

The book cover features a stylized illustration. The top portion shows a woman's profile with dark, curly hair, looking towards the right. The background consists of vertical bands of green, purple, and brown. To the right, there are two white, bottle-like shapes. The bottom portion of the cover shows a woman's face in profile, looking down, with a hand holding a pen near her chin. The background here includes a window with a cross-shaped frame and a dark, patterned element on the left. The title is written in white Urdu script on a dark brown horizontal band.

ارتور ہیملی
سرنوشت یک زن
رحمہ لکٹر و حمید حسین سرپرستی

۱۳۸۵ / ۳ / ۲۳

فرهنگ ادبیات فارسی

آرتور هیلی

سرنوشت یک زن

ترجمه

دکتر حسین سروری



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۹

هیلی، آرتور، ۱۹۲۰ - Holly, Arthur

سرنوشت یک زن / نوشته آرتور هیلی؛ ترجمه دکتر محمدحسین سروری.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۹، ۶۲۲ ص، ۲۰۰۰ ریال.

ISBN: 964 - 6736 - 56 - 4

۱. سروری، محمدحسین، ۱۳۱۰ - مترجم، بد عنوان.

۸۱۲/۵۳

س ۱۸۵/۵۲۲/PS

تقدیم به نور چشم عزیزم:

حمید آقا

سرنوشت یک زن

نوشته آرتور هیلی

ترجمه دکتر محمدحسین سروری

چاپ اول: ۱۳۷۹؛ حروفنگار: افسانه یونانی؛ چاپ: نقش جهان

لیتوگرافی: امید؛ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱۵، تلفن: ۶۳۶۶۹۳۰، ۶۳۰۵۱۹۶

ISBN: 964 - 6736 - 56 - 4

شابک: ۲ - ۵۶ - ۶۷۳۶ - ۹۶۳

شرح حال آرتور هیلی ARTHUR HAILEY

آرتور هیلی در سال ۱۹۲۰ در لوتون (Luton) انگلستان زاده شد. در همان جا به مدرسه رفت و سپس شغل پادو و کارمندی را در پیش گرفت، در ۱۹ سالگی که جنگ جهانی دوم آغاز شد، به نیروی هوایی سلطنتی انگلستان پیوست و به درجه ستوان هوایی رسید. در ۱۹۴۷ به کانادا مهاجرت کرد و به کار فروش املاک پرداخت. سپس دست به انتشار یک مجله بازرگانی و تبلیغاتی زد. کار نویسندگی را از ۱۹۵۶ شروع کرد. نخستین اثرش یک نمایشنامه تلویزیونی به نام «پرواز به داخل خطر» بود، که بعداً به صورت فیلم درآمد. آثار دیگر او عبارتند از: «تشخیص پزشکی نهائی»، «در مکان‌های بلند»، «فرودگاه»، «چرخ‌ها» و «رباخواران».

آرتور هیلی در ۱۹۵۱ ازدواج کرده و دارای سه فرزند است و از سال ۱۹۶۹ تاکنون در باهاماس زندگی می‌کند.

یادداشت نویسنده

در سال ۱۹۷۹ وقتی که «بار سنگین»^۱ منتشر شد، اعلام کردم که از نویسندگی دست برداشته‌ام. از این زندگی ناپایدار خسته شده بودم. می‌خواستم آخرین سال‌های عمرم را با خویشاوندان، سفر کردن، ماهیگیری، مطالعه و گوش دادن به موسیقی بگذرانم...

نمی‌دانستم که بیماری داشت همه این‌ها را زیر سؤال می‌برد. در پایان مبارزه‌ای که مرگ را بسیار نزدیک احساس کردم، از نوعی بازگشت سلامتی و توان چند برابر برخوردار شدم - تا آن‌جا که همسرم شیلا^۲ روزی به من گفت: «تصور می‌کنم که باید کتاب تازه‌ای بنویسی». به اندرز او عمل کردم. «سرنوشت یک زن» حاصل همان اندرز است.

۵ آوریل ۱۹۸۴

آ. ه.

۱۹۸۵: نگاهی به گذشته

در قسمت درجه یک هواپیمای بوئینگ ۷۴۷، که نیم‌ساعت قبل لندن را ترک کرده بود، دکتر جردن^۱ دست زنش را در دست گرفت و به او گفت:
- نگران نباش، شاید اتفاقی نیفتد و چیزی نباشد.
زنش جمله او را اصلاح کرد و گفت:
- حتماً اتفاقی خواهد افتاد و می‌توانی در این مورد روی دوناهو^۲ حساب کنی. اخم‌های آندرو^۳ از یادآوری نام این سناتور مردم‌فریب ایالت نیوانگلند^۴ در هم رفت.
- داشتم درباره‌ی ناهار فکر می‌کردم و از تصور آن لذت می‌بردم. آیا واقعاً لازم بود که اشتهایم را کور کنی؟
- کمی جدی باش آندرو به خاطر داشته باش که چند نفر مرده‌اند، آن هم به علت مصرف بعضی داروها.
- ولی در این میان تو هیچ تقصیری نداشتی واقعاً ربطی به تو نداشت.
- اگر مدرک جرمی وجود داشته باشد، من مورد سوءظن قرار خواهم گرفت و به احتمال خیلی زیاد روانه زندان خواهم شد.
آندرو سعی کرد موضوع بحث را تغییر دهد.
- هنوز به آن مرحله نرسیده‌ایم. ولی اگر این جریان اتفاق بیفتد، به تو قول می‌دهم که هر روز به دیدنت بیایم و شیرینی‌هایی برایت بیاورم که لابلای آنها اره‌های کوچکی «جاسازی» شده باشد تا بتوانی قفل سلول زندانت را با آنها ببری.

1. Dr. Jordan

2. Donahueo

3. Andrew

4. New England. [منطقه‌ای در شمال شرقی آمریکا]

با این وجود، پول، هرگز در زندگی آنها مسأله‌ای نبوده است. این موضوع هیچ‌گاه کمترین گفتگویی را برای آنها مطرح نکرده بود. از همان آغاز زندگی، زنش ترتیبی داده بود که تمام دارایی‌شان مشترک باشد و هیچ‌یک در فکر نگهداری حساب درآمدهایشان به طور جداگانه نبود و این موضوع برای آنها مشکلی ایجاد نکرده بود. اکنون که دست در دست هم به سفر بر فراز اقیانوس اطلس ادامه می‌دادند، افکارشان از مسیر اصلی منحرف می‌شد. زنش ناگهان گفتگوی اولیه را از سر گرفت:

– آندرو، چقدر خوشحالم که در کنار تو هستم، تا این اندازه به تو نزدیکم و تو، هنوز هم از نیرو و توان زیادی برخورداری.
آندرو جواب داد:

– عجیب است. من دقیقاً به قدرت و نیروی تو فکر می‌کردم.
– قدرت انواع مختلفی دارد، و نیرو و قدرت تو برای من ضروری است و اهمیت دارد. جنب و جوش همیشگی مربوط به لحظات قبل از غذا داشت شروع می‌شد.

پس از اندکی سکوت همسر آندرو ادامه داد:
– هرچه بااداب، روی مبارزه خودم حساب می‌کنم.
– این کاری نیست که همیشه کرده‌ای؟
– چند روز دیگر وکیلی انتخاب می‌کنم. به یک وکیل قوی احتیاج دارم؛ البته نباید خیلی معروف و برجسته باشد چون این کار تظاهر و خودنمایی است و نتیجه‌ای هم ندارد.

آندرو دست زنش را فشرد.
– در این مورد به تو حق می‌دهم.
همسر آندرو لبخندی زد و گفت:
– آیا همراه من به دادگاه خواهی آمد؟

– هرروز. بیماران چاره‌ای نخواهند داشت که تا پایان این کارمنتظر بمانند.
– تو هرگز این کار را نخواهی کرد! ولی دلم می‌خواهد که در کنارم باشی.
– قحطی پزشک که نیست. خیلی زود پزشکی به جانشینی من پیدا خواهد شد.

زنش با لبخندی سرشار از عشق و با قیافه‌ای اندوهگین پاسخ داد:
– او! آندرو!

آندرو با خود می‌اندیشید که بعد از ۲۸ سال ازدواج، هنوز هم از تعریف و تحسین زیبایی، هوش و قدرت زنش، احساس لذت می‌کند. در این موقع صدای ظریف زنانه‌ای او را به خود آورد:

– چقدر جالب است!
آندرو سرش را بلند کرد و مهماندار جوانی را دید که با قیافه تحسین‌آمیزی غرق تماشای دست‌های آنها بود که درهم کلید شده بودند.
آندرو در کمال خونسردی گفت:

– عشق در وجود پیرمردها هم پیدا می‌شود.
مهماندار، با همان لحن، جواب داد:
– واقعاً؟ هرگز تصورش را نمی‌کردم. کمی دیگر شامپانی میل دارید؟
– بله، متشکرم.

زن جوان، چشم از آندرو برنمی‌داشت و با سماجت هرچه تمامتر به نگاه خود ادامه می‌داد. آندرو بدون کمترین غرور و خودپسندی به این نتیجه رسید که هنوز هم جذابیت و کشش مردانگی خود را، حتی در نظر زنی که هم‌سن و سال دخترش می‌باشد، حفظ کرده است. خبرنگار لندنی در هفته گذشته چگونه او را توصیف کرده بود؟ «این پزشک خوش‌قیافه، برجسته و چشمگیر، با آن موهای سفید بلندش...» آندرو گفته او را هیچ تعبیر و تفسیر نکرده ولی خیلی از آن خوشش آمده بود. در حالی که لیوان مشروبش را در دست داشت، خود را در صندلی جابه‌جا کرد و در آن لمید و لطف و لذت مسافرت در قسمت درجه یک هواپیما را، حتی اگرچه در حال حاضر کمتر از آن برخوردار می‌شد، از نظر گذراند. بی‌تردید همه این‌ها در سایه ثروت و پول همسرش بود که این همه لذت و آرامش فوق‌العاده برای آنها فراهم می‌کرد. زیرا هرچند که درآمد شخصی خودشان، که از حرفه پزشکی به دست می‌آوردند، کاملاً آسایش و راحتی‌شان را تأمین می‌کرد، ولی هرگز امکان برخورداری از مسافرت در قسمت درجه یک هواپیما در یک مسافرت لندن نیویورک را فراهم نمی‌کرد.

– شاید، با کمک یک وکیل موفق شویم معجزه‌های بکنیم.

آندرو به طرف خاویاری که برایش آورده بودند خیز برداشت. ناراحتی‌شان هرچه هم زیاد بوده باشد، هیچ دلیلی وجود نداشت که از لذت غذا خوردن چشم‌پوشی کنند. سپس در حالی که خاویار را روی یک قطعه نان می‌مالید، گفت:

– چرا نه؟ من و تو درست با یک معجزه شروع کردیم. از آن به بعد هم معجزه‌های دیگری رخ داده است. چرا نباید معجزه‌ی دیگری باشد؟ این بار معجزه فقط به خودت تعلق دارد.

– در این صورت «واقعاً» یک معجزه است

آندرو به آرامی اضافه کرد:

– معجزه‌ای خواهد شد.

آندرو چشم‌هایش را بست. تأثیر مشروب و پرواز هواپیما در ارتفاع زیاد او را به خواب برد، ولی در حالت خواب و بیداری نخستین معجزه را به خاطر آورد. از این ماجرا مدت زیادی گذشته بود.

قسمت اول

۱۹۵۷-۱۹۶۳

دکتر جردن به آرامی گفت: «جان^۱، زنتان به زودی خواهد مرد. بیش از چند ساعت زنده نمی‌ماند». دکتر جردن که هنوز لباس کار آبی‌رنگ خود را درنیاورده بود، با دیدن قیافه^۲ درهم و مضطرب این مرد جوان باریک اندام که در برابرش ایستاده بود، اضافه کرد: «دلم می‌خواست چیز دیگری به شما بگویم. ولی فکر کردم که می‌خواستید حقیقت را بدانید.»

این جریان در بیمارستان سن‌بد^۳ مورریستاون^۴، در ایالت نیوجرسی^۴ اتفاق افتاد. سر و صدای این شهر کوچک، در این موقع روز، از بیرون شنیده می‌شد ولی به زحمت می‌توانست سکوت حاکم بر بیمارستان را درهم بشکند.

آندرو در روشنایی ملایم اتاق بیمارستان دید که جان دوبار آب دهانش را قورت داد و بعد گفت:

– نمی‌توانم باور کنم. ما تازه داریم زندگی مشترکمان را شروع می‌کنیم. و به تازگی صاحب یک فرزند شده‌ایم.

– بله، می‌دانم.

– فوق‌العاده...

1. John

2. St. Bede

3. Morristown

4. Newjersey

— بی‌عدالتی است؟

مرد جوان حرفی نزد. این مرد جان راو^۱ جوانی بلندبالا بود و ظاهراً پرکار و زحمت‌کش به نظر می‌رسید. بیش از بیست و پنج سال نداشت، یعنی فقط چهار سال از دکتر جردن کوچکتر بود. و مسلماً تحمل این ضربه روحی برای او سخت بود. آندرو آرزو می‌کرد بتواند برای تسکین او کاری انجام بدهد. زیرا با وجود برخورد و مشاهده روزانه مرگ و میر بیماران و استعداد تشخیص علایم آن، هنوز هم به خوبی نمی‌دانست با افراد خانواده و دوستان نزدیک یک فرد در حال مرگ، چگونه برخورد کند. آیا پزشک باید در این مورد رک‌گو باشد و وضع بیمار را مستقیماً با او و یا نزدیکان او در میان بگذارد و یا این که امکانات و راه‌های ظریف‌تری وجود دارد؟ این امر نه در دانشکده پزشکی و نه در هیچ‌جای دیگر به پزشکان یاد داده نمی‌شد.

آندرو صحبت را دوباره از سر گرفت و گفت:

— گرچه این ویروس غیرقابل پیش‌بینی است ولی معمولاً به این صورت واکنش نشان نمی‌دهد چون در مقابل دارو و درمان واکنش دارد.

— واقعاً هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ دارویی که بتواند...؟

آندرو سرش را تکان داد. می‌توانست بگوید نه هنوز. تاکنون، هیچ دارویی نتوانسته در مقابل بیهوشی ناشی از ورم کبد ویروسی کاری بکند. می‌توانست توضیح بدهد که قبلاً در طول روز موضوع را با پزشک ارشد خود، دکتر نوآتاونسند^۲، که رئیس درمانگاه بیمارستان هم بود، در میان گذاشته و با او صحبت کرده است. ولی وارد شدن در جزئیات قضیه چه نتیجه‌ای دارد؟

یک ساعت قبل، تاونسند به آندرو گفته بود: «هرچه می‌توانستید کرده‌اید. بیش از آن کاری از دست من بر نمی‌آمد و نمی‌توانستم بکنم.» در این موقع بود که آندرو به کارخانه محل کار جان‌راو که در نزدیکی بونتون^۳ بود، پیغامی فرستاد.

خدای من! آندرو، با گفتن این جمله، به طرف تخت فلزی که بیماری روی آن بی‌حرکت خوابیده بود، نظری افکند. این تنها تخت موجود در اتاق بود و تابلوی «بخش اختصاصی بیماران عفونی» درست جلوی چشم او در راهرو قرار داشت. در پشت تخت، شیشه معمولی تزریق دارو دیده می‌شد که محتوای آن دکستروز و ویتامین B کمپلکس داخل سرم — قطره قطره در یکی از رگ‌های بازوی مری راو^۱ جریان می‌یافت. در بیرون، هوا تاریک شده بود؛ گهگاهی صدای رعد و برق به گوش می‌رسید و باران شدید و سیل‌آسایی می‌بارید. شب وحشتناکی بود. آخرین شب زندگی این زن، و مادری که تا هفته گذشته از زندگی پر جنب و جوش سالمی برخوردار بود. خدای من! واقعاً بی‌انصافی بود.

* * *

آن روز جمعه بود. روز دوشنبه این زن جذاب و جوان با قیافه‌ای بسیار ناراحت به مطب آندرو آمده بود. از حالت تهوع، خستگی و بی‌اشتهایی شکایت داشت. حرارت بدنش ۳۸ درجه سانتیگراد بود و تب داشت.

خانم راو برای آندرو تعریف کرد که چهار روز پیش همین حالت به او دست داد که با استفراغ همراه بود ولی چون از فردای آن روز حالش بهتر شد، به این نتیجه رسید که کسالت موقتی بوده است. ولی حالا همان حالت دوباره برگشته و ناراحتش کرده بود، و این بار شدت بیشتری داشت.

آندرو سفیدی چشم او را معاینه و آثار زردی در آن مشاهده کرد. این زردی در قسمت‌های مختلف پوست بدنش هم دیده می‌شد. کبدش را معاینه کرد و آن را کمی متورم و نرم یافت. آندرو بعد از چند سؤال متوجه شد که بیمار چند روز تعطیلی را، در جریان ماه گذشته، در مکزیک گذرانده است. بله، زن و شوهر در یک هتل دورافتاده و ساکت که ارزان قیمت هم بود اقامت کرده‌اند. آری، بیمار از غذا و آب محلی استفاده کرده بود.

آندرو به او گفت:

— شما را فوری بستری می‌کنم. باید خون شما را آزمایش کنیم، تا

تشخیص پزشکی تأیید شود، ولی مطمئن هستیم که ناراحتی شما ورم کبد ویروسی (هیپاتیت ویرال) است.

ولی وقتی قیافه نگران مری‌راو را دید، برایش توضیح داد که امکان دارد در مکزیک از آب یا غذاهایی که به وسیلهٔ یک شخص حامل ویروس آلوده شده بود، مصرف کرده باشد. این بیماری در کشورهای که برخی اصول اولیه بهداشت را رعایت نمی‌کنند، رایج است. درمان آن اصولاً شامل تحریک قدرت دفاعی اندام آسیب دیده از راه تزریقات داخل وریدی است. آندرو اضافه کرد که در سه چهار ماه گذشته موفق به درمان نود و پنج درصد این‌گونه بیماران شده‌ایم، و او نیز خواهد توانست تا چند روز دیگر به منزل برگردد.

مری با تبسمی بی‌رنگ و خسته پرسید:

– و پنج درصد بقیه؟

آندرو با خنده جواب داد:

– فکرش را نکنید! این موضوع مربوط به آمار است و ربطی به شما ندارد.

ولی آندرو اشتباه کرده بود.

حال مری‌راو به جای این‌که بهبود یابد، وخیم‌تر شد. مقدار بیلیروبین^۱ بدنش پیوسته در حال افزایش بود، که نشانگر تشدید بیماری بود، و از سوی دیگر زردی نگران‌کنندهٔ پوستش هم آن را تأیید می‌کرد.

– موضوع نگران‌کننده‌تری که مطرح بود وجود مقدار زیادی آمونیاک در خون بود و نشان می‌داد که از روده، که کبد بیمار دیگر قادر نبود آن را کنترل کند، به وجود می‌آمد.

تا این‌که دیروز وضع روحی بیمار به وخامت گذارد، وحشت‌زده، سرگردان و سردرگم بود، قدرت تشخیص خود را از دست داده بود، نمی‌دانست در کجاست و چرا؛ نه آندرو را می‌شناخت و نه شوهرش را. در این موقع بود که آندرو به جان راو خبر داد که بیماری همسرش خیلی

وخیم شده و به صورت بسیار خطرناکی درآمده است.

در تمام ساعت روز پنجشنبه، ضعف و ناتوانی بسیار شدیدی آندرو را احاطه کرد و نیروی او را تحلیل برد به طوری که ضمن پذیرش مراجعه‌کنندگان و بیماران خصوصی‌اش، نمی‌توانست از فکر کردن در این‌باره خودداری کند. ولی چه فایده؟ افزایش آمونیاک در خون مانعی بر سر راه معالجه و مداوای آن زن ایجاد می‌کرد. چگونه می‌توان آن را معالجه کرد؟ می‌دانست که در حال حاضر، و در وضع فعلی دانش پزشکی هیچ وسیلهٔ مؤثری وجود ندارد.

بالاخره ناراحتی خود را با برخوردی نامطلوب و سرد با خانم ویزیتور داروئی، که در پایان روز، وارد مطبش شده بود، جبران کرد. آندرو حتی اسم او را فراموش کرده بود و رفتار او را هم به یاد نمی‌آورد، جز این که خانمی بود که عینک می‌زد، جوان بود، تقریباً هنوز هم مثل یک دختر بچه، و بدون شک ناشی و بی‌تجربه بود.

این خانم ویزیتور نمایندهٔ شرکت داروسازی فلدینگ – روت^۱ بود و محصولات آنها را عرضه می‌کرد. سپس آندرو از خودش پرسید که چرا وی را پذیرفته بود. بدون شک امیدوار بود که چیزی یاد بگیرد؟ ولی موقعی که خانم ویزیتور دربارهٔ آخرین آنتی‌بیوتیکی که شرکت محل کارش به تازگی به بازار عرضه کرده بود با او حرف می‌زد، فکر آندرو متوجه جای دیگری بود، به طوری که خانم ویزیتور از او پرسید:

– حتی به حرف من گوش هم نمی‌کنید، دکتر؟

این حرف آندرو را خشمگین کرد.

– بدون شک، برای این‌که چیزهای مهمتری برای فکر کردن دارم و شما باعث می‌شوید وقتم تلف شود.

این برخورد واقعاً دور از ادب بود و آندرو معمولاً این‌گونه رفتار نمی‌کرد. ولی نگرانی وی دربارهٔ مری‌راو از یک بدبینی ریشه‌دار و عمیق وی نسبت به شرکت‌های داروسازی و روش‌های فروش آنها دوچندان می‌شد. بی‌تردید

1. Bilirubine [ماده رنگی خون که در برقان دیده می‌شود]

آندرو با عجله روانه بیمارستان شد. یکی از انترن‌ها در کنار بیمار، که در بیهوشی به سر می‌برد، ایستاده بود. هرچند که آندرو احساس کرد مجبور است با عجله بیاید ولی می‌دانست هیچ کاری نمی‌توان کرد زیرا آنچه از دستشان برمی‌آمده انجام داده بودند. و زندگی مری را غیرقابل نجات به نظر می‌رسید.

جان راو سعی کرد از سرازیر شدن اشکش جلوگیری کند.

– دکتر، آیا به هوش خواهد آمد؟ خواهد فهمید که من در کنارش هستم؟

آندرو پاسخ داد:

– متأسفم، احتمال آن خیلی ضعیف است.

– ولی در بالین او خواهم ماند.

– مطمئناً پرستاران در این‌جا خواهند بود، و من دستورات لازم را به پزشک کشیک خواهم داد.

– متشکرم، دکتر.

آندرو در حالی که از اتاق بیرون می‌آمد از خود پرسید:

– متشکرم، برای چه؟ احساس کرد به یک فنجان قهوه احتیاج دارد

اتاق کشیک پزشکان اتاق خلوتی بود. جز چندتا صندلی، چند جعبه مخصوص نامه‌ها، یک میز کوچک و چند مبل، چیز دیگری در آن نبود. ولی طوری بود که می‌شد اطمینان داشت در مواقع لزوم می‌توان با آرامش خاطر و بدون مزاحمت دیگران یک فنجان قهوه در آنجا صرف کرد.

آندرو یک فنجان قهوه برای خودش ریخت و در یک مبل راحتی کهنه «ولو» شد. دیگر هیچ دلیلی وجود نداشت که بیشتر از این در بیمارستان بماند، ولی از رفتن به آپارتمان مجردی خویش خودداری کرد. آپارتمانی دنج و آرام که گاهی اوقات از شدت تنهایی، ناراحت‌کننده می‌شد، به ویژه که هیلدا^۱ همسر دکتر نوآتاونسند نیز دائماً مراقب آن بود.

اتفاق می‌افتاد که لابراتورها محصولات خوبی هم تولید کنند ولی این روش و این سیاست چاپلوسی نسبت به پزشکان غیرقابل تحمل بود.

آندرو در دوره دانشجویی‌اش متوجه شده بود که همکاران آینده‌اش که از نظر شرکت‌های داروسازی به نسخه‌نویس‌های آینده معروف بودند، تحت تأثیر همین ویزیتورها و نمایندگان فروش دارو که علاوه بر گوشی و کیف‌دستی مخصوص پزشکی چیزهای دیگری هم بین دانشجویان پزشکی توزیع می‌کردند قرار می‌گیرند و در برابر چاپلوسی آنان تسلیم می‌شوند. جالب این‌که بعضی دانشجویان این هدایا را با کمال میل قبول می‌کردند. ولی آندرو جزو این گروه نبود. او هرچند که ثروتمند نبود ولی ترجیح می‌داد با عدم پذیرش هدایا آزادی و مناعت طبع خود را حفظ کند.

ویزیتور دارویی پرسید:

– دکتر، ممکن است آن چیزی را که این همه اهمیت دارد به من

بگوئید؟

این‌جا بود که آندرو از جا دررفت و منقلب شد و ضمن صحبت درباره مری راو و مسمویت او بر اثر افزایش مقدار آمونیاک در خون، با صدای بلند و لحن تندی گفت به جای این که برای هزارمین بار همان آنتی‌بیوتیک قبلی، نه بهتر و نه بدتر از آنتی‌بیوتیک‌هایی که قبلاً به بازار آمده است، داروئی کشف کنند که به کار برطرف کردن اختلال آمونیاک در خون بخورد... آندرو خاموش شده بود، شرمنده بود از این که بی‌محابا حرف زده است، بدون شک اگر آن ویزیتور با نمونه‌های دارویی و دفتر و دستک خود، با یک «خداحافظ دکتر» ساده راه نیفتاده و نرفته بود، حتماً از او عذرخواهی می‌کرد.

این از جریان دیروز. امروز هم آندرو نمی‌دانست چگونه بیمار خود را نجات بدهد. امروز صبح، از خانم لودلاو^۱ مدیر بخش بیمارستان پیغامی دریافت کرده بود: «دکتر جردن، وضع خانم راو مرا نگران کرده است. دیگر واکنش نشان نمی‌دهد.»

قهوه داغ بود و می‌بایست کمی سرد می‌شد. آندرو نگاهی به روزنامه «نیوآرک‌استار لجر»^۱ انداخت. در یکی از صفحات آن مقاله‌ای دربارهٔ سفینه‌ای به نام اسپوتنیک^۲ نوشته شده بود. این ماهواره زمینی را که فقط خدا می‌دانست چه ممکن است باشد، روس‌ها با تبلیغات زیادی به فضا پرتاب کرده بودند. مقاله یاد شده «طلوع یک عصر جدید فضائی» را بشارت می‌داد.

نویسنده مقاله عقیده داشت که آیزنهاور^۳ رئیس جمهور امریکا ظاهراً خود را آماده می‌کرد تا برنامه‌های فضایی آمریکایی را شتاب بخشد، و این در حالی بود که پژوهشگران آمریکایی از این پیشرفت علمی روس‌ها «حیرت‌زده و شرمنده شده بودند». آندرو با خود اندیشید که این انقلاب علمی گرفتاری‌های تازه‌ای را در قلمرو پزشکی ایجاد می‌کند. پس از جنگ جهانی دوم، در گذران دوازده سال اخیر پیشرفت‌های فراوانی حاصل شده بود ولی هنوز هم نقص‌های فراوان و پرسش‌های بی‌جواب زیادی باقی مانده بود.

روزنامه را کنار گذاشت و مجله اقتصاد پزشکی^۴ را از روی میز برداشت؛ مجله‌ای که آن را می‌پسندید و یا همیشه خود را با خواندن آن سرگرم می‌کرد. این مجله گویا پرخواننده‌ترین مجله پزشکان بود و خوانندگان آن حتی از مجله «پزشکی نیوانگلند» هم بیشتر بودند.

مجله «اقتصاد پزشکی» یک هدف اساسی داشت: نشان دادن راهی برای هرچه بیشتر پول درآوردن، و به محض موفقیت در این کار، بازهم نشان دادن راه سرمایه‌گذاری و خرج کردن آن. آندرو غرق مطالعه مقاله‌ای تحت عنوان «هشت روش تقلیل مالیات بیماران خصوصی» شد. موقع آن رسیده بود که آندرو به کارهایی از این قبیل جلب شود... یک پزشک، در پایان تحصیلات خود موفق می‌شد مختصر پولی به دست آورد. ولی چگونه باید آن را نگهداشت؟ این هم چیز دیگری بود که در دانشکده به آنها یاد

1. Newarkstar - ledger

2. Spoutnik

3. Eisenhower

4. Medical Economics

نمی‌دادند. از یک سال و نیم قبل که با دکتر تاونسند همکاری می‌کرد موفق نمی‌شد مبلغی را که در آخر هر ماه به حساب بانکی‌اش افزوده می‌شد به بیند. در این جا هم نوع تجربه تازه یا به عبارت بهتر، تجربه شیرینی مطرح بود... بدون شک قصد نداشت تحت تأثیر پول قرار بگیرد، ولی در هر حال!

— به‌بخشید، دکتر.

این صدای زنی بود که آندرو بلافاصله بعد از شنیدن آن سرش را برگرداند.

— دکتر جردن، من به مطب شما رفتم و چون در آن جا نبودید تصمیم گرفتم سری به بیمارستان بزنم.

خدایا! بازهم این ویزیتور بودا بارانی خیس به تن داشت. موهای بلوطی رنگش غرق در قطرات باران شده بود و شیشه‌های عینکش را بخار گرفته و پوشانده بود.

آندرو با خود گفت: «چه پررو! این جا هم دست از سرم بر نمی‌دارد!». بعد به ویزیتور گفت:

— به نظر می‌رسد که نمی‌دانید در یک اتاق کاملاً خصوصی هستید. وانگهی من ویزیتورهای دارویی را نمی‌پذیرم.

خانم ویزیتور حرف او را قطع کرد:

— بله، می‌دانم که در بیمارستان نمی‌پذیرید ولی فکر می‌کردم که مسأله از یک اهمیت خاصی برخوردار است.

ویزیتور، با چند حرکت سریع، کیف دستی‌اش را بر زمین گذارد، عینکش را برداشت تا آن را پاک کند و بعد بارانی‌اش را بیرون آورد.

— هوای وحشتناکی است. فقط در فاصله عبور از پارکینگ تا این جا خیس شدم.

— مسأله مهمی است؟

ویزیتور — که دختر جوانی بود و بیش از بیست و چهار سال نداشت — بارانی‌اش را روی صندلی انداخت. بعد با صدایی ملایم و جدی برایش توضیح داد:

– آمونیاک، دکتر. دیروز به من گفتید بیماری دارید که بر اثر نوعی مسمومیت ناشی از افزایش آمونیاک در خون، در شرف مرگ است. متأسف بودید که شرکت‌های دارویی...
– کاملاً به خاطر دارم که چه گفته‌ام.

ویزیتور، با چشم‌های سبز و تیره‌اش، درست از روبرو به او نگاه کرد. آندرو احساس کرد با شخصیت بسیار قوی روبروست؛ این زن، آن طوری که می‌گویند، واقعاً قشنگ نبود ولی قیافه‌ای مهربان و گونه‌هایی کمی برجسته داشت؛ اگر موهایش را خشک کرده و صورتش را آرایش کند، حتماً چیز جالبی می‌شود. بدون بارانی‌اش، قد و قواره دلچسبی دارد.

– دکتر، شکی ندارم که حافظه شما بیش از طرز رفتار تان ارزش دارد.
– آندرو تا خواست جوابش را بدهد، ویزیتور با یک ژست عجولانه مانعش شد. آنچه به شما نگفتم و آنچه نتوانستم دیروز به شما بگویم این است که شرکت داروسازی «فلدینگ – روت» از چهارسال قبل درباره دارویی تحقیق می‌کند که به کار تقلیل آمونیاک باکتری‌های روده‌ای می‌خورد و اثرش هم به بهبود طرز کار سلول‌های کبدی مربوط می‌شود. در موارد بحرانی مانند وضع بیمار شما، می‌توان از آن استفاده کرد. من در جریان این پروژه بودم، ولی نمی‌دانستم تحقیقات آن در چه مرحله‌ای است. آندرو جواب داد:

– خوشحالم از این که می‌شنوم کسی به این فکر افتاده است ولی هنوز هم چیزی در این مورد نمی‌بینم...

زن جوان چند تار مویش را که خیس شده و روی پیشانی‌اش ریخته بود به عقب زد و گفت:

– پس لطفاً گوش کنید. ماده درست شده – که لوترومیسین^۱ نامیده می‌شود روی حیوانات کاملاً مؤثر بوده است. حالا موقع آن است که روی انسان هم آزمایش شود. من توانسته‌ام کمی لوترومیسین فراهم کنم و با خود آورده‌ام.

آندرو از روی مبل بلند شد.

– اگر اشتباه نکنم، دختر خانم...

اسمش را فراموش کرده بود و دیگر به خاطر نمی‌آورد و برای اولین بار احساس ناراحتی کرد.

– فکر نمی‌کردم که اسم‌مرا به خاطر داشته باشید. اسم من سلیا گری^۱ است.
– خوب خانم گری به من توصیه می‌کنید که بیمارم را تحت آزمایش یک داروی تازه ناشناخته قرار دهم که هنوز هم فقط روی حیوانات آزمایش شده است؟

– دارو هرچه باشد، همیشه یک نفر باید برای اولین بار با آن مورد آزمایش قرار بگیرد.

– اگر در این مورد عیب و ایرادی نمی‌بینید، ترجیح می‌دهم اولین کسی نباشم که آن را آزمایش می‌کنم.

زن جوان با شک و تردید ابروهایش را تکان داد؛ صدایش نافذتر شد:
– حتی اگر بیمار شما در شرف مرگ است و هیچ امکان دیگری وجود ندارد؟ حال بیمار شما چطور است، دکتر! حال زن جوانی که درباره‌اش با من صحبت کردید؟

– بدتر از دیروز.

دچار تردید شد و گفت:

– بیهوش است.

– پس در آستانه مرگ است؟

– گوش کنید. خانم «گری» می‌دانم که می‌خواهید خدمتی انجام بدهید ولی متأسفم که این موضوع را به شما گفتم. به هر حال خیلی دیر شده است، برای مصرف داروی آزمایشی خیلی دیر است. حتی اگر می‌خواستیم این کار را بکنیم، باز هم دیر شده بود. آیا از مقررات و پرسش‌نامه‌هایی که باید در مورد بکار بردن داروی آزمایشی رعایت کرد و تکمیل نمود، اطلاعی دارید؟

– بله.

در این موقع، چشم‌هایش که روی آندرو دوخته شده بود، برق می‌زد و آندرو متوجه شد که کم‌کم دارد این دختر آتشین‌خو و زک و راست را دوست داشتنی احساس می‌کند. ویزیتور ادامه داد:

– بله، من در جریان مقررات و تشریفات کار شما هستم و می‌دانم یعنی چه. واقعیت این است که دیروز از موقعی که از شما جدا شدم، کار من فقط منحصر به این بوده است که مدیر تحقیقات شرکت را مجبور کنم به من اجازه دهد «لوترومیسیس» را که فقط مقدار کمی از آن باقی مانده است، از شرکت خارج کنم. حالا سه ساعت است که از آزمایشگاه کامدن^۱ بیرون آمده و با سرعت هرچه بیشتر، در این هوای بارانی خود را به این‌جا رسانده‌ام.

آندرو دوباره شروع کرد:

– از این لطف شما بسیار متشکرم...

ویزیتور سرش را با بی‌حوصلگی تکان داد و گفت:

– دکتر جردن، اکنون تمام اسناد و مدارک لازم تکمیل شده است. فقط کافی است که شما اجازه مدیر بیمارستان و خانواده بیمار را بگیرید. همین! آندرو مات و مبهوت به ویزیتور نگاه می‌کرد.

در این موقع ویزیتور چند برگ کاغذ از کیف دستی‌اش بیرون آورد و به طرف دکتر جردن گرفت و گفت:

لطفاً این اوراق را مطالعه کنید. شرح خواص لوترومیسیس و دستور مصرف دارو است که به وسیله مرکز تحقیقات فلدینگ – روت برای شما تهیه شده است.

آندرو آن را گرفت و مشغول مطالعه شد. حدود دو ساعت از این ماجرا گذشته بود.

– آندرو، با یک بیمار در حال مرگ، چه از دست می‌دهیم؟

این صدای نوآ تاونسند بود که با تلفن صحبت می‌کرد. آندرو موفق شده

با رئیس قسمت خود، که در مهمانی شامی شرکت داشت، تماس حاصل کند و جریان را برای او توضیح بدهد.

تاوانسند ادامه داد:

– می‌گوئید که شوهرش موافقت خود را اعلام کرده است؟

– بله، کتباً نوشته و امضاء کرده و تأیید هم شده است.

آندرو، در راهرو بیمارستان با جان راو صحبت کرده و این مرد جوان با شور و هیجان فراوان نسبت به این تصمیم واکنش نشان داده بود، چنان شور و هیجانی که آندرو ناچار شد او را آرام کند. امضاء زیر ورقه کمی درهم بود ولی در هرحال امضاء شده و همه چیز به صورت قانونی انجام می‌شد.

آندرو برایش روشن کرد که مدیر بیمارستان می‌گوید تمام اسناد و مدارک تکمیل شده به وسیله شرکت فلدینگ – روت با هم مطابقت دارند. ظاهراً، این که این دارو از یک ایالت به ایالت دیگر نرود، اقدامات ما را بسیار آسان می‌کند.

– فراموش نکنید که تمام جزئیات امر را در پرونده بیمار شرح داده و بنویسید.

– قبلاً انجام شده است.

– پس فقط منتظر اجازه من هستید؟

– برای بیمارستان، بله.

دکتر تاوانسند گفت:

– اجازه می‌دهم. ولی آندرو، این به آن معنی نیست که امید فراوان داشته باشم. فکر می‌کنم که حال بیمار خیلی وخیم و بحرانی است ولی با این حال این آزمایش را هم انجام بدهیم و همه چیز به لطف خدا بستگی دارد.

آندرو، ضمن این که گوشی تلفن را سر جایش می‌گذاشت، از پرستار کشیک پرسید:

– همه چیز آماده است؟

سرپرستار کشیک شب – زنی میانسال و با تجربه‌ای که به طور نیمه‌وقت کار می‌کرد – به پرسش او جواب داد... و بعد در یخچال را باز کرد و آمپولی

را که پر از مایع شفاف بود و نماینده شرکت فلدینگ - روت آورده بود از آن بیرون آورد و در یک سینی که محتوی وسایل تزریق بود گذاشت و گفت:
- بله حاضر است، بفرمائید.

وقتی که آندرو و پرستار وارد شدند، دکتر اورتون^۱ انترن بیمارستان هنوز هم کنار بستر بیمار ایستاده بود و جان راو نیز پشت سر آنها بود. آندرو ماجرای داروی «لوترومیسین» را برای انترن تگزاسی که مردی بسیار قوی هیکل و غول آسایی بود بازگو کرد.

انترن حیرت زده پرسید:
- و شما فکر می‌کنید که این دارو معجزه خواهد کرد؟
آندرو با لحن قاطعی پاسخ داد:

نه.

بعد به طرف شوهر بیمار برگشت و گفت،
- جان، باید به شما بگویم که این عمل نوعی تجربه و آزمایش است، فقط یک آزمایش، در موقعیتی که...
جان که با صدایی ضعیف و سرشار از هیجان حرف می‌زد، گفت:
- می‌فهمم.

در این موقع پرستار آمپول را در عضله ران بیمار بیهوش تزریق کرد و آندرو برای انترن توضیح می‌داد:

- آزمایشگاه به ما گفته است هر چهار ساعت یک بار باید همین اندازه به او تزریق کنیم. دستورات لازم را کتباً در اختیار شما گذاشته‌ام ولی دلم می‌خواست که شما...

- من در این جا خواهم ماند، رئیس. اطاعت می‌کنم هر چهار ساعت یک بار. به آهستگی گفت: می‌خواهید شرط ببندیم؟ شرط می‌بندم که...

آندرو با نگاه غضب‌آلودی او را به سکوت واداشت. گرچه این پزشک اهل تگزاس تازه سال اول خدمتش را در سمت انترنی بیمارستان پشت سر گذاشته و صلاحیت پزشکی خود را نشان داده بود ولی هنوز رسماً اجازه

طبابت را نداشت.

پرستار نبض و فشار خون بیمار را اندازه گرفت و گفت:

- هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، دکتر!

آندرو سرش را به آرامی تکان داد. انتظار نتیجه فوری و امید موفقیت را نداشت، اما همیشه نوعی عکس‌العمل منفی، به ویژه با یک داروی آزمایشی، امکان داشت. با این وجود، فکر می‌کرد که مری شب را به صبح نخواهد رساند.

آندرو دستور داد:

- اگر حال بیمار بدتر شد به من اطلاع دهید.

سپس با صدای ضعیفی به شوهر بیمار شب‌بخیر گفت و از اتاق خارج شد.

وقتی آندرو به خانه‌اش رسید به یاد آورد که نماینده شرکت فلدینگ - روت را از زمانی که وی را در اتاق کشیک پزشکان ترک گفته بود، در جریان بقیه کارها قرار نداده است. این بار اسمش را به یاد آورد «گری». سیندی^۱؟ نه، سلیا. می‌بایستی به او تلفن می‌کرد ولی این کار را نکرد چون خودش باید اطلاعات لازم را به دست می‌آورد. تصمیم گرفت فردا در این باره با او صحبت کند.

۲

معجزه نجات

آندرو معمولاً روزهای شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ صبح بیماران را در مطب خود می‌پذیرفت و بعد به بیمارستان می‌رفت. ولی آن روز، برنامه کار خود را بهم زد و ساعت ۹ صبح به بیمارستان رفت.

پس از بیهوشی و اغمای عمیق دیشب چنان تغییر کرده بود که بیشتر به یک معجزه شباهت داشت؛ کمی آب خورده بود و لیوان پلاستیکی را در دستش می فشرد. زردی شدیدی که دیروز بر پوستش دیده می شد، کاسته شده بود. وقتی آندرو وارد شد، شوهر مری را در حالی که دستش را به طرف او دراز می کرد از جا برخاست. چهره شوهر با تمام وجود می خندید.

– متشکرم، دکتر. واقعاً متشکرم!

وقتی آندرو دست او را فشرد، برآمدگی حلقوم جان را دوباره تکان خورد.

مری راو با لحن گرم و پرشوری گفت:

– خدا حفظتان کند، دکتر.

حالا نوبت انترن بود. اورتون دست آندرو را فشرد و با قیافه حیرت زده گفت:

– تبریک... آقای!

آندرو از دیدن اشکی که در چشم های این مرد قوی هیکل برق می زد شگفت زده شد. سرپرستار بیمارستان، خانم «لودلاو» با عجله به سوی او دوید. او، برخلاف همیشه که شتابزده و گرفته به نظر می رسید، متبسم و خوشحال بود.

– در تمام بیمارستان فقط درباره شما حرف می زنند، دکتر جردن، همه می دانند و خبر دارند.

آندرو شروع به صحبت کرد:

– گوش کنید، یک داروی آزمایشی به نام لوترومیسین وجود دارد، یک نفر آنرا برای من آورد. من کاری...

پرستار حرف او را برید و گفت:

– شما یک قهرمان هستید. اگر من به جای شما بودم سعی نمی کردم بحث کنم. انترن دنباله حرف خود را گرفت:

من دستور دادم آزمایش کامل خون به عمل آوردند. مقدار آمونیاک به پایین ترین حد مسمومیت رسیده است. چون «بیلیروبین» زیاد نمی شود. خواهیم توانست به درمان عادی بپردازیم. واقعاً باور کردنی نیست!

هوای طوفانی و بارانی که از بامداد روز پیش تا شب ادامه داشت، جای خود را به صبحی روشن و لطیف و سرد ولی آفتابی داده بود.

آندرو داشت از پله های بیمارستان بالا می آمد که ناگهان با باز شدن در بزرگ در برابرش راه را برای عبور انترنی که داشت مثل باد می دوید باز کرد. اورتون هیجان زده بود. موهای پریشانش نشان می داد که تازه از خواب بیدار شده و نفسش داشت بند می آمد. بازوی آندرو را گرفت و گفت:

– سعی کردم شما را پیدا کنم ولی از خانه خارج شده بودید. سرایدارتان گفت که به طرف بیمارستان حرکت کرده اید و من خواستم که اولین کسی باشم که شما را می بیند.

آندرو خود را از دست انترن رها کنید و پرسید:

– چه خبر است؟

انترن با زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت:

– خواهید دید، عجله کنید، زود باشید.

اورتون یک قدمی جلوتر از آندرو به سرعت از راهرو بیمارستان گذشت و بعد باهم وارد آسانسور شدند. تا وقتی که به طبقه سوم رسیدند حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد و نگاهی هم به آندرو نکرد. سپس با شتاب از آسانسور بیرون آمد و آندرو هم به دنبال او راه افتاد.

اورتون در مقابل اتاقی که آندرو روز گذشته مری راو را در بیهوشی، همراه شوهرش و پرستار و انترن ترک گفته بود، ایستاد و گفت:

– وارد شوید! زود باشید!

آندرو وارد اتاق شد و مات و مبهوت در برابر صحنه ای که می دید در جای خود خشکش زد. انترن که پشت سر آندرو ایستاده بود گفت:

– دکتر جردن ایکاش شرط بندی را قبول می کردید. اگر خودم او را ندیده بودم باور نمی کردم.

آندرو با صدای ضعیفی گفت:

– من هم نمی توانم آنچه را که می بینم باور کنم و آن را بپذیرم.

مری راو در تخت خوابش نشسته، لباس آبی رنگی به تن داشت و به او لبخند می زد. لبخندش هنوز مثل خودش ضعیف و رنگ پریده بود. ولی

آندرو به طرف بیمار خود برگشت:

– مری، به خاطر شما خیلی خوشحالم.

سپس فکری به نظرش رسید و پرسید:

– آیا کسی دختری را که در فلدینگ – روت کار می‌کند دیده است؟

خانم گری؟

پرستار جواب داد:

– همین الان این‌جا بود. شاید در اتاق پرستاران باشد.

آندرو گفت: معذرت می‌خواهم و از اتاق بیرون رفت.

سلیا گری، در راهرو منتظر بود. سر و وضع و لباسش را مرتب کرده بود و لبخندی چهره‌اش را روشن می‌کرد. سلیا و آندرو چشم در چشم یکدیگر دوختند. آندرو متوجه چیز ناراحت‌کننده‌ای در بین خود و سلیا شد. به او گفت:

– شما با موهای خشک خیلی زیباتر هستید.

– و شما هم مثل دیروز، خودپسند و مغرور به نظر نمی‌آیید.

سکوتی برقرار شد، آندرو دوباره شروع کرد:

– آیا خبر دارید؟

– بله.

– آن‌جا... (آندرو اتاق ماری را نشان داد) آن‌جا، از من تشکر کردند.

ولی من تمام این تشکرها را در واقع به شما مدیونم.

سلیا لبخند زنان جواب داد:

– ولی پزشک معالج شماست.

سپس ناگهان گویی همه دلخوری‌های گذشته فراموش شده هردو یک لحظه خندیدند و بعد گریه‌شان گرفت و لحظاتی بعد به اتفاق هم به کافه تریای بیمارستان رفتند.

سلیا گری در حالی که عینکش را برمی‌داشت گفت:

– من به مدیر دارویی آزمایشگاه تلفن کردم و ماجرا را تعریف کردم. او

این خبر را به گروه تحقیقاتی ما داد. همه آنها از خوشحالی سر از پا

نمی‌شناسند و از شادی در پوست خود نمی‌گنجند.

آندرو گفت:

– کاملاً حق دارند، آنها داروی فوق‌العاده‌ای را کشف کرده‌اند.

سلیا گفت:

– من در عین حال مأموریت دارم که از شما بپرسم آیا مایل هستید

گزارش کارتان را ضمن بحث و گفتگو درباره لوترومیسین، در یک مجله

پزشکی چاپ کنید؟

– با کمال میل.

– طبیعتاً این امر، ارزش و اعتبار قابل توجهی به شرکت فلدینگ – روت

خواهد داد. (زن جوان، در این موقع لحن کاملاً حرفه‌ای و حساب شده‌ای

داشت) زیرا در نظر داریم که از لوترومیسین داروی مهمی بسازیم که

امیدواریم فروش فوق‌العاده‌ای داشته باشد. البته این موضوع مزاحمتی

برای شما نخواهد داشت.

آندرو با لبخندی حاکی از رضایت جواب داد:

– بدون هیچ شک و تردیدی.

آندرو به فکر فرو رفته بود که چگونه به طور تصادفی و در اثر برخورد و

لطف زن جوانی که اینک در برابر او نشسته، (و حالا زنی جذاب و زیبا جلوه

می‌کند) توانسته است گام تازه‌ای را در تاریخ پزشکی بردارد، در حالی که

کمتر پزشکی با چنین شانس و اقبالی مواجه می‌شود. سپس چنین گفت:

– شما از رفتار خشن و بی‌ادبانه دیروز من ناراحت شدید، حالا از عمل

ناپسند خود عذرخواهی می‌کنم.

– نیازی به پوزش و عذرخواهی نیست، چون به طرز رفتار شما احترام

می‌گذارم. شما نگران حال بیمار خود بودید و آشفتگی فکری و حواس‌پرتی

شما کاملاً به‌جا بود. وانگهی شما همیشه همین‌طور هستید.

تذکر این مطلب او را غافلگیر کرد.

– از کجا می‌دانید؟

– به من گفته‌اند.

یکبار دیگر لبخند گرم و محبت‌آمیزی بر لبان سلیا نقش بست، دوباره

عینکش را به چشمش زد و این عمل را مرتب تکرار می‌کرد. سپس گفت:

– دکتر جردن، من چیزهای زیادی درباره شما می‌دانم. از یک طرف به این دلیل که کارم ایجاب می‌کند پزشکان را بشناسم و از طرف دیگر... خوب، بعداً در این باره با شما صحبت خواهم کرد.

به نظر می‌رسید که این دختر عجیب و غریب چند چهره دارد. آندرو پرسید:
– خوب چه می‌دانید؟

– خوب، اول این که شما برجسته‌ترین و درخشان‌ترین دانشجوی دانشکده جانز هاپکینز^۱ بودید، دوم این که دوره انترنی خود را در بیمارستان عمومی ماساچوست^۲ که فقط بهترین دانشجویان را می‌پذیرد گذرانده‌اید. سپس دکتر تاونسند شما را از بین پنجاه داوطلب انتخاب کرده تا شما را در پذیرش و درمان بیماران خصوصی‌اش شریک کند.

برای این که از لیاقت و صلاحیت شما با خبر و مطمئن بود. آیا لازم است باز هم ادامه بدهم؟
آندرو خندید.

– آیا باز هم چیز دیگری هست؟

– فقط این که شما مرد جالب توجهی هستید، دکتر جردن. همه همین عقیده را دارند. البته روشن است که شما هم نقاط ضعف و اشتباهاتی دارید و من شاهد آنها بوده‌ام.

– حرف‌های شما مرا می‌ترساند، می‌خواهید بگویید که من مرد کاملی نیستم؟

– شما پیشداوری‌هایی دارید، مثلاً در برخورد با شرکت‌های دارویی شما شدیداً با ما مخالف هستید. او‌ه با کمال میل قبول می‌کنم که از بعضی لحاظ...

آندرو دستش را بلند کرد و گفت:

– صبر کنید! اعتراف می‌کنم که پیشداوری‌هایی دارم. ولی در عین حال به شما می‌گویم که امروز صبح در وضعی هستم که می‌خواهم عقیده‌ام را تغییر دهم.

– خوب است، ولی خیلی عوض نشوید (سلیا لحن کارمندی خود را از سر گرفته بود) صنعت ما جنبه‌های مثبت بسیاری دارد که یکی از آنها را دیدید، ولی جنبه‌های منفی، حتی جنبه‌هایی که اصلاً آنها را دوست ندارم نیز وجود دارد و من امیدوارم بتوانم آنها را تغییر بدهم.

– پس «شما» امیدوارید که شخصاً آنها را تغییر بدهید؟

– متوجه شدم! به زن بودن من فکر می‌کنید.

– حالا که در این باره حرف می‌زنید، بله! اعتراف می‌کنم که همین‌طور است.

سلیا با لحن جدی ادامه داد:

– کم‌کم موقعش می‌رسد، در واقع وقتش رسیده است که زنان دست به کارهایی بزنند که تا به حال نکرده‌اند.

– در این لحظه خاص حاضرم این حرف شما را بپذیرم، به خصوص آنچه را که به شخص شما مربوط می‌شود... سپس اضافه کرد:

– به من گفتید که چیزهای دیگری را هم برای گفتن دارید، و این که بعداً درباره‌اش صحبت خواهید کرد.

سلیا گری برای نخستین بار دچار تردید شد.

– بله درست است.

چشم‌های خمار خود را به دکتر جردن دوخت و ادامه داد:

– می‌خواستم آن حرف‌ها را در ملاقات بعدی به شما بگویم ولی حالا

هم می‌توانم این کار را بکنم. تصمیم گرفته‌ام با شما ازدواج کنم!

آندرو با خود می‌اندیشید: «چه دختر فوق‌العاده‌ای!» دختری که گذشته از حرکات غیرقابل پیش‌بینی‌اش، سرشار از شور و شوق و شخصیت بود. آندرو هرگز در سراسر عمرش به چنین شخصیتی برخورد نکرده بود. ناگهان خنده‌اش گرفت ولی توانست جلوی آن را بگیرد و ساکت بماند.

یک ماه بعد، دکتر آندرو جردن و سلیا گری در میان چند نفر از دوستان و خویشاوندان به طور خصوصی و در نهایت صمیمیت و محبت ازدواج کردند.

آندرو خود را به طرف او کشاند و در گوشش زمزمه کرد:
- بیا! برگردیم به کلبه...

یک ساعت بعد هنگام بازگشت به ساحل، سلیا دوباره شروع کرد:
- داشتم درباره خودمان به تو می‌گفتم...

- کاملاً موافقم که ما زن و شوهری استثنایی خواهیم بود.
- پس، چندتا بچه داشته باشیم؟

- اگر بتوانم به تو کمک کنم، شک نداشته باش به...

- آندروا خواهش می‌کنم جدی باش.

- غیرممکن است! من همین‌طوری خیلی خوشحال و خوشبختم.

- پس، من به جای هردومان جدی خواهم بود.

آندرو پرسید:

- چندتا بچه و کی؟

- درباره آن فکر کرده‌ام و تصور می‌کنم که باید دوتا بچه داشته باشیم.

اولی به محض این که امکان داشته باشد و هرچه زودتر بهتر و دومی دو سال بعد... به این ترتیب قبل از اینکه سی‌ساله بشوم، از شر بارداری و این جور چیزها خلاص خواهم شد.

آندرو تأیید کرد:

- این خیلی خوب است و خیلی هم به موقع و بجاست. برای این که من

هم در جریان باشم، دلم می‌خواست بدانم آیا برنامه‌های خاصی هم برای

دوران پیری داری، منظورم بعد از سی‌سالگی...

- روی این موضوع حساب می‌کنم که یک شغل واقعی پیدا کنم. در

این باره هنوز با تو حرفی نکرده‌ام؟

- تا آن جا که به خاطر دارم، نه. ولی، عزیزم! به خاطر داشته باش که ما

بدون این که وقتی برای بحث فلسفی داشته باشیم با هم ازدواج کردیم.

سلیا گفت:

- خوب من درباره برنامه بچه‌داری‌ام با سام هاوتورن^۱ صحبت کرده‌ام.

ماه عسل

دو روز از سفر ماه عسل گذشته بود که سلیا به آندرو گفت:

- ما زن و شوهری استثنایی خواهیم بود و در این باره سعی خودمان را خواهیم کرد.

- اگر می‌خواهی عقیده مرا بدانی...

آندرو، روی حوله بزرگی که در ساحل دریا روی آن نشسته بودند، چرخ می‌زد و به حرفش ادامه داد:

- اگر از من بپرسی ما همین حالا هم زن و شوهری استثنایی هستیم.

زن و شوهر، جزیره الوترا^۱ در باهاماس^۲ را برای گذراندن ماه عسل برگزیده بودند. آفتاب گرم و داغی در آن لحظه از صبح می‌درخشید و چند پاره ابر در گوشه و کنار آسمان سرگردان بودند، ساحل دریا، ماسه‌های سفید و محیطی دنج و آرام گویی تا بی‌نهایت گسترده بود. نسیم خنکی که از طرف دریا می‌وزید به آرامی درختان نخل را تکان می‌داد، و در برابر درختان، سطح صاف و شفاف دریا را موج می‌انداخت.

سلیا گفت:

- شاید منظور تو روابط زناشویی ماست که در هر صورت به اندازه کافی

و به خوبی انجام می‌گیرد این طور نیست؟

آندرو نیم‌خیز شد و به آرنجش تکیه داد.

- به اندازه کافی؟ تو یک آتشفشان واقعی هستی! راستی، کجا یاد

گرفته‌ای؟

(آندرو حرفش را قطع کرد) نه، به من بگو.

سلیا برای این که اذیتش کند، جواب داد:

- من می‌توانستم همین سؤال را از تو بکنم.

به نظر او حق با من است.

– زنده باد سام! این سام کیه؟ (آندرو ابروهایش را درهم کشید). صبر کن، این همان یارو نیست که در فلدینگ – روت کار می‌کند و در مجلس عقد و ازدواج ما شرکت کرده بود؟

– چرا سام هاوتورن، مدیرکل مؤسسه فلدینگ – روت، رئیس من است، زنش «لیلیان» هم همراهش بود.

– متوجه شدم. همه چیز را به خاطر می‌آورم.

آندرو سام هاوتورن را در ذهنش مجسم می‌کرد: آدمی قوی‌هیکل، بلند قد و خوش قیافه، در حدود سی سال یا کمی بیشتر، با کله طاس و مشخصاتی چشمگیر و جالب که مجسمه‌های قلهٔ روشمور^۱ را به خاطر می‌آورد. لیلیان زن هاوتورن، زنی کوتاه قد با موهای طلایی و صورتی باسماهای بود.

آندرو در حالی که دربارهٔ ماجراهای سه روز گذشته فکر می‌کرد، گفت:

– مرا ببخش که چند لحظه‌ای حواسم پرت شده و گیج شدم.

گیجی آندرو بی‌دلیل نبود. به خاطر می‌آورد که سلیا در لباس سر تا پا سفید، با یک روپوش کوتاه، در سالن بزرگ هتلی که قرار بود تشریفات عقد و ازدواج در آن انجام شود، در برابرش ایستاده بود. کشیشی که عقد ازدواج را جاری می‌کرد از دوستان خودشان بود – یکی از اعضای شورای اداری بیمارستان سن بد – و دکتر تاونسند عروس را همراهی می‌کرد.

نوا تاونسند به نقطه اوج موفقیت موجود در تجسم کمال مطلوب پزشک خانواده‌گی رسیده بود. او با وقار و ابهت خود به نخست‌وزیر بریتانیا، هارولد ماکمیلان^۲ شباهت داشت که در آن هنگام اغلب در جراید روز مطرح بود و چنان سرش شلوغ بود که گویی مأمور اصلاح روابط انگلیس و آمریکا پس از

سوء تفاهم سال گذشته دربارهٔ کانال سوئز بود^۱.

مادر سلیا، زن کوتاه‌قد و رنگ پریده‌ای که در فیلادلفیا زندگی می‌کرد، در جشن ازدواج آن دو شرکت کرد. پدر سلیا در جنگ جهانی دوم مفقودالاثر شده بود و نقش او به عهدهٔ تاونسند واگذار شده بود.

آندرو در زیر آفتاب باهاماس چشم‌هایش را بست، نه به خاطر این که از نور خیره‌کننده درامان باشد بلکه برای این که لحظه‌ای را در ذهنش مجسم کند که سلیا دست در دست تاونسند وارد شده بود...

در مدت یک ماهی که از آن صبح خاطره‌انگیز، که سلیا در کافه تریای بیمارستان قصد ازدواجش را با او در میان گذاشته بود، می‌گذشت. آندرو هر روز بیش از پیش در برابر آنچه که آن را معجزه و جادوی سلیا می‌نامید، تسلیم می‌شد. بی‌تردید این حالت از عشق سرچشمه می‌گرفت ولی به نظر او خیلی بالاتر از آن بود و با آن فرق زیادی هم داشت. از دست دادن «استقلال» که همیشه به دنبالش بود و یگانگی دو موجود، دو شخصیت، به صورتی که در عین حال، هم هیجان‌آور و هم خوشحال‌کننده بود. سلیا واقعاً «تک» بود. همه چیز باوجود او رونق و جلا داشت. در تماس با او، زندگی به دنیایی از جذابیت‌ها و اندیشه‌های رنگارنگ تبدیل می‌شد. آندرو خیلی زود دریافت که در دنیای اسرارآمیز حوادث شانس بزرگی به او روی آورده و جایزه بزرگی را که همه برایش سرودست می‌شکسته‌اند، برده است. او، هنگام معرفی سلیا به همکارانش شاهد نگاه‌های حریص و حسود آنان بود. آندرو قبلاً هم با زن‌های دیگر آشنا شده بود، ولی روابطشان مدت زیادی دوام نمی‌آورد و هرگز به فکر ازدواج با آنها نیفتاده بود. آنچه در این میان جالب توجه می‌نمود این بود که در پذیرفتن «درخواست ازدواج» سلیا کمترین تردیدی به خود راه نداد و پشیمان هم نشد.

با این وجود... فقط هنگامی که سلیا در لباس عروسی – خندان و شادمان، پر طراوت، جوان، هوس‌انگیز، درست به صورتی که آرزوی هر

۱. اشاره به تیرگی روابط آمریکا و انگلیس در جریان حمله مشترک فرانسه و انگلیس (ر اسرائیل) به مصر در سال ۱۹۵۶ در جریان ملی شدن کانال سوئز. م.

۱. «مجسمه های قله روشمور» اشاره به مجسمه‌هایی از سرهای جرج واشنگتن، توماس جفرسون، ابراهام لینکلن و تئودور روزولت است که در فاصله سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۴۱ به وسیله «گرتزون برنگلوم» در شمالی‌ترین سمت «قله روشمور» کنده‌کاری شده است، بلندی هرسه نزدیک به ۶۰ پاست. این تندیس‌ها نشانه گسترده‌گی فلمرو آمریکا و یکپارچگی آن است. م.
2. Harold Macmillan

مردی است - ظاهر شده بود، آری فقط در همین لحظه بود که آندرو مثل کسی که دچار برق گرفتگی شده باشد، به راستی عاشق او شده بود. و با اطمینانی که به ندرت در وجود کسی ایجاد می‌شود پی برده بود که از شانس و اقبال فوق‌العاده‌ای برخوردار خواهد شد و این خوشبختی برای همیشه دوام خواهد داشت و باوجود سختی روزگار، هرگز مسأله طلاق و جدایی برای سلیا مطرح نخواهد بود.

آندرو بعدها به این نتیجه رسید که همین کلمه «طلاق» او را واداشته بود تا افکارش به دورانی کشیده شود که همه همسن و سال‌هایش، کمی پس از بیست سالگی، ازدواج می‌کردند. بدون شک پدر و مادرش دلیل این مطلب را برایش گفته بودند؛ و مادرش، که در نظر وی زن بیوه‌ای را مجسم می‌کرد، در مراسم ازدواج شرکت کرده بود. هنگامی که مادرش سوار هواپیمایی به مقصد لوس آنجلس می‌شد، همچون پروانه‌ای که آخرین لحظات زندگیش را بگذرانند، به هرکس که می‌رسید تعریف می‌کرد که احضار چهارمین شوهرش به دادگاه را برای شرکت در مراسم «اولین ازدواج» پسرش به تعویق انداخته است.

پدر آندرو شوهر دوم او بود، و در پاسخ به پرسش‌های آندرو درباره پدرش، فقط گفته بود: «اوه! کوچولوی بیچاره و عزیزم! به زحمت چیزی از او به خاطر دارم، دست کم بیست سالی است که او را ندیده‌ام! طبق آخرین خبری که از او دارم، در پاریس با یک جوجه هفده ساله زندگی می‌کند.»

آندرو سال‌های سال سعی کرده بود حرف‌های مادرش را باور کند و راهی برای توجیه رفتارش بیابد ولی همیشه به این نتیجه رسیده بود که مادرش جز زنی زیبا و خودخواه، چیز دیگری نبود. آن هم یک زیبایی ظاهری و پوشالی که مورد توجه مردان همطراز و هم‌سطح خودش بود. با این وجود برای این که بعدها ناراحت نشود و نیز تحت تأثیر این باورها که باید کمی به پدر و مادر حقیقی خود وابستگی نشان دهد، صرفاً برای انجام وظیفه فرزندی، مادرش را برای شرکت در مراسم عروسی دعوت کرده و نامه‌ای نیز به آخرین نشانه‌ای که از پدرش داشت فرستاد که بدون جواب ماند. و اطمینان هم نداشت که روزی پاسخی دریافت کند. زیرا پدرش سه،

چهار سال یکبار، فقط کارت تبریکی با او مبادله می‌کرد.

آندرو تنها فرزند یک زناشویی موقتی بود و تنها قوم و خویشی هم که می‌توانست به سلیا معرفی کند، دو سال پیش مرده بود. این خویشاوند خاله مجردی بود که آندرو بخش اصلی دوران جوانی‌اش را با او گذرانده بود و کسی بود که، باوجود فقر مالی موفق شده بود بدون کمترین کمک پدر و مادر، هزینه تحصیل آندرو را فراهم کند، پس از مرگش، وقتی وسایل شخصی‌اش را که بیش از چند صد دلار نمی‌شد، در دفتر کار یک مأمور ثبت پیدا شد، آندرو به عظمت روح، گذشت و فداکاری او پی برد.

با این حال سلیا در مراسم ازدواج، رفتار احترام‌آمیزی نسبت به مادر آندرو در پیش گرفت. او با پیش‌بینی وضعیت خود را صمیمی و حتی خونگرم نشان داد، بدون آن که تظاهر به ابراز محبت‌های بی‌مورد بنماید. بعدها، وقتی آندرو تأسف خود را به خاطر رفتار نامناسب مادرش ابراز کرد، سلیا پاسخ داد:

«من با تو ازدواج می‌کنم نه با خانواده‌ات». سپس اضافه کرد: «از این به بعد خانواده تو «من» هستم و آنقدر از من عشق و محبت خواهی دید که هرگز تصورش را هم نکرده‌ای.»

حالا در کنار دریا، آندرو پی برده بود که حرف‌های سلیا درست بود. پس از لحظاتی که به سکوت سپری شد، سلیا گفت:

– آنچه می‌خواهم، اگر موافق باشی، ادامه اشتغال به کار در مدت اولین حاملگی‌ام و بعد تقاضای یک سال مرخصی برای نگهداری از فرزندمان است، بعد از آن هم، تا تولد دومین فرزند، کار خواهم کرد.

آندرو با لبخندی پاسخ داد:

– کاملاً موافقم! و من هم با عشقی که در تو احساس خواهم کرد و در فاصله تولد چند بچه در نظر دارم کمی به پزشکی بپردازم.

– شدیداً به کار پزشکی بپرداز. تو به صورت یک پزشک قابل تحسین و استثنایی باقی خواهی ماند.

– امیدوارم.

آندرو لبخند رضایتی بر لب آورد و چند لحظه بعد، به خواب رفت.

هم متوجه این شادمانی می‌شد ولی مثل من آن را به خاطر ندارد.

آندرو پرسید:

– پدرت چه شکل و قیافه‌ای داشت؟

سلیا اندکی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

– بلندقد، با صدای بم و نافذ همه را می‌خندانید. بچه‌ها را می‌پرستید.

نه تنها از لحاظ جسمانی، بلکه از نقطه‌نظر روانی هم قوی بود. مادرم اصلاً مثل او نیست، باید متوجه این مطلب شده باشی؛ مادرم خیلی روی پدرم حساب می‌کرد. حتی وقتی از ما دور بود، آنچه را که مادرم می‌بایست انجام می‌داد، در نامه‌هایش برای او دیکته می‌کرد.

– و حالا، مادرت روی تو حساب می‌کند؟

– به نظر می‌رسد که بله. و این قضیه در حقیقت از وقتی که پدرم مرد مطرح شده است. (سلیا لبخندی زد). خوب، من خیلی خام بودم و بدون شک هنوز هم هستم.

آندرو تصدیق کرد:

– کمی، ولی امیدوارم آن را خوب تحمل کنم.

بعد از کمی سکوت، دوباره به آرامی شروع کرد:

– حالا درک می‌کنم که چرا برای ماه غسل‌مان دوست نداشتی هاوایی را انتخاب کنی. ولی آیا تاکنون به پرل‌هاربور رفته‌ای؟

سلیا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– مادرم هرگز نخواست است به آنجا برود – نمی‌توانم بگویم چرا؟ – و من هنوز هم خودم را آدم بالغی احساس نمی‌کنم. (لحظه‌ای سکوت کرد و بعد اضافه نمود) گمان می‌کنم که می‌توان به محلی که آریزونا غرق شده است نزدیک شد و آن را از آب بیرون کشید، با این حال هرگز نخواستند این کار را انجام بدهند؛ این مسأله شاید به نظر تو عجیب باشد که دلم می‌خواهد روزی به محلی که پدرم در آنجا ناپدید شده است بروم. اما نه به تنهایی، آرزو می‌کنم در آن روز بچه‌هایم نیز همراهم باشند.

زن و شوهر لحظه‌ای سکوت کردند. بعد آندرو گفت:

– نه، به نظر من عجیب نیست. به تو قول می‌دهم که یک روز وقتی

سلیا و آندرو روزهای بعد را به شناخت چیزهایی که دربارهٔ یکدیگر نمی‌دانستند و پیش از آن نیز وقت پی بردن به آنها را نداشتند گذرانند. یک روز صبح، هنگام صرف صبحانه‌ای که هر روز زنی سیاه‌پوست، زنده‌دل و مهربان به نام رمونا^۱ برایشان می‌آورد، سلیا گفت:

– من این جزیره را با ساکنانش و آرامش و سکوتی که بر آن حکمفرماست دوست دارم. خوشحالم که تو اینجا را انتخاب کردی. آندرو، هرگز این لحظه‌ها را فراموش نخواهم کرد. – من هم خیلی خوشحالم.

آندرو ابتدا در نظر داشت که ماه غسل را در هاوایی^۲ بگذرانند ولی در برابر سکوت سلیا این محل را انتخاب کرده بود.

سلیا ادامه داد:

– این را قبلاً به تو نگفته بودم، ولی فکر رفتن به هاوایی مرا ناراحت می‌کرد. وقتی آندرو دلیل آن را پرسید، نکته تازه‌ای از معمای زندگی آنان روشن شد.

روز هفتم دسامبر ۱۹۴۱ – که سلیا ده سال داشت و همراه مادرش در فیلادلفیا زندگی می‌کرد – پدرش ویلیس گری^۳ افسر جزء نیروی دریایی، در کنار ساحل، در لنگرگاه ناو جنگی آریزونا^۴ در بندر پرل‌هاربور^۵، ایستاده بود. در موقع حمله ژاپنی‌ها کشتی آریزونا با ۱۱۰۲ سرنشین و خدمه غرق شده بود. اغلب افراد آن در درون کشتی از بین رفته بودند و جسدشان هرگز پیدا نشد. یکی از آنها ویلیس گری بود.

سلیا ضمن پاسخ‌گویی به سؤال آندرو گفت:

– اوه، بله! خیلی خوب او را به خاطر دارم. اغلب پیش ما نبود و به سفر دریا می‌رفت. ولی وقتی که برمی‌گشت، خانهٔ ما همیشه از شادی و خنده لبریز می‌شد و طنین خنده خانه را می‌لرزاند. حتی خواهر کوچکم جان^۶

1. Remona

2. Hawai

3. Willis de Grey

4. Arizona

5. Pearl Harbor

6. Janet

صاحب چندتا بچه شدیم، که قادر باشند مسأله را درک کنند، همگی به آنجا خواهیم رفت.

در حالی که آندرو با پاروهای قایقی که سوارش شده بودند کلنجر می‌رفت بار دیگر درباره کار سلیا با هم حرف زدند. آندرو گفت:

– همیشه فکر می‌کردم که کارمندان شرکت‌های دارویی مرد هستند.

سلیا جواب داد:

– خیلی از ساحل دور نشو. احساس می‌کنم که غرق خواهیم شد. بله، تو حق داری. کارمندان این شرکت‌ها اغلب مرد هستند، هرچند که زن هم در بین آنها پیدا می‌شود. ولی، در فلدینگ – روت من اولین زنی هستم که استخدام شده‌ام و تا امروز هم تنها کارمند زن آن شرکت می‌باشم.

– چه جالب! چطور موفق شدی؟

– من از راه غیرمستقیم استفاده کرده‌ام.

در سال ۱۹۵۲، سلیا کالج ایالت پنسیلوانیا^۱ را تمام کرده و دیپلم شیمی گرفته بود. قسمتی از هزینه تحصیلات وی از محل بورس تحصیلی و قسمتی هم از محل کاری که در یک داروخانه پیدا کرده بود، و شب‌ها یا روزهای تعطیل در آنجا کار می‌کرد، تأمین می‌شد.

– این دوره کارآموزی در داروخانه‌ها خیلی چیزها به من یاد داد. به همان نسبت که دارو می‌فروختم، مقداری بیگودی یا لوازم آرایش و غیره نیز می‌فروختم. حتی گاهی اتفاق می‌افتاد که چیزهایی را هم «پشت پیشخوان» بفروشم.

سلیا گفته بود.

مردهایی که اغلب هم جوان بودند، وارد داروخانه می‌شدند و این پا و آن پا می‌کردند، تا نظر مدیر داروخانه را به خود جلب کنند، سلیا زود متوجه نیرنگ و کلک آنها می‌شد و از آنها می‌پرسید:

چه می‌خواهید؟ و آنها هم بی‌درنگ جواب می‌دادند:

– منتظرم که مدیر سرش خلوت شود.

سلیا با ظرافت خاصی می‌گفت:

– اگر کاپوت می‌خواهید، انواع مختلف آن را داریم.

بعد، انواع مختلف آن را از زیر پیشخوان بیرون می‌آورد و جلوی چشم همه، آنها را روی پیشخوان پهن می‌کرد، در نتیجه مردها سرخ می‌شدند و با عجله پول را می‌پرداختند تا هرچه زودتر بروند.

گاهی اتفاق می‌افتاد که یکی از مشتری‌ها به سلیا پیشنهاد کند که «جنس» را با او امتحان کند؛ وی به آنها همیشه یک جور جواب می‌داد: «با کمال میل، هر وقت شما بخواهید. فکر می‌کنم که مرض سیفلیسم دیگر خطرناک و مسری نیست». بدون شک بعضی‌ها می‌فهمیدند که موضوع یک شوخی است، ولی در هر حال معلوم بود که هیچ‌کس نمی‌خواست دست به کار خطرناکی بزند برای اینکه سلیا هرگز دیگر این آدم‌های پررو را دوباره نمی‌دید.

آندرو از خنده روده‌بر شد، دست از پارو زدن کشید و قایق را رها کرد تا به آرامی از ساحل دور شود.

سلیا، بعد از گرفتن دیپلم شیمی از مؤسسه فلدینگ – روت درخواست کار نمود. در نتیجه، استخدام شد و مدت دو سال در آزمایشگاه‌های آن کار کرد.

– در آنجا خیلی چیزها یاد گرفتم. البته کار در آزمایشگاه یکنواخت و خسته‌کننده بود و من دوست داشتم وارد بازار کار و فروش فرآورده‌های شرکت شوم که در نتیجه باعث ترقی و پیشرفت من می‌شد. من هنوز هم این کار را دوست دارم ولی ارتقای درجه از آزمایشگاه به پست‌های دیگر مشکل بود. برای من توضیح دادند که سیاست مؤسسه‌های بازرگانی براین است که زن‌ها را فقط برای منشی‌گری استخدام می‌کنند.

سلیا با عدم پذیرش و تسلیم نشدن در برابر چنین تصمیمات ظالمانه، دست به مبارزه زد.

– طولی نکشید متوجه شدم تنها کسی که می‌تواند برای یک تغییر احتمالی سیاست مؤسسه توصیه‌ای بکند سام‌هاوتورن است. تو او را در

مراسم ازدواج ما دیده‌ای.

آندرو جواب داد:

– رئیس تو، استاد و رئیس فروش منطقه‌ای، همان مردی که چراغ سبز داشتن دو فرزند را به ما نشان داد؟

– بله. برای این که بتوانم به کارم ادامه بدهم، تصمیم خود را گرفتم و بعد هم فهمیدم تنها وسیله نفوذ در هاوتورن اقدام از طریق زنش است. این کار خطرناکی بود و نزدیک بود با شکست مواجه شود.

سلیا متوجه شد که چون لیلیان هاوتورن در چند گروه زنانه مبارزه می‌کند مسلماً با انتظارات حرفه‌ای یک زن دیگر همدردی خواهد کرد. بنابراین یک روز که سام هاوتورن در دفتر خود در مؤسسه فلدینگ – روت بود سلیا به دیدن لیلیان رفت.

سلیا گفت:

– هرگز او را ندیده بودم، قرار ملاقات هم نداشتم. زنگ خانه را زدم و وارد شدم. برخورد او با من خیلی سرد و خصمانه بود.

خانم هاوتورن که هفت سال از سلیا بزرگتر بود، زنی بود موقر، با موهای بلند و سیاه. در حالی که سلیا منظور و هدفش را از این ملاقات برای لیلیان تعریف می‌کرد، می‌خواست با حرکت دستش حرف‌ها و پیشنهادهای سلیا را رد کند و خیلی هم بی‌حوصلگی نشان می‌داد. بالاخره گفت:

– مسخره است. هرگز در کارهای شوهرم دخالت نمی‌کنم. وانگهی، اگر بفهمد که شما به این‌جا آمده‌اید عصبانی خواهد شد.

سلیا جواب داد:

– می‌دانم. این عمل بدون شک به بهای از دست دادن تمام کارم خواهد شد.

– بهتر بود قبلاً به این موضوع فکر می‌کردید.

– او! به آن فکر کرده‌ام، ولی به اعتقادات شما در مورد حقوق و برابری زنان اطمینان دارم؛ آیا تصور نمی‌کنید که اگر زنان را فقط به بهانه این که زن هستند جریمه کنند کار نادرستی است؟

یک لحظه، چنین به نظر رسید که لیلیان هاوتورن می‌خواهد منفجر

شود. سپس به سلیا گفت:

– چه جسارتی دارید!

– همین‌طور است. و به همین دلیل است که من یک همکار استثنایی خواهم بود.

– عالیجناب! واقعاً فکر می‌کنم که لیاقتش را دارید!

و پس از لحظه‌ای گفت:

– داشتم قهوه درست می‌کردم، مادمازل گری. بیائید توی آشپزخانه، می‌توانیم در این‌باره حرف بزنیم.

به این ترتیب دوستی و صمیمیتی شروع شد که تا آخر عمر پایدار باقی ماند و هرگز خللی در آن ایجاد نشد.

سلیا ادامه داد:

– با این حال، سام به سادگی تسلیم نشد ولی قرار ملاقات و مصاحبه‌ای برای من در نظر گرفت و گمان می‌کنم که چیزی در وجود من نظرش را جلب کرد. و بعد لیلیان او را به ستوه آورد. تا این که ناچار شد موافقت رؤسای خود را جلب کند.

سلیا به طرف عقب قایق برگشت و دید که آب تا فوزک پایش رسیده است. گفت:

– آندرو، من حق داشتم، قایق دارد غرق می‌شود!

زن و شوهر به داخل آب پریدند و با شنا خود را به ساحل رساندند و قایق را هم پشت سر خود یدک کشیدند.

* * *

سلیا سر میز شام دنباله حرفش را گرفت:

– وقتی شغل ویزیتوری را شروع کردم، به زودی متوجه شدم که خیلی بهتر از یک مرد باید فعالیت کنم.

آندرو، وسط حرف سلیا پرید:

– من یک موقعیت مناسب تازه‌ای به خاطر دارم که در آن موقعیت نه تنها تو خیلی بهتر از یک مرد بودی، بلکه خیلی بهتر از پزشکی بودی که همین‌جا حضور دارد.

سلیا، با شنیدن این حرف، با خوشحالی و رضایت خاطر عینکش را برداشت و دستش را دراز کرد که دست شوهرش را نوازش کند.

– در آن مورد من شانس آوردم، و نه فقط در مورد «لوترومیسین».
آندرو پرسید:

– تو اغلب عینکت را برمی‌داری، چرا؟

چون نزدیک‌بین هستم و به عینک احتیاج دارم، ولی می‌دانم که بدون عینک بهتر هستم، به این دلیل.

– تو با عینک و بدون عینک خیلی خوشگلی. ولی اگر عینک ترا ناراحت می‌کند، بهتر است که از عدسی‌های مخصوصی که روی چشم می‌گذارند استفاده کنی. خیلی‌ها این کار را می‌کنند.

– این مسأله را بعد از مراجعت مطالعه خواهم کرد. حالا که داریم صحبت می‌کنیم، توصیه دیگری نداری؟ تغییراتی؟ و...

– من ترا همین‌طوری که هستی دوست دارم.

برای رسیدن به رستوران، دست در دست همدیگر حدود دو کیلومتر در کوچهای باریک و پرپیچ و خمی که خیلی بد سنگفرش شده بود و هیچ اتوموبیلی از آن عبور نمی‌کرد، پیاده‌روی کردند. در هوای گرم شب، جز صدای برخورد امواج دریا با صخره‌های جزیره چیزی به گوش نمی‌رسید. حالا، در این رستوران ساده و بی‌آلایشی که سر راهشان بود، غذای مخصوص بومی آنجا را – کباب ماهی، برنج و نخود فرنگی، سفارش دادند.

آندرو و سلیا، پشت میزی که مشرف به دریا بود نشسته و مشغول صرف غذای لذیذی، یعنی ماهی تازه که در آتش هیزم کباب می‌شد، بودند. نور شمعی که در یک بطری قرار داده بودند، محفل دو نفری آنها را روشن می‌کرد.

آندرو در ادامه صحبت‌هایش گفت:

باز هم دربارهٔ خودت و همچنین دربارهٔ پیشرفت تولیدات دارونی، با من

حرف بزن!

آن موقع شرکت فلدینگ – روت در نبراسکا^۱ نمایندگی فروش نداشت و سلیا را برای اولین بار به عنوان شغل و پست تازه در حرفه ویزیتوری‌اش به آنجا فرستاده بودند.

– از بعضی لحاظ، این مسأله برای من تجربهٔ پرباری بود. دقیقاً می‌دانستم در کجا هستم و در چه موقعیتی قرار دارم زیرا از صفر شروع کردم. در آنجا پرنده پر نمی‌زد و کسی هم نبود که به من بگوید چه کسی را ببینم و به کجا بروم.

– دوستت سام ترا عمداً به آنجا فرستاده بود، تا ترا امتحان کند؟

– ممکن است. هرگز این مطلب را از او نپرسیدم.

سلیا در بدو ورود به جای این که پرسش‌های دیگرش را مطرح کند، به کار مشغول شد. در اوماها^۲ آپارتمان کوچکی پیدا کرد. آنجا به صورت محل مورد علاقه‌اش درآمد، و از همان‌جا همه ایالت را شهر به شهر زیر پا گذاشت. به هر جا که می‌رسید، لیست اسامی پزشکان و جراحان را از دفاتر تلفن و کتاب سائنما استخراج کرده و فیش‌هایی درست می‌کرد و بعد به هریک از آنها تلفن می‌زد. در این منطقه ۱۵۰۰ نفر پزشک بود؛ تصمیم گرفت در وهله اول به دیدن دویست نفری برود که به نظرش می‌رسید داروهای بیشتری در نسخه بیماران می‌نوشتند.

آندرو پرسید:

– تو از خانه و زندگی‌ات دور بودی. آیا از تنهایی ناراحت نمی‌شدی؟

– وقت نداشتم. خیلی مشغول بودم و سرم شلوغ بود ولی خیلی زود متوجه شدم که ملاقات با پزشکان خیلی مشکل است. ساعت‌ها در اتاق انتظار می‌نشستم و وقتی سرانجام مرا می‌پذیرفتند، بیش از چند دقیقه به من وقت نمی‌دادند، بالاخره یک روز در نورت پلات^۳ پزشکی مرا از اتاق بیرون انداخت و با این عملش خدمت بزرگی به من کرد. او هم مثل تو پزشک بیمارستان بود، در حدود چهل سال داشت و فکر می‌کنم که روزهای

1. Nebraska

2. Omaha

3. North Platte [منطقه‌ای در شمال «کلرادو»]

سختی را گذرانده بود. در هر حال، تازه شروع به صحبت کرده بودم که حرف مرا قطع کرد و گفت: «دختر خانم، حالا که سعی می‌کنید برای من درباره پزشکی صحبت کنید، اجازه بدهید چیزی به شما بگویم. من چهار سال در دانشکده و پنج سال به عنوان انترن بیمارستان‌ها گذرانده‌ام و ده سال است که به درمان بیماران مشغول هستم. شاید همه چیز را ندانم ولی حتماً بیشتر از شما می‌دانم. آنچه شما سعی می‌کنید به من بگوئید، من می‌توانم آنرا در عرض چند ثانیه در یکی از صفحات تبلیغاتی هر نوع مجله پزشکی بخوانم. خب، از این جا تشریف ببرید!»

آندرو ابروها را درهم کشید.

– بی‌رحم!

– ولی حرف او برای من خیلی ارزش داشت، هر چند که از آن جا با احساس یک آدم بیچاره درمانده بیرون آمدم ولی او حق داشت.

– در این مورد شرکت تو، «فلدینگ – روت» هیچ آموزشی به تو نداده بود؟

– چرا یک آموزش خیلی مختصر، کوتاه و سطحی که محدود به مقداری حرف‌های بی‌ربط تبلیغاتی مربوط به فروش بود؛ ما را وادار می‌کردند که آن را حفظ کرده و طوطی‌وار بیان کنیم ولی معلومات شیمی‌ام در حد کمی به من کمک می‌کرد؛ من در آن سطح نبودم که بتوانم با پزشکان مشهور و سرشار از معلومات بحث کنم و این یکی از دلایلی است که بعضی از پزشکان از پذیرش برخی نمایندگان دارویی سر باز می‌زنند. آندرو عزیزم، دلم می‌خواهد که در این باره کاری برای من انجام دهی. بعداً در این باره با تو صحبت خواهیم کرد.

– با کمال میل، اگر بتوانم. خوب بعد از ماجرای نورت پلات چه اتفاقی

افتاد؟

– من دو چیز فهمیدم. در وهله اول، می‌بایست از فکر این که یک ویزیتور بازرگانی هستم بیرون بیایم و نمی‌بایست سعی کنم فروش را به صورت اجباری درآورم. بعد من باید بعضی خواص و ویژگی‌های خاص تولیدات خودمان را که ممکن بود به درد پزشکان بخورد و آنها چیزی

درباره آن ندانند کشف کنم. به این ترتیب مفید واقع خواهم شد. اتفاقاً چیز دیگری کشف کردم. پزشکان خیلی چیزها درباره بیماری‌ها می‌دانند ولی در مورد داروها چندان اطلاعی ندارند.

آندرو اعتراف کرد:

– کاملاً درست است. آنچه در دانشکده درباره محصولات دارویی یاد می‌گیرند و یا یاد می‌دهند، هیچ ارزشی ندارد و وقتی که پزشکان شروع به انجام کارهای درمانی می‌کنند مجبورند در جریان پیشرفت‌های پزشکی قرار بگیرند، بدون آنکه درباره داروها چیزی بدانند. به طوری که در زمینه نسخه‌نویسی، اشتباه و تردید و بی‌تجربگی، یک امر عادی است.

سلیا دوباره شروع کرد:

– و بعد، متوجه یک چیز دیگر هم شدم و آن این که باید حقیقت را بدون کم و کاست به پزشکان گفت، و دیگر این که درباره داروی مشابهی که واقعاً از محصول شرکت ما بهتر است، اگر سئوالی شود، وظیفه من گفتن واقعیت بود.

– برای انجام این دگرگونی چکار کردی؟

– برای مدتی از استراحت صرفنظر کرده و در شبانه روز فقط چهار ساعت خوابیدم.

سلیا برای او تعریف کرد که چگونه، بعد از پایان کار روزانه، شب‌ها و تعطیلاتش را به مطالعه کتاب‌هایی که به تحقیق شیمی دارویی پرداخته‌اند گذرانده است؛ هر کتابی را دقیقاً مطالعه کرده و یادداشت‌هایی از آنها برداشته و مقداری از آنها را حفظ می‌کرده است. و وقتی سئوالات بدون جواب می‌ماند، به تحقیق در کتابخانه‌ها می‌پرداخت. و بالاخره به مرکز شرکت فلدینگ – روت در نیوجرسی می‌رفت تا بیش از آنچه در راهنمای مخصوص داروها نوشته شده است اطلاعاتی در اختیار وی بگذارند. بدین ترتیب در اندک زمانی، مطالبی که به پزشکان می‌گفت فوق‌العاده بهتر شد و نتایج این کارها که سفارش بیشتر دارو بود، خیلی زود معلوم گردید.

آندرو با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

– سلیا، تو واقعاً «تکی»!

سلیا خندید و ادامه داد:

– تو لطف داری و من از این بابت خیلی خوشحالم – به عنوان نتیجه‌گیری، در یک سال حجم فعالیت‌های فلدینگ – روت در نبراسکا سه برابر شده بود.

– در این موقع بود که ترا از تبعیدگاه بازگرداندند؟

– منطقه نبراسکا را به شخص دیگری دادند و منطقه بزرگتری در نیوجرسی به عهده من گذاشتند.

– متوجه هستی که اگر ترا جای دیگری، در ایلینویز^۱ یا در کالیفرنیا^۲ فرستاده بودند، هرگز همدیگر را ندیده و نشناخته بودیم؟

سلیا با اطمینان جواب داد:

– به هیچ وجه. هرطور بود همدیگر را می‌دیدیم چون سرنوشت ما برای همدیگر رقم خورده بود. «ازدواج به سرنوشت مربوط می‌شود.»

– «چوبه دار هم همینطور.»

هر دو خندیدند.

سلیا، با خوشحالی و تعجب گفت:

– مسخره است! یک چنین پزشک دانشمند و کسی که همیشه غرق در کتاب‌هایش است، برای شما درباره جان هیوود^۳ صحبت می‌کند.

آندرو با غرور و خوشحالی گفت:

– همان هیوودی که در قرن ۱۶ برای سرگرمی هانری هشتم آواز می‌خواند و موسیقی می‌نواخت.

از پشت میز غذا بلند شدند و مدیر رستوران که شاهد شور و هیجان آنها بود پرسید:

– ماهی خوب بود؟ ماه غسل شما است؟ همه چیز روبراه است؟

سلیا در جواب گفت:

– همه چیز «خیلی خوب» روبراه است. ماهی و ماه غسل.

آندرو با شوخی اضافه کرد:

– در یک جزیره کوچک هیچ رازی پنهان نمی‌ماند.

سیس پول غذا را با یک اسکناس ده شیلینگی باهاماس پرداخت و از رستوران خارج شدند. در بیرون که هوا خنک‌تر بود، نسیم ملایمی از طرف دریا می‌وزید.

عروس و داماد غرق در شادی و دست برگردن و زمزمه‌کنان از کوچه‌های پرپیچ و خم و باریک دوباره به کلبه خود بازگشتند.

آخرین روز اقامتشان بود.

هوای باهاماس گرفته به نظر می‌رسید و گویی در غم فراق آنها اخم کرده بود. ابرهای ضخیمی آسمان را پوشانده بود و چند رگبار تند صبحگاهی بارید که با باد شدید شمال و مغرب همراه بود و دریا را از موج‌های بلند سفید پر می‌کرد و آنها را با صدای مهیب و مهممه به ساحل می‌فرستاد. آندرو و سلیا می‌بایست هنگام ظهر فرودگاه را کسوند^۱ را با یک پرواز هواپیمایی باهاماس ترک می‌کردند. تعویض هواپیمای پان‌امریکن^۲ در ناسو^۳ به آنها امکان می‌داد که همان شب به نیویورک برسند و روز بعد به «موریس تاون»^۴ برمی‌گشتند. زن و شوهر تا پیدا کردن خانه مناسب و دلخواه در آپارتمان آندرو، در سات استریت^۵ مستقر شدند، سلیا که تا این موقع در آپارتمان مبله در بونتون زندگی می‌کرد، قبلاً آنجا را تخلیه کرده و وسایلش را در یک انبار گذاشته بود.

در کلبه‌ای که داشتند آن را ترک می‌کردند، سلیا که لباس‌هایش را روی تخت‌خواب بزرگ پهن کرده بود و چمدان‌هایش را آماده می‌کرد، با صدای بلند به آندرو که در حمام مشغول اصلاح صورتش بود گفت:

– این جا لحظات خیلی خوبی را گذراندیم و تازه این اول کار است.

آندرو از لای در حمام که باز بود جواب داد:

1. Rock Sound

2. Pan Am.

3. Nassau

4. Morris Town

5. South Street

1. Illinois

2. California

3. John Heywood (1810-1897) طنزنویس و نمایشنامه‌نویس معروف انگلیسی. م.

– یک آغاز جالب و تماشایی! ولی با این حال احساس می‌کنم که آمادگی شروع کار را دارم.

– می‌دانی چه فکر می‌کنم آندرو؟ که من و تو عاشق کار هستیم. ما از این احساس مشترک برخوردار و هردوی ما بلند پرواز هستیم. همیشه هم بلند پرواز باقی خواهیم ماند.

– ممکن است! ولی باید گهگاهی راه تعطیل کردن کار را هم دانست؛ به شرط آنکه دلیل خوبی برای آن داشته باشیم.

سلیا لبخند مختصری زد و گفت:

– ممکن است از پرواز جا بمانیم.

– چه اهمیتی دارد؟

کمی بعد سلیا، زمزمه کرد:

– تو کاملاً حق داری. چه اهمیتی دارد؟ (باز هم کمی بعد، با مهربانی و تبسم گفت): برای من مهم است... پس از اندکی مکث گفت:

– اوها آندرو چقدر ترا دوست دارم!

۴

وسوسه قدرت

وقتی زن و شوهر به هواپیمای پان‌امریکن، پرواز شماره ۲۰۶، به مقصد نیویورک سوار شدند چند نسخه از روزنامه «نیویورک تایمز» همان روز را در اختیارشان گذاشتند.

سلیا، با دیدن صفحات روزنامه گفت:

– از وقتی که ما رفته‌ایم هیچ خبر مهمی نشده است.

گزارشی از مسکو خبر می‌داد که نیکیتا خروشچف^۱ ایالت متحده آمریکا را از انجام یک «مسابقه تسلیحاتی» منع می‌کند. شخص اول اتحاد جماهیر

شوروی اعلام می‌کرد که در آینده جنگ جهانی سوم فقط در سرزمین آمریکا ممکن است صورت بگیرد، و از «مرگ سرمایه‌داری و پیروزی جهان کمونیسم» خبر می‌داد.

اما آیزنهاور^۱ به آمریکایی‌ها اطمینان می‌داد که هزینه‌های مربوط به دفاع، به نسبت جنگ‌طلبی شوروی باقی می‌ماند.

و تحقیق درباره قتل آلبرت آناستازیا^۲، رئیس مافیا^۳، که در آرایشگاه هتل شرایتون^۴ نیویورک مورد حمله قرار گرفته بود، بدون نتیجه ادامه دارد.

پرواز هواپیمای دو موتوره DC - 713 چهار ساعت طول می‌کشید. کمی بعد از این که هواپیما بلند شد. آندرو نگاهی به روزنامه انداخت و سپس آن را کنار گذاشت و گفت:

– گفته بودی که در مورد همکاران شرکت‌های دارویی، می‌خواستی مرا مأمور انجام کاری کنی.

– بله درست است، (سلیا جردن در صندلی خود جابه‌جا شد و بعد دست آندرو را در دست گرفت). این مسأله به ملاقات ما مربوط می‌شود. فردای روزی که لوترومیسین آزمایش شد، و حال بیمار تو بهبود یافت، تو به من گفتی که نظرت درباره صنعت داروسازی عوض شده و من در جواب گفتم که خیلی هم خوش‌بین نباش، برای این که جنبه‌های منفی هم وجود دارد که امیدوارم اصلاح کنم، خاطرت هست؟

آندرو پس از خنده‌ای گفت:

– چطور می‌توانم آن را فراموش کنم؟ تمام لحظات این روز در اعماق روح من جای گرفته.

– عالی است! پس اجازه بده قضیه را برایت روشن کنم.

آندرو در حالی که نگاهی از پهلو به زنش انداخت، یکبار دیگر از شور و شوق و حرارت و هوشی که در چنین وجود ظریفی نهفته است، حیرت کرد.

1. Eisenhower

2. Albert Ansatasia

3. Mafia

4. Sheraton

1. Nikita Khrouchtchev

بعد فکر کرد که در سال‌های آینده باید حواسش جمع باشد و مرتب به معلومات خود اضافه کند، تا بتواند از این لحاظ هم‌سطح سلیا باشد، در حال حاضر، تمام حواسش را به آنچه سلیا می‌گفت، متوجه ساخت. سلیا شروع کرد:

– در سال ۱۹۵۷، صنعت داروسازی، از بعضی لحاظ، از اصل و ریشه خود چندان فاصله‌ای نداشت. مدت زمان چندانی نیست که شروع کرده‌ایم داروهایی را که از زهرمار گرفته‌اند در بازارهای موجود بفروشیم. شربت‌هایی که سبب باروری می‌شوند، قرص‌هایی که هردردی را، از میگرن گرفته تا سرطان، درمان می‌کنند. شارلاتان‌هایی که چنین قصد و نیتی داشتند، تمام هدفشان فروش محصولات بود. و برای رسیدن به این مقصود حاضر بودند دست به هرکاری بزنند.

سلیا به حرف خود ادامه داد و گفت: اغلب، این شربت‌ها و داروهای مخصوص پیرزنان و خاله‌زنک‌ها به وسیله افرادی به بازار عرضه شد که بعداً اولین داروخانه‌ها را باز کردند. نسل‌های بعدی آنها شرکت‌های دارویی را تأسیس کردند که بعد از چند سال به صورت مؤسساتی بزرگ و مهم درآمدند که روش‌های علمی به کار می‌بردند. در عین حال، تکنیک‌های فروش دگرگون شد و جنبه صادقانه‌تری به خود گرفت. البته در بعضی مواقع و نه همیشه. زیرا که کنترل خانوادگی مطرح بود، و هم این که سنت قدیمی فروش اجباری داروهایی که از زهرمار تهیه شده بود، برقرار و به قوت خود باقی بود.

آندرو اعتراض کرد:

– ولی نبایستی افراد زیادی از این قبیل در رأس شرکت‌های دارویی باقی مانده باشند.

– نه خیلی زیاد، نه، هرچند که بعضی از آنها هنوز اکثریت سهام را در اختیار دارند. ولی آنچه به قوت خود باقی است، حتی در هیأت مدیران و سیستم فروش، عدم رعایت اصول اخلاقی لازم است. این مسأله خصوصاً در ملاقات‌هایی که ویزیتورها با پزشکان دارند کاملاً به چشم می‌خورد. خودت می‌دانی که اغلب ویزیتورها از گفتن دروغ‌های شاخدار هم ابا ندارند

تا بتوانند پزشکان را مجاب کنند داروهایی را که می‌فروشند، تجویز کنند. و حتی اگر شرکت‌های دارویی رسماً اعلام کنند که این اعمال را ممنوع می‌کنند، ولی خوب می‌دانند که این کارها چندان هم از بین نرفته است.

یکی از مهمانداران وقتی اعلام کرد که تا چهل دقیقه دیگر هواپیما در فرودگاه نیویورک به زمین خواهد نشست و «بار» هم به زودی تعطیل خواهد شد آیا کسی میل دارد چیزی بخورد؟ حرف آنها را قطع کرد. سلیا یک بطری نوشابه موردنظر خودش و آندرو هم یک ویسکی با سودا سفارش داد. وقتی نوشابه‌های سفارشی را آوردند زن و شوهر دوباره گفتگوی خودشان را از سر گرفتند.

آندرو گفت:

– بی‌تردید من نمونه‌هایی از آنچه تو برایم تعریف می‌کنی دیده‌ام. همکارانم برای من از بیمارانی صحبت کرده‌اند که حالشان ناگهان بهم خورده و وخیم شده، یا این که حتی از بیمارانی که بعد از مصرف بعضی داروها مرده بودند که نمایندگان توزیع آنها اطلاعات غلطی درباره آنها به پزشکان زود باور داده بودند. پزشکان در زیر کوهی از دستورات‌عمل‌های دارویی و تبلیغات شرکت‌ها دست و پا می‌زنند و چیزی درباره آنچه که باید بدانند، خصوصاً درباره عواقب غیرمنتظره و نامطلوب داروها، حتی اگر خطرناک هم باشند، در اختیارشان نمی‌گذارند.

اصل مطلب این است که وقتی پزشک از شدت شلوغی فرصت سر خاراندن ندارد، یا اطاق انتظار پر از مریض است و هزار جور سؤالات مختلف ذهنش را مشغول کرده است مشکل بتواند متوجه شود که ویزیتور یا خود شرکت داروئی علناً دارد دروغ می‌گوید.

– این مسأله اتفاق می‌افتد، و بعد به فراموشی سپرده می‌شود و دیگر هیچکس درباره‌اش حرفی نمی‌زند. من می‌دانم، برای این که سعی کرده‌ام در این باره با مدیران فلدینگ – روت صحبت کنم.

– خوب منظورت چیست؟

– پرونده‌ای درست کنم. پرونده‌ای که هیچکس نتواند اعتراض کند. و در موقع مناسب از آن استفاده خواهیم کرد.

سلیا توضیح داد:

– مسلماً، دیگر برای ویزیت به مطب تو نخواهم آمد، آندرو. در این جا مسأله نوعی سیاست اصلی شرکت مطرح است؛ برای این کار شخص دیگری از کارمندان فلدینگ – روت در نظر گرفته خواهد شد که به کار مطب تو و دکتر تاونسند خواهد پرداخت. ولی هربار که خانم یا آقای ویزیتوری به دیدن تو آمد، خواه از شرکت ما یا از شرکت دیگری، و متوجه شدی که اطلاعات غلطی در اختیار تو می‌گذارند که ترا در جریان عواقب وخیم اثرات ثانوی هر داروی تازه‌ای قرار نداده‌اند، که تو باید آن‌ها را بدانی، می‌خواهم که گزارشی تهیه کنی و آن را در اختیار من بگذاری. پزشکان دیگری هم هستند، چه در نبراسکا چه در نیوجرسی که این کار را می‌کنند، پرونده من به طور جدی روز به روز تکمیل تر می‌شود.

آندرو سوت آهسته‌ای کشید:

– کار خیلی جالب توجهی را شروع می‌کنی. این جریان بدون خطر نیست. – برای اصلاح هر وضع و نابسامانی باید خطراتی را قبول کرد و من ترسی ندارم. هرکس خریزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.

آندرو قبول کرد:

– نه، فکر نمی‌کنم که ترس داشته باشی.

– آندرو! مطمئن هستم اگر شرکت‌های بزرگ دارویی اصلاح نشدند به زودی دولت فکری به حال آنها خواهد کرد.

آندرو پس از سکوت طولانی و تفکر درباره‌ی گفته‌های سلیا، گفت:

– سلیا، هنوز هم در این باره از تو سؤال نکرده‌ام ولی شاید موقع آن رسیده که چیزی درباره‌ی هدف و منظورت برایم بگویی.

چشم‌های همسرش، با حالتی جدی به او دوخته شده بود. آندرو کلمات خود را با دقت انتخاب کرد:

– تو درباره‌ی انجام شغلی با من حرف زدی که به نظرم کار بسیار خوبی است و مطمئن هستم که اگر از آن صرف‌نظر کنی نمی‌توانی راضی و خوشبخت باشی. ولی احساس می‌کنم که در فکر چیز دیگری غیر از وضع فعلی ویزیتوری دارویی هستی.

سلیا به آرامی خندید.

– بله. من حد اعلی و نقطه اوج را در نظر دارم.

– نقطه اوج؟ (آندرو غافلگیر شده بود). منظورت مدیریت یک شرکت بزرگ دارویی است؟

– اگر بتوانم. و حتی اگر واقعاً به اوج موفقیت نرسم، سعی می‌کنم که به آن نزدیک شده و نفوذ و قدرت واقعی را به دست آورم.

آندرو با لحن تردیدآمیزی پرسید:

– و آن چیزی که می‌خواهی همین است، قدرت!

– می‌دانم چه فکر می‌کنی، آندرو. فکر می‌کنی که قدرت ممکن است به صورت یک وسوسه و به نوعی فساد اخلاقی تبدیل شود. نه! در نظر ندارم کاری بکنم که مرا از بین ببرند. هدفم فقط یک زندگی کامل با یک شوهر و چند فرزند، به علاوه همان موفقیت واقعی است.

– امروز، در کافه تریا... (آندرو حرفش را قطع کرد تا جمله‌اش را اصلاح کند). آن روز «فراموش نشدنی» به من گفتی که وقت آنست که زن‌ها کارهایی بکنند که تاکنون نکرده‌اند و انجام نداده‌اند. من هم مثل تو مطمئن هستم که زن‌ها می‌توانند در زمینه‌های دیگری و از جمله پزشکی وارد فعالیت شوند. ولی در صنعت داروسازی، نه. این یک شغل انحصاری و بسیار محافظه‌کارانه و مخصوص مردهاست، خودت این موضوع را به من گفتی.

سلیا خندید.

– حتی به صورت وحشتناکی به همین وضع است.

– در این صورت، آیا فکر می‌کنی این کار مناسب تو بوده باشد؟ سلیا اگر این مطلب را از تو می‌پرسم به این دلیل است که نمی‌خواهم شاهد ناراحتی تو باشم و تو همه چیز را فدای کارهایی بکنی که احتمال شکست دارد.

– ناراحت نخواهم شد. این را به تو قول می‌دهم (سلیا بازوی آندرو را فشار داد). من به خاطر ندارم که کسی این همه به فکر من باشد، عشق من! و از این بابت خیلی خوشحالم. اما درباره‌ی سؤال تو، نه، صنعت دارویی هنوز هم برای زن‌هایی مثل من، که سرشار از بلند پروازی هستند، مناسب

نیست. ولی من نقشه و طرحی دارم.

– باید حدس می‌زدم که همه‌چیز را پیش‌بینی کرده‌ای.

سلیا گفت:

– در درجه اول حساب می‌کنم که آنچنان در قلمرو خودم قوی باشم که

فلدینگ – روت نتواند مانع پیشرفت شغلی من شود.

– حاضرم در این باره با تو شرط‌بندی کنم. ولی تو گفتی، «در درجه اول».

این کافی نیست؟

سلیا سرش را تکان داد:

– من وضع شرکت‌های دیگر، تاریخچه آنها و کسانی که آنها را اداره

می‌کنند مطالعه کرده‌ام و چیزی کشف کرده‌ام؛ اغلب آنهایی که به بالاترین

نقطه ترقی می‌رسند، این کامیابی را با کمک یک نفر دیگر به دست

می‌آورند. او! اشتباه نکن، البته فعالیت و جزو بهترین بودن شرط لازم

است. ولی طولی نمی‌کشد که متوجه کسی می‌شوند که تصور می‌کنند در

مرحله صعود به بالاترین نقطه ترقی است، در صورتی که مقام آن شخص

فقط اندکی از آنها بالاتر بوده منتها معمولاً مسن‌تر از آنان می‌باشد. در

نتیجه، همه افراد به خدمت این شخص درمی‌آیند و به دنبالش راه

می‌افتند و مواظبش هستند.

نتیجه سؤال به این ترتیب روشن‌تر می‌شود: وقتی این شخص به

مقامی می‌رسد، دوست دارد افراد آشنا، صلاحیت‌دار و شایسته و مورد

اعتماد خودش را پشت سرش داشته باشد.

آندرو پرسید:

– و در حال حاضر، کسی را که بایستی به دنبالش راه بیفتی پیدا

کرده‌ای؟!

– از مدتها قبل. این شخص سام هاتورن است.

– خیلی خوب! خیلی خوب (آندرو ابروها را درهم کشید.) به نظر

می‌رسد که این سام باید جای وسیعی در زندگی ما اشغال کرده باشد.

– فقط از نظر شغلی. بنابراین هیچ لزومی ندارد که حسود باشی.

– باشد. ولی آیا سام در جریان این تصمیم قرار دارد تا ترا به سرنوشت

خود پیوند بزند؟

– مسلماً که نه. ولی لیلیان موضوع را می‌داند. در این باره به طور

خصوصی باهم صحبت کرده‌ایم و کاملاً نظر مرا تأیید می‌کند.

آندرو گفت:

– احساس می‌کنم که سام بین زن‌ها توطئه و دسیسه‌چینی می‌کند.

– چرا نه؟ یک روز این قضیه چیز زائد و بی‌فایده‌ای خواهد بود. ولی در

حال حاضر، دنیای صنعت به یک باشگاه خصوصی مردانه شباهت دارد.

بنابراین زن‌ها باید از تمام امکانات استفاده کنند تا وارد آن شوند و

پیشاپیش راه بیفتند.

آندرو لحظه‌ای فکر کرد:

– واقعاً هرگز به این مطلب فکر نکرده بودم و بسیاری از مردها باید وضع

مرا داشته باشند. ولی آنچه تو می‌گویی منطقی است. خوب، درست است،

سلیا. راهی را که در پیش گرفته‌ای تا رسیدن به بالاترین نقطه ترقی و

موفقیت، من صادقانه پشت سر تو خواهم بود.

همسرش به طرف او خم شد و او را بوسید.

سلیا گفت:

– مطمئن بودم که از من حمایت خواهی کرد و این، یکی از دلایلی است

که با تو ازدواج کردم.

زن و شوهر احساس کردند که صدای موتور هواپیما در حال تغییر است

و علامت «کمربندهایتان را ببندید» روشن شد. از پنجره طرف چپ،

چراغ‌های مانهاتان^۱ دیده می‌شد که با نور ضعیفی در سپیده‌دم

می‌درخشیدند. مهماندار اعلام کرد: «هواپیما تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه

بین‌المللی آیدلویلد^۲ به زمین خواهد نشست.

سلیا دست آندرو را گرفت و گفت:

– «ما» زندگی مشترک خود را باهم شروع خواهیم کرد. چگونه ممکن

است که با شکست مواجه شویم؟

سپس، هیلدا، همسر جذاب تاونسند که از مرز پنجاه سالگی گذشته بود، به دنبال سخنان شوهرش گفت: «هرگز نوا این مطلب را به شما نخواهد گفت، ولی او به وجود شما افتخار می‌کند و شما را مانند فرزندش دوست دارد، فرزندى که آن همه در آرزوی داشتش بودیم ولی هرگز به آن نرسیدیم».

اما سلیا، هرچند که کمتر مورد توجه روزنامه‌نگاران قرار گرفت، ولی احساس کرد که موقعیتش در شرکت فلدینگ - روت به سرعت دگرگون می‌شود.

تا این‌جا، سلیا وضع استثنایی به وجود آورده بود و باوجود موفقیت غیرمنتظره‌اش در اولین پست خود در نبراسکا، می‌بایست بعداً در دراز مدت شایستگی خود را نشان بدهد. ولی حالا اوضاع تغییر کرده بود. روشی که او «لوترومیسین» را معرفی کرده بود، فلدینگ - روت را مسحور می‌کرد، زیرا بناگه فرآورده دارویی یاد شده و سلیا در شاهراه موفقیت قرار گرفته بودند. در شرکت فلدینگ - روت، همه کارکنان او را می‌شناختند. حتی الی کامپرداون^۱ مدیرعامل شرکت که فردای روز بازگشت سلیا، او را به حضور پذیرفت.

آقای کامپرداون یک کهنه‌کار صنعت دارویی بود که شصت سالگی را کاملاً پشت سر گذاشته بود و چهره لاغر و رنگ پریده‌اش به شبی شباهت داشت. ولی همیشه با سلیقه و دقت تمام لباس می‌پوشید و هرگز بدون گل سرخ بر یقه کتش در انظار ظاهر نمی‌شد. مدیرعامل سلیا را در دفتر پرزرق و برق خود در طبقه یازدهم ساختمان طبقه مخصوص مدیریت شرکت فلدینگ - روت پذیرفت و گفتگو را با تعارفات معمولی شروع کرد:

- خانم جردن، ازدواج شما را صمیمانه تبریک می‌گویم. آرزو می‌کنم خیلی خوشبخت باشید. (با لبخندی اضافه کرد) شکی ندارم که شوهرتان، از این به بعد جز داروهای فلدینگ - روت چیز دیگری در نسخه نخواهد داشت.

خبر پیروزی برجسته آندرو در استفاده از لوترومیسین، نظیر بسیاری از پیشرفت‌های مهم پزشکی، مدتی طول کشیده بود تا کاملاً شایع شود. ولی حالا، شش هفته پس از بهبودی چشمگیر مری‌راو، این خبر، مطبوعات محلی را تسخیر کرده بود.

روزنامه کوچک دیلی رکورد^۱ مورستان، اولین روزنامه‌ای بود که با عنوان درشت نوشته بود:

پزشک معجزه‌گر در مورستان بیمار محکوم به مرگ نجات یافت

پس از انتشار خبر در روزنامه «نیوآرک استار - لجر» توجه خبرنگاران علمی «نیویورک تایمز» و مجله تایم^۲ به آن جلب شد. آندرو پس از بازگشت، پیام‌های تلفنی فوری این دو نشریه را دریافت کرد که از وی خواسته بودند هیأت تحریریه مجله را در جریان خبر بگذارد. جارو جنجال بیشتر موقعی به راه افتاد که مجله تایم که بیشتر به مطالب عاطفی و احساساتی گرایش داشت، خبر ازدواج آندرو و سلیا را هم ضمن خبر فوق منتشر کرد.

«نشریه پزشکی نیوانگلند»^۳ به آندرو خبر داد که به شرط قبول بعضی اصلاحات مقاله وی درباره لوترومیسین را چاپ خواهد کرد. وقتی آندرو درباره مقاله «نشریه پزشکی نیوانگلند» با دکتر نوآتاونسند صحبت کرد، وی گفت:

- از ته دل اعتراف می‌کنم که در آتش حسادت می‌سوزم. سپس اضافه کرد: «ولی با افتخاری که نصیب هیأت علمی ما شده، خود را تسلی می‌دهم».

1. Daily Record 2. Time Magazine
3. New England Journal of Medician

سلیا، با این برداشت که تذکر درباره آندرو کاملاً شوخی بوده و شوهرش در مسائل پزشکی و شغلی خود کاملاً مختار است، از او تشکر کرد.

مدیرعامل شرکت به حرفش ادامه داد:

– شما به صورت یک افسانه واقعی درآمده‌اید، خانم. دلیل زنده‌ای که گاهی یک زن استثنایی می‌تواند با یک مرد برابری کند.

سلیا با لحنی آهسته و آرام پاسخ داد:

– عالیجناب، امیدوارم روزی برسد که دیگر احتیاجی به استفاده از کلمه «گاهی» نداشته باشید. من مطمئن هستم که بسیاری از زنان را در این صف خواهید دید و بعضی‌ها، شاید حتی بیشتر از مردان، اهمیت خواهند داشت. آقای کامپرداون که تحت تأثیر گفتار سلیا قرار گرفته بود، به آرامی گفت: – تصور می‌کنم که از همین حالا چیزهای عجیب‌تری پیدا شده است و خواهیم دید، خواهیم دید!

پس از گفتگوی کوتاهی کامپرداون پیرامون سابقه سلیا در امر فروش سئوالاتی را مطرح کرد. به نظر می‌رسید که جواب‌های صریح این زن جوان مورد توجه او قرار می‌گرفت. سپس کامپرداون ساعتی از جیب کوچکش درآورد، نظری به آن افکند و گفت:

– من حالا جلسه‌ای در همین جا دارم، خانم جردن. موضوع مربوط به داروی تازه‌ای که می‌خواهیم بلافاصله بعد از لوترومیسین آن را به بازار عرضه کنیم. شاید مایل باشید در این جلسه شرکت کنید؟

سلیا با کمال میل قبول کرد و اندکی بعد، اعضای جلسه وارد شدند و بعد از مراسم معرفی، همگی به اتاق کنفرانس، که مجاور دفتر رئیس بود، رفتند. اعضای جلسه عبارت بودند از دکتر ونسان لرد^۱ مرد تقریباً جوانی که به تازگی به عنوان مدیر تحقیقات استخدام شده بود؛ مدیر فروش که می‌بایست در آینده نزدیک بازنشسته شود، و چهار نفر دیگری که سام هاوتورن هم در بین آنها بود. به جز سام – تنها کسی که قبلاً سلیا را دیده بود – همگی او را با کنجکاوئی نگاه می‌کردند.

کامپرداون برای سلیا توضیح داد که داروی جدید که مورد بحث جلسه است، ساخت کارخانه فلدینگ – روت نیست، بلکه دارویی است که با توجه به موافقت‌نامه یک شرکت آلمانی کمی – گرونتال^۱ ساخته شده است.

مدیرعامل شرکت گفت: «این دارو نوعی مسکن و یکی از مطمئن‌ترین نوع آنها است که تاکنون نظیر آن هرگز ساخته نشده است. این مسکن سبب نوعی خواب طبیعی و آرام‌بخش می‌شود، بدون آنکه هیچ حالت خماری ناراحت‌کننده‌ای بعد از بیداری ایجاد کند». وی ادامه داد، این دارو هرگز آثار ثانوی ندارد و می‌توان آن را برای کودکان خردسال هم تجویز کرد. این مسکن قبلاً در اغلب کشورهای بزرگ، به استثنای ایالات متحده آمریکا فروخته شده و موفقیت چشمگیری داشته است. از این به بعد، شرکت فلدینگ – روت شانس کسب اجازه ساخت و فروش آن را در آمریکا به دست آورده است.

آقای کامپرداون اضافه کرد که این دارو تالیدومید^۲ نام دارد.

با وجود آزمایش‌های بی‌ضرر تالیدومید، قانون آمریکا تأکید دارد که قبل از اینکه «FDA»^۳ اجازه فروش دارو را صادر کند، آزمایش‌هایی بر روی افراد انجام شود. کامپرداون غرغرکنان زیرلب گفت: «در حال حاضر و در وضع فعلی، با تمام تضمین‌هایی که آزمایش این دارو در خارج از آمریکا در اختیار ما می‌گذارد، این کار یک تشریفات صد درصد اداری است، ولی باید آن را رعایت کنیم.»

درباره محل و روشی که قرار است آزمایش تالیدومید انجام بگیرد، بحث درگرفت. دکتر لرد، مدیر تحقیقات شرکت، درباره انتخاب پنجاه پزشک سخن گفت که بیماران خصوصی دارند و باید این داروها را به بیماران خود تجویز کنند و شرکت فلدینگ – روت هم بعداً نتایج آن را به «FDA» گزارش می‌کند. وی اضافه کرد:

– همچنین تعدادی پزشک عمومی، روان‌پزشک و متخصص

بیماری‌های زنان و زایمان هم مورد نیاز است. مدیر فروش شرکت پرسید:
 - این کار احمقانه چقدر وقت خواهد گرفت؟
 - در حدود سه ماه.
 - می‌توانید به دو ماه تقلیل بدهید؟ باید هرچه زودتر این دارو را به بازار عرضه کنیم.

یکی دیگر از حضار از این که آزمایش‌ها این همه پراکنده باشد ابراز تأسف نمود و گفت آیا بهتر نیست که آزمایش‌ها در یک محل کاملاً محدود، مثل یک بیمارستان انجام شود؟

پس از چند دقیقه بحث و گفتگو، کامپرداون خنده‌کنان گفت:
 - شاید خانم همکار جوان ما در این باره نظری داشت باشند؟
 سلیا جواب داد:
 - خوب، بله.

سلیا با خود اندیشید که چون حضورش در اینجا یک امر غیرعادی و نوعی امتیاز برای وی به شمار می‌آید، چنانچه حالت جسورانه و پرخاشگرانه به لحن خود بدهد این فرصت را از دست خواهد داد، بنابراین با دوراندیشی گفت:

- شاید واگذاری این مسأله به متخصصین زنان و زایمان که باید داروی مورد نظر را تجویز کنند درست نباشد و حتی قابل تأسف هم باشد؛ توصیه می‌کنم از هر نوع آزمایشی روی زنان باردار اجتناب شود.
 دکتر لرد حرف سلیا را با قیافه‌ای برافروخته قطع کرد:
 - این مسأله با آنچه در اینجا مورد توجه ما است ربطی ندارد. تولیدومید به مقدار زیادی در جاهای دیگر فروخته شده است و در بین مصرف‌کنندگان، زنان باردار هم وجود داشته است.

سام هاوتورن با ملایمت گفت:
 - ولی خانم جردن اشتباه نمی‌کند.
 سلیا ادامه داد:

- می‌توانیم این سؤال را از خود بکنیم: چه کسانی بیش از همه از

سلیا به حرفش ادامه داد:
 - بنابراین من توصیه می‌کنم که آزمایش ما در مورد تولیدومید در یک یا دو مرکز سالمندان صورت بگیرد. اگر این پیشنهاد مورد قبول واقع شود، من دو مرکز سالمندان و بازنشستگان را می‌شناسم. یکی در شهر لینکلن^۱ در ایالت نبراسکا، و دیگر در نزدیکی پلنفیلد^۲ در نیوجرسی. این دو مؤسسه از مراکز بسیار منظمی است که پرونده مطالعات و تحقیقات آنها با نهایت دقت تنظیم و تکمیل می‌شود. من با پزشکان این دو مؤسسه آشنا هستم و با کمال میل می‌توانم با آنها تماس بگیرم.
 وقتی سلیا حرفش را تمام کرد، سکوت ناراحت‌کننده‌ای به وجود آمد، که بالاخره به وسیله کامپرداون شکسته شد. مدیرعامل فلدینگ - روت که به نظر می‌رسید غافلگیر شده است، به اطرافیان خود گفت:
 - نمی‌دانم شما آقایان در این باره چه فکر می‌کنید ولی به نظر من توصیه خانم جردن بسیار مناسب و منطقی است.

به این ترتیب، دیگران هم حرف او را تأیید کردند ولی دکتر لرد سکوت اختیار کرده بود. سلیا بلافاصله احساس کرد که مدیر تحقیقات با او مخالفت می‌کند و متوجه شد که هیچ‌چیزی نمی‌تواند نظر او را تغییر دهد.
 فوراً تصمیم گرفته شد که سلیا از فردای همان روز به رؤسای دو مرکز یاد شده تلفن کند و دیگر این که اگر این دو مرکز همکاری خود را اعلام کردند، بخش تحقیقات از همانجا شروع کند.

وقتی جلسه داشت تمام می‌شد، سلیا اولین کسی بود که در میان خنده‌ها و خوش‌آمدگویی‌ها و در حالی که دستش را به گرمی می‌فشرده، از جلسه بیرون رفت. یک هفته بعد، سلیا از حرکات و رفتار سام هاوتورن

متوجه شد که آزمایش تالیدومید در دو مرکز سالمندان بزودی شروع خواهد شد. در آن موقع این جریان جز یک تصادف کوچک چیز دیگری تلقی نشد.

هرچند که آندرو و سلیا شدیداً غرق در کار خود بودند ولی فرصت پیدا کردند تا به چند مرکز خرید و فروش خانه مراجعه کنند. سلیا از میان خانه‌هایی که دید خانه‌ای را در «کانونت استیشن»^۱ در حومه مسکونی موریستاون، که دارای خانه‌های بزرگ و مشرف به حیاط و مملو از سبزی و انواع درختان بود، پیدا کرد. این خانه با مطب آندرو فقط سه کیلومتر فاصله داشت و فاصله آن از بیمارستان «سنید» هم نزدیکتر بود. سلیا، آندرو را برای بازدید خانه برد و سپس گفت:

– این خانه خیلی مناسب است چون فاصله خانه تا مطب کوتا‌تر می‌شود، به خصوص وقتی که بیماران اورژانس شبانه‌داری و خسته هستی. سلیا هم بایستی شانزده کیلومتر راه می‌پیمود تا به دفتر مرکزی شرکت فلدینگ – روت در بونتون برسد. چون ناگزیر بود برای ویزیت‌های دارویی از بخش‌های مختلف شهر نیوجرسی بگذرد بنابراین به دوری محل سکونتش اهمیت زیادی نمی‌داد.

آندرو نسبت به انتخاب این خانه بزرگ و روشن که بنای آن به سبک دوره تسلط انگلستان بر آمریکا ساخته شده و در عین حال خالی و متروک هم بود اعتراض کرد و گفت:

– به بینم سلیا، ما باید صاحب این انبار خرابه شویم! حتی اگر آن را تعمیر کنیم، باز هم دیوانگی است چون با پنج اتاق خواب آن چه خواهیم کرد؟

سلیا با خونسردی جواب داد:

– خوب، یک اتاق برای ما و یکی هم برای هرکدام از بچه‌ها. چون پس از این که بچه‌ها به دنیا آمدند احتیاج به یک مستخدم داریم و او هم یک اتاق

را اشغال خواهد کرد. (سپس اضافه کرد) اتاق پنجم هم برای مهمان‌ها است؛ مادرم گاهی اوقات به دیدن ما خواهد آمد، و شاید مادر تو هم بیاید. سلیا همچنین در نظر داشت «یک اتاق کار» در طبقه همکف روبراه کند که وقتی هردوی آنها خواستند در خانه کارهای خود را انجام دهند بتوانند در کنار یکدیگر به این کارها بپردازند.

هرچند که آندرو اصلاً دلش نمی‌خواست با نظر غیرعلمی سلیا موافقت کند ولی بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و گفت:

معلوم می‌شود که تو دست کم آدم دوراندیشی هستی!

– آنچه که هیچ یک از ما دو نفر خواهان آن نیستیم، اتلاف وقت و انرژی است که اسباب‌کشی‌های پی در پی به ما تحمیل می‌کند، فقط به این دلیل که جای کافی نداشته باشیم و قبلاً هم آن را پیش‌بینی نکرده باشیم.

سلیا در بعدازظهر آن روز، تار عنکبوت و کثافت جمع شده در طبقه همکف را در نور لرزان آفتاب که از پشت پنجره‌های کثیف به داخل نفوذ می‌کرد و رانداز کرد و گفت:

– این خانه به تمیز کردن، نقاشی و دستکاری احتیاج دارد. ولی می‌تواند چیز فوق‌العاده‌ای باشد، از نوع خانه‌هایی که دیگر هرگز آنرا ترک نخواهیم کرد، جز این که مجبور و ناچار باشیم. آندرو گفت:

– من به سهم خودم، همین الان ترکش می‌کنم، زیرا این خانه در حال حاضر به یک بولدوزر احتیاج دارد (و با نوعی بی‌حوصلگی که سلیا به ندرت شاهد آن بود اضافه کرد):

تو دربارهٔ بسیاری از چیزها حق داشتی، اما این بار و در این مورد، نه! به نظر نرسید که سلیا متأثر و منقلب شده باشد چون شوهرش را در آغوش کشید و روی نوک پاهایش بلند شد تا او را ببوسد.

– من اصرار دارم که حق با من است. برگردیم. در این باره با آرامش بیشتری در خانه خودمان حرف خواهیم زد.

آندرو شب تسلیم شد و فردای آن روز، سلیا با دریافت وام بانکی، پیش پرداخت خرید خانه را بدون هیچ اشکالی پرداخت.

زن و شوهر در آخر ماه آوریل اسباب‌کشی کردند و تقریباً بلافاصله آندرو به اشتباه خود پی برد. چون همان روز اول گفت:
- از این خانه خیلی خوشم می‌آید، شاید بالاخره دوستش هم داشته باشم.

هزینه تعمیرات خانه خیلی کمتر از آن تمام شد که فکر می‌کردند و نتیجه آن هم خیلی جالب بود.
رفتن به خانه جدید، مرحله‌ای از خوشبختی آندرو را پدید آورد. دیگر این که سلیا در این موقع ماه پنجم بارداری خود را می‌گذراند و این موضوع چندان هم بی‌اهمیت نبود.

۶

«نخستین فرزند سلیا و آندرو، همان طوری که آندرو به همکاران بیمارستانی خود گفته بود طبق برنامه‌ریزی دقیق سلیا به دنیا آمد.»
زایمان، در ماه اوت ۱۹۵۸، نه ماه و یک هفته پس از ازدواجشان صورت گرفت و نوزاد دختری درشت اندام به وزن تقریبی ۴ کیلو یا اندکی کمتر از آن بود. اسمش را لیزا^۱ گذاشتند، که دختر سر به راهی بود و هرگز گریه نمی‌کرد.

سلیا در طول مدت بارداری دربارهٔ مسأله زایمان، خود را سختگیر و پرتوقع نشان داده بود و همین مسأله سبب شده بود با پزشک زایمانش دکتر پیل کتینگ^۲ که از همکاران آندرو در بیمارستان سن‌بد بود برخورد و درگیری پیدا کند. کتینگ، که از نظر اخلاقی پرتوقع بود و سن‌سالاری هم از او گذشته بود خود به خود آدمی متکبر بود و مرتباً به آندرو شکایت می‌کرد که همسر غیرقابل تحملی دارد.

آندرو جواب می‌داد:

- می‌دانم چه می‌خواهید بگویید ولی مطمئناً همین چیزهاست که زندگی را جالب و شیرین می‌کند. مضحک‌تر از همه این است که بعضی چیزها که به نظر بسیاری از اشخاص غیرممکن است، با دخالت سلیا امکان‌پذیر می‌شود.

چند روز پیش، سلیا به دکتر کتینگ گفت:

- من روش‌های زایمان طبیعی را مطالعه کرده‌ام و در این زمینه کار کرده و تجربه دارم... و در برابر لبخند بی‌اعتنای پزشک اضافه کرد:
- می‌خواهم به طور جدی در «کار» زایمان خودم شرکت کنم و در هنگام زایمان و تولد بچه کاملاً آگاه و هشیار باشم؛ بنابراین بیهوشی لازم نیست، ضمناً نمی‌خواهم «اپیزیوتومی»^۱ هم بکنید.
خندهٔ کتینگ به اخم تبدیل شد.

- خانم جردن عزیز، تصمیم‌گیری در این مورد با پزشک زایمان شماست.

سلیا به آرامی جواب داد:

- من موافق نیستم، اگر قبول کنم، احتمال زیاد دارد که وقتی دریابم که اختیار خودم را هم ندارم از کوره در بروم و عنان اختیارم را از دست بدهم.
- اگر اورژانس باشد چی؟

- این فرق می‌کند. در صورت اورژانس قطعاً اتخاذ هرگونه تصمیمی با شماست. ضمناً بایستی به من و آندرو اطمینان بدهید که «واقعاً» جنبهٔ اورژانس وجود داشته است.

دکتر کتینگ، غرغری کرد که معلوم نبود موافق است یا مخالف، بعد دوباره شروع کرد:

- اما دربارهٔ اپیزیوتومی؛ شاید به این مسأله توجه ندارید که جراحی پورینه^۲ با یک ابزار جراحی درست قبل از بیرون آمدن بچه، از پاره شدن محل عبور سر او جلوگیری می‌کند؛ پارگی دردآوری که دیرتر از بریدگی جراحی التیام می‌یابد. سلیا جواب داد:

– اوه کاملاً متوجه مسأله هستم و همچنین مطمئنم که شما در اطراف خود پزشکان و ماماهايي را داريد که با اين فکر مخالفتند.

سليا که با غرور و تکبر خاص خود مخالفت فزاینده پزشک را نادیده می‌گرفت، اضافه کرد:

– اما، برخلاف اپیزوتومی‌هایی که گاهی سبب عفونت یا دردهای بعدی می‌شوند و گاهی عفونت و درد را با هم دارند و ماه‌ها به درازا می‌کشند، موارد بسیاری را می‌توانیم بشمریم که پارگی‌های طبیعی بهتر التیام می‌یابند.

دکتر کتینگ نگاه سردی به او انداخت.

– به نظر می‌رسد که جواب همه‌چیز را در آستین دارید.

سليا جواب داد:

– نه، متأسفم! فقط موضوع جسم من و سلامت بچه‌ام مطرح است.

دکتر گفت:

– حالا که دربارهٔ جسم شما صحبت می‌کنیم، نظرتان را به این مسأله جلب می‌کنم که هرچند هدف اپیزوتومی این نیست، ولی دوختن دوباره، خاصیت ارتجاعی و نرمش‌پذیری فرج را حفظ می‌کند.

سليا جواب داد:

– بله خوب می‌فهمم که خاصیت ارتجاعی و کشسانی فرجی لذت شوهرم را تأمین و تضمین می‌کند، و چون نمی‌خواهم شوهرم را ناراضی کنم، تصمیم گرفته‌ام بلافاصله پس از زایمان ورزشهای مربوط به عضلات خاصه‌ای را شروع کنم.

چند روز بعد، سليا دکتر زایمان خود را عوض کرد و دکتر اونیس ناشمان^۱ که مسن‌تر از دکتر کتینگ بود ولی از لحاظ فکری آنقدر جوان بود که می‌توانست در بسیاری از موارد با نظرات سليا موافق باشد، انتخاب شد. پس از تولد لیزا، اونیس ناشمان به آندرو گفت:

– همسر شما زن فوق‌العاده و جالب توجهی است. درد و ناراحتی زیادی

را تحمل می‌کرد ولی حاضر به تغییر عقیده نبود. از او پرسیدم آیا نظرش را دربارهٔ بیهوشی تغییر نداده است؟

آندرو، که علیرغم میلش در لحظهٔ زایمان حضور نداشت و مجبور شده بود فوراً خود را به بالین یکی از بیمارانش برساند، از او پرسید که همسرش در جواب چه گفته است.

– فقط گفت نه: «نه، ولی می‌خواهم کسی مرا ننگه دارد».

در نتیجه یکی از پرستاران همسر شما را در میان بازوانش گرفت تا او را آرام کند، و این تمام آن چیزی بود که او می‌خواست. بعد وقتی دخترتان متولد شد، به جای اینکه مثل همیشه بچه را از آنجا ببریم، او را در کنار سليا گذاشتیم، و در میان آندو چنان آرامش و آسایش حاکم بود که به دیدنش می‌ارزید.

سليا به طوری که قبلاً هم گفته بود، یک سال مرخصی بدون استفاده از حقوق گرفت تا همهٔ عشق و علاقه‌اش را به پای لیزا بریزد. از این موقعیت برای بهتر شدن محیط خانهاش در «کانونت استیشن» نیز استفاده کرد و به نظر می‌رسید که همه درست براساس پیش‌بینی‌ها و وعده‌های سليا پیش می‌رود.

یک روز آندرو با خوشحالی گفت: «خانه‌مان را خیلی دوست دارم».

سليا در ایام مرخصی به‌طور مرتب با فلدینگ – روت در تماس بود. سام هاوتورن به مقام معاونت مدیر فروش تعیین شده بود و قول داده بود که وقتی سليا دوباره برای شروع کار آماده شد، شغل مناسبی را در اختیارش بگذارد.

فلدینگ – روت سال خوبی را می‌گذراند. چند ماه پس از ماجرای چشمگیر آزمایش لوترومیسین به وسیله دکتر آندرو جردن، سازمان نظارت بر مواد غذایی و دارویی اجازه‌فروش این دارو را صادر کرد. لوترومیسین خیلی زود به صورت دارویی مورد استفاده و توجه مردم سراسر دنیا درآمد و یکی از پردرآمدترین و پرفروش‌ترین محصولات این شرکت دارویی شد. فعالیت سليا در معرفی و فروش موفقیت‌آمیز لوترومیسین تعداد زیادی از اعضای شرکت را برآن داشت که سام هاوتورن را در مورد بازگرداندن سليا

به کار تشویق کنند.

تاریخ، سال ۱۹۵۹ را به عنوان سال چشمگیری به خاطر نخواهد داشت. در ماه ژانویه، آلاسکا^۱ جزئی از ایالات متحده شد و هاوایی^۲ هم در ماه ژوئیه همان سال به ایالات متحده پیوست. در ماه آوریل راه دریایی «سن لوران»^۳ در شمال گشایش یافت. در ماه مه بن گوریون^۴ نخست‌وزیر اسرائیل به جهانیان وعده داد که کشورش در راه صلح با همسایه‌های عرب گام برمی‌دارد کمی بعد در همین ماه، دو میمون با یک موشک امریکایی در فاصله ۵۰۰ کیلومتری کره زمین قرار گرفتند و مردم دنیا امیدوار بودند که روزی انسان هم موفق به پرواز فضائی بشود و به چنین کاری دست بزند.

در این سال موضوعی نظر سلیا را جلب کرد: و آن تحقیقی بود که در ماه دسامبر شروع شده بود و یک کمیسیون فرعی سنا تحت ریاست سناتور استس کفوور^۵ آن را پیگیری می‌کرد. در هنگام تحقیقات قبلی که درباره جنایت صورت گرفته بود، این سناتور دموکرات ایالت «تنسی»^۶ که قصد داشت در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند، محاکمه پر سر و صدا و خیلی مهمی را اداره می‌کرد و سعی در طولانی کردن هرچه بیشتر آن داشت. این بار، کمیسیون سنا صنعت دارویی را هدف قرار داده بود.

روی هم رفته، مدیران و صاحبان این صنعت، کفوور را به عنوان یک مانع ساده برای انجام کارها تلقی می‌کردند. مجمع دارویی در واشنگتن با نفوذ بود، و هیچ نتیجه‌ای در دراز مدت قابل انتظار نبود. ولی سلیا که کاملاً حواسش جمع بود به جز با آندرو که در این نوع مسائل دخالت نمی‌کرد، این مطلب را با کس دیگری در میان نگذارد.

در پایان سال، سلیا کار ویزیتوری دارویی خود را در منطقه نیوجرسی از سر گرفت. در نتیجه تماس‌هایی که با بیمارستان سن‌بد داشت توانسته بود، پرستار بازنشسته‌ای را پیدا کند که هر روز می‌آمد و به کارهای لیزا می‌پرداخت. پس از مدتی سلیا مطمئن شد که این زن قابل اعتماد است و

اگر چند روزی با آندرو در خانه نباشند وی می‌تواند خانه را به خوبی اداره کند.

مادر سلیا میلدرد^۱ گاهی از فیلادلفیا می‌آمد تا به جای پرستار از لیزا مواظبت کند و از نگهداری نوه‌اش هم بسیار لذت می‌برد.

میلدرد و آندرو کاملاً باهم تفاهم داشتند و سلیا نیز کم‌کم به مادر آندرو نزدیکتر و با او صمیمی‌تر می‌شد. تا آنجا که هرگز تا این اندازه به یکدیگر نزدیک نبودند. این موضوع بدون تردید از آنجا معلوم می‌شد که «جانت» خواهر کوچک سلیا با یک زمین‌شناس کارشناس مسائل نفتی ازدواج کرده بود و در آن سوی دنیا، در خلیج فارس، زندگی می‌کرد.

به این ترتیب بود که سلیا و آندرو احساس می‌کردند تا با نهایت شوق و علاقمندی به کارهای مورد نظرشان بپردازند.

* * *

آندرو فقط یک ناراحتی و نگرانی داشت اما هنوز مطمئن نبود که باید برای آن اهمیت قائل شود یا نه. این ناراحتی و نگرانی مربوط به نواتاونسند بود.

در چند مورد شریک آندرو تشانه‌هایی از بی‌ثباتی روحی از خود نشان داده بود که باعث شگفتی آندرو شده بود. موضوعی که با طبیعت و خلق و خوی دوست بزرگتر خود تناسبی نداشت.

آندرو شاهد سه ماجرا بود.

اولین ماجرا روزی اتفاق افتاد که با نوآ در دفترش گرم گفتگو بود که زنگ تلفن گفتگوی آنها را قطع کرد. نوآ گوشی تلفن را برداشت و به شکل بی‌ادبانه‌ای به آن جواب داد و سپس سیم آن را قطع کرده و تلفن را به طرف دیگر اتاق انداخت ولی دنباله گفتگو از سر گرفته شد به طوری که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

فردای آن روز، تلفن دیگری روی میز نوآ قرار داشت؛ و هرگز پیش آمد قبلی تکرار نشد.

1. Alaska

2. Hawai

3. Saint Laurent

4. Ben Gorion

5. Estes Kefauver

6. Tennessee

در حدود شش هفته بعد، آندرو سوار اتومبیل نوآ شد که خودش پشت رل نشسته بود. ناگهان پایش را روی پدال گاز تا آخر فشار داد و باوجود این که آندرو شدیداً وحشت کرده بود شروع کرد کویچه‌های مورستان را با سرعتی جنون‌آمیز و با ویراژهای تند حتی با عبور از چراغ قرمز پشت سر بگذارد. آندرو فریاد زد: حواستان کجاست؟ ولی به نظر نرسید که نوآ شنیده باشد. چون با همان سرعت به پارکینگ بیمارستان سن‌بد رسیدند و با صدای ترمز شدیدی در آنجا متوقف شدند. هرچند خوشبختانه هیچ حادثه‌ای رخ نداد ولی وقتی آندرو اعتراض کرد، نوآ فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و جوابی نداد. چند روز بعد که آندرو شاهد رانندگی نوآ بود، دید که با سرعتی معمولی و با احتیاط رانندگی می‌کند.

ماجرای سوم، مدت‌ها بعد از دو ماجرای قبلی اتفاق افتاد ولی ناراحت‌کننده‌تر از ماجرای قبلی بود. این ماجرا به منشی مسئول پذیرش بیمار، خانم پارسون مربوط می‌شد، که مدت‌ها پیش از آمدن آندرو، برای دکتر نوآ کار می‌کرد. درست است که ویولت پارسون^۱ که بیش از ۶۰ سال داشت و کندکار می‌کرد و گاهی مرتکب خطا و اشتباهات کوچکی می‌شد، ولی رفتارش با بیماران خوب بود و بیماران نیز او را دوست داشتند. با آندرو میانه‌اش خیلی خوب بود و تعریف پارسون از نوآ که در حد پرستش بود، اغلب باعث شوخی و خنده می‌شد تا این که ماجرای چک اتفاق افتاد.

ویولت در نوشتن چکی که برای پرداخت بهای وسایل دفتری بود مرتکب اشتباهی شده بود. به این ترتیب که بهای وسایل دفتری که روی قبض نوشته شده بود ۴۵ دلار بود ولی او در نوشتن این عدد ارقام آن را جابجا نوشته بود و در نتیجه به جای ۴۵ دلار ۵۴ دلار چک کشیده بود. بعد آن را روی میز نوآ گذاشت تا امضاء کند. از نقطه‌نظر عملی این کار چندان اهمیتی نداشت زیرا اختلاف حساب آن در ثبت دفاتر معلوم می‌شد.

ولی نوآ در حالی که چک را در دستش گرفته بود به طرف سالن پذیرش دوید و فریاد زنان به ویولت گفت:

– پیرزن احمق و خرفت! می‌خواهید مرا خانه خراب کنید، شما دارید پول‌های مرا حیف و میل می‌کنید!
در همین لحظه آندرو داشت وارد دفتر می‌شد، و آنچه را که شنیده بود باورش نمی‌شد؛ ویولت از جا بلند شد و در کمال احترام گفت:
– دکتر تاوانسند، هرگز کسی در تمام عمرم با این لحن با من حرف نزده است و به هیچ‌وجه نمی‌توانم آن را ندیده بگیرم و از آن چشم‌پوشی کنم. من از اینجا می‌روم. چون آندرو سعی کرد دخالت کند، نوآ به او گفت:
– این به شما مربوط نیست!
و ویولت گفت:

– از شما تشکر می‌کنم، دکتر جزدن، ولی دیگر در اینجا کار نمی‌کنم.
فردای آن روز، آندرو سعی کرد موضوع را با نوآ مطرح کند، ولی پزشک پیر به این قناعت کرد که غرغر کند:

– او دیگر به کار خودش نمی‌رسید. من فرد دیگری را استخدام کرده‌ام و این شخص فردا کارش را شروع خواهد کرد.

اگر این ماجراها فاصله چندانی باهم نداشتند، بدون شک آندرو بیشتر نگران مطلب می‌شد. ولی آندرو رفتار دکتر نوآ را مربوط به دوران پیری می‌دانست که ناراحتی‌های کار و زندگی روزانه را کمتر تحمل می‌کند و زودتر عصبانی می‌شود. در هر حال این یک عمل انسانی بود و آندرو در برخورد با این‌گونه رفتار شدیداً احساس ناراحتی می‌کرد و همین امر او را نیز بدخلق می‌کرد و در نتیجه به سختی می‌خوابید. ظاهراً نوآ هرگز دیگر به راحتی موفق به خوابیدن نمی‌شد.

با این حال، این ماجراها مایه نگرانی و تشویش خاطر آندرو بود.

سلیا، به نوبه خود شاهد پیشرفت کار و موفقیت خود بود. در فوریه ۱۹۶۰، یک روز که سلیا محل کار خود را موقتاً ترک کرده بود تا بعضی کارها را در مرکز فلدینگ – روت انجام دهد، سام هاوتورن او را به دفترش احضار کرد.

سام خیلی آرام به نظر می‌رسید و او را دوستانه پذیرفت. به نظر

نمی‌رسید که مسئولیت‌های تازه سام در مقام مدیریت قسمت فروش او را خسته کرده باشد. این خود نشانه خوبی برای بلند پروازی‌های سلیا به شمار می‌رفت. سام داشت موهای سرش را از دست می‌داد ولی این وضع خیلی با قیافه‌اش جور درمی‌آمد.

سام به سلیا گفت:

– می‌خواستم شما را درباره موضوع جلسه آینده ببینم.

سلیا قبلاً می‌دانست که کنگره دو ساله بعدی نمایندگان، در ماه آوریل، در هتل «والدرف – آستوریا» نیویورک تشکیل می‌شود. این کنگره اجلاس محلی بود که کارمندان تمام مراکز فروش، تمام ویزیتورهای دارویی سراسر منطقه و همچنین مدیران شعبه‌های خارجی فلدینگ – روت در آن شرکت می‌کردند. رئیس و مدیران شرکت هم، در طی سه روزی که اجلاس ادامه داشت بایستی حضور داشته باشند.

سلیا جواب داد:

– من روی شرکت در آن جلسه خیلی حساب می‌کنم. امیدوارم که به من نگوئید که فقط مردها حق شرکت در آن کنگره را دارند؟
– نه فقط مردها در آن پذیرفته نمی‌شوند بلکه هیأت مدیره انتظار دارد که شما هم بین شرکت‌کنندگان حضور داشته باشید.
– با کمال میل.

– خیلی شک داشتم که قبول کنید. حالا پیرامون موضوع کنگره صحبت کنیم.

من درباره این مطلب با الی کامپرداون صحبت کرده‌ام و او علاقمند است که شما بعضی از تجربه‌های حرفه‌ای خود را شرح دهید (از نقطه نظر زنان). حتی عنوانی هم مطرح و توصیه شده است: «نظر یک زن درباره شغل ویزیتوری دارویی».

سلیا گفت:

– من این عنوان را برای آگهی سینمایی چندان مناسب نمی‌دانم، ولی

برای من خوب است.

سام گفت:

– شما باید با لحن آرام، و در صورت امکان با خوشرویی صحبت کنید و هیچ موضوع جدی، ناراحت‌کننده و مجادله‌انگیز نباید گفته شود. و ده و یا پانزده دقیقه باید کافی باشد.

سلیا متفکرانه جواب داد:

– متوجه هستم.

– اگر بخواهید می‌توانید برنامه‌تان را در اختیار من بگذارید. آن را می‌خوانم و توصیه‌های لازم را به شما می‌کنم.

– پیشنهاد شما را فراموش نخواهم کرد که سرشار از جنبه‌های جالب است. سلیا ضمن ادای این کلمات، پیش خود فکر کرد که باید هرطور شده از تسلیم برنامه به سام خودداری کند.

سام برای این که تعریف و تمجیدی از او کرده باشد دوباره شروع کرد:

– فروش شرکت در منطقه شما فوق‌العاده بود. به کارتان ادامه بدهید!
– درست همین قصد را دارم، ولی به نظرم محصولات تازه‌ای باید به بازار عرضه کنیم. در همین باره، آنچه آقای کامپرداون در سال گذشته حرفش را می‌زد، تالیدومید، چه شد؟

سام گفت:

– صرف‌نظر کردیم، آن را به «کمی – گرونتال» پس دادیم و ضمناً نظر خودمان را هم به آنها گفتیم.

– چرا؟

– به عقیده مرکز تحقیقات ما، داروی خوبی نبود یک داروی خواب‌آور خیلی مؤثر به نظر نمی‌رسید.

– همین؟

– آنچه مربوط به شرکت فلدینگ – روت می‌باشد بله. ولی اخیراً باخبر شده‌ام که شرکت دارویی «یرل» اجازه ساخت آن را گرفته است و نام

– بله درست است. دارم چیزی تهیه می‌کنم.
– دلت می‌خواهد با من درباره‌اش حرف بزنی؟
سلیا گفت:

– بعداً درباره‌اش با تو صحبت خواهم کرد، چون اگر حالا آن را به تو بگویم سعی خواهی کرد مرا منصرف کنی.
آندرو لبخندی زد و این که اصراری نکرد کار عاقلانه‌ای بود.

۷

سلیا ضمن این که نگاهی به چهره مردهائی که روبروی او نشسته بودند می‌انداخت، این‌گونه شروع به صحبت کرد:

– «می‌دانم که اغلب شماها ازدواج کرده‌اید و بنابراین از حال و روحیه زنها آگاه هستید. اغلب اوقات در حالتی از ابهام قرار می‌گیریم که همه چیز را اشتباه می‌کنیم و حتی اتفاق می‌افتد همه چیز را فراموش کنیم.»
یکی از حضار که در ردیف اول نشسته بود، با صدای آرامی گفت:
– «ولی نه تو، سرورم.»

سلیا لبخندی زد و ادامه داد:

«یکی از چیزهایی که فراموش کرده‌ام، این است که امروز تا چه اندازه اجازه صحبت کردن دارم. دستور مبهمی را از کسی به یاد دارم که می‌گفت در حدود ده یا پانزده دقیقه وقت دارم، ولی حتماً باید اشتباه کرده باشم... کدام زن می‌تواند خود را در این وقت کم به پانصد مرد معرفی کند؟»
خنده حضار سالن را پر کرد و صدای بلندی از ته سالن بلند شد:
«هرچند وقت بخواهی به تو می‌دهم، خوشگلم!»
خنده‌ها بیشتر شد و با سوت و فریاد حضار توأم گردید.
«منهم همین‌طور!»؛ «خودت را به خاطر ما ناراحت نکن!» و از این جور چیزها.

سلیا در حالی که داشت به میکروفن نزدیک می‌شد جواب داد:

تالیدومید را به کوادون^۱ تغییر داده‌اند. پیش‌بینی می‌کنند که فروش فوق‌العاده‌ای در اینجا و کانادا داشته باشند. با استقبالی که در اروپا از تالیدومید شده، این موضوع خیلی هم تعجب‌آور نیست.

سلیا گفت:

– دلخور و ناراحت به نظر می‌رسید، فکر می‌کنید که شرکت ما مرتکب خطایی شده است؟

– شاید، ولی ما فقط داروهایی را می‌توانیم بفروشیم که مورد تأیید مرکز تحقیقات ما قرار گرفته باشند و این مطلب درباره آن صدق نمی‌کرد. (سام یک لحظه مردّد شد، بعد ادامه داد): به اطلاع شما برسانم، سلیا، که تعدادی از افراد از این که آزمایش تالیدومید را همانطوری که ونسان لرد نظرش بود به جای این که در موارد بیشتری مورد آزمایش قرار بگیرد منحصرأ در موارد سالمندان محدود کردی نسبت به تو نظر خوبی ندارند.

– آیا شما هم از جمله کسانی هستید که نسبت به من نظر خوبی ندارند؟
– نه. در آن موقع، اگر به خاطر داشته باشید، رضایت خودم را برای شما توضیح داده بودم.

– خیلی خوب به خاطر دارم. (سلیا به فکر فرو رفت و بعد سؤال کرد):
آیا انتقاد آن روز خیلی مهم است؟
سام سرش را تکان داد و گفت:
برای شما؟ فکر نمی‌کنم.

سلیا شبها و تعطیلات بعدی را برای تهیه مطالب سخنرانی خود صرف کرد.

دفتر آرام و ساکتی که با آندرو در آن کار می‌کردند و دوست داشتند در کنار هم باشند، پر از کاغذ و یادداشت شده بود.

یک روز یکشنبه، آندرو گفت:

– تو، داری چیزی تهیه می‌کنی؟

سلیا جواب داد:

متشکرم! امیدوار بودم که یک نفر این حرف را به من بزند. از نگاه کردن به سام هاوتورن که در فاصله چندمتری او نشسته بود و چشم از او برنمی‌داشت، خودداری کرد. این سام بود که همان روز کمی قبل از شروع جلسات کنگره به سلیا گفته بود: «در مراسم گشایش کنگره نمایندگان، همه کس از روحیه خوب برخوردار است و به این دلیل است که از روز اول خصوصاً برای شروع و راه‌اندازی مراسم به کار می‌رود. ما سعی می‌کنیم با گفتن این که آنهایی که در منطقه کار می‌کنند آدم‌های فوق‌العاده‌ای هستند، این که فلدینگ - روت یک شرکت فوق‌العاده است و این که از همکاری آنها در گروه خودمان بسیار خوشوقت و خوشحال هستیم اخلاق و روحیه افراد را تقویت کنیم. بعد، در مدت دو روز باقیمانده، به چیزهای جدی می‌پردازیم».

سلیا که دیده بود اسم او را در برنامه اولین بعدازظهر نوشته بودند، پرسید:

من هم جزو شروع و راه‌اندازی هستم؟

مسلماً، چرا نه؟ شما تنها کارمند زن این شرکت هستید که واقعاً صلاحیت دارید. شرکت‌کنندگان حرفه‌ای درباره شما شنیده‌اند و می‌خواهند شما را از نزدیک ببینند و سخنرانی شما را که با سخنرانی‌های دیگر فرق دارد بشنوند.

سلیا گفت:

سعی خودم را خواهم کرد تا آنها را مأیوس نکنم.

این تبادل افکار در خیابان «پارک»^۱ که سلیا همراه سام بعد از صرف صبحانه در هتل والدورف استوریا در کمیته مخصوص شرکت کرده بودند، صورت گرفته بود. یک ساعت به شروع جلسه مانده بود. در این فاصله سلیا و سام از هوای آفتابی ملایم صبحگاهی ماه آوریل استفاده کردند. نسیم خنکی مانهاتان را در بر گرفته بود. بهار در پرتو بوته‌های لاله و عنبر که در دو طرف خیابان پراکنده بود، از راه می‌رسید. از هر طرف، مثل همیشه

اتومبیل‌های فراوانی در حرکت بودند. در پیاده‌روها، موج کارمندان و کارگرانی به چشم می‌خورد که با شتاب به محل کار خود می‌رفتند. چنین به نظر می‌رسید که این موج پیرامون سام و سلیا که مشغول قدم زدن بودند، خیز برمی‌داشت.

سلیا در بامداد همان روز با اتومبیل از نیوجرسی به نیویورک آمده بود و می‌بایست دو شب بعد را در هتل والدورف - استوریا می‌گذراند. اولین لباسی که با پیراهن چین‌داری پوشیده بود به رنگ آبی بود و خیط آنرا به طور سفارشی برای او دوخته بود. سلیا می‌دانست که در این لباس خوش دوخت و خوش‌رنگ، زیبایی چشمگیری دارد. آنچه زیبایی او را بیشتر می‌کرد، خلاص شدن از دست عینکش بود که همیشه وی را ناراحت می‌کرد؛ عدسی‌های مخصوصی که آندرو در مسافرت ماه غسل‌شان به او توصیه کرده بود، از این پس جزئی از زندگی‌اش شده بود.

سام ناگهان پرسید:

بنابراین تصمیم گرفته‌اید که متن سخنرانی خودتان را به من نشان ندهید؟

سلیا با تعجب گفت:

اوه خدای من! فراموش کردم!

سام صدایش را بلند کرد تا در هیاهوی کوچک شنیده شود.

دیگران ممکن است باور کنند، ولی نه من؛ زیرا می‌دانم که شما هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنید. (سلیا تا خواست جواب بدهد، سام با ژست مخصوصی او را از حرف زدن بازداشت) چیزی برای گفتن ندارید. می‌دانم که شما مثل دیگران نیستید. و فقط به میل خودتان کار می‌کنید. وانگهی تا به حال تقریباً همیشه خوب کار کرده‌اید. ولی اجازه می‌خواهم فقط یک جمله به عنوان یادآوری و اطلاع شما بگویم، سلیا: خیلی تند نروید، خیلی هم از احتیاط غافل نباشید. یک پرونده استثنایی را با کارهای بیهوده یا خیلی تند رفتن خراب نکنید، همین!

هنگام برگشت و در حالی که به طرف دیگر خیابان پارک و در جهت هتل والدورف - استوریا حرکت می‌کردند، سلیا در سکوت عمیقی فرو رفته و از

خود می‌پرسید که مبادا برنامه‌اش برای بعدازظهر آنروز، به هر حال کمی گستاخانه باشد.

وقتی کنگره شروع شد، سلیا که در برابر تمام نمایندگان فروش که در سالن «آستور» هتل والدورف جمع شده بودند ایستاده بود، پی برد که به زودی معلوم خواهد شد که آیا برنامه‌ای گستاخانه خواهد داشت یا خیر.

افرادی که در سالن حضور داشتند عبارت بودند از نمایندگان شرکت، بازرسان و مدیران کل که همگی در ایالت‌های مختلف و دور از هم مانند آلاسکا، فلوریدا، هاوایی، کالیفرنیا، داکوتا، نگراس، نیومکزیکو، مین^۱ و غیره برای فلدینگ - روت کار می‌کردند. برای بسیاری از آنها تنها راه تماس مستقیم با مدیران شرکت تشکیل همین کنگره بود که هر دو سال یکبار صورت می‌گرفت. این فرصتی بود برای ایجاد دوستی ابراز محبت و شناخت کارمندان از همدیگر، برخورد افکار و عقاید، کشف محصولات جدید و حتی برای بعضی‌ها، زمان مناسب طرح سئوالات به شمار می‌رفت.

سلیا گفت:

«به من اجازه داده شد تا در اینجا و در حضور شما مطالبی را بیان کنم، ضمناً توصیه کردند که چند نمونه از تجربه‌های شخصی‌ام را به عنوان یک زن ویزیتور دارویی برای شما تعریف کنم، و من هم سعی می‌کنم که همان کار را انجام بدهم. همچنین به من توصیه شده که هیچ مطلب و یا موضوعی که سبب بحث و مجادله می‌شود مطرح نکنم. خوب، این مسأله به نظرم غیرممکن است. همه می‌دانیم که موضوع نوعی صنعت جدی مطرح است. همه ما عضو شرکت بزرگی هستیم که داروهای مهمی می‌فروشد که قادر است زندگی افراد را نجات دهد. بنابراین «مجبور هستیم» جدی باشیم. و من هم قصد دارم جدی باشم. باز هم یک چیز دیگر که من به آن معتقد هستم، این که ما یعنی کسانی که در منطقه مبارزه و تلاش می‌کنیم و در واقع می‌جنگیم و در خط مقدم جبهه پیش می‌رویم، باید بتوانیم صادق و صمیمی باشیم و در صورت لزوم از خودمان هم انتقاد کنیم.»

سلیا، در ضمن صحبت می‌دید که نه فقط سالن از نمایندگان پر شده است بلکه گروه کوچکی هم که دو ردیف اول را اشغال کرده بودند، به چشم می‌خورد: مدیریت فلدینگ - روت، رئیس و مدیرکل، مدیرعامل و مدیرکل مالی، مدیرکل فروش، و در حدود ده نفر از سازمان مرکزی شرکت که از بین آنها سلیا فقط سام هاوتورن را می‌شناخت.

الی کامپرداون، مدیرکل، روی صندلی وسط، در ردیف اول نشسته بود. در کنار وی مدیرکل اداری، فلویید وان هوتن^۱ پیرمرد لاغر و ضعیف به چشم می‌خورد. وی همان کسی بود که ده سال قبل شرکت را اداره می‌کرد و وجهه کنونی را به خاطر آن دست و پا کرده بود. از آن به بعد، فعالیت وان هوتن به ریاست امور اداری تنزل یافته بود ولی هنوز هم از قدرت نفوذ کافی برخوردار بود.

سلیا از پشت میکروفن ادامه داد:

«من کلمه «انتقاد» را به کار بردم و حتی اگر هیچ‌کس از این موضوع خوشش نیاید باز هم فکر نمی‌کنم که آن را پس بگیرم. دلیلش هم خیلی ساده است. دوست دارم به صورت مثبتی در این جلسه شرکت کرده و فقط حضور ظاهری نداشته باشم. وانگهی، تمام آنچه که خواهم گفت، در چارچوب محدوده برنامه قرار دارد: «نظر یک زن درباره حرفه ویزیتوری دارویی.»

در این موقع، سلیا احساس کرد نظر شنوندگان و حضار را به خود جلب کرده و خودش هم از این مطلب آگاه بود. تمام سالن در سکوت کامل به او گوش می‌داد.

همین مطلب او را نگران کرده بود زیرا از خودش می‌پرسید که آیا موفق خواهد شد نظر حضار را به خود جلب کند؟ سلیا در بامداد آن روز که خیابان پارک را پشت سر گذاشت تا وارد سالن شلوغ و پر از دودی شود که همه نمایندگان در آنجا جمع شده بودند، از وقتی که قبول کرد رشته کلام را به دست بگیرد، برای اولین بار احساس تشویش و نگرانی کرده بود. وی حتی

پیش خود اعتراف کرد که جلسه ویزیتوری فلدینگ - روت، دست کم در حال حاضر، یک کار اساساً مردانه همراه با دست‌زدن‌های دوستانه بر پشت هم، با شوخی‌های جلف، خنده‌های بی‌مزه و برپایه گفتگوهای بی‌ارزش به حساب می‌آمد.

سلیا ادامه داد:

- من هم مثل شما هستم؛ من برای شرکتی که در آن کار می‌کنم و نیز برای صنعت دارویی که در آن شریک هستم، ارزشی فراوانی قایلیم. هم شرکت و هم صنعت دارویی کارهای مهمی در گذشته انجام داده‌اند و کارهای تازه‌ای هم انجام خواهند داد. ولی چیزهایی هم وجود دارد که ناجور و حتی خیلی ناجور است که به ویژه در زمینه ترفیع رتبه صدق می‌کند. می‌خواهم به شما بگویم که به نظر من، مسائل و مشکلات کدامند و همچنین چگونه می‌توانیم سعی کنیم آنها را حل کنیم.

وقتی سلیا نظری به دو ردیف اول سالن انداخت در بسیاری از چهره‌ها نوعی ناراحتی و نگرانی مشاهده کرد؛ یک یا دو نفر برافروخته شده بودند. سلیا هنوز آشکارا آنچه را که انتظار می‌رفت نگفته بود که چشم‌هایش را برگرداند و قسمت‌های دیگر سالن را تحت نظر گرفت و گفت:

- قبل از این که امروز صبح و دوباره امروز بعدازظهر به اینجا وارد شوم، همه ما نوارچسب‌ها و غرفه نمایشگاه را که «لوترومیسین» را معرفی می‌کند، دیده‌ایم. این یک محصول قابل ملاحظه است که یکی از بزرگترین نیرنگ‌های پزشکی است و من به نوبه خود خیلی خوشحالم از این که آن را به نهایت درجه شهرت رسانده‌ام.

کف‌زدن‌های ممتد همراه با فریاد تحسین و هلهله فضای سالن را لرزاند، و سلیا مدتی از صحبت باز ایستاد: در حقیقت آزمایشگاه‌های فلدینگ - روت ده - دوازده نوع از محصولات خود را به معرض نمایش گذاشته بود و معرفی می‌کرد ولی سلیا ترجیح می‌داد درباره لوترومیسین که مستقیماً او را تحت تأثیر قرار داده بود، صحبت کند.

- اگر شما یکی از آگهی‌های تبلیغاتی را از غرفه بردارید، همانطوری که بعضی از شماها این کار را کرده‌اید، می‌توانید در آن آگهی تبلیغاتی ببینید

که چگونه شوهر من لوترومیسین را به کار برده و از آن استفاده کرده است. او یکی از کارکنان بیمارستان است و نتایج فوق‌العاده‌ای از این دارو و دیگر داروها به دست آورده است. در عین حال مشکلاتی هم داشته است. این مشکلات مربوط می‌شود به بعضی داروها، همچنین به بعضی ویزیتورها که درباره داروهائی که به او معرفی کرده‌اند توضیحات نادرستی در اختیارش گذاشته‌اند. تنها شوهر من نیست. پزشکان دیگری هم هستند که تعداد آنها بسیار زیاد است که من از راه گزارش‌هایی که به من داده‌اند در جریان این امر قرار گرفته‌ام که آنها با همین مسأله روبرو می‌باشند. اینجاست که یک جنبه شغلی این صنعت می‌تواند و «باید» تغییر کند.

سلیا با این که می‌دانست با موجی از مخالفت روبرو خواهد شد، ولی نگاهش را مستقیماً به مقام معاونت دوخت و با انتخاب دقیق کلمات مورد نظر به حرف خود ادامه داد.

- باتوجه به این تجربه‌های مختلف، شوهرم به من گفته است که وی ویزیتورهای دارویی را به سه دسته تقسیم کرده است: اول، کسانی که اطلاعات درستی درباره تولیدات آزمایشگاه‌های خود در اختیارش می‌گذارند، بدون آنکه عواقب احتمالی و نامطلوب آن را فراموش کنند؛ دوم آنهایی هستند که چون خودشان اطلاع کامل ندارند، لذا قادر نیستند اطلاعات مفیدی در اختیارش بگذارند؛ بالاخره آنهایی که هرچه پیش می‌آید تعریف می‌کنند، و در صورت لزوم دروغ هم می‌گویند تا او را به تجویز داروهایش وادار کنند.

- «دلم می‌خواست» بگویم که گروه اول، نمایندگان بااطلاع و درستکار، گروه اصلی است، و دو گروه دیگر در اقلیت قرار دارند اما متأسفانه افراد این گروه چندان زیاد نیستند. گروه دوم و سوم شاید مهمترین گروه‌ها به شمار می‌روند. به این معنی که روش ترفیع به عنوان اطلاعات درست و کامل روش خوب و درستی نیست. این مسئله در تمام مؤسسات دارویی از جمله مؤسسه خودمان اعمال می‌شود و صدق می‌کند.

در اینجا سلیا نه تنها در ردیف‌های هیأت مدیره بلکه در تمام سالن ، شاهد بهت و حیرت بود. چند غرغر بلند شد و کسی گفت:

– هی، یعنی چه؟

او که این عکس‌العمل را پیش‌بینی کرده بود با صدایی بلند و رسا ادامه داد:

– مطمئن هستم که دو سؤال از خودتان می‌کنید: اول، «چگونه وی از این موضوع خیر دارد و می‌تواند آنرا ثابت کند؟ دوم: «چرا این سؤال حالا مطرح می‌شود، در حالی که دل‌مان را خوش کرده بودیم که در این چند روز از این حرف‌ها خبری نیست و اصولاً هیچکدام دوست نداریم چیزهای ناخوشایند بشنویم».

صدایی از میان حضار سالن بلند شد:

– آه، بله! خیلی دلم می‌خواست آن را بدانم!

سلیا جواب داد:

– درست وقتش بود! و شما هم حق دارید جواب بشنوید، حالا برای شما توضیح می‌دهم.

یکی با صدای بلند گفت:

– بهتر است که جواب‌ها مختصر و مفید باشد!

سلیا پیش‌بینی می‌کرد که صرف‌نظر از واکنش‌ها اجازه خواهند داد مطلب را تمام کنند، و ظاهراً درست تشخیص داده بود. زیرا با وجود قیافه‌های درهم هیأت مدیره هیچکس بلند نمی‌شد که او را از ادامه صحبت باز دارد. سلیا گفت:

– یکی از دلایلی که می‌دانم درباره چه چیزی صحبت می‌کنم این است که خود من در ابتدا جزو گروه دوم بودم، یعنی گروهی که اطلاعات ناقصی دارند. زمانی که شروع به سرکشی و مراجعه به پزشکان کردم تا محصولات کارخانه خودمان را به آنها معرفی کنم اطلاعات کافی دریافت نکرده بودم. در حقیقت باید گفت هیچ نوع اطلاعی در این باره نداشتیم. در این مورد اجازه بدهید داستانی را برای شما تعریف کنم.

سلیا جریان ملاقات خود را با نورت پلات که او را به داشتن اطلاعات ناکافی^۱ متهم کرده و از مطبش بیرون انداخته بود تعریف کرد، (سلیا، این ماجرا را در طول مسافرت ماه غسل‌شان برای شوهرش آندرو قبلاً تعریف

کرده بود). سلیا که داشت داستان را مو به مو تعریف می‌کرد و سکوت محض سالن را فرا گرفته بود، از گوشه و کنار متوجه شد که عده‌ای زمزمه‌کنان گفتار او را تأیید می‌کنند. در نتیجه پیش‌بینی می‌کرد که عده زیادی از حضار می‌بایستی با چنین تجربه‌ای آشنا بوده باشند. سپس ادامه داد:

– این پزشک حق داشت. من هیچگونه صلاحیتی نداشتم که با حداقل اطلاعات با پزشکان تحصیل کرده و با معلومات فوق‌العاده درباره محصولات کارخانه‌مان صحبت کنم. مدیران شرکت می‌بایست مرا قبل از شروع کار، به کسب این صلاحیت وا می‌داشتند.

در این موقع به طرف میز پشت سرش برگشت و پرونده‌ای را از آنجا برداشت.

– من درباره روابط به وجود آمده به وسیله پزشکان، در رابطه با اطلاعات نادرستی که ویزیتورهای دارویی در اختیارشان گذاشته می‌شود، صحبت کردم. از مدت تقریباً چهار سال به این طرف که خودم تولیدات فلدینگ – روت را معرفی می‌کنم پرونده‌ای شامل تمام این گزارش‌ها تشکیل داده‌ام و این همان پرونده است. اجازه بدهید چند نمونه از آن را برای شما بخوانم و به اطلاع شما برسانم. (سلیا یک برگ کاغذ از پرونده بیرون کشید) به طوری که می‌دانید ما دارویی داریم به نام «پرنالتون»^۱ که در درمان فشار خون تأثیر فوق‌العاده‌ای دارد. این دارو جزء پرفروش‌ترین داروهای فلدینگ – روت می‌باشد. «ولی» هرگز نباید آن را به بیماران مبتلا به روماتیسم و دیابت [مرض قند] تجویز کرد. این کار خطرناکی است یادداشت داخل بسته دارو هم آن را گوشزد می‌کند. با این حال... چهار پزشک در نیوجرسی و دو پزشک در نیبراسکا از نمایندگان شرکت ما شنیده‌اند که می‌گویند پرنالتون هیچگونه آثار نامطلوبی ندارد. حتی در مورد دو بیماری یاد شده نیز من اسامی کسانی را که مورد بحث است در اختیار شما می‌گذارم. مسلماً در اینجا موضوع فقط پزشکانی نیست که من

مدیریت را جلب کنم و پرونده‌ام را به آنان نشان بدهم. هیچکس نمی‌خواهد چیزی بداند، این احساس شدید در من وجود دارد که خبرهای بدی که در این پرونده است همه کس را ناراحت می‌کند (در این موقع، سلیا نگاهش را به دو ردیف جلو دوخت). از یک لحاظ شاید بتوان گفت که حرکت امروز من نوعی لجبازی و یا حتی احمقانه بوده است. شاید این حرف درست باشد. ولی در عین حال می‌خواهم بگویم که این کار را با ایمان و اعتقاد کامل انجام دادم و به خاطر اهمیت زیادی که برای این شرکت و صنعت داروسازی و شهرت آن قائل هستم، دست به این کار زدم. سلیا در ادامه گفت:

– این شهرت در حال زوال است ولی ما برای ادامه حیات آن کاری انجام نمی‌دهیم. همه ما می‌دانیم که یکی از کمیسیون‌های کنگره، حتی در حال حاضر، دربارهٔ صنعت داروسازی تحقیق می‌کند. اولین نتایج این کمیسیون به زبان ما است، ولی به نظر می‌رسد که هیچکس در این صنعت کمترین اهمیتی برای آن قایل نیست. اگر این مسائل را ساده تلقی کنیم، اشتباه کرده‌ایم، مطبوعات، از همین حالا ستون‌های انتقادی خود را باز کرده‌اند و به زودی افکار عمومی خواستار تغییرات و اصلاحات لازم خواهد شد. فکر می‌کنم که اگر کاری دربارهٔ بهبود تکنیک فروش و شهرت مؤسسه انجام ندهیم، دولت به جای ما به آن خواهد پرداخت، آن هم به صورتی که هیچ‌کس خوشش نخواهد آمد و به همه ما زیان خواهد زد.

بعد از مکثی ادامه داد:

– بالاخره، با توجه به دلایلی که گفتم، از شرکت خودمان دعوت می‌کنم تا ایجاد معیار ترفیع و فروش، و همچنین ارائه برنامه آموزش و راهنمایی مجدد ویزیتورهای دارویی، جلوی ضرر و زیان و ورشکستگی مؤسسه را بگیرد. من نظرات شخصی‌ام را به منظور طرح برنامه‌ای جمع‌آوری کرده‌ام (سلیا سکوت کرد و خندید)، اگر هر آینه کسی به آن علاقمند باشد، در پرونده من منعکس و موجود است. بعد حرفش را خلاصه کرد و گفت: «از توجه شما سپاسگزارم و امیدوارم بعد از ظهر خوبی داشته باشید».

در حالی که سلیا یادداشت‌های خود را جمع‌آوری می‌کرد و برای ترک

آنها را می‌شناسم. بلکه بایستی تعداد دیگری هم، شاید بیشتر در همین وضعیت وجود داشته باشند.

سلیا ادامه داد:

– دو نفر از پزشکانی که از آنها یاد می‌کنم اطلاعاتی را که به آنان داده می‌شد بررسی کرده‌اند و متوجه شده‌اند که غلط بوده است. دو نفر دیگر آن اطلاعات را با حسن نیت پذیرفته‌اند و پرنالتون را به بیماران مبتلا به فشار خون که بیماری قند هم داشتند تجویز کرده‌اند. بسیاری از این بیماران شاهد تشدید بیماری خود بوده‌اند و یکی از آنها هم حتی به حال مرگ افتاد، ولی خوشبختانه بهبود حاصل کرد. (سلیا ورقه دیگری از پرونده‌اش بیرون کشید) و ادامه داد:

– یکی از رقبای ما یک نوع آنتی‌بیوتیک درست می‌کند به نام کلرامفنیکل^۱ که آن هم یکی از داروهای پرخاصیت است، ولی باید در موارد عفونی شدید کنار گذاشته شود، زیرا ممکن است سبب تغییر ترکیبات خونی شود که گاهی کشنده است.

با این حال در اینجا به تاریخ، اسم و محل اشاره می‌کنم. نمایندگان این شرکت دارویی (غیر از شرکت خودمان) به پزشکان تأکید کرده‌اند که این دارو هیچ خطری دربر ندارد...

بعد از ارائه نمونه کلرامفنیکل نوبت به فلدینگ – روت رسید. هرچه بیشتر حرف می‌زد دلایل محکم و کمرشکن هم بیشتر می‌شد. بالاخره اعلام کرد:

– من می‌توانم مدت زیادی در این باره صحبت کنم. ولی هیچ‌کاری در این باره نخواهم کرد و سودی هم ندارد، زیرا پروندهٔ من در این شرکت، در اختیار همهٔ آنهاست که می‌خواهند آن را ببینند. و حالا به سوال دوم جواب می‌دهم: چرا این مسأله امروز مطرح می‌شود؟

سلیا گفت:

– من به این دلیل این کار را کردم که هیچ وسیله دیگری برای این که به حرف من گوش کنند در دست نداشتم. از یک سال پیش، سعی می‌کنم نظر

تربیون آماده می‌شد، کف‌زدن‌های مختصری به گوش رسید، ولی تقریباً بلافاصله سر و صداها خوابید و کف‌زدن‌ها قطع شد. به نظر می‌رسید تعداد کسانی که حاضر بودند از سلیا پیروی کنند کم بود. اکثریت حضار برای خوشایند مدیران دست نمی‌زدند و قیافه‌شان نشان می‌داد شدیداً در فکر مخالفت با نظر سلیا هستند. رئیس کل و مدیرعامل شرکت که عصبانی به نظر می‌رسیدند با لحنی آرام ولی شتاب‌زده سرگرم گفتگو با الی کامپرداون بودند و مخاطب او نیز با تکان دادن سر به حرف‌هایش گوش می‌داد.

ایروینگ گرگسون^۱ مدیر فروش شرکت که اهل نیویورک بود و به تازگی به این مقام منصوب شده بود، به سلیا نزدیک شد. گرگسون مردی جذاب و قوی‌هیکل بود که معمولاً با همه رابطه خوبی داشت. ولی این بار با قیافه‌ای برافروخته و در حالی که از شدت خشم به خود می‌پیچید گفت:

– خانم، بدانید که با سوء نیت خودپسندانه و بیموردی رفتار کردید؛ همچنین بدانید که تمام ادعاهای شما کاملاً غلط است. از این کار خود پشیمان خواهید شد. بعداً به وضع شما رسیدگی خواهد شد، ولی در حال حاضر به شما دستور می‌دهم این سالن را ترک کنید و دیگر قدم به اینجا نگذارید.

سلیا جواب داد:

– آقای... نمی‌خواهید لااقل نظری به ... بیفکنید؟

– به هیچ چیزی نگاه نخواهم کرد! (صدای گرگسون در تمام سالن شنیده می‌شد) از اینجا برو بیرون!

سلیا گفت:

– خداحافظ، آقای گرگسون.

سلیا برگشت و با گردن افراشته به طرف یکی از درهای خروجی به راه افتاد و با قدم‌های محکم و مصمم راه می‌رفت. با خود می‌اندیشید که بعداً از رفتار خود پشیمان خواهد شد و شاید حتی ناراحتی شدیدی گریبانگیرش شود ولی با این حال نمی‌خواست در این لحظات این محفل

مردانه را همچون زنی ضعیف و شکست‌خورده ترک کند. البته خودش اعتراف کرد که کاملاً شکست خورده است؛ به خوبی می‌دانست که پایان کار نیز شاید جز این نمی‌توانست باشد. حتی اگر انتظار دیگری از آن داشت... سلیا فکر می‌کرد که چون در گفتار خود واقعیت‌های ملموس شرکت را در رابطه بهبود و اصلاح آن عنوان نموده بنابراین نباید کسی مخالف آن بوده باشد.

ولی کسانی که در سالن بودند، مثل او فکر نمی‌کردند. تقریباً قطعی بود که دوره خدمت او در شرکت فلدینگ – روت به سر آمده و یا در آینده بسیار نزدیکی پایان خواهد یافت. افسوس! تردید نبود که سام هاوتورن به او خواهد گفت که کاری را که نمی‌بایست بکند، انجام داده است. (خیلی تند نرود و سعی نکند خارج از برنامه حرفی بزند) آندرو هم پس از بازگشت از ماه غسل‌شان وقتی درباره آن پرونده لعنتی صحبت می‌کردند همان حرف را به او زده بود. گفته آندرو را به خاطر آورد: «تو چیزی را در نظر گرفته و هدف قرار داده‌ای ولی این کار بدون خطر نیست.» آندرو کاملاً حق داشت؛ با این وجود، موضوع به یک اصل اخلاقی مربوط می‌شد، این که درستی و صداقت داشته باشد؛ سلیا از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود که این اصل را زیر پا نگذارد. شعری از منظومه «هاملت» را که در مدرسه خوانده بود به یاد آورد: «از همه مهمتر این است که به خودت دروغ نگوئی...» ولی می‌بایست تاوان این درستی را پس داد، و گاهی هم به بهای بسیار گران.

هنگامی که سلیا از سالن بیرون می‌رفت احساس کرد که برخی نگاه‌های پرمعنی او را دنبال می‌کنند. این نگاه‌ها در پی آن همه انتقادی که کرده بود، غیرمنتظره بود. ولی در این لحظات به آن اهمیتی نمی‌داد.

– یک لحظه اجازه بدهید، خواهش می‌کنم.

سلیا، در اوج ناامیدی از شنیدن صدای بلندی که در بلندگوها طنین انداخت یکه‌ای خورد.

– خانم جردن، ممکن است یک لحظه صبر کنید.

سلیا دچار تردید شد و سپس ایستاد، همان صدا تکرار شد.

– خانم جردن، صبر کنید!

سلیا برگشت و از دیدن سام هاوتورن تعجب کرد. سام از روی صندلی خود بلند شده و پشت تریبون آمده بود و داشت روی میکروفن خم می‌شد. بقیه حضار با تعجب و حیرت نظاره‌گر موضوع بودند. ایروینگ گرسون با صدای بلند گفت:

– سام... چه می‌کنی؟

سام به سرش که زیر نور پروژکتورها می‌درخشید دستی کشید. او هرگاه فکری به ذهنش می‌رسید بی‌اختیار این عمل را انجام می‌داد. چهره‌اش سرشار از وقار و سنگینی و مظهری از متانت و مردانگی بود. سام پاسخ داد:

– ایروینگ اگر به من اجازه بدهی می‌خواهم مطلبی را بگویم و دلم می‌خواهد پیش از این که خانم جردن از سالن بیرون برود همه آن را بشنوند.

سلیا از خود می‌پرسید که چه می‌خواهد بگوید. بی‌تردید سام نمی‌خواهد از اخراج او با اشاره به گفتگویی که صبح آن روز با هم داشتند، سخنی به میان آورد و اندرز خود را تکرار کند، چرا که این کار براننده او نبود و چنین روحیه‌ای نداشت. با این حال، جاه‌طلبی، گاهی به طور عجیبی روی افراد اثر می‌گذارد و برانسان مستولی می‌شود.

آیا سام می‌دانست که اگر یک کلمه به سود سلیا بگوید به طور حتم موقعیت او را در نظر هیئت مدیره این مجمع تغییر خواهد داد؟

مدیر فروش ضمن این که سرش را به طرف تریبون بلند می‌کرد پرسید:

– چه خبر شده؟

سام برای اینکه تمام سالن بتواند صدایش را بشنود میکروفن را جلوی دهانش گرفت و گفت:

– من در پشت این تریبون قرار گرفته‌ام تا همگی بدانند که با نظر خانم جردن موافق هستیم. مدیر شرکت با نگاهی حاکی از تعجب گفت:

– شما با عقیده خانم جردن موافق هستید!

سام هاوتورن ضمن این که خود را بیشتر به میکروفن نزدیک می‌کرد گفت:

– بله، و میل دارم اضافه کنم، حتی اگر کسی هم نمی‌خواهد گوش بدهد

– باید بگویم که تمام حرف‌های خانم جردن درست است و همه ما هم آن را

می‌دانیم حتی اگر برعکس ادعاهایی هم داشته باشیم.

سکوت وحشتناکی برسالن حکم‌فرما شده بود. جز صدای حرکت اتومبیل‌های خیابان و صداهای خفه در راهروی سالن چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. به نظر می‌رسید همه یخ زده و منجمد شده‌اند. سام ادامه داد:

– همچنین می‌خواهم به آگاهی شما برسانم که متأسفم این جرأت و جسارت را نداشتم که آنچه را خانم جردن گفت خودم بگویم و تازه یک چیز دیگر هم هست.

ایروینگ گرسون حرف او را قطع کرد:

– فکر نمی‌کنی که به اندازه کافی در این مورد حرف زدی؟

الی کامپرداون دستور داد:

– بگذارید تمام کند تا قضیه را خاتمه دهیم.

مدیر فروش کرنشی کرد و گفت:

– من هم مثل سلیا فکر می‌کنم اگر صنعت ما روش‌های کار خود را بهبود نبخشد، قوانین مملکتی ما را مجبور خواهند کرد این کار را انجام بدهیم. و این قوانین بی‌تردید خیلی بیش از قبول توصیه‌های درستی که هم اکنون به ما درباره اصلاحات شد الزام‌آور و ناراحت‌کننده خواهد بود.

سام در حالی که به طرف سلیا اشاره می‌کرد گفت:

– در پایان می‌خواهم درباره خانم جردن با شما صحبت کنم. وی تاکنون در موارد بسیاری لیاقت و استعداد فوق‌العاده خود را به شرکت ما نشان داده است. همین حالا هم استعداد و لیاقت خود را اثبات کرد و تصوّر می‌کنم اگر بگذاریم به همین ترتیب برود به این معنی است که همه ما احمق و کور هستیم.

سلیا باور نمی‌کرد که گوش‌هایش درست شنیده باشد. لحظه‌ای احساس شرم کرد به خاطر این که درباره طرز فکر سام شک کرده بود. چون به خاطر دفاع و همکاری با سلیا موقعیت و شغل و آینده خود را در شرکت فلدینگ – روت، درست در همان موقعیت و راهی که سلیا قدم گذاشته بود، قرار داد.

سکوت عجیبی سالن را فرا گرفته بود. تمام مجمع می‌دانستند که با لحظه‌ای حساس روبرو هستند و به نظر نمی‌رسید کسی بداند چه اتفاقی

خواهد افتاد.

اولین کسی که از جایش تکان خورد الی کامپرداون بود. یعنی برگشت تا در کنار مدیرکل بنشیند و با صدایی آرام ولی پر حرارت شروع به صحبت کرد. این بار کامپرداون بود که سخن می‌گفت، در حالی که وان هوتن پیر به سخنان آنان گوش فرا می‌داد. سرانجام کامپرداون به ایروینگ گرسون اشاره کرد که پیش او برود.

چون معلوم بود که تصمیمات مهمی در بالاترین سطح مدیریت گرفته می‌شود، همه‌ها و گفتگویی سالن را پر کرد. وقتی که مدیر فروش از رئیس جدا شد تا خود را به پشت تریبون برساند سر و صداها خوابید و سالن تقریباً ساکت شد. گرسون وقتی میکروفن را از دست سام هاوتورن که داشت پائین می‌آمد گرفت، نگاهی به تمام حضار انداخت و منتظر ماند تا دوباره سکوت برقرار شود. سپس لبخندی زد و گفت:

– شما هرچه دلتان می‌خواهد درباره‌ی کنگره ما بگوئید ولی ما همیشه به شما وعده داده‌ایم که کسی در این میان ناراحت نشود.

این درست همان چیزی بود که وی می‌بایست بگوید، و خنده شدیدی تمام سالن را تکان داد و حتی وان هوتن ماتم‌زده را به خنده واداشت. رئیس و مدیرکل ما هم اکنون به من گفتند – و من باید بگویم که کاملاً با نظر و احساسات آنها شریک و موافق هستم – که احتمالاً چند لحظه پیش رفتار عجولانه‌ای کردیم و حتی رفتار دور از احتیاطی از ما سر زد (حضار دوباره خندیدند).

– مدت‌ها پیش وقتی که پسر بچه کوچکی بودم و حماقت‌هایی می‌کردم مثل همه‌ی پسر بچه‌های کوچک، مادرم یک چیز به من یاد داد. یعنی به من می‌گفت: «ایروینگ وقتی مرتکب خطایی شدی باید پوزش بخواهی، مرد باش بلند شو و صمیمانه این کار را بکن».

مادر بسیار عزیز من که خدا روحش را شاد کند، دیگر در این دنیا نیست؛ ولی من با این حال صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «ایروینگ پسر! موقعش رسیده است.»

سلیا ضمن این که به او نگاه می‌کرد و به حرف‌هایش گوش می‌داد

متوجه شد که گرسون خیلی شیک و موقر است و لذا تصادفی نیست که به مدیریت مرکز فروش شرکت انتخاب شده است.

سلیا متوجه شد که گرسون با حرکات خود او را نشان می‌دهد.
گرسون ادامه داد:

– خانم جردن، خواهش می‌کنم، ممکن است نزدیک‌تر بیائید؟! سام، تو هم همین‌طور.

وقتی سه نفری پشت تریبون قرار گرفتند، سلیا بهت‌زده بود، گرسون گفت:

– گفتم که از شما معذرت می‌خواهم خانم جردن و این عذرخواهی در نهایت صمیمیت انجام می‌شود. ما توصیه‌های شما را دقیقاً در نظر خواهیم گرفت و اگر اجازه بدهید می‌خواهم پرونده‌ای را که تهیه کرده‌اید از شما امانت بگیرم.

گرسون به طرف سالن برگشت و گفت:

فکر می‌کنم که شاهد یکی از صحنه‌هایی بودید که نشان می‌دهد شرکت ما شرکت بسیار خوبی است و..

– آخر جمله‌اش در صدای کف‌زدن‌ها و هلهله‌ی حضار گم شد؛ چند لحظه بعد، مقامات مسئول و مدیریت شرکت و دیگران به طرف سلیا خیز برداشتند تا به او تبریک بگویند و دستش را بفشارند.

سام هاوتورن پرسید:

– چرا دست به این عمل خطرناک زدی؟

سلیا با خوشحالی جواب داد:

– و شما؟

این جریان یک هفته بعد اتفاق افتاد. سلیا و آندرو در خانه هاوتورن بودند و هنگام صرف شام با پیش کشیدن موضوع مهارت لیلیان در آشپزی، از گفتگو پیرامون کنگره شرکت خودداری کردند. چند روز پیش از آن روس‌ها اعلام کرده بودند که یک هواپیمای ۷۰۲ آمریکایی را سرنگون و

خلبان آن گاری پاورز^۱ را دستگیر کرده‌اند.

مسکو او را به جاسوسی متهم می‌کرد. ایالت متحده امریکا شروع کرده بود به انکار حقیقت، ولی کمی بعد پر زیدنت آیزنهاور ناچار شد اعتراف کند که این موضوع حقیقت دارد. هاتورن و همسرش با مهمانهایشان آندرو و سلیا قبول داشتند که امریکایی‌ها هم از این بابت متأثر شده‌اند.

در انگلستان پرنس مارگارت^۲ با ازدواج با یک عکاس به نام آنتونی آرمسترانگ جونز^۳، به حرف‌های بی‌سر و ته و شایعات و قیافه‌های اخمو خاتمه داد. با توجه به گزارش مطبوعات مراسم ازدواج در یک فضای «شاد» انجام گرفته بود.

مردم از خود ستوال می‌کردند که آیا این ازدواج حیثیت و اهمیت تاج و تخت را ضعیف خواهد کرد یا خیر؟ و آندرو عقیده داشت که هیچ تأثیری نخواهد داشت.

بعد از صرف شام به یکی از صفحات جدید الویس پریسلی^۴ به نام «شهرت و ثروت» که نوعی ترانه عامیانه بود گوش کردند. پریسلی بعد از یک سال خدمت نظام وظیفه‌اش دوباره حرفه خوانندگی را از سر گرفته بود و چنین می‌گفتند که غیبتش به هیچ‌وجه از محبوبیت او کم نکرده است؛ «شهرت و ثروت» را زن‌ها دوست داشتند، و نه مردها.

صاحبخانه و مهمان‌ها داشتند در یک سالن بزرگ و فوق‌العاده زیبا کنیاک می‌خوردند که بالاخره سام ستوالی را که همگی در سر داشتند و به دل‌واپسی واقعی‌شان بیشتر مربوط می‌شد مطرح کرد و به سلیا گفت:

– با پیروی از شما در این تربیون شاید نظرم جز شرکت در یک چنین صحنه چشمگیر چیز دیگری نبود و نتوانستم در برابر این تمایل درونی‌ام مقاومت کنم.

سلیا اعتراض کرد:

– خیلی خوب می‌دانید که این چیز دیگری است.

آندرو دخالت کرد:

– همه ما آن را می‌دانیم. آندرو که در یک مبل راحت نشسته بود و کنیاکش را کم کم می‌خورد گفت:

– سام، شما دست به کار کاملاً خطرناکی زدید، خیلی خطرناک‌تر از سلیا. سلیا شروع کرد:

– مسلماً؛ و از این بابت از شما سپاسگزارم.

سام حرف او را قطع کرد و گفت:

– حق ندارید سپاسگزار باشید. اگر می‌خواهید حقیقت را بدانید باید بگویم که احساس کردم لحظه آزمایش فرا رسیده است (بعد به طرف آندرو برگشت) زن شما تاکنون ثابت کرده است که از شجاعت بیشتری برخوردار بوده و برای حقیقت هم احترام بیشتری قایل بوده است؛ این چیزی است که هیچ‌کس در شرکت نمی‌تواند ادعا بکند. من نمی‌خواستم آرمانی کوچکتر از آرمان او داشته باشم (به سلیا لبخند زد) خصوصاً اگر حساب می‌کنید تا انتهای کار و در تمام موارد از من پیروی کنید.

– چطوری؟

لیلیان گفت:

– من آن را به او گفته‌ام. مرا ببخشید از این که از اعتماد شما سوء استفاده کردم، سلیا، ولی سام و من هیچ‌چیزی را از یکدیگر پنهان نمی‌کنیم.

سام گفت:

– ولی من رازی دارم. این راز هم همان سلیا است (چون دیگران او را با کنجکاوای ورنانداز می‌کردند، سام ادامه داد): سلیا از این پس ویزیتور دارویی نخواهد بود.

آندرو لبخند ملایمی زد و پرسید:

– بالاخره او را اخراج می‌کنید؟

– نه، درست برعکس. شرکت ما بنابر توصیه‌های سلیا در این فکر است «بخش آموزشی ترفیع و فروش» ایجاد کند، و سلیا در تشکیل این بخش شرکت خواهد کرد و معاون مدیرکل خواهد شد.

1. Gary Powers

2. Margaret

3. Antony Armstrong - Jones

4. Elvis Presley

لیلین در حالی که گیلان مشروب خود را بلند می‌کرد فریاد زد:
 - هورا! بالاخره مردها به این نتیجه رسیدند که کمی حسن‌نیت داشته باشند، به سلامتی آنها می‌خورم!
 سام اضافه کرد:

- حق این بود که، سلینا می‌بایست به سمت مدیرکل تعیین می‌شد ولی افرادی در شرکت هستند که حاضر نیستند این را قبول کنند، حتی بعد از همه این مسائل! این مطلب فردا رسماً اعلام خواهد شد.

آندرو بلند شد و سلینا را بوسید و گفت:

- من به وجود تو افتخار می‌کنم عزیزم.

سلینا گفت:

- خوب! من اصلاً بهت زده نشدم و تعجب هم نکردم. من از شما سپاسگزارم، سام، به همان پست معاونت راضی هستم.

بعد لبخند زنان اضافه کرد:

فعلاً...

با ورود پر سر و صدای دو دختر کوچولوی پیرامه‌پوش که می‌خندیدند و به دنبال هم می‌دویدند، حرف‌شان قطع شد. لیزا که حالا ۲۰ ماهه و سرشار از فعالیت و کنجکاوی بود، جلوتر از همه می‌دوید؛ سلینا و آندرو او را همراه خودشان آورده بودند و خیال می‌کردند که خوابیده و به خواب رفته است. به دنبال او ژولیت فرزند منحصر به فرد خانواده هاتورن که چهار ساله بود می‌دوید. لیلین اخیراً به سلینا گفته بود که پزشکان به او اطلاع داده بودند که دیگر صاحب فرزند نخواهند شد، به طوری که سام و خودش، عشق و علاقه‌ای فوق‌العاده نسبت به ژولیت، که فوق‌العاده سرحال و سرزنده و باهوش بود و چندان لوس هم به نظر نمی‌رسید، ابراز می‌داشتند. دو دختر کوچولو آشکارا از این که با هم هستند خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند. لیزا، خندان و شادان خود را در آغوش پدرش انداخت و فریاد زد:

ژولیت می‌خواهد مرا بگیرد!

لیلین از جا بلند شد.

- و من می‌خواهم هردوتای شما را بگیرم. زود بروید و بخوابید.

هرسه، با خنده و سر و صدا به طرف اتاق خواب بچه‌ها رفتند.

وقتی لیلین برگشت، سلینا گفت:

- تمام اینها چیزی را به خاطر می‌آورد. بی‌تردید احتیاج دارم که این شغل جدید را تا چند وقت دیگر برای مدت کوتاهی ترک کنم، سام. من منتظر فرزند دیگری هستم.

لیلین گفت:

- امشب، شب افشاگری‌ها است. خوشبختانه کمی دیگر قهوه باقی مانده است تا این خبر تازه را هم جشن بگیریم!

سلینا در لحن صدای دوستش نشانه‌ای از حسادت احساس کرد.



اواخر سال ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۶۱ سلینا به آموزش فنون فروش به ویزیتورهای فلدینگ - روت پرداخت.

رئیس جدید سلینا، مدیر دایره ترفیعات، مدیر کل سابق منطقه کانزاس سیتی^۱ به نام تدی آپشاو^۲ بود. وقتی آنها را به یکدیگر معرفی کردند، سلینا او را شناخت. وی یکی از چهره‌های جالب و قابل قبولی بود که سلینا در جریان برگزاری کنگره در هتل والدورف آستوریا دیده بود.

آپشاو مردی بود کوتاه قد، خپله و پر جنب و جوش که خیلی تند حرف می‌زد. او که به کار فروش تولیدات دارویی مشغول بود نزدیک پنجاه سال داشت. مردی بود سرشار از انرژی و برای این که حرف خود را روشن بیان کند کله کوچک و گرد خود را تکان می‌داد. قبل از این که به مقام مدیریت تعیین شود، مهم‌ترین همکار شرکت به شمار می‌رفت و به سلینا اعتراف کرد همیشه از بابت محرومیت از «دوران مسافرت تجارتي» اش ناراضی بود. چون آن را مثل یک «تنفس سالم» تعریف و تلقی می‌کرد و اضافه کرد:

1. Kansas city

2. Teddy Upshaw

– در این پست برای فروش احتیاجی به تقلب نیست، زیرا اغلب پزشکان تقریباً چیزی درباره داروها نمی‌دانند و اگر کسی با این افراد صمیمی باشد و نسبت به او اعتماد پیدا کنند می‌تواند هرچه را که بخواهد به آنها بفروشد. تنها چیزی را که در نظر داشت این بود که باید با آنها طوری رفتار کرد که گویی «خدا» هستند، چون خیلی به این اهمیت می‌دهند.

آن شب وقتی به بستر رفتند، سلیا این داستان را برای آندرو تعریف کرد. آندرو که از خنده روده‌بر شده بود گفت:

– تو واقعاً رئیس جالب و فوق‌العاده‌ای داری و از این به بعد دیگر فراموش نکن که پزشک خانواده گیت را مثل یک خدا تلقی کنی.

سلیا بالشی را به طرف آندرو پرتاب کرد و چند دقیقه‌ای به خنده و شوخی و خنده گذشت. سپس آندرو شکم سلیا را که داشت گرد و قلمبه می‌شد، نوازشی کرد و به او گفت:

– خوب مواظب این کوچولو باش و به خاطر داشته باش که تا موقعی که او اینجاست، اصلاً حرف استفاده از یک دارو را هم نباید بزنی!

آندرو اغلب اوقات موقعی که سلیا منتظر تولد «لیزا» بود به این مواظبت اشاره می‌کرد و سلیا در جواب می‌گفت:

– خیلی مواظب این کوچولو هستی.

– او، بله و حالا اجازه بده که پزشک «خدای» تو کمی بخواهد.

تدی آپشاو یکبار دیگر ضمن صحبت با سلیا «انتصاب نابجا» را مثل یک حماقت کامل تعریف کرد که بی‌فایده هم هست با این وصف قبول کرد که این مسأله در دنیای داروسازی خیلی رواج دارد و معمول است.

– فکر نکن که از دروغ‌گفتن ویزیتورها، در شرکت فلدینگ – روت

جلوگیری خواهیم کرد. در این باره هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. آنچه انجام خواهیم داد، این است که به آنها نشان بدهیم که روش دیگری پولسازتر است.

آپشاو مثل سلیا قبول داشت که احتیاج زیادی به آموزش وجود دارد. خود او هیچ نوع آموزشی ندیده بود و سلیا متوجه شد که در سایه تلاش

شخصی در طول سال‌های متمادی مقدار زیادی اطلاعات علمی فراهم کرده است.

آپشاو و سلیا کاملاً با یکدیگر تفاهم داشتند و خیلی زود کارها را بین خودشان تقسیم کردند. سلیا تنظیم برنامه را به عهده گرفت، که آپشاو از انجام آن متنفر بود، و آپشاو هم آن را اجرا می‌کرد، که این کار را خیلی هم دوست داشت.

یکی از نوآوری‌های سلیا، تمرین مصاحبه بین یک نماینده و یک پزشک بود که در این میان نفر اول نمونه‌ای از تولیدات دارویی فلدینگ – روت را به نفر دوم (پزشک) – که سئوالات مشکل و گاهی ناراحت‌کننده‌ای می‌کرد – معرفی می‌نمود. معمولاً آپشاو، سلیا یا یکی دیگر از اعضای گروه بود که نقش پزشک را ایفا می‌کرد؛ گاهی هم پیش می‌آمد که باتوجه به همکاری آندرو یک پزشک واقعی قبول کرد در این جلسات شرکت کند و مصاحبه را زنده و واقعی جلوه می‌داد. و همین جلسات چه در نظر شرکت‌کنندگان و چه در نظر سایر اشخاص با موفقیت بزرگی روبرو شد.

تمام ویزیتورهای تازه استخدام شده فلدینگ – روت یک دوره آموزشی پنج هفته‌ای را می‌گذراندند و آنهایی که قبلاً به کار ویزیتوری مشغول بودند، به صورت گروه‌های کوچک چند نفره به مرکز شرکت مراجعه می‌کردند و این دوره را در طول ۱۰ روز می‌گذراندند.

از همه جالب‌تر این بود که قدیمی‌ترین نمایندگان شرکت نه‌تنها با این برنامه همکاری می‌کردند بلکه میل داشتند چیزی یاد بگیرند. سلیا که خودش هم تدریس چند درس نظری را به عهده گرفته بود، مورد توجه و احترام سایر اعضا قرار گرفت. و متوجه شد که از زمان کنگره معروف در هتل والدورف شرکت‌کنندگان در جلسه به او عنوان «ژاندارک»^۱ داده بودند

۱. ژاندارک (۱۴۳۱-۱۴۱۲) یک دوشیزه اهل ارلئان فرانسه بود که به دلیل پرهیزکاری، تقوی و کشف شهرد مدعی بود که الهامات غیبی را از جانب سن میشل دریافت می‌دارد که وی را به قیام برای نجات فرانسه از سلطه انگلستان وامی‌دارد. ژاندارک به حضور شارل هفتم پادشاه فرانسه رسید و از او اجازه گرفت که فرماندهی گروهی از سپاه فرانسه را عهده‌دار شود. وی قوای انگلستان را در ارلئان شکست داد و قصد تصرف پاریس را داشت که در نبردی مجروح شد و کنت لوکزامبورگ وی را تسلیم انگلیسی‌ها کرد. آنها نیز ژاندارک را در یک دادگاه کلیسایی به اتهام کفر و الحاد محاکمه کردند و به مرگ محکوم نمودند. سرانجام ژاندارک را در

زیرا «چیزی نمانده بود به خاطر نوآوری‌ش، زنده زنده در آتش سوزانده شود!»

سلیا هنگامی که به گذشته می‌نگریست، می‌دید که بخت و اقبال به او رو کرده است، در حالی که امکان داشت ماجرای کنگره به بهای از دست دادن شغلش تمام شود. گاهی از خودش می‌پرسید:

اگر سام هاوتورن رشته کلام را به خاطر دفاع از من به دست نگرفته بود، اگر واقعاً اخراج شده بودم آیا از کاری که کرده بودم متأسف نمی‌شدم؟ امیدوار بود که نه. همچنین امیدوار بود که قدرت شخصیت خود را در تمام موقعیت‌های آینده حفظ کند. با این حال در حال حاضر از نتایج کارش خیلی خشنود بود.

سلیا در کار جدیدش اغلب سام هاوتورن را می‌دید، زیرا اگرچه کار سلیا رسماً به تدی مربوط بود ولی سام از نزدیک برنامه‌های آموزشی را تحت‌نظر داشت و کاری را که سلیا انجام می‌داد، ارزیابی می‌کرد.

با این حال روابط با مدیر تحقیقات یعنی دکتر ونسان لرد رو به سردی گذاشته بود. چون هر برنامه آموزشی واقعی یا بازآموزی مستلزم نوعی همکاری و کمک علمی بود، لذا بخش تحقیقات دائماً مورد مراجعه قرار می‌گرفت، و دکتر لرد از اتلاف وقتی که از این لحاظ برایش پیش می‌آمد عدم رضایت و ناراحتی خود را پنهان نمی‌کرد. با این وجود از دادن این مسئولیت به کس دیگر خودداری می‌کرد. در جریان یکی از گفتگوهای کاملاً ناخوشایند بود که وی به سلیا گفت:

– شما توانستید آقای کامپرداون و دیگران را مجاب و متقاعد کنید که به شما اجازه بدهند امپراتوری کوچک خود را تشکیل دهید ولی این کار در مورد من عملی نیست.

سلیا ضمن این که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند، جواب داد:
– این امپراتوری من نیست، من معاون هستم و نه رئیس، از این گذشته

آیا ترجیح می‌دادید که پزشکان اطلاعات ناقص و فریب‌دهنده را به روال گذشته دریافت کنند.

دکتر لرد جواب داد:

– در هر حال خیلی شک دارم که بتوانید تفاوتی بین آنها ببینید.

وقتی سلیا این گفتگو را به آپشاو گزارش داد، وی با تکان دادن شانه‌هایش جواب داد:

ونسان لرد آدم خیلی مزاحمی است، ولی مزاحمی که به حرفه خود وارد است.

می‌خواهی که در این باره با سام صحبت کنم تا او را سر جای خودش بنشانند؟

– نه، من خودم به روش خودم این کار را می‌کنم.

«روش خودش» عبارت از تحمل تمسخر و نیش زبان بود تا به کسب اطلاعات خود ادامه دهد و سرانجام مهارت ونسان لرد را ارزیابی کند. لرد فقط هفت سال از سلیا بزرگتر بود و در نتیجه ۳۶ سال بیشتر نداشت ولی دارای درجه دکترای پزشکی دانشگاه وسیکانسین^۱ را همراه با تشویق‌نامه اعضای هیئت علمی دانشگاه داشت. و یک دکترای شیمی از دانشگاه ایلینویز را یدک می‌کشید و عضو بسیاری از انجمن‌های دانشمندان و غیره بود و زمانی که به عنوان دانشیار دانشگاه ایلینویز تدریس می‌کرد مقالات متعددی چاپ کرده و یافته‌های شخصی خود را در آن‌ها ارائه می‌داد. یکی از این مقالات که درباره جلوگیری از حاملگی از راه خوردن قرص‌های ضد بارداری بود به او امکان داد که قرص را مؤثرترین راه جلوگیری از بارداری معرفی کند.

سلیا متوجه شد که همه منتظرند که روزی دکتر لرد با تهیه دارویی جدید موفقیت درخشانی به دست آورد.

ولی ونسان لرد هرگز راه نفوذ در دیگران و آئین دوست‌یابی را یاد نگرفته بود. سلیا فکر می‌کرد که شاید همین مسأله دلیلی باشد براین که وی

میدان «ویومارشه» (واقع در روئن) زنده زنده در آتش سوزانده شدند. قرن‌ها است که ژاندارک یکی از قهرمانان ملی فرانسه به شمار می‌آید. م.

با آن جذابیت غیرقابل تردیدی که داشت هنوز مجرد باقی بماند.

روزی سلیا برای اینکه از تیرگی روابطشان بکاهد پیشنهاد کرد که به روال معمول در شرکت همدیگر را با اسم کوچک صدا کنند. ولی وی با خشکی و سردی جواب داد:

– فکر می‌کنم که به نفع هر دوی ماست، خانم جردن، که اختلاف موقعیت‌مان را در نظر بگیریم!

سلیا کاملاً احساس می‌کرد که اختلافی که در اولین برخوردشان، در یک سال و نیم پیش، به وجود آمده هنوز هم در رابطه‌شان سایه انداخته است. باوجود این با توجه به سرسختی و لجاجت سلیا همکاری‌بخش تحقیقات در آموزش نمایندگان قابل توجه و چشمگیر بود.

بی‌تردید اصل بالا بردن سطح معلومات نمایندگان را همه کس قبول نداشت. مهمتر از آن، سلیا می‌خواست برای گزارش و کنترل رفتار ویزیتورها از راه غیرمستقیم، سیستم پرسشنامه‌های محرمانه‌ای را ایجاد کند که می‌بایست در اختیار پزشکان طرف گفتگو با نمایندگان شرکت قرار می‌گرفت. این پیشنهاد به مدیریت ارائه شد ولی مورد قبول قرار نگرفت.

بنابراین سلیا تقاضا کرد که نامه‌های پزشکانی که از ویزیتورهای دارویی شکایت دارند به دایره آموزش فرستاده شود. وی می‌دانست که این نوع نامه‌ها وجود دارد، ولی هرگز کسی در شرکت قبول نمی‌کرد که آنها را دیده است و می‌بایست در گوشه‌ای از بایگانی مدفون شده باشد. در حالی که هر نوع بهبودی، اگر وجود داشت، محرمانه باقی می‌ماند، این تقاضا هم رد شد.

همانطوری که تدی آپشاو در نهایت حوصله برایش توضیح داد:

– چیزهایی وجود دارد که مسئولین فعلی نمی‌خواهند بدانند! تو مقداری تغییر کرده‌ای و این خودش جالب است. وقتی آنچه را که در دل داشتی در کنگره گفتی فاجعه و رسوایی به روشنی معلوم شد و مدیران شرکت مخالف گرفتن هر نوع تصمیم و اقدامی بودند. سام یک بار ترا نجات داد، ولی آنها را خیلی تحت فشار قرار نده.

گفته او شبیه به اندرزی بود که سام با ورتون قبل از جلسه والدورف –

آستوریا به او داده بود. با این وصف سلیا جواب داد:

– یک روز دولت دخالت می‌کند و ما را مجبور خواهند کرد که آئین‌نامه‌ای را در این مورد تهیه کنیم.

آپشاو جواب داد:

– تو این مطلب را قبلاً گفته‌ای، و شاید حق با تو باشد.

* * *

مسئله داروها و صنعت داروسازی در جاهای دیگر نیز نظر دیگران را به خود جلب کرده بود.

در سال ۱۹۶۰ مطبوعات تقریباً هر روز – و معمولاً به صورت نامطلوبی – دنیای داروسازی را به یک مبارزه جدی می‌طلبیدند. کمیسیون تحقیق به ریاست سناتور کفوور به صورت یک معدن واقعی طلا برای روزنامه‌نگاران درآمد بود و علت بسیاری از ناراحتی‌ها برای شرکت‌هایی مانند فلدینگ – روت به شمار می‌رفت، که شدت آن بستگی به اجرای نمایشنامه‌ای داشت که به وسیله سناتور و دار و دست‌اش کارگردانی و اجرا می‌شد.

مثل هر کمیسیون تحقیق، بیشتر جنبه سیاسی پرونده مورد نظر بود تا چیز دیگر. با این ترتیب دوگلاس کاتر^۱ یک روزنامه‌نگار اهل واشنگتن نوشت: «آنها از یک فکر از پیش ساخته شروع می‌کنند تا به نتیجه پیش ساخته برسند». از طرف دیگر کفوور و همکارانش پیوسته به دنبال عنوان‌های درشت بودند که گفته‌های آنها را نقض می‌کرد. سناتور برای وارد کردن اتهامات، حتی در لحظه‌ای که خبرنگاران و روزنامه‌نگاران می‌بایست سائلن محاکمه را ترک کنند تا مقالات خود را به چاپخانه برسانند – ساعت ۱۱/۵ صبح برای روزنامه‌های عصر و ساعت ۶/۵ بعدازظهر را برای روزنامه‌های صبح نبوغ واقعی خود را نشان می‌داد. به این ترتیب روزنامه‌نگاران در لحظه تکذیب و رد دلایل همگی غایب بودند.

باوجود این روش‌ها و اقدامات، بازهم بعضی حقایق نامطلوب به آگاهی عموم مردم رسید.

به این ترتیب معلوم شد با چه آزادی عمل افراطی قیمت فروش داروها محاسبه شده و چگونه شرکت‌های دارویی برای تثبیت قیمت‌هایشان باهم کنار می‌آمدند و ساخت و پاخت می‌کردند؛ چگونه دعوت‌های عرضه و تهیه و تدارک محصولات دارویی به دولت، قبل از این که چاپ و منتشر شود به مناقصه گذاشته و قبول شده بود؛ چگونه پزشکان قربانی تبلیغات دروغین و اغلب اوقات از عواقب خطرناک داروها بی‌اطلاع بودند؛ چگونه شرکت‌های دارویی موافقت سازمان نظارت بر مواد غذایی و دارویی را به دست می‌آوردند؛ و چگونه یکی از بلندپایه‌ترین کارمندان این مؤسسه «رشوه‌هایی» از یک شرکت دارویی قبول کرده بود.

حتی اگر گاهی اینها خیلی طرفداری می‌کردند عناوین درشت روزنامه‌ها روی بعضی افراط‌کاری‌ها تأکید می‌کردند:

سناتورهای کشف کردند که افزایش قیمت تولیدات دارویی به ۱۱۱۸٪ رسیده است.

واشنگتن ایونینگ استار

کمیسیون سنا افزایش قیمت تولیدات دارویی را تا ۷۰۲۹٪ اعلام کرد.

نیویورک تایمز

خطر دارویی بزرگ.

میامی هرالده

داروهای آرام‌بخش معدن طلا هستند.

قیمت کلر پرومازین در آمریکا شش برابر پاریس است.

نیویورک تایمز

خوراک حیوانات بهتر از دارو تحت کنترل و نظارت است.

لوس‌آنجلس تایمز

اظهار نظر سازمان نظارت بر تولیدات غذایی و دارویی که به وسیله

تبلیغات سانسور شده است:

آگهی تبلیغاتی یک شرکت دارویی، در گفتگوهای رسمی گنجانده شده

است.

نیویورک تایمز

خلاصه همانطوری که سلیا در ماه دسامبر به آندرو گفت:

— امسال برای افتخار و بالیدن به شرکتی که به من کار داده است، سال خیلی خوبی نبود.

سلیا در مرخصی دوران حاملگی بود، زیرا فرزند دومشان در ماه اکتبر، دقیقاً همانطوری که پیش‌بینی کرده بود، متولد شده بود. آندرو امیدوار بود که فرزند دومشان پسر باشد و به آرزوی خود هم رسید و نامش را بروس^۱ گذاشتند.

زن و شوهر از چند ماه قبل، وقتی که دختر جوان انگلیسی به نام وینی اوگست^۲ پیش آنها آمده بود که به صورت تمام وقت به بچه‌ها برسد، از زحمت کار سنگین احساس آرامش می‌کردند. آندرو این دختر انگلیسی را از طریق یک آژانس که در مطبوعات آگهی چاپ می‌کرد استخدام کرده بود. این دختر ۱۹ ساله در لندن به کار فروشندگی مشغول بود به طوری که خودش می‌گفت، تصمیم داشت پس از دو یا سه سال دیگر به استرالیا برود، اکنون نیز برای این که امریکا را به‌شناسد تعطیلات خود را به کار کردن در امریکا می‌گذرانید... وی دختری بود سرحال و سرزنده هر روز صبح صبحانه را به سرعت برق آماده می‌کرد. هر وقت آندرو از این کار او تعریف می‌کرد او جواب می‌داد:

برای این که عادت دارم. این کار را در منزل خودم برای مادرم انجام می‌دادم. علاوه بر آن وینی بچه‌ها را دوست داشت، لیزا هم او را می‌پرستید، آندرو و سلیا امیدوار بودند که برنامه او برای رفتن به استرالیا به بوته فراموشی سپرده شود.

جریان دیگر در حدود اواخر سال ۱۹۶۰ نظر سلیا را جلب کرد. تالیدومید، این داروی آلمانی که می‌بایستی به نام کوادون در قاره آمریکا شمالی توزیع شده باشد مورد تأیید سازمان نظارت بر تولیدات غذایی و دارویی قرار گرفت. با توجه به مجلات حرفه‌ای و مخصوص صنعت داروسازی، شرکت دارویی میرل اجازه آن را برای تمام قاره امریکای شمالی

کسب کرده و خریده بود. و برنامه‌های وسیع و گسترده‌ای برای کوادون در نظر گرفته بود زیرا مطمئن بود که این دارو به یک اندازه هم در اروپا و هم در امریکا به فروش می‌رسد. بنابراین، سازمان نظارت بر تولیدات غذایی و دارویی کار تشریفاتی آن را زودتر انجام دهد. در این فاصله، داروی یاد شده از سوی نمایندگان پرشور و علاقمند شرکت داروسازی میرل به طرز وسیعی توزیع شده بود.

سلیا وقتی این خبر را شنید بی‌اختیار به یاد گفتگوی خود با سام هاوتورن - در هشت ماه پیش - افتاد. در آن زمان هاوتورن به او گفته بود که پیشنهاد سلیا دربارهٔ آزمایش تولیدومید روی سالمندان و قبل از این که داروی مزبور را رد کند برخی از اعضای شرکت کینهٔ سلیا را به دل گرفته بودند. بنابراین سلیا از خودش می‌پرسید که مبادا این کینه هنوز هم به قوت خویش باقی باشد. سپس با توجه به بی‌اهمیتی این مسأله موضوع را فراموش کرد زیرا مشغله‌های فکری و شغلی فراوانی داشت.

سلیا بعد از تولد بروس کارش را از اواسط دسامبر خیلی زودتر از آنچه دربارهٔ لیزا نکرده بود از سر گرفت، زیرا این مرحله‌ای بسیار سنگین برای آموزش مهارت و فروش به حساب می‌آمد. شرکت در حال گسترش و توسعه بود. صدنفر ویزیتور دارویی جدید استخدام کرده بود و به پیشنهاد سلیا چند نفر زن در بین آنها به چشم می‌خورد. تصمیم وی به بازگشت خیلی زود به سرکار هم تحت‌تأثیر احساس بسیار عادی آن زمان که جوش و خروش میهنی بود صورت گرفته بود.

جان. اف. کندی^۱ به تازگی در ماه نوامبر به ریاست جمهوری انتخاب شده بود. و به نظر می‌رسید که دست کم با توجه به سخنان رسمی، عصر جدیدی شروع می‌شد. عصر کار و کوشش و سازندگی.

سلیا به آندرو گفت:

- می‌خواهم یکی از آنها باشم. مردم دربارهٔ نوعی «تجدد» و «روایت پیشرفت» صحبت می‌کنند، می‌گویند که این دوره دورهٔ فوق‌العاده‌ای است

که آدمی جوان و مسئول باشد و از سر گرفتن کارم جزئی از شرکت در این مبارزه به شمار می‌رود.

آندرو با قیافه‌ای تقریباً بی‌تفاوت که برایش عادی نبود جواب داد:

- بله، مسلماً بعد، مثل این که ناگهان متوجه شده باشد، اضافه کرد من هیچ نوع مانعی در این مورد نمی‌بینم. ولی واقعاً به آنچه که سلیا می‌گفت توجه نداشت؛ مسألهٔ دیگری که او را نگران می‌کرد مربوط به دکتر نوآ تاونسند، همکار و رئیس بخش خودش در بیمارستان سن‌ید بود. آندرو دربارهٔ او چیزهای وحشتناکی کشف کرده بود که شایستگی و صلاحیت نوآ را در کار پزشکی زیر سؤال می‌برد. دکتر تاونسند معتاد شده بود.

۹

نوآ تاونسند پنجاه و هشت سال داشت و جزو چهره‌های محبوب و درستکار و از پزشکان معروف بود. همهٔ بیمارانی را که به وی مراجعه می‌کردند با دقت و درجهٔ وسواس معاینه و بدون تبعیض درمان می‌نمود. رفتارش نمونه‌ای از ادب و شخصیت و لیاقت بود. تشخیص درست بیماری‌ها نیز بر شهرت او افزوده بود. همسرش هیلدا روزی برای آندرو تعریف کرد:

همراه نوآ در یک مجلس مهمانی و پذیرایی شرکت داشتیم. وی مردی را در گوشه‌ای از سالن پذیرایی به من نشان داد و گفت: این مرد شدیداً مریض است ولی خودش چیزی در این باره نمی‌داند. یا یک‌بار دیگر «زنی را نشانم داد و گفت او تا شش ماه دیگر خواهد مرد» و هرگز اشتباه نکرد، هرگز بیمارانش تاونسند نیز همین احساس را نسبت به او داشتند. به طور شوخی دربارهٔ قدرت تشخیص بیماری تاونسند به او لقب «جادوگر» داده بودند. حتی یکی از آنها یک ماسک جادوگری از افریقا برایش آورده بود و او با کمال غرور آن را به دیوار مطبخش آویخته بود.

آندرو هم به مهارت همکارش کاملاً احترام قائل بود و دوستی عمیقی بین آنها وجود داشت.

نوا تاونسند برخلاف بسیاری از پزشکان با مطالعه مجلات و نشریات پزشکی که چاپ می‌شد پیوسته در جریان پیشرفت‌ها، تحولات آن قرار داشت؛ از این رو شایسته احترام زیادی بود که آندرو برای وی قایل بود. با این وجود، ماههای اخیر متوجه شده بود که از دقت تاونسند کاسته شده و طرز بیان‌ش نیز کندتر شده است. و بعد هم در اوایل سال، آن ماجراها پیش آمد که نتیجه رفتار عجیب وی بود. همه اینها آندرو را نگران می‌کرد. با این حال سعی می‌کرد علت آن را خستگی ناشی از کار زیاد بداند.

یکی از روزهای نوامبر - یک ماه پیش - بود، که ناراحتی و شک و تردید مبهم آندرو تبدیل به یقین شد. و از آن به بعد، آندرو با یک حالت ناراحتی وجدانی روبرو بود.

یک روز آندرو می‌خواست با دکتر تاونسند درباره تاریخ مرخصی‌شان صحبت کند زیرا هر یک به نوبت کشیک می‌دادند. در نتیجه، پس از این که مطمئن شد دیگر بیماری در مطب همکارش نمانده است به آرامی در مطب تاونسند را زد و وارد شد. تاونسند که پشتش به آندرو بود با باز شدن ناگهانی در غافلگیر شد و بی‌آنکه فرصت یابد تا آنچه را که در دستش بود پنهان کند، یک دور روی صندلیش چرخید؛ اگر تاونسند به طور طبیعی رفتار کرده بود هیچ نوع بدگمانی به ذهن آندرو خطور نمی‌کرد ولی تاونسند که قیافه‌اش به شدت سرخ شده بود با یک حرکت سریع و تند دستش را به طرف دهانش برد و چند قرص را با کمی آب بلعید.

تاونسند مسلماً نمی‌توانست آنچه را که آندرو دیده بود نادیده بگیرد. بنابراین سعی کرد هرطور شده سر و ته قضیه را هم بیاورد.

... خوب، پس مچ مرا درست سر بزنگاه گرفتید!... خیلی خوب، اقرار می‌کنم که این مسأله گهگاه برایم پیش می‌آید - می‌دانید که در حال حاضر عوامل دل‌تنگی و ناراحتی آنقدرها هم کم نیست... ولی کنترل را از دست نمی‌دهم... من مثل یک سرباز قدیمی و پیر هستم. پسر - خیلی خوب می‌دانم کی باید «پدال» گاز را رها کرد... خیلی از این چیزها دیده‌ام. -

تاونسند لبخندی زورکی زد - خوب، پس نگران نباش آندرو. می‌دانم کی و کجا توقف کنم.

توضیحی که تاونسند داد آندرو را قانع نکرد و لحن مبهم او هم اصلاً کافی نبود زیرا طرز صحبت کردن او نشان می‌داد که گرفتار مشکل و ناراحتی است که تازگی ندارد. آندرو با نوعی تند و خشونت که بلافاصله از آن پشیمان شد، پرسید:

- اینجا چه داشتید می‌خوردید؟

تاونسند دوباره به زور خندید و گفت:

- او! چند تا قرص «دکسدرین»^۱ کمی «پرکودان»^۲ مقدار کمی «دارون»^۳، برای تغییر ذائقه... بگوئید به بینم این چه ربطی به شما دارد. بعد با نوعی خشونت گفت: به شما گفتم که می‌توانم خودم را کنترل کنم. خوب؟ درباره چه چیزی می‌خواستند با من حرف بزنید.

آندرو که شدیداً برانگیخته شده بود مسأله تعیین روزهای مرخصی را مطرح کرد؛ موضوعی که در این موقعیت مسخره به نظر می‌رسید. سپس با سرعت موضوع را سرهم‌بندی کرد و با سرعت هرچه تمامتر از مطب دکتر تاونسند بیرون آمد. چون می‌خواست اندکی درباره این موضوع فکر کند.

قرص‌های مختلفی که دکتر تاونسند می‌خورد آندرو را وحشت‌زده کرد. زیرا دست کم می‌بایست دوازده یا پانزده قرص بوده باشد. و بنا بر اعتراف خود او مخلوطی از قرص‌های محرک و مسکن بود - قرص‌هایی با آثار ضد و نقیض که هیچ پزشکی نمی‌تواند آنها را یکجا تجویز کند. آندرو بدون این که در مسائل اعتیاد دارویی خیره باشد، همین قدر می‌دانست که این مقدار قرص مرحله کاملاً پیشرفته اعتیاد را نشان می‌دهد. قرص‌هایی که با این سرعت خورده می‌شد ممکن است به اندازه قرص‌های قاجاق که مخفیانه به فروش می‌رسد خطرناک باشد.

ولی چه باید کرد؟ آندرو تصمیم گرفت که در این باره اطلاعات بیشتری کسب کند.

در طول دو هفته بعد، او تمام اوقات آزاد خود را به تحقیق در کتابخانه‌های پزشکی صرف می‌کرد. کتابخانه سن‌بند خیلی کوچک و محدود بود؛ کتابخانه دیگری در نیوآرک^۱ وجود داشت. در آنجا گزارش‌های مختلف پزشکی دیده می‌شد که خودشان معتاد شده بودند. با مطالعه این تحقیقات خیلی زود متوجه شد که موضوع یک مسأله قدیمی و شایع است. انجمن پزشکان امریکایی معتقد بود که در حدود ۵٪ پزشکان بر اثر مصرف داروهای مخدر از پا درآمده‌اند.

همه ناظران در این مورد عقیده داشتند که پزشکان اغلب قربانی اعتماد به نفس شدید خویش هستند. این گروه از پزشکان معتقدند که می‌توان از این داروها استفاده کرد، بدون آن که به آن معتاد شد.

حرف‌های قشنگ نوآتاونسند «... کنترل را از دست نمی‌دهم... می‌دانم کی باید «پدال» را رها کرد... می‌دانم کی و کجا باید توقف کنم...» و از این قبیل حرف‌ها بازتاب مؤثری بود از آنچه وی مطالعه می‌کرد.

اعتیاد پزشکان، به عنوان «معتادین سرشناس» به دلیل سهولت دسترسی به داروهای مخدر، سالیان دراز چندان به چشم نمی‌خورد و آندرو کاملاً متوجه این موضوع بود؛ آندرو قبلاً درباره این مطلب با سلیا صحبت کرده بود که پزشکان از امکانات زیادی برخوردار هستند تا آزادانه هر نوع دارویی را که می‌خواهند، آن هم به مقدار نامحدود با یک درخواست ساده از ویزیتورهایی که به دیدن آنها می‌آمدند، به دست آورند.

آندرو با استفاده از غیبت تاونسند، که برای سر زدن به بیماران در بیمارستان رفته بود قفسه داروی وی را واریسی کرد. البته از این کار خود شرمگین بود ولی تصور می‌کرد که با این کار خدمت بزرگی به دوستش می‌کند.

در قفسه مقدار زیادی داروهای مختلف از جمله مواد مخدر وجود داشت که همه آنها در بسته‌بندی اصلی نگهداری می‌شد. آندرو بعضی از قرص‌هایی را که تاونسند نام برده بود پیدا کرد.

آندرو هم بعضی از این داروها را در دفتر کار و مطب خود نگه می‌داشت که اغلب شامل نمونه داروهایی بود که مرتباً به بیمارانش تجویز می‌کرد. و وقتی احساس می‌کرد که بیمارانش ناراحت هستند آنها را به بیمارانش می‌داد. در مقایسه با آنچه که در قفسه تاونسند می‌دید داروهای خودش بسیار ناچیز و مسخره بود. آندرو داروهای مخدر و خواب‌آور نگه نمی‌داشت. چگونه تاونسند می‌توانست از این همه مواد استفاده کند و در عین حال ظاهر خود را حفظ کند؟ و چگونه توانسته بود تا این مدت این راز را مخفی نگهدارد؟ آندرو متعجب از این بود که هیچ برنامه کمک به پزشکی که اسیر دام مواد مخدر و اعتیاد شده‌اند وجود ندارد. حرفه پزشکی چشم‌هایش را می‌بست، زیرا اگر کمک به آنها امکان‌پذیر نبود، رازداری می‌کرد و به روی خودش نمی‌آورد. ظاهراً هیچ پزشکی اعلام نکرد که یکی از همکارانش معتاد به مواد مخدر است. درباره این که یک پزشک معتاد ممکن است حق اشتغال به حرفه پزشکی را از دست بدهد، هیچ مدرک قانونی به دست نیاورد.

با این حال این مسأله فکرش را مشغول کرده بود. چه بر سر بیماران نوآتاونسند، که از یک لحاظ بیماران خودش هم بودند، می‌آمد. برای این که همکاری موجود بین آنها گاهی به این منجر می‌شد که جانشین یکدیگر شوند آیا این بیماران از این به بعد، احساس می‌کردند که مورد تهدید قرار گرفته‌اند؟ تاونسند تاکنون فردی عادی به نظر می‌رسید و تا آنجا که آندرو به خاطر داشت، هنوز هم هیچ خطای حرفه‌ای مرتکب نشده بود ولی آیا این جریان می‌توانست دوام داشته باشد. آیا نوآ امکان داشت یک روز به علت استفاده از مواد مخدر در تشخیص بیماری مرتکب اشتباه شود. یا یکی از علائم مهم بیماری را که الزاماً می‌بایست در نظر می‌گرفت، ندیده بگیرد؟ و درباره مسئولیت‌هایش که مهم‌تر از همه آنها ریاست بخش بیمارستان سن‌بند بود چه می‌توان فکر کرد؟

آندرو هرچه بیشتر در این باره می‌اندیشید به همان اندازه بر تعداد پرسش‌های بدون جوابش افزوده می‌شد. ناگزیر تصمیم گرفت موضوع را با سلیا در میان بگذارد.

چند روز قبل از کریسمس، سلیا و آندرو در خانه و با کمک لیزا تزئینات درخت کاج مخصوص کریسمس را به پایان می‌رسانند. این اولین بار بود که لیزا واقعاً احساس می‌کرد که کریسمس نزدیک است، و همین موضوع سبب خوشحالی هر سه نفر شده بود. بعد آندرو دختر کوچولوی خود را که تقریباً تحت تأثیر هیجان و خوشحالی به خواب رفته بود بغل کرد و روی تخت‌خواب گذاشت. سپس به اتاق مجاور که بروس کوچولو در آنجا به خواب عمیقی فرو رفته بود سر زد و لحظه‌ای در آنجا ماند.

وقتی آندرو در سالن به سلیا ملحق شد، سلیا با یک لیوان مشروب که با سودا درست کرده بود به طرف آندرو رفت و گفت: «این یکی را خیلی قوی برایت درست کردم»؛ احساس می‌کنم که به آن احتیاج داری. سپس قیافه‌ای سئوال‌انگیز به خود گرفت و اضافه کرد:

– لیزا امشب ترا سرحال آورد! فکر می‌کردم که نسبت به هفته‌های پیش خیالت راحت‌تر باشد ولی می‌بینم که در فکر هستی. این‌طور نیست؟
– پس از قیافه‌ام هم معلوم است.

– چهار سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم، عزیزم!

آندرو با شور و حرارت جواب داد:

– چهار سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام.

آندرو مشروب خود را در حالی که چشم‌هایش را به درخت نوئل دوخته بود سرکشید و گفت:

– اگر تا این اندازه مطمئن هستی چرا چیزی از من نپرسیدی؟

– می‌دانستم که هروقت آماده باشی در این مورد با من حرف می‌زنی؛

میل داری در این باره حرف بزنیم.

آندرو آهسته جواب داد:

– بله بله فکر می‌کنم.

وقتی آندرو همه چیز را برای سلیا تعریف کرد سلیا با صدای خفهای گفت:

– خدای من! اوه! خدای من!

آندرو گفت:

– می‌بینی که اگر سرحال نبودم دلایل قانع‌کننده‌ای داشتم.

سلیا به آندرو نزدیک شد، دست‌هایش را دور گردن آندرو انداخت و یک لحظه او را به خود فشرد و صورتش را به صورت او چسباند.

– بیچاره، عشق بیچاره من! همه چیز را می‌دانستم، چقدر دلم برای تو می‌سوزد.

– بهتر است دلت برای نوآ بسوزد.

– اوه! برای او دلم می‌سوزد. از ته دل؛ ولی تو شوهر من هستی آندرو، و تو برای من ارزش داری. نمی‌توانم اجازه بدهم به این صورت ادامه بدهی.

آندرو با لحن تنیدی پرسید:

– خوب، بگو ببینم چه باید بکنم.

– می‌دانم چه باید کرد (سلیا قدری جایجا شد و رو به آندرو کرد و گفت):

– آندرو تو باید در این باره نه فقط با من، بلکه با دیگران نیز مشورت کنی.

– مثلاً با چه کسی؟

– نمی‌دانم! شاید با یکی از افراد بیمارستان؛ کسی که صلاحیت آن را داشته و بتواند به نوآ کمک کند.

– نمی‌توانم، سلیا. اگر دست به این کار می‌زدم قضیه برملا می‌شد و سر و صدا به راه می‌افتاد. و در این میان نوآ اعتبار خود را از دست می‌داد و

خدا می‌داند چه بر سرش می‌آمد. به هر ترتیب «شکسته» و خرد می‌شد. نمی‌توانم، به هیچ‌وجه نمی‌توانم چنین کاری بکنم.

– خوب، دیگر چه؟

– ای کاش فقط می‌دانستم چه می‌شد.

سلیا گفت:

– می‌خواهم به تو کمک کنم، واقعاً می‌خواهم این کار را بکنم و فکری در سر دارم.

– امیدوارم که این فکر بهتر از فکر اولی بوده باشد.

مطمئن نیستم که فکر اولی بد بوده باشد. ولی اگر نمی‌خواهی شخصاً با

نوآوانوسند حرفی بزنی، چرا نمی‌خواهی با کس دیگری حرف بزنی؟
موقعیت را بررسی کن و موضوع را به طور کلی مطرح کن، نظر آنها را نسبت
به دیگر پزشکان ببین.

– دربارهٔ شخص بخصوصی فکر می‌کنی؟

– بله! چرا با مدیر بیمارستان صحبت نمی‌کنی؟

– منظورت سویتینگ^۱ است؟ نه. آندرو متفکرانه در اتاق قدم زد بعد
جلوی درخت کریسمس ایستاد و گفت:

– بله این فکر خوبی است؛ متشکرم؛ در این باره فکر خواهم کرد.

لئونارد سویتینگ گفت:

– امیدوارم که کریسمس خوبی در کنار خانواده گذرانده باشی.

آندرو جواب داد:

– بله، فوق‌العاده عالی بود.

این ماجرا در دفتر مدیر بیمارستان و پشت درهای بسته اتفاق افتاد.
سویتینگ پشت میز خود و آندرو روبرویش نشسته بود.

مدیر بیمارستان که از وکلای سابق دادگستری بود، قد بلند و کشیده‌ای
داشت که می‌توانست جزو بازیکنان بسکتبال باشد ولی به ورزش دیگری که
بیشتر غیرعادی به نظر می‌رسید علاقه داشت، یعنی پرتاب نیزه با اسب. و
چندین بار هم به مقام قهرمانی رسیده بود. و اغلب می‌گفت برنده شدن در
مسابقات خیلی آسان‌تر از به دست آوردن موافقت پزشکان در موارد
مختلف می‌باشد.

در حدود سی سالگی برای رسیدن به مقام مدیریت بیمارستان، دست
از کار اداری کشیده بود و از آن موقع تاکنون حدود ۲۰ سال می‌گذشت. و
چنین به نظر می‌رسید که درباره طب و مسائل پزشکی و خصوصیات
پزشکان مطالب جالبی یاد گرفته بود. آندرو از چهار سال پیش که مسئولیت
استفاده از لوترومیسیسین را همراه با سویتینگ به عهده گرفته بود، به خوبی
او را می‌شناخت و به او احترام می‌گذاشت.

مدیر بیمارستان با ابروهای پرپشت و درهمش که وقتی حرف می‌زد
دائماً بالا و پائین می‌رفت، گفت:

– آندرو، به من گفتید که مشکلی دارید و می‌خواستید از من نظرخواهی
کنید.

– خوب، مسأله این است که یکی از دوستان من که در فلوریدا طبابت
می‌کند با مشکلی مواجه شده است. این پزشک در یکی از بیمارستان‌های
فلوریدا کار می‌کند و چیزی کشف کرده که موجب نگرانی‌اش شده است. به
همین دلیل از من خواسته است که به او بگویم، اگر ما با این مشکل روبرو
می‌شدیم چه می‌کردیم.

– چه نوع مشکلی؟

– مواد مخدر!

آندرو به‌طور خلاصه، به عنوان مشکل خودش با او حرف زد و در
عین حال متوجه بود کاری کند که مشابهت مورد بحث خیلی ناچور نباشد؛
آندرو ضمن صحبت دید که ناراحتی و ناخشنودی از چهره سویتینگ
پیدا است. ابروهای پرپشت مدیر در چین و چروک صورتش جمع و از هم باز
می‌شد. در پایان کار مدیر در حالی که به شدت عصبانی بود از جایش بلند
شد و گفت:

– آندرو، من لازم نمی‌بینم خود را در مسائل بیمارستان دیگری درگیر
کنم چونکه خودم به اندازه کافی گرفتاری دارم. ولی به تو توصیه می‌کنم به
دوست خود بگویی که خیلی خیلی احتیاط کند چون دارد در منطقه
مین‌گذاری شده پیش می‌رود، خصوصاً با در میان گذاشتن آن با همکاران
دیگرش دست به کار خطرناکی می‌زند حالا اگر ممکن است خیلی باید مرا
بخشید...

او «می‌دانست!» آندرو با حس ششم خود متوجه شد که سویتینگ دقیقاً
می‌دانست در چه موردی و دربارهٔ چه کسی صحبت می‌کند و حتی یک
لحظه هم اجازه نداد که فریب این دوست فلوریدایی را بخورد. آندرو فکر
کرد، خدا می‌داند چطور! ولی او خیلی پیش از من این موضوع را می‌دانسته
ولی نمی‌خواست خود را درگیر این جریان بکند. کاملاً معلوم بود آنچه که در

این لحظه می‌خواست بیرون کردن آندرو از دفتر کارش بود.

«مطلب دیگر». اگر سویتینگ از این جریان خبر داشت افراد دیگر بیمارستان هم می‌بایست از آن اطلاع داشته باشند. بدون شک، همکاران پزشکی که در مقام و موقعیتی بالاتر از آندرو قرار داشتند در جریان بودند و آنها هم به هیچوجه کاری نمی‌کردند.

آندرو بلند شد تا برود سویتینگ او را تا جلوی در همراهی کرد، دستش را به شانه‌اش زد و به این ترتیب دوستی صمیمیت خود را نشان داد.

متأسفم که باید شما را به این ترتیب ترک کنم. ولی من منتظر ملاقات‌های مهم یعنی وام‌دهنده‌های دست و دل‌بازی هستم که امیدواریم چندین میلیون دلار از آنها بگیریم. فراموش نمی‌کنید که به این نوع هدایا احتیاج زیادی داریم. درباره این مطلب رئیس شما به زودی به ما ملحق خواهد شد. نوآ در پیدا کردن پول به راستی بی‌نظیر است، طوری که آدم خیال می‌کند تمام مردم یعنی همه را می‌شناسد و همه کس هم او را دوست دارد. لحظاتی هست که از خودم می‌پرسم بیمارستان بدون وجود دکتر تاونسند عزیز چطوری می‌تواند کار کند و سرپا بایستد.

پس اینطورا پیام اصلاً دوپهلو نبود؛ «دست از سر نوآ تاونسند بردارید و راحتش بگذارید». روابط او و همچنین دوستان ثروتمندش برای بیمارستان سن‌بد خیلی ارزنده بود و امکان این که آدم بتواند رسوایی راه بیندازد اصلاً وجود نداشت. موضوع را همین‌جا دفنش کنیم. طوری رفتار کنیم که گویا اصلاً چنین مسأله‌ای وجود خارجی نداشته و شاید به همین ترتیب قضیه خاتمه پیدا کند.

مسلماً اگر روز و روزگاری آندرو می‌خواست آنچه را که سویتینگ به او گفته بود در جایی مطرح کند و یا به زبان بیاورد، سویتینگ حتماً انکار می‌کرد که اصلاً چنین مذاکره‌ای انجام نشده یا این که فریاد برمی‌آورد که حرف‌هایش غلط تعبیر و تفسیر شده است.

بالاخره کمی بعد در همان روز آندرو متوجه شد که مجبور است مثل دیگران رفتار کند، یعنی کار نکند. با این حال به این نتیجه رسید که با دقت مواظب نوآ باشد و تا آنجایی که ممکن است او را زیرنظر داشته باشد تا

بیماران و مراجعه‌کنندگان به او از این بابت بویی نبرند.

وقتی که آندرو این موضوع را با سلیا در میان گذاشت و او را در جریان تصمیمی که گرفته بود قرار داد، سلیا نگاه تعجب‌آمیزی به او انداخت و گفت:

– این تصمیم خودت است و می‌توانم بفهمم چرا این تصمیم را گرفته‌ای ولی شاید روزی پشیمان بشوی.

۱۰

دکتر ونسان لرد مدیر تحقیقات فلدینگ – روت آدم عجیبی بود، مثلاً یکی از همکارانش درباره او با لحنی نیشدار می‌گفت:

– ونسان طوری رفتار می‌کند که گویی مغزش در دستگاه گریز از مرکز قرار دارد؛ خودش هم نمی‌داند چه چیزی از آن بیرون خواهد آمد.

دکتر لرد بیش از ۳۶ سال نداشت و چنین تصور می‌شد که موفقیتش سبب حسادت دیگران می‌شود. ولی خودش باتوجه به این که به اوج ترقی و پیشرفت رسیده است نگران بود و دائماً از خود می‌پرسید چگونه به اینجا رسیده است و آیا باز هم چیزی برای آرزو کردن دارد یا نه؟

اگر در زندگی با شکستی مواجه می‌شد، خودش آن را ایجاد می‌کرد. به بیان دیگر شکست‌ها اغلب خیالی بود تا واقعی. به این ترتیب حدس می‌زد از احترامی که هیأت علمی دانشگاه باید برایش قائل شوند برخوردار نیست و او هم پژوهشگران صنعت دارویی را تحقیر می‌کند.

ونسان لرد سه سال زودتر از موعد مقرر، سمت دانشیاری دانشگاه ایلینویز را بنا به خواست خود ترک کرد تا در مؤسسه فلدینگ – روت مشغول کار شود. این تصمیم هم در هر حال تحت تأثیر احساس محرومیت و خشم – که هر دو علیه دانشگاه مطرح بود – اتخاذ شده بود، و این کینه فرو نشسته بود، تا جایی که او را «گوشت‌تلخ» و «خشمگین نشان می‌داد و گاهی از خودش می‌پرسید: اگر تدریس در دانشگاه را کمی با عجله ترک نکرده

بود، اگر نتوانسته بود به مقام یک محقق معروف جهانی نایل شود، حال در نتیجه این تغییر چه اتفاقی می افتاد.

این برنامه از ۶ سال پیش شروع شده بود یعنی از سال ۱۹۵۴.

ونسان لرد، دانشجوی دوره سوم دانشگاه ایلینویز تازه دکتری شیمی آلی خود را گرفته بود. درجه دکتری این دانشگاه در حد خود عنوان خوبی بود. زیرا دانشکده شیمی این دانشگاه جزء بهترین دانشکده‌های جهان به شمار می‌رفت و لرد تحصیلات خود را با موفقیت در آنجا به اتمام رسانیده بود. ونسان قیافه عالمانه‌ای داشت، قیافه‌ای دوست داشتنی، حساس و ظریف و از یک لحاظ خوش‌آیند و دلنشین. ولی خیلی به ندرت می‌خندید و اغلب اوقات احساس ناخوشایندی در انسان ایجاد می‌کرد. قیافه‌ای ناراحت و شاید قیافه‌ای خسته از سال‌ها کار پرمشقت و حریصانه داشت و عینکی به چشم می‌زد که از پشت آن چشم‌های آبی تیره‌اش، چیزی که بیش از همه در قیافه‌اش جلب نظر می‌کرد و به نظر می‌رسید که دائماً با نگاه تردیدآمیزی مراقب اطرافیان خود می‌باشد، دیده می‌شد. اندامی بلند و لاغر داشت زیرا از غذای خوب خوشش نمی‌آمد. غذا خوردن را یک نوع تلف کردن وقت می‌دانست و فقط به این خاطر غذا می‌خورد که ضعیف نشود و به تحلیل نرود. زن‌ها که با حساسیت مخصوص خود به مردها نگاه می‌کنند، او را جذاب و دوست‌داشتنی می‌دانستند و از نقطه‌نظر مردها بعضی او را دوست داشتنی تلقی می‌کردند و بعضی دیگر از او متنفر بودند. لرد متخصص «استروئیدها»^۱ و مخصوصاً هورمون‌های مردانه و زنانه یعنی «تستوسترون»^۲ و «استروژن»^۳ و «پروژسترون»^۴ بود که در باروری، حیات جنسی و ضد حاملگی مؤثر واقع می‌شد. به این ترتیب در سال‌های دهه ۱۹۵۰ قرص ضدحاملگی به تازگی داشت مورد استفاده قرار می‌گرفت و

استروئیدها به طرز وسیعی مورد توجه قرار گرفته بود.

تحقیقات وی درباره ترکیب استروئیدها به سرعت پیش می‌رفت و منطقی بود که به تحصیلات فوق دکتری خود ادامه بدهد.

دانشگاه ایلینویز در این مورد موافقت کرد و بلافاصله یک بورس مطالعاتی از طرف یکی از مؤسسات دولتی برایش فراهم شد و دو سال بدون هیچ حادثه‌ای با موفقیت در طرح علمی گذشت. تنها گرفتاری لرد ناشی از حالت وسواس گونه‌اش بود که به همه چیز شک داشت و گویی از خود می‌پرسید: آیا آنچه را که باید می‌کردم انجام داده‌ام؟

با نگرانی از خود می‌پرسید: آیا با ماندن در اینجا اشتباه کرده و اصولاً مرتکب خطایی شده است؟

آیا می‌بایست برای رفتن به اروپا دست از همه چیز می‌کشید؟ و آیا در اروپا از آموزش کاملی برخوردار می‌شد؟ این نوع پرسش‌ها که اغلب بی‌نتیجه بود دائماً و بدون وقفه زیاد می‌شد و او را زودخشم و کم حرف می‌کرد و همین امر به قیمت از دست دادن دوستی‌های زیادی برایش تمام شد.

با این حال - روی دیگر این سکه که ونسان لرد بود - درباره کار و ارزش خود نظریه فوق‌العاده‌ای داشت. نظریه‌ای ثابت و استوار. بنابراین وقتی که در پایان دو سال تحقیقاتش دانشگاه ایلینویز پست استادیاری را به او داد تعجبی نکرد قبول کرد که باید یکبار دیگر بماند.

اگر فرشته‌ای بر روح ونسان لرد نظاره می‌کرد حتماً از خود می‌پرسید: چرا؟ شهرت لرد در طول سال‌هایی که در هیأت علمی دانشگاه بود رور به روز نه تنها در دانشگاه ایلینویز بلکه در خارج از آنهم بیشتر شد. در مدتی کمتر از چهار سال ۱۵ مقاله علمی چاپ کرد که بعضی از آن‌ها در مجلات مهم علمی چاپ شد (از قبیل مجله «انجمن شیمی آمریکا» و مجله «انجمن بیوشیمی آمریکا»). همین موضوع با توجه به محدودیت زمان اقامت او در دانشگاه موفقیت قابل توجهی به شمار می‌رفت.

و «همین» مسئله دقیقاً دکتر لرد را هر روز بیش از پیش خشمگین‌تر می‌کرد.

۱. Steroide نام عمومی ترکیباتی که شامل استروئولها (کولسترول) و بسیاری از هورمونهای ترمی فوق کلیه و غدد جنسی می‌شود. م

۲. Testosterone هورمون مردانه.

۳. Oestrogene هورمون زنانه.

۴. Progesterone هورمون بارداری.

در دنیای تحقیقات، پیشرفت به ندرت با سرعت انجام می‌شود و تقریباً این پیشرفت همیشه چنان کند صورت می‌گیرد که مایه دلسردی می‌گردد. مرحله بعدی از نظر ونسان رسیدن به درجه دانشیاری بود، پستی که اهمیت آن حتی با توجه به نقطه نظر قابل قبول به یک تاج افتخار یا بهره بانکی برای تمام عمر برابری می‌کرد. همچنین عنوان «دانشیاری» هم برای خودش ارزش داشت و پیش خودش می‌گفت: موفق شدی تا در شمار نخبگان قرار بگیری. تو از ثروتی برخوردار هستی که هرگز از تو جدا نمی‌شود. هرطور که دلت می‌خواهد می‌توانی زندگی کنی؛ هیچ رئیسی به تو نخواهد گفت چه باید بکنی. تو به مقصودت رسیده‌ای ونسان لرد شدیداً عاشق این ارتقای درجه بود و دلش می‌خواست به این درجه نائل شود. نمی‌خواست دو سالی که معمولاً برطبق آئین‌نامه دانشگاهی لازم بود منتظر بماند.

ضمن این که از خودش سؤال می‌کرد که چرا قبلاً به این فکر نبوده است، تصمیم گرفت به ترفیع درجه سریع‌تری برسد و با پرونده‌ای که داشت، ترفیع و ارتقای پست جز تشریفات چیز دیگری نمی‌توانست باشد. بنابراین سرشار از اطمینان خاطر فهرستی از کارهای خود را تهیه کرد و تلفنی از رئیس دانشگاه وقت ملاقات خواست و در این ضمن سوابق خدمت خود را تنظیم کرد.

* * *

رئیس دانشگاه روبرت هاریس^۱ مردی کوتاه‌قد، با چهره‌ای پرچین و چروک بود که به خاطر دانش خود که بدون هیچ شک و تردیدی - درباره استعدادش در تصمیم‌گیری‌های سقراطی که از وی انتظار می‌رفت - مورد احترام همگان بود. با توجه به درجه علمی که داشت، در یک آزمایشگاه کوچک به کار ادامه می‌داد و با این که هر سال در چندین کنگره علمی شرکت می‌کرد با این حال فعالیت اصلی به کارهای اداری مربوط می‌شد. در یکی از روزهای مارس ۱۹۵۷ هاریس سرگرم ورق زدن پرونده گزارش

کار و سوابق و تألیفات ونسان بود و از خودش می‌پرسید که چرا آن را برایش فرستاده است. با این که رفتار و حرکات لرد غیرقابل پیش‌بینی بود و ده‌جور تعبیر و تفسیر می‌توانست داشته باشد ولی می‌شد حدس زد که خود لرد تا دقیق دیگر سر می‌رسد.

رئیس دانشگاه پرونده قطوری را که با دقت هرچه تمامتر مطالعه می‌کرد بست، زیرا طبیعتاً نسبت به محتوی آن آگاهی داشت، در صندلیش فرو رفت و ضمن این که به بعضی چیزها، از جمله احساسی که از برخوردهای مختلف با ونسان لرد داشت می‌اندیشید.

این مرد به خودی خود یک نابغه بود، در این مورد هیچ شکی نبود. اگر رئیس دانشگاه تاکنون از این موضوع خبر نداشت می‌توانست با مطالعه مقالاتی که لرد نوشته و نیز با توجه به تعریف و تحسین‌هایی که درباره آن مقالات شده بود متوجه قضیه بشود.

ونسان لرد در زمینه‌ای که انتخاب کرده بود می‌توانست به اوج افتخار برسد و بی‌تردید به آن هم نائل می‌شد البته با کمی شانس. چیزی که اغلب پژوهشگران مثل همه به آن احتیاج دارند، شاید آینده این فرصت را در اختیارش بگذارد که به چند کشف فوق‌العاده نائل شود و دانشگاه ایلینویز از تبلیغات آن بهره‌مند شود، بنابراین به نظر می‌رسید که همه چیز به نفع اوست. و با این حال...

هاریس، گاهی برداشت بدی نسبت به دکتر لرد در خود احساس می‌کرد. این احساس به خاطر شخصیت ونسان لرد بود، زیرا گاهی این شخصیت و لیاقت در وجودش ترکیب مناسبی را تشکیل می‌دادند. هاریس در حالی که به این مسئله فکر می‌کرد آهی کشید؛ این یک بوته آزمایش کینه و حسادت بود که اغلب در محافل علمی به چشم می‌خورد و مشاجرات با نوعی فقر چشمگیر روز به روز گسترش می‌یافت.

نه، این چیز دیگری بود، پرسشی که قبلاً هم مطرح شده و اخیراً هم دوباره تکرار شده؛ سایه دغلبازی روشنفکرانه، یعنی دغلبازی و تقلب علمی که بر بالای سر ونسان لرد بال و پر می‌زد؟

لرد در حدود چهار سال قبل در جریان سال اول دانشیاری، درباره یک

رشته آزمایش‌هایی که بنابر نوشته‌اش انجام داده بود، به نتایج کاملاً استثنایی رسیده بود. درست قبل از چاپ و انتشار آن یکی از همکاران با سابقه دانشگاه ایلینویز که متخصص شیمی آلی بود، نشان داد که با تکرار و تجدید آزمایشاتی که دکتر لرد کرده نتوانسته به همان نتایج برسد.

بررسی‌های بعدی نشان داد که ونسان لرد در کمال حسن‌نیت مرتکب چند اشتباه شده بود و مقاله‌اش بعد از این که تصحیح شد به چاپ رسید. با این حال از نظر علمی اگر این نتایج درست بود هیچگونه ناراحتی که نتایج قبلی ممکن بود ایجاد کند در خود احساس نمی‌کرد.

این ماجرا به خودی خود هیچ معنی بخصوصی نداشت. آنچه بر سر دکتر لرد آمده بود گاهی برای بهترین پژوهشگران هم پیش می‌آمد. همه مرتکب خطا می‌شدند ولی وقتی یکی از آنها متوجه می‌شد که اشتباه کرده است، احتراز به آن را عملی درست و منطقی تلقی می‌کرد که اگر نتیجه تحقیق احتمالاً منتشر شده است تصحیح شود.

آنچه در مورد دکتر لرد با موارد دیگر فرق داشت مربوط به نگرانی و ناراحتی‌هایی بود که همکارانش با مشاهده عکس‌العمل او در برابر سئوالی که از او پرسیدند متوجه آن شده بودند: همکارانش تصور می‌کردند که بعد از نوشتن مقاله‌اش به اشتباهاتش پی برده است، ولی چیزی در آن مورد نگفته به امید این که کسی متوجه آن نخواهد شد.

مدتی درباره اخلاق و جنبه اخلاقی بعضی مسائل صحبت زیادی شد. بعد چون ونسان لرد به یافته‌های تازه‌ای دست یافت که غیرقابل بحث و کاملاً قابل تحسین بود این شایعات از بین رفت و جریان فراموش شد. رئیس دانشگاه نیز تقریباً آن را فراموش کرده بود، تا این که در یکی از گفتگوهایی که دو هفته قبل در جریان کنگره‌ای که در سانفرانسیسکو تشکیل شده بود ماجرا تجدید شد.

یکی از استادان دانشگاه استانفورد که از دوستان قدیمی هاریس بود و آن شب گیلانی باهم می‌زدند به او سفارش کرد که احتیاط کند: «اگر من جای تو بودم، مواظب این دکتر لرد کذا و کذا! می‌شدم. ما چند نفر هستیم که حدس می‌زنیم مقاله جدید او دارای نتایج غلط و نادرستی است؛

نتیجه‌گیری‌هایی که کرده است درست می‌باشد ولی بازدهی که او اشاره می‌کند در آن نمی‌بینم».

در مقابل تعجب هاریس دوستش اضافه کرد: «نمی‌گویم که لرد آدم نادرست و دغلبازی است و همه ما هم می‌دانیم که او استاد برجسته‌ای است ولی به نظر ما می‌رسد که جوانک عجول است شاید هم خیلی عجول. من و تو خوب می‌دانیم که این کار به کجا ممکن است منتهی شود. بعضی‌ها از چند نتیجه استفاده می‌کنند و معلومات به دست آمده را طوری تفسیر می‌کنند که با آنچه خودشان پیش‌بینی کرده‌اند مطابقت کند... همین مسئله به نوعی غرور و تکبر علمی و خطر منجر می‌شود. پس آنچه می‌خواهم به تو بگویم همین است: به خاطر حفظ منافع دانشگاه ایلینویز و نفع شخصی خودت حواست جمع باشد».

هاریس که نگران شده و به فکر فرو رفته بود، از او تشکر کرد و بلافاصله بعد از مراجعت مدیر قسمتی را که مربوط به دکتر لرد بود احضار کرد تا گفتگوهای انجام شده در سانفرانسیسکو را برایش شرح دهد. سپس هاریس از او خواست که درباره دو مقاله جدید ونسان لرد اطلاعاتی در اختیارش بگذارد.

فردای آن روز مدیر قسمت همراه با جواب مورد نظر پیدا شد. دکتر لرد قبول داشت که آخرین نظریاتی که چاپ کرده بود موجب اعتراضاتی می‌شد و تصمیم داشت آزمایشات را دوباره تجدید کند و در صورت لزوم مقاله‌ای در تصحیح مقالات قبلی چاپ کند.

به نظر می‌رسید که همه چیز روبراه است. با این حال سئوال تازه‌ای مطرح می‌شد: اگر هیچکس متوجه قضیه نمی‌شد، لرد چه می‌کرد؟ و حالا بعد از دو هفته هاریس داشت به همین مسئله فکر می‌کرد که منشی‌اش به او خبر داد: دکتر لرد برای وقت ملاقاتی که داشت از راه رسیده است.

ده دقیقه بعد دکتر لرد نتیجه‌گیری کرد:

– بسیار خوب. در حالی که روبروی رئیس دانشگاه و طرف دیگر میز نشسته بود گفت شما گزارش کار و تحقیقات مرا خوانده‌اید. روشن است که

من بیش از هریک از استادیاران این دانشکده کارهای تحقیقاتی کرده‌ام از طرف دیگر قبلاً هم به شما گفته‌ام که طرح‌های آینده من چه هستند. خوب! تمام این‌ها مرا به این نتیجه‌گیری سوق می‌دهد حدس می‌زنم در مورد من ترفیع پیش از وقت کار درستی باشد. و در نتیجه از شما درخواست می‌کنم که با ارتقای درجه من از همین حالا موافقت کنید. رئیس دانشگاه دست‌هایش را روی هم گذاشت، نگاهی به دکتر لرد کرد و با لحن طنزآمیزی که در صدایش محسوس بود گفت:

– به نظر نمی‌رسد که از تردید درباره ارزش مخصوص خودتان ناراحت باشید.

– چرا باید از این بابت ناراحت باشم؟ (این جواب قاطع بدون کمترین نشانه‌ای از شوخی و خوشمزگی ادا شد؛ چشم‌های دکتر لرد به روی رئیس دانشگاه دوخته شده بود) من بهتر از هرکسی از پرونده‌ام خبر دارم، برخی از محققین را می‌شناسم که کمتر از من کار می‌کنند.

هاریس با لحنی قاطع اعتراض کرد و گفت:

– اگر لطف کنید، اجازه بدهید دیگران را داخل این مسئله نکنیم زیرا به هیچ‌وجه ربطی به آن‌ها ندارد. مسأله اصلی خود شما هستید.

صورت لرد سرخ شد.

– نمی‌دانم اشکال کار کجاست، همه چیز به نظر من روشن است. فکر می‌کردم قبلاً در این مورد با شما صحبت کرده‌ام.

– بله، برایم توجیه کرده‌اید و خیلی هم با فصاحت کامل.

هاریس حوصله زیادی از خود نشان می‌داد با این همه با خود می‌گفت لرد درباره آنچه که به پرونده‌اش مربوط بود حق داشت. چرا می‌بایست تظاهر به حجب و حیا بکند. حتی پرخاشگریش هم جای عذرخواهی داشت. اغلب اوقات محققین هم خود متوجه این مسأله می‌شدند ولی وقت آن را نداشتند که هنر بردباری را یاد بگیرند.

آیا با این همه می‌بایست درخواست لرد را می‌پذیرفت؟ نه.

هاریس از قبل می‌دانست که در این باره کاری نخواهد کرد.

– دکتر لرد فراموش نمی‌کنید که در مورد ترفیعات من تنها کسی نیستم

که تصمیم می‌گیرم – به عنوان رئیس دانشگاه باید آنرا به نظر کمیسیون مربوط برسانم.

لرد گفت:

– این یک... و بعد حرفش را قطع کرد.

هاریس با خود فکر کرد؛ حیفاً اگر فقط یک دروغ یا چیزی در این ردیف گفته بود بهانه خوبی داشتیم که او را از دفترم بیرون بیندازم ولی موضوع مصاحبه رسمی است، همان طوری که در آخرین لحظه متوجه شده و با هم کنار خواهیم آمد.

لرد گفت:

– تقاضای ترفیعاتی که شما بر آن تکیه می‌کنید همیشه مورد قبول می‌باشد.

برای لرد ناراحت‌کننده بود که در برابر فردی که به نظرش یک محقق متوسط و ناچیز و عقب مانده‌ای بود و به یک آدم پشت میز نشین تبدیل شده بود – بوروکراتی که متأسفانه تمام قدرت دانشگاهی پشت سرش بود – کوتاه بیاید و تواضع کند.

رئیس دانشگاه هیچ جوابی نداد. آنچه لرد درباره تقاضای ترفیعات می‌گفت درست بود. ولی این مسئله دقیقاً نشان می‌داد که وی هرگز از هیچ داوطلبی بدون آن که مطمئن باشد که از صلاحیت کافی برخوردار است حمایت نمی‌کرد هرچند که رئیس دانشگاه یکی از اعضای بانفوذ کمیسیون بود. ولی قدرت دانشکده از قدرت رئیس دانشگاه بیشتر بود. او می‌دانست که در وضع فعلی هرگز نمی‌تواند صلاحیت لرد را به تأیید برساند.

حتی در این لحظه هم افراد می‌بایست درباره دو مقاله جدید لرد، مفهوم اخلاق و همچنین حادثه‌ای که چهار سال زودتر اتفاق افتاده و حالا تقریباً فراموش شده ولی احتمال داشت دوباره بر سر زبان‌ها بیفتد، اظهار نظر می‌کردند.

رئیس دانشگاه حدس زد که هیچ دلیلی نداشت که اعلام تصمیم خود را به تأخیر بیندازد و بنابراین به آرامی گفت:

جریان مصاحبه در ذهنش نقش بسته باشد. آنچه را که پیش آمده بود بارها به خاطر آورد و کاری کرد که خشم و ناراحتی‌اش تا جایی تشدید شد که نه‌تنها از رئیس دانشگاه، بلکه از تمام دانشگاه متنفر شد.

لرد فرض کرد، هرچند که مطلب در جریان مصاحبه مطرح نشده بود، که تغییراتی جزئی که می‌بایست در دو مقالهٔ اخیرش انجام می‌داد نسبت به بی‌احترامی که تحمل کرده بود چیز عجیبی نبود. این ناراحتی خشمش را دو چندان کرد زیرا از نظر او این عمل در مقایسه با مجموعه کارهایش خیلی مسخره به نظر می‌آمد، ولی کاملاً می‌دانست که این اشتباهات از کجا ناشی شده‌اند. در واقع در نتیجه بی‌حوصلگی و شدت هیجان مرتکب این خطاها شده بود. «در یک چشم بهم زدن»، عجله‌ای که برای نتیجه‌گیری داشت احتیاط علمی او را تحت‌الشعاع قرار داده بود ولی بعد از این ماجرا سوگند یاد کرده بود که دیگر هرگز چنین کاری نکند. و بعد مسأله کهنه شده بود و قصد داشت در آینده نزدیک اصلاحات آن را چاپ کند. پس چرا می‌بایست این مطلب با مسائل دیگر توأم شود. اشتباه کوچکی بود!

حتی یک لحظه هم به فکرش نرسید که این جریانات و یا ماجرابی که چهار سال پیش اتفاق افتاده چیزهایی نبودند که مخالفینش را نگران کند، بلکه آنچه در این میان نقش اساسی ایفا می‌کرد و مایهٔ نگرانی مخالفانش شده بود بعضی علائم ناراحتی و بعضی آثار نشان‌دهندهٔ شخصیت او بود که نقش اساسی به حساب می‌آمد. در نتیجه تحت‌تأثیر ناراحتی و فشار شدیدی قرار گرفت.

سه ماه بعد از این جریان هنگامی که در مراسم یک سخنرانی در سان‌آنتونیو^۱ یکی از نمایندگان فلدینگ - روت به او پیشنهاد کرد که «خودش را کنار بکشد»، - رمزی که برای استخدام او به کار رفته است - بدون این که واکنش او بلافاصله در مقابل این پیشنهاد مثبت باشد. با این حال طوری شد که به خود بگوید «چرا نه؟»

این ماجرا به خودی خود چیز استثنایی نداشت. شرکت‌های بزرگ

- دکتر لرد، قصد ندارم در حال حاضر از درخواست شما حمایت کنم.
- ممکن است بدانم چرا؟
- دلایل شما به اندازه کافی قانع‌کننده نیست.
- «قانع‌کننده» را برای من توضیح دهید.
این کلمات مثل یک دستور از دهان لرد بیرون آمد و رئیس دانشگاه که کاسهٔ صبرش از دست لرد لبریز شده بود با لحن تندی جواب داد:
- فکر می‌کنم که بهتر است برای این مصاحبه عنوانی در نظر بگیریم، می‌توانید پیشنهاد و آماده کنید.
لرد از جاییش تکان نخورد بلکه با چهره‌ای برافروخته و خشمگین روبروی رئیس دانشگاه قرار گرفت و گفت:
- خواهش می‌کنم در تصمیم خود تجدیدنظر کنید. در غیر این صورت از این بابت متأسف می‌شوید.
- چه نوع تأسفی.
- ممکن است به ترک اینجا تصمیم بگیرم.
هاریس در نهایت صداقت و صمیمیت جواب داد:
- اگر دست به چنین کاری بزنید ناراحت خواهم شد. دکتر لرد این حرکت شما به نفع شما نخواهد بود و یک باخت به حساب شما خواهد آمد. شما در شهرت و آبروی این دانشگاه سهمیم هستید و مطمئن هستم به کار خود ادامه خواهید داد. از طرف دیگر (در این موقع هاریس لبخند ملایمی زد)، مطمئن هستم که حتی بعد از رفتن شما دانشگاه به حیات خود ادامه خواهد داد و روی پای خود خواهد ایستاد.
لرد از جاییش بلند شد عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسید. بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورد از اتاق بیرون رفت و در را بهم کوبید.
رئیس دانشگاه یک بار دیگر به خاطر آورد که یکی از وظایف او رفتار متعادل با افرادی است که سرشار از استعداد ولی فوق‌العاده بی‌حوصله می‌باشند و اغلب به صورت غیرمنطقی رفتار می‌کنند. بعد برگشت و به کارهای دیگرش پرداخت.
دکتر لرد در عالم خودش مسأله را از ذهنش بیرون نکرد. مثل این که

حالا که سه سال از آن تاریخ می‌گذشت دکتر لرد در شرکت دارویی فلدینگ - روت از موقعیت محکمی برخوردار بود. روز به روز احترامش بیشتر می‌شد و هرگز صلاحیت علمی‌اش زیر سؤال قرار نگرفت؛ بخش زیرنظر خود را با قدرت اداره می‌کرد و از آزادی و ابتکار بسیاری برخوردار بود. با وجود شخصیت دوگانه‌اش با افراد گروه روابط خوبی داشت و کار علمی خودش هم مثل همه کارهای دیگر خیلی خوب پیشرفت می‌کرد.

در چنین موقعیتی اغلب افراد باید راضی و خوشحال باشند ولی ونسان لرد با یادآوری ناراحتی‌های گذشته‌اش دچار اضطراب می‌شد. آنچه که بیشتر او را نگران می‌ساخت شک و تردید و پرسش‌هایی بود که از خودش درباره تصمیمات گذشته‌اش می‌کرد. وضع موجود خود را نیز خالی از اشکال نمی‌دید. در خارج از قسمت خودش از سایر اعضای شرکت در هراس بود. آیا در فکر بی‌اعتماد شدن نسبت به او بودند؟ عده زیادی بودند که از آن‌ها متنفر بود و از آن‌ها دوری می‌کرد. از جمله این دخترک افاده‌ای، سلیا جردن، که خیلی برایش احترام قائل بودند، از ابلاغ ترفیع جدیدش خیلی بد استقبال کرده بود. در وجود او نوعی رقابت بر سر راه شخصیت و قدرت احساس می‌کرد.

چون فکر می‌کرد که روزی این «موی دماغ» و مزاحم که سلیا جردن باشد مزاحمتش را بیشتر خواهد کرد، بنابراین می‌خواست هرچه زودتر او را از صحنه بیرون کند و شرش کننده شود.

بدون شک اگر اتفاقی که هم اکنون احتمالش وجود دارد بیفتد دیگر هیچ چیزی اهمیت نخواهد داشت، حتی بی‌احترامی که در دانشگاه تحمل کرده بود، و هیچ‌کس دیگر مهم‌تر و پر قدرت‌تر از ونسان لرد نخواهد بود. ونسان نظیر اغلب محققین آماده بود تا مبارزه را علنی کند. از مدت‌ها قبل در فکر انجام کشف بزرگی بود. در این فکر بود که از مرز علم و دانش بگذرد و نام خود را در تابلوی افتخارات تاریخ ثبت کند.

این رؤیا از این پس قابل دسترسی به نظر می‌رسید. بعد از سه سال کار شدید در شرکت فلدینگ - روت کاری که می‌توانست به صورت تحسین‌آمیزی سازمان بدهد و اداره کند بالاخره امیدوار بود که

دارویی همیشه در جستجوی استعدادهای تازه بودند و در نهایت دقت و مراقبت تمام مقالات چاپ شده اعضای هیئت علمی دانشگاه را بررسی می‌کردند. وقتی چیز جالبی به نظر می‌رسید احتمال داشت که نویسنده مقاله نامه تبریک‌آمیزی دریافت کند، بعداً سخنرانی‌ها پیش می‌آمد که نمایندگان شرکت‌ها با محققین دانشگاه‌ها در همانجا که منطقه بی‌طرف بود ملاقات می‌کردند و همین مسأله بهترین وسیله تماس با آن‌ها به شمار می‌رفت نام ونسان لرد نظر همه را جلب می‌کرد.

گفتگو شروع شد. آنچه فلدینگ - روت می‌خواست یک محقق سطح بالا بود که مدیریت بخش جدید مطالعه استروئیدها را به او بسپارد. از همان ابتدا فرستادگان فلدینگ - روت دکتر لرد را با احترام تمام به مذاکره دعوت کردند. با این حرکت که نوعی تملق‌گویی بود و دکتر لرد هم از این بابت خوشحال بود و از طرف دیگر با رفتاری که دانشگاه با او کرده بود به نظرش خیلی فرق داشت و تصور می‌کرد رفتار توهین‌آمیزی بود، نظر دکتر لرد را جلب کردند.

از یک نقطه نظر علمی - پست پیشنهادی، حقوقش هم جالب بود، سالانه ۱۴۰۰۰ دلار تقریباً دو برابر پولی که از دانشگاه می‌گرفت. باید اعتراف کرد که پول هم مانند غذا چندان مورد نظر دکتر لرد نبود. احتیاج چندان به پول نداشت و در آخر ماه هم مشکلی برایش مطرح نبود، ولی حقوقی که از طرف فلدینگ - روت پیشنهاد شده بود چشمگیر بود و علاوه بر آن از این افتخار برخوردار شده بود که برای وی ارزش و اعتبار زیادی قائل شوند.

دکتر لرد بعد از دو هفته فکر کردن پیشنهاد شرکت را پذیرفت و دانشگاه را ناگهان بدون خداحافظی از همکاران دانشگاهی ترک کرد و در سپتامبر ۱۹۵۷ کار خود را در شرکت فلدینگ - روت آغاز نمود.

تقریباً بلافاصله بعد از شروع کارش ماجرای مهمی اتفاق افتاد؛ اوایل نوامبر مدیر تحقیقات شرکت روی میکروسکوپ افتاد و بر اثر خونریزی مغزی مُرد، ونسان لرد در آنجا بود و از شرایط لازم هم برخوردار بود. در نتیجه پست خالی به دکتر لرد واگذار شد.

دارویی جدید و انقلابی را در اختیار مردم بگذارد. هنوز خیلی کارها باید انجام می‌شد. می‌بایستی حداقل مدت دو سال به آزمایش بر روی حیوانات پرداخت ولی کارهای مقدماتی با موفقیت همراه بود و نشانه‌هایی از بشارت پیروزی کم‌کم نمایان می‌شد. ونسان لرد با وسعت دانش و تجربه و الهام قدرت پیش‌بینی علمی‌اش به روشنی متوجه آنها بود.

بدون شک این داروی جدید پس از این که به بازار آمد، منافع قابل ملاحظه‌ای را نصیب شرکت فلدینگ - روت می‌کرد، ولی این موضوع چندان اهمیتی نداشت؛ آنچه اهمیت داشت شهرت بین‌المللی بود که در این میان نصیب دکتر ونسان لرد می‌شد. حالا دیگر مسأله زمان مطرح بود.

۱۱

ماجرای تالیدومید مثل توپ صدا کرد! خیلی بعد از این ماجرا سلیا می‌بایست اعتراف می‌کرد که با این که هنوز کسی از آن خبر نداشت ولی صنعت دارویی بعد از کشف آثار تالیدومید هرگز به همان حال نخواهد ماند.

اولین حوادث بی‌سر و صدا و بدون آن که کسی متوجه شود به پایان رسید. فقط در اوایل کار افرادی که دست‌اندرکار مسائل بودند و هنوز هم هیچ ربطی به مسائل دارویی نداشتند، نگران شدند.

در آوریل ۱۹۶۱ پزشکان آلمانی با تعجب متوجه نوعی همه‌گیری «فوکوملی»^۱ شدند، پدیده بسیار نادری که سبب بدشکلی و نقص عضو وحشتناکی در نوزادان می‌شد که بچه‌ها به جای دست و پا با بال‌های کوچک شبیه بال ماهی متولد می‌شوند که به درد هیچ چیزی نمی‌خورد. سال قبل دو مورد از این همه‌گیری مشاهده شده بود که خود این هم رقمی

غیرعادی بود. محققان توضیح دادند که تاکنون کودکان دو سر خیلی نادر بودند و ناگهان ده‌ها کودک فوکومل متولد شدند.

وقتی این کودکان را به مادرانشان نشان می‌دادند فریاد وحشتناکی توأم با ناامیدی می‌کشیدند و با این فکر که به قول یکی از آنها «هرگز پسرشان نخواهد توانست بدون کمک دیگران غذا بخورد، خودش را بشوید، در را باز کند، زنی را در آغوش بگیرد و یا حتی اسمش را بنویسد»، گریه را سر می‌دادند و عده‌ای از مادران هم خودکشی کردند و تعدادی از آنان ناچار شدند دست به دامان روان‌پزشک شوند و پدری که یک مؤمن دو آتسه بود منکر ایمانش شد.

با این حال، علت این همه‌گیری ناشناخته مبهم مانده بود. بسیاری از این کودکان علاوه بر فقدان دست و پا دارای نقائص دیگری هم بودند. این کودکان یا گوش نداشتند یا این که گوش‌های بدشکلی داشتند، قلب و روده یا سرشان ناقص بود یا این که به طور شاید و باید کار نمی‌کرد، چندین کودک از این میان مردند، و در واقع آنهایی که شانس زنده ماندن داشتند عکسشان در روزنامه‌ها چاپ شد.

سپس، در نوامبر ۱۹۶۱ دو پزشک که یکی متخصص کودکان و آلمانی بود و یکی هم متخصص زنان و زایمان و استرالیایی، هریک پیش خود وجود رابطه‌ای را بین فوکوملی و این داروی لعنتی، یعنی تالیدومید، فرض کردند. کمی بعد بدون هیچ شک و شبهه‌ای معلوم شد علت تولد کودکان غیرطبیعی تالیدومید بود.

مقامات کشوری و مسئولین بهداری استرالیا بلافاصله واکنش نشان دادند و فروش تالیدومید را ممنوع اعلام کردند. آلمان و انگلستان هم ماه بعد یعنی ماه دسامبر دست به همین اقدام زدند ولی در آمریکا دومه طول کشید تا سازمان نظارت بر مواد غذایی و دارویی مصرف «تالیدومید» - کوادون^۱ را ممنوع اعلام کند؛ در مورد کانادا به علت نامعلومی فروش این داروها تا ماه مارس ادامه یافت.

چهارماه بعد از ممنوعیت فروش تالیدومید در استرالیا، چهار ماهی که در طول آن افراد زیاد دیگری از جمله زنان باردار از آن استفاده کردند، سلیا و آندرو این داستان وحشتناک را در مطبوعات پزشکی و روزنامه‌ها دنبال می‌کردند و اغلب درباره آن صحبت می‌کردند.

یک شب سر میز شام سلیا گفت:

— اوها آندرو چقدر خوشحال هستم که هرگز به من اجازه ندادی در دوره حاملگی ام قرص و دوا بخورم! (چند دقیقه قبل، سلیا دو بچه سالم‌شان را با نگاه‌های سرشار از عشق و سپاس تماشا می‌کرد) چون ممکن بود من هم تالیدومید مصرف کنم. شنیده‌ام که همسران خیلی از پزشکان از این قرص مصرف کرده‌اند.

آندرو با صدای مؤقری گفت:

— خود من هم کوادون داشتم.

— راستی؟

— یکی از ویزیتورهای دارویی نمونه‌هایی از آن را به من داده بود.

سلیا فریاد زد:

— ولی تو که از آن استفاده نکردی؟

— نه. با این حال دلم می‌خواهد بگویم که به این دارو اعتماد نداشتم ولی

این حرف درستی نیست فقط فراموش کرده بودم که چنین دارویی دارم.

— حالا این نمونه‌ها کجاست؟

— امروز به خاطر آمد، آنها را از گنجۀ داروهایم بیرون آوردم. در حدود

چند صد قرص بود. در جایی خواندم که ۲/۵ میلیون از این قرص‌ها را بین

پزشکان توزیع کرده‌اند. من مال خودم را توی دستشویی ریختم.

ماه‌های بعد معلوم شد که فاجعه روز به روز عمیق‌تر و با گسترش

جدیدی مواجه شده است. تخمین زده می‌شد که بیش از بیست هزار کودک

بدشکل و ناقص‌العضو در بیست کشور مختلف به دنیا آمده‌اند. ولی رقم

صحیح معلوم نشد.

در آمریکا، تعداد کودکان فوکومل در حد پایینی باقی ماند، احتمالاً ۱۸

یا ۱۹ کودک. برای این که قرص مزبور به طور رسمی مجاز اعلام نشده بود.

اگر قبلاً مصرف آن را به طور رسمی اعلام کرده بودند، تعداد بچه‌های بی‌دست و پای آمریکایی بدون شک به ده‌هزار نفر می‌رسید.

در یکی از روزهای یکشنبه ژوئیه ۱۹۶۲ که آندرو در سالن پذیرایی سرگرم روزنامه خواندن بود به سلیا گفت:

— من فکر می‌کنم که باید از خانم کلسی^۱ تشکر کنیم.

این شخص دکتر فرانسویس کلسی عضو سازمان نظارت بر مواد غذایی دارویی بود که باوجود فشارهای زیادی که از طرف شرکت‌های دارویی برای معرفی و عرضه تالیدومید وارد می‌شد، در نتیجه نابسامانی‌های اداری کار را به تأخیر انداخته و حالا با عنوان این مسئله، که این خانم دکتر برای خودداری از تأیید این دارو دلایل محکم علمی داشته، به صورت یک قهرمان ملی درآمده است. پرزیدنت کندی مدال طلای مخصوص ریاست جمهوری را که در واقع عالی‌ترین نشان کشوری است به او اعطا کرده بود. سلیا گفت:

— در نهایت این خانم دکتر حق داشت و موافق هستم که می‌توانیم از این لحاظ از او ممنون و متشکر باشیم. ولی از طرف دیگر می‌توان گفت که او این مدال را به خاطر کاری که نکرده است گرفته، اگر تأخیر انداختن یک تصمیم به حساب نیاید. همین روش تأخیر انداختن کار برای این که همیشه جلوی خطر را بگیرد روش خوبی است، و در حال حاضر به نوعی تیزهوشی می‌نازد که کمی اغراق‌آمیز است. ولی در عوض می‌تواند جلوی عرضه داروهای خوب را هم بگیرد.

آندرو جواب داد:

— تو باید یک چیز را بفهمی و آن این که تمام سیاستمداران افرادی فرصت‌طلب هستند و کندی هم از این قاعده مستثنی نیست. کفوور هم همین‌طور. هریک از آنها سعی می‌کنند از جریان تالیدومید به سود خود استفاده کنند، حال هرچه می‌خواهد باشد.

ما به قانون جدیدی نیاز داریم، زیرا تالیدومید ثابت کرد که این صنعت

خود به خود نمی‌تواند کنترل شود و دارای جنبه‌های زیانبار فراوانی است. این تذکر نتیجه اتهامات روزانه دورویی، ریا، حرص، تظاهر و عدم صلاحیتی بود که بررسی شرکت‌های دارویی مسئول تولیدومید نشان می‌داد.

سلیا با ناراحتی تسلیم شد و گفت:

– دلر، می‌خواست بتوانم جوابی بدهم ولی بدبختانه هیچ جوابی وجود ندارد.

باوجود مانورهای سیاسی فراوان، قانون تقریباً خوبی به وسیله پرزیدنت کندی در ماه اکتبر ۱۹۶۲ رسماً اعلام شد. مطمئناً این قانون آئین‌نامه دقیق بود که بعدها مردم را از داروهای خیلی خوبی که احتیاج داشتند محروم می‌کرد، ولی در عین حال حمایت مصرف‌کنندگان را نیز که قبل از تولیدومید وجود نداشت، تضمین می‌کرد؛ هم‌چنین در ماه اکتبر بود که سلیا مطلع شد که الی کامپرداون، مدیرکل فلدینگ – روت، که از چند ماه به این طرف بر اثر ابتلا به سرطان به تحلیل می‌رود، مردنی است.

سلیا چند روز بعد از آگاهی از این خبر به دفتر سام هاوتورن احضار شد. – ما از طرف «الی» پیغامی دریافت کرده‌ایم؛ میل دارد شما را ببیند. او را از بیمارستان به خانه‌اش برده‌اند و من پیش‌بینی‌های لازم را برای این که فردا بعدازظهر شما را به آنجا برسانند، انجام داده‌ام.

خانه‌ی الی در ده کیلومتری جنوب غربی مورستان در مونت کمبل لیک^۱ قرار داشت؛ خانه‌ای بود قدیمی و بزرگ که پشت درختان و نهال‌های فراوانی پنهان بود؛ داخل خانه تاریک بود؛ مستخدمی که از شدت پیری قدش خمیده بود سلیا را به درون خانه برد و به سالتی که مملو از مبل و صندلی و اشیاء عتیقه بود راهنمایی و خواهش کرد یک لحظه آنجا بماند؛ همه‌جا سکوت حکمفرما بود؛ هیچ اثری از حیات و جنب و جوش مشاهده نمی‌شد؛ الی کامپرداون تنها زندگی می‌کرد و از مدت‌ها قبل همسرش را از دست داده بود.

چند دقیقه بعد پرستاری وارد شد. جوانی این پرستار با مبلمان خانه هماهنگی نداشت؛ خیلی قشنگ و سرحال بود.

– ممکن است همراه من بیائید، خانم جردن؟ آقای کامپرداون منتظر شما هستند.

در حالی که هردو از پله‌های مفروش با فرش مخملی بالا می‌رفتند سلیا پرسید:

– حالش چطور است؟

– خیلی ضعیف شده و شدیداً درد می‌کشد ولی ما به او مسکن می‌دهیم. البته نه امروز، زیرا می‌خواست تمام هوش و حواسش سر جایش باشد. (نگاه کنجکاوانه‌ای به سلیا انداخت و افزود): بی‌صبرانه منتظر شماست.

در بالای پله‌ها پرستار دری را باز کرد و خود را به کناری کشید تا سلیا وارد شود. سلیا به زحمت توانست شبح لاغر و استخوانی را که در میان چند بالش در یک تختخواب بزرگ آرمیده بود بشناسد. کسی که تا این اواخر مظهر نیرو و قدرت بود حالا لاغر و رنگ‌پریده، ضعیف و شکننده یعنی تبدیل به یک کاریکاتور شده بود. چشم‌های بی‌فروغ و فرورفته در کاسه چشمش به دقت سلیا را زیرنظر داشت و در حالی که صورتش سعی می‌کرد بخندد به خود می‌پیچید. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش یخ زده و بی‌جان بود.

– می‌ترسم که مرحله‌ی نهایی سرطان چیز جالبی برای دیدن نباشد خانم جردن! تردید داشتم که چنین منظره‌ای را به شما نشان دهم.

ولی چیزهایی بود که می‌خواستم شخصاً به شما بگویم. از این که آمدید، متشکرم.

پرستار قبل از این که آنها را تنها بگذارد، صندلی دسته‌داری را درست در کنار تخت قرار داده بود و سلیا در آن صندلی نشست.

– خوشحالم که توانستم بیایم، آقای کامپرداون، ولی ناراحت هستم.

– اغلب همکارانم مرا «الی» صدا می‌کنند. اگر شما هم قبول کنید که مثل

آنها مرا الی صدا کنید خیلی لطف خواهید کرد.

– در این صورت خوشحال خواهم شد اگر شما هم مرا به اسم کوچکم – سلیا – صدا کنید.

– او! می‌دانم. همچنین می‌دانم که اهمیت زیادی برای من دارید (یک دستش را بلند کرد و روی دست سلیا گذاشت و بعد میزی را در آن طرف اتاق نشان داد). در آنجا نسخه‌ای از مجله لایف و چند برگ کاغذ هست ممکن است آنها را به من بدهید.

سلیا به دنبال مجله و کاغذها رفت و آنها را برداشت و در اختیارش گذاشت. الی کامپرداون شروع کرد به ورق زدن مجله تا این که آنچه را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد.

– شاید تا به حال این مقاله را دیده‌اید؟

– مقاله‌ای درباره تالییدومید همراه با عکس کودکان بدشکل و ناقص‌العضو؟ بله. کامپرداون بقیه کاغذها را زیر و رو کرد.

– این هم گزارش‌ها و عکس‌های دیگری که هنوز کسی از آن خبر ندارد من از نزدیک مواظب و مراقب این کار بودم. متأثرکننده است، نه؟

در این موقع چند لحظه ساکت شدند و بعد کامپرداون دوباره شروع کرد:

– سلیا می‌دانید که من به زودی خواهم مرد؟

سلیا به آرامی جواب داد:

– بله، می‌دانم.

– خود من این پزشکان ملعون را مجبور کردم تا این را به من بگویند. حداکثر یک یا دو هفته باقی مانده است. شاید فقط چند روز. به این دلیل است که خواستم به خانم برگردم، برای این که در این جا بمیرم؛ چون سلیا می‌خواست حرف بزند کامپرداون با یک حرکت حرفش را قطع کرد. نه، به تمام حرف‌هایم گوش کنید؛ یک لحظه ساکت شد تا نیروی از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورد؛ می‌دانم که این خودخواهی است. سلیا این کودکان بدبخت، بی‌گناه و معصوم هرگز نخواهند توانست زندگی سالم داشته باشند؛ دست‌هایش عکس‌های مجله را لمس کرد. ولی من خوشحالم از این که می‌میرم، بدون آنکه این یکی وجدانم را ناراحت کند و این موضوع را مدیون شما هستم. سلیا اعتراض کرد:

– گمان می‌کنم آنچه را فکر می‌کنید می‌دانم، ولی وقتی آن را به فکر شما انداختم...

کامپرداون گویی حرف‌های سلیا را شنیده باشد، ادامه داد:

– وقتی که این دارو به ما پیشنهاد شد، روی این مسأله که آن را به کمک تبلیغات زیاد عرضه کنیم حساب می‌کردیم. فکر می‌کردیم از آن دارویی معروف بسازیم. می‌خواستیم در مقیاس بسیار زیادی آزمایش کنیم. بعد هم سازمان نظارت بر مواد دارویی را تحت فشار قرار دهیم تا آن را قبول کند و بدون شک این دارو مورد قبول واقع می‌شد. می‌بایست تقاضای خود را وقت دیگری می‌کردیم که گزارشگر پرونده همان شخص نباشد. این چیزها همیشه تابع منطق نیستند. یک بار دیگر سکوت کرد تا نیرو و فکرش را جمع و جور کند. شما ما را قانع کردید که آزمایش را روی افراد سالخورده محدود کنیم؛ و در نتیجه این پیشنهاد هیچ شخص کمتر از شصت سال از این دارو که بی‌تأثیر تلقی شده بود استفاده نکرد و بعد از این کار چشم‌پوشی کردیم. می‌دانم که بعضی‌ها از این بابت از دست شما عصبانی شدند... ولی اگر این کار شده بود همانطوری که قصد داشتیم انجام دهیم... مسئولیتش به گردن من بود... (انگشت‌هایش دوباره روی عکس‌ها قرار گرفت) و من با این ناراحتی وحشتناک وجدان می‌مردم. تصادفاً...

چشم‌های سلیا از اشک لیریز شد. دست او را گرفت و گفت:

الی آرام باشید.

کامپرداون در حالی که لب‌هایش را حرکت می‌داد سرش را تکان داد.

سلیا خم شد تا ببیند چه می‌گوید.

– سلیا، گمان می‌کنم که شما چیزی دارید. یک استعداد، یک غریزه، برای تشخیص آنچه که درست و خوب است... در صنعت ما به زودی تغییرات و تحولات بزرگی صورت خواهد گرفت. تغییراتی که من نخواهم دید. در شرکت ما کسانی هستند که گمان می‌کنند شما خیلی پیشرفت و ترقی خواهید کرد. خوب است... بنابراین چند نصیحت که آخرین نصیحت‌های من به حساب می‌آید به شما می‌کنم... از استعداد خودت استفاده کن و آن را به کار بینداز، سلیا. به غریز سالم خودت اطمینان

نقش سلیا قائل نشود مدیر تحقیقات بود. او هرچند که طرفدار پر و پا قرص آزمایش هرچه بیشتر تالیومید بود ولی اصرار داشت مقداری از آن در اختیار پزشکان متخصص بیماری‌های زنان و زایمان گذاشته شود، و این درست همان چیزی است که سلیا مخصوصاً با آن مخالفت می‌کرد و ترجیح می‌داد در مورد نظر واقعی خودش سکوت کند. او تنها به این امر رضایت می‌داد به دیگران یادآوری کند که وقتی پیشنهاد آزمایش روی سالخورده‌گان با شکست روبرو شد، این خود او بود که تصمیم گرفت تالیومید را کنار بگذارد. بی‌تردید او حقیقت را می‌گفت ولی بخشی از آن را پنهان می‌کرد.

با این وجود، هرگز فرصت ادامه مبارزه وجود نداشت. الی کامپرداون دو هفته بعد از ملاقات با سلیا درگذشت. در روزنامه‌های فردای آن روز یعنی ۸ دسامبر ۱۹۶۲، آگهی‌های تسلیت که به شرح حال و حرفه کامپرداون پرداخته بودند از شرح و بسط قابل توجهی برخوردار بودند، ولی از آگهی‌های تسلیتی که برای خانم النور روزولت^۱ - که او هم فردای همان روز فوت کرد - چاپ شده بود خیلی کم اهمیت‌تر بود. سلیا به آندرو گفت: مثل این که دو لحظه از تاریخ در یک زمان به پایان رسیده است، یکی به تاریخ کبیر دیگری به تاریخ صغیر تعلق داشت ولی من در آن شریک و سهمیم بوده‌ام.

مرگ مدیرکل سبب نابسامانی‌هایی در درون شرکت شد: شورای اداری یک مدیرکل تازه را انتخاب کرد، و عده زیادی از اعضای شرکت ترفیع گرفتند. در بین این افراد می‌توان از سام هاوتورن نام برد. وی که هم ردیف معاون شرکت بود، مدیر فروش شد. در حالی که تدی اوپشاو معاون مدیر فروش، مسئول بخش تولیدات عمومی بری و کامنولت^۲ شده بود. تدی به سلیا گفت که فرصت مناسبی است برای این که آن‌ها را به فروش‌های بزرگی وادارند و بعد با شور و حرارت اضافه کرد:

- من توصیه کرده‌ام که جای مرا به تو بدهند ولی باید به تو اعتراف کنم

داشته باش و به آنها اعتماد کن. وقتی صاحب قدرت شدی جرأت انجام کاری را که فکر می‌کنی باید انجام شود داشته باش... اجازه نده افراد کم‌ارزشی به تو حاکم شوند.

صدایش قطع شد. نفس تنگی دردآلودی چهره‌اش را درهم فشرد. سلیا که احساس کرد کسی پشت سرش تکان می‌خورد، برگشت. پرستار جوان بی‌سر و صدا وارد اتاق شده بود. در کنار تخت یک سینی و یک سرنگ گذاشت. حرکتی تند و دقیق و سریع انجام می‌داد. در حالی که به طرف بیمارش خم می‌شد: آیا دوباره درد شروع شده است، آقای کامپرداون؟ چون بفهمی نفهمی رضایت داد، یکی از آستین‌هایش را بالا زد و تزریق وریدی در زیر آرنج انجام داد.

تقریباً بلافاصله قیافه‌ی منقبض و چشم‌هایش بسته شد.

پرستار گفت:

- حالا می‌خواهد. گمان می‌کنم که ماندن شما بی‌فایده است، خانم جردن؛ (دوباره نگاه کنجکاوانه‌ای به سلیا انداخت). گفتگوی شما تمام شده بود؟

به نظر می‌رسید که این مسئله برای او خیلی اهمیت دارد. سلیا مجله را بست و آن را همراه بقیه اوراق و کاغذها به همانجایی که برداشته بود گذاشت و بالاخره جواب داد:

- بله، بله، گمان می‌کنم.

هرچند که سلیا این راز را در دل نگه داشت ولی خبر ملاقات او با الی کامپرداون به زودی در تمام شرکت پخش شد. احساس کرد که با نوعی کنجکاوی توأم با احترام و گاهی با نگرانی به او نگاه می‌کنند. هیچ‌کس حتی خود سلیا کمترین فکر بدی درباره‌ی این «الهام» استثنایی که پنج سال قبل از توصیه‌های مربوط به تالیومید سرچشمه می‌گرفت به خود راه نمی‌داد. ولی راهی که فلدینگ - روت انتخاب کرده بود، بدون شک مصیبتی برای او فراهم می‌کرد و دخالت سلیا در این انتخاب کاملاً مستحق سپاسگزاری بود. در هیأت مدیره شرکت تنها کسی که سماجت می‌کرد که اهمیتی برای

کسانی هستند که از فکر داشتن یک مدیرکل زن واقعاً خوشحال نیستند. بعد ادامه داد، برای این که کاملاً صمیمی باشم باید بگویم که در پیش فروش داروهای آنها شریک و سهام بوده‌ام ولی تو نظرم را تغییر دادی.

باز هم هشت هفته گذشت که در این مدت سلیا وظایف مدیر دایره آموزش را بدون آن که عنوان آن را داشته باشد، انجام داد. بی‌عدالتی و نادرستی این وضعیت هر روز او را بیشتر ناراحت و عصبانی می‌کرد. سپس در یکی از روزهای ژانویه سام هاوتورن بدون اطلاع قبلی وارد دفتر سلیا شد. چهره‌اش می‌درخشید، و بلافاصله گفت:

– اینهم از این کار! به هدف رسیدیم! مجبور شدم با چند فرد لجوج و حسود بجنم و چیزی نمانده بود که خون راه بیفتد ولی حرف حساب زده شد. حالا دیگر شما مدیر با عنوان هستید سلیا، مهمتر این که بعد از این در شاهراه ترقی در شرکت پیش می‌روید.

۱۲

قسمت دوم

سال‌های ۱۹۶۳-۱۹۷۵

«پیشروی در شاهراه» تقریباً همان معنی را در شرکت فلدینگ – روت داشت که در جاهای دیگر کارمندی برای انجام خرید هیئت مدیره انتخاب شده بود و فرصت‌های یادگیری حرفه و ثابت کردن حق خود را داشت. بدون شک تمام داوطلبان پذیرفته شده در «شاهراه» موفق نمی‌شدند به انتهای خط مسابقه برسند؛ تعداد داوطلبان زیاد بود و چشم و هم‌چشمی هم شدید و سخت و بعد هر اسمی ممکن بود هر لحظه از لیست حذف شود. سلیا کاملاً از اینها خبر داشت. همچنین می‌دانست که به عنوان یک زن می‌بایست در یک مسابقه دیگر نیز موفقیت به دست آورد. و این موفقیت دوم فعالیت و زحمت او را شدت می‌بخشید.

به این دلیل است که او دهه ۶۰ را که چندان نوآوری در زمینه دارویی نداشت، پرزحمت تلقی می‌کرد.

وقتی سلیا این سؤال را مطرح کرد سام هاوتورن به او گفت:

– این اولین بار نیستا گوش کنید ما ۲۰ سال کشفیات معجزه‌آسا را پشت سر گذاشتیم، انواع آنتی‌بیوتیک و داروهای جدید قلب، قرص ضدحاملگی، آرام‌بخش‌ها و بقیه...

در حال حاضر داریم مرحله آرامی را پشت سر می‌گذاریم که پیش از عصر یافته‌های بزرگ علمی آینده است.

– این مرحله چقدر ممکن است طول بکشد؟

سام متفکرانه دستی به سرش کشید.

– کسی چه می‌داند؟ شاید دو سال، شاید هم ده سال. در این فاصله «لوترومیسین» که ساخته‌ایم خوب هم به فروش می‌رود و از داروهای موجود هم نمونه‌هایی تولید می‌کنیم که نسبت به سابق بهترند.

سلیا با تمسخر جواب داد:

– می‌خواهید بگوئید که داروهای معروف رقبای خودمان را عیناً تولید می‌کنیم؟ یعنی خودمان را به این راضی می‌کنیم که آنها را فقط تا حدی تغییر بدهیم که مورد اتهام تقلب قرار نگیریم.

سام گفت:

– اگر منظورت اینست که طرز فکر و بیان رقبای ما را به کار ببرید، بله، شاید.

– در مورد رقبا آیا اگر ما را متهم کنند به جای این که زمینه‌های تازه‌ای کشف کنیم تمام اعتبارات تحقیقاتی را در جهت تولیدات شناخته شده حیف و میل کرده‌ایم، درست نیست؟

– آیا وقت آن نیست که متوجه شوید هنوز هم این صنعت را از هر طرف مورد انتقاد قرار می‌دهند، (لحن سام قاطعانه شده بود و در حالی که به هیجان آمده بود ادامه داد) و این که بدگوترین آنها کسانی هستند که خیر ندارند. یا خود را به بی‌خبری و نادانی می‌زنند که این بخش به شرکت‌هایی مانند شرکت ما دقیقاً اجازه می‌دهد تا موقعی که اکتشافات جالبی وجود ندارد معلق باقی بماند. همیشه تحقیقات بی‌نتیجه‌ای وجود داشته است. آیا می‌دانید پیش از این که دانشمندان موفق به کشف واکسن آبله شوند درمان مشابه آن صدها سال قبل وجود داشت و مورد استفاده قرار می‌گرفت؟

این گفتگو سلیا را دلسرد کرد ولی بعداً متوجه شد که سایر شرکت‌های دارویی نیز از این دگرگونی‌های بی‌نتیجه آگاه بودند و این که در جاهای دیگر هم چیز تازه یا هیجان‌انگیزی انجام نمی‌گرفت. پدیده کلی که مطرح بود ولی کسی هنوز متوجه آن نبود و تا سال‌های دهه ۷۰ ادامه پیدا می‌کرد و به این ترتیب به پیش‌گویی‌های سام تحقق می‌بخشید، در همین مطلب نهفته بود.

با این حال سلیا بدون هیچ مشکلی به کار خود در مقام مدیر دایرة آموزش تقریباً در مدت تمام سال ۱۹۶۳ ادامه داد.

در یکی از بعدازظهرهای اواخر نوامبر سام سلیا را به دفتر خود خواست و به او گفت:

– از شما خواهش کردم بیائید تا به اطلاعاتان برسانم که پست شما تغییر می‌کند و... او! بله، مسلماً این نوعی ترفیع به حساب می‌آید.

سلیا منتظر ماند؛ چون سام چیز دیگری در این باره نمی‌گفت سلیا آهی کشید و خندید:

– خیلی خوب می‌دانید که در آتش انتظار می‌سوزم ولی می‌خواهید مرا مجبور کنید که از شما بپرسم. خیلی خوب از شما سؤال می‌کنم. کار و پست جدید من چیست، سام؟

– «مدیرکل تولیدات عمومی». مسئولیت کلی «بری و کامنولت» را به عهده خواهید داشت. تدی اوپشاو که رئیس شما بود، از این به بعد زیرنظر شما خواهد بود و کارش بستگی به شما دارد؛ سام خنده‌ای سر داد و گفت امیدوارم خوشحالی و هیجان لازم را از این بابت تحمل کنید.

– او! بله، بله! سام کاملاً متشکرم

سام نگاه نافذی به سلیا انداخت و پرسید:

– آیا در این خوشحالی مسأله مبهمی وجود ندارد؟

– هیچ ابهامی نیست به شما اطمینان می‌دهم! تنها چیزی که هست این است که... خلاصه، برای این که همه چیز را به شما گفته باشم اینست که چیزی درباره تولیدات عمومی نمی‌دانم.

سام گفت:

– تنها شما نیستید.

و بعد ادامه داد.

– قبل از این که دو سال در زمینه عمومی گذرانده باشم من هم همین وضع را داشتم؛ از بعضی لحاظ مثل یک مسافرت به خارج از کشور است و یا شبیه عبور از یک باریکه است برای تغییر مسیر.

– به طرف یک مقصد کم اهمیت‌تر؟

– از بعضی لحاظ.

هر دو نفرشان می‌دانستند که فلدینگ – روت مثل همه شرکت‌های دارویی، بین بخش پزشکی که معتبر و مهم تلقی می‌شد و بخش تولیدات عمومی که از آن اهمیت و اعتبار برخوردار نبود دیوار می‌کشید و فاصله قائل می‌شد و بین آنها فرق می‌گذاشت؛ همه چیز جدا بود و هر بخشی دارای تشکیلات مربوط به خود و گروه محققین خاص و دایره فروش مخصوص خود بود و بین این دو هیچ رابطه‌ای وجود نداشت.

این سیاست جدایی نشان می‌داد که چرا شرکت فلدینگ – روت نام «بری و کامنولت» را روی خودش گذاشته بود و در اصل یک مؤسسه کوچک دارویی مستقل که فلدینگ – روت سال‌ها قبل آن را خریده بود و از آن تاریخ دیگر جز داروهای خانوادگی، نیمه دارویی و داروهای بدون نسخه به فروش می‌رفت تولید دیگری نداشت. از نظر عموم «بری و کامنولت» هیچ رابطه‌ای با فلدینگ – روت نداشت و شرکت مادر ترجیح می‌داد که همین وضع حفظ شود.

سام گفت:

– این فرصت که برای کار کردن در «بری و کامنولت» پیش آمده است، تجربه فوق‌العاده‌ای خواهد بود. کم‌کم نسبت به انواع شربت سینه، پمادهای مسکن بواسیر و انواع شامپوها علاقمند خواهید شد. داروهای بدون نسخه در هر حال جزئی از صنعت را تشکیل می‌دهند و برای آن هم بخش مهمی وجود دارد که فوق‌العاده پول‌ساز است. بنابراین لازم است با این بخش آشنا شوید و بدانید چگونه کار می‌کند و چرا. (سام ادامه داد) یک توضیح دیگر: بدون شک باید برای چند وقت انتقادات و قضاوت‌های انتقادی خود را نسبت به آن کنار بگذارید.

– می‌توانید این یکی را برای من توجیه کنید؟

– خواهید دید.

سلیا اصرار نکرد.

– همچنین بدانید که شعبه بری و کامنولت ما، این اواخر کمی زیاد راکد شده است به نظر می‌رسد که عاری از نظرات و ابتکارات جدید می‌باشد.

سام در حالی که می‌خندید گفت:

– شاید عقاید یک زن با جرأت و باهوش، گاهی ترسناک... هم باشد. بله، چه شده است؟ حرف‌های آخر خطاب به منشی‌اش بود که زنی سیاه‌پوست و جوان و دلگرا و در میان چارچوب در ایستاده بود.

چون منشی جوابی نداد، سام ادامه داد:

– ماگی^۱ به شما گفتم که نمی‌خواهم... باشم.

سلیا جواب داد:

– صبر کنیدا (تازه متوجه شده بود که منشی داشت گریه می‌کرد) ماگی چی شده؟

زن جوان به سختی چند کلمه به زبان آورد که هریکی با حق هق همراه بود.

– موضوع رئیس جمهور است... پرزیدنت کندی مرد... کشته شد... در دالاس... از رادیو...

سام هاتورن بلافاصله رادیویی را که روی میزش بود با حالتی توأم با وحشت و دیرباوری روشن کرد.

* * *

سلیا تقریباً مثل همه افراد نسل خود باید در تمام عمرش موقعیتی را که در آن قرار داشت و آنچه را که در این لحظه به خصوص انجام می‌داد به خاطر داشته باشد. این مقدمه‌ای بهت‌آور و مرحله‌ای سرشار از غم و اندوه و پریشانی و پایان آرزوها برای آینده شد.

این حالت خوشی درست باشد یا نادرست ولی از این پس احساس باخت غیرقابل جبرانی خواهیم داشت. احساس آغازی که ناگهان به عدم می‌رسید، عدم استمرار همه چیز، احساس بی‌اهمیتی اشتغالات شخصی به اضافه... به نظر سلیا – جاه‌طلبی‌های شخصی‌اش، فکر درباره پست جدیدش، صدمه‌ای که وارد شده بود، بدون شک کم‌کم فراموش شد و زندگی به راه خود ادامه می‌داد.

سلیا کار خود را در مرکز «بری و کامنولت» که در یک ساختمان آجری چهار طبقه و در فاصله سه کیلومتری شرکت مادر قرار داشت آغاز کرد. دو هفته بعد در همانجا، در دفتر جدیدش که محقر ولی در عین حال راحت بود با تدی اوپشاو مدیر فروش برخورد کرد تا تمام تولیدات شرکت را مورد بازرسی قرار دهد.

سلیا هفته گذشته تمام وقتش را صرف مطالعه پرونده‌ها کرد. وضع مالی، وضع فروش، گزارش‌های مربوط به تحقیقات و پرونده شخصی و کارگزینی کارمندان. بلافاصله متوجه باریک‌بینی سام هاوتورن شد. واقعیت این بود که شرکت تحت نظارت مدیریت کم تحرکی را کد مانده و لازم بود مقداری افکار و ابتکارات جدید در آن تزریق شود.

وقتی آپشاو وارد شد سلیا پرسید:

– تدی یک سوال پیش‌پا افتاده ولی رک و راست: از این که می‌بینی در اینجا نشست‌ه‌ام و حالا تو زیر نظر من هستی ناراحت نمی‌شوی؟ از مشاهده تغییر نقش ما و در واقع معکوس شدن آنها احساس ناراحتی نمی‌کنی؟

مدیر فروش – که مردی بی‌ملاحظه بود – گویا غافلگیر شده بود.

– ناراحت! خدای من، سلیا، من خوشحال‌تر از این نمی‌توانم باشم. این «تو» هستی که شرکت به او احتیاج داشت. وقتی شنیدم که اینجا می‌آیی چیزی نمانده بود از خوشحالی جیغ بکشم. از زخم پیرس‌ا شبی که از این خبر آگاه شدم به سلامتی تو چند گیلان زدیم. ناراحت بودن، نه، برای این که من یک فروشنده هستم – یک فروشنده خوب، و هرگز چیز دیگری نخواهم شد. ولی تو در عوض از فکری برخورداری که برای تهیه داروهای خوب که بهتر به فروش می‌رود و تازه بهتر از آنچه که در حال حاضر در اختیار داریم لازم است.

عکس‌العمل تدی سلیا را منقلب کرد.

– متشکرم تدی. هنوز هم خیلی ترا دوست دارم. به زودی کار یکدیگر را تکمیل خواهیم کرد.

– چطوری؟

– تو که دو جنبه این شغل را که داروهای واقعی و داروهای بی‌نسخه

است می‌شناسی. بگو ببینم چه اختلافی بین آندو می‌بینی؟
– هیچ اختلافی بین آنها نیست. داروهای بی‌نسخه از آن دسته داروهاست که از راه تبلیغات به مردم معرفی و قبولانده می‌شود (تدی در حالی که به اوراق روی میز نظر می‌انداخت) گفت: می‌بایستی با مطالعه هزینه‌ها و قیمت‌ها متوجه آنها شده باشی.

– ولی دلم می‌خواهد نظر تو را بدانم.

تدی نگاه پرسش‌آمیزی به سلیا کرد.

– محرمانه؟ بدون قید و شرط؟ (سلیا سرش را تکان داد).

– خیلی خوب! تو هم مثل من می‌دانی که یک داروی واقعی میلیون‌ها دلار هزینه تحقیقاتی دربر دارد و اغلب باید پنج یا شش سال منتظر بود تا به بازار بیاید. با روش «بی‌نسخه» شش ماه یا حتی کمتر وقت لازم است تا دارویی را به جریان انداخت و این کار هزینه ناچیزی در بر دارد. بعد، تمام بودجه این کار صرف بسته‌بندی، تبلیغات و ترفیع پست کارمندان می‌شود. تدی، تو واقعاً استعداد عجیبی داری که مستقیماً به اصل مطلب پی ببری.

– من اشتباه نمی‌کنم. آنچه در اینجا می‌فروشیم از طرف لویی پاستور تضمین شده نیست.

– با این حال رویهم رفته فروش داروی «بی‌نسخه» دائماً رو به افزایش است.

– برای این که این مطلب با خواست عموم مردم بستگی دارد، سلیا. وقتی مردم ناراحتی کوچکی دارند که ممکن است خود به خود و بدون استفاده از نسخه پزشک درمان شود، می‌خواهند که خودشان، خودشان را مداوا کنند و دوست دارند که خود نقش پزشک را ایفا نمایند. و اینجاست که ما وارد صحنه می‌شویم. چون مسأله پول درآوردن مطرح است. پس چرا نباید از آن استفاده کرد. تنها مسأله‌ای که در حال حاضر مطرح است این است که سهم و ظرفیت بازاری را که باید مال ما باشد در دست نداریم و گرنه می‌توانستیم خیلی بهتر از این کار کنیم.

سلیا گفت:

در لحن تدی توضیح زیرکانه‌ای نسبت به موضوع دیگری به وجود آمد.
 - مسلماً می‌دانی که هرگز در این باره چیزی به افراد خارج از شرکت نخواهیم گفت. اگر الان دارم در این باره صحبت می‌کنم برای این است که تو از من خواستی، ما خودی هستیم و نسبت به یکدیگر اطمینان داریم.
 سلیا گفت:

- من صداقت ترا تحسین می‌کنم. ولی با قبول آنچه که تو فکر می‌کنی، کار کردن در چنین حرفه‌ای هرگز ترا ناراحت نمی‌کند؟
 - جواب منفی است. به دو دلیل، اولاً کار من داوری و قضاوت نیست. من دنیا را همان طوری که هست در نظر می‌گیرم، نه مثل بعضی از افراد رؤیایی آن طوری که می‌خواهند باشد. ثانیاً، چون در هر حال باید یک نفر این داروها را بفروشد. چرا این یک نفر تدی آپشاو نباشد؟ (تدی قیافه سلیا را به دقت زیر نظر گرفت) ولی این کار ترا ناراحت می‌کند، نه؟

سلیا اقرار کرد:

- بله، گهگاه، بله.

- کله گنده‌های شرکت به تو نگفته‌اند تا چه وقت در «بری و کامنولت» خواهی ماند؟

- بهیچوجه. ممکن است برای همیشه باشد.

تدی جواب داد:

- نه، ترا همین جا نخواهند گذاشت. بدون شک یک سال در این بخش خواهی ماند و بعد ترقی خواهی کرد. پس مقاومت کن! این کار در دراز مدت به زحمتش می‌ارزد.

- متشکرم، تدی، توصیه‌ات را قبول دارم، ولی امیدوارم که خیلی بیشتر و بهتر از این که مقاومت کنم، کار کنم.

* * *

سلیا با وجود فعالیت حرفه‌ای‌اش کاملاً تصمیم گرفته بود که هرگز از خانواده‌اش جدا نشود و به ویژه در کنار لیزا که حالا پنج ساله شده بود و بروس که سه سال داشت باقی بماند. هر شب بعد از آمدن به خانه دو ساعتی به بچه‌ها می‌رسید. این برنامه‌ای بود که هرگز از آن غافل نمی‌شد و آن را پر

- من در مورد سهم و ظرفیت بازار با تو موافق هستم و فکر می‌کنم که می‌توانیم تمام این‌ها را تغییر بدهیم. ولی درباره داروهای «بی‌نسخه» تصور می‌کنم که می‌بایست بیش از این‌ها ارزش داشته باشد که تو به آن اشاره نمی‌کنی.

تدی دستش را بلند کرد تا توضیح دهد که جواب او چندان اهمیت نداشت.

- این داروها هرگز ارزش خاصی ندارند. داروهای بسیار خوبی مثل آسپرین وجود دارد. ولی در مورد بقیه باید گفت که مخصوصاً داروهای پلاسبو^۱ مانند هستند که برای جلب اطمینان مردم در نظر گرفته شده‌اند. سلیا اصرار کرد:

- آیا بعضی داروها نظیر داروهای ضد سرماخوردگی بیش از آنچه که برای جلب اطمینان مردم در نظر گرفته شده است، اثر دیگری ندارند؟

- نه! (تدی سرش را تکان داد) از هر پزشکی که می‌خواهی بپرس. از آندرو بیرس. اگر تو یا من سرما خوردیم بهترین کاری که باید انجام داد چیست؟ الان به تو می‌گویم! به منزل برویم، بخوابیم، مایعات زیاد بخوریم و همچنین آسپرین. تمام آنچه باید کرد همین است - البته به نظرم تا موقعی که علم، دارویی علیه سرماخوردگی کشف کند، و ما هم هنوز خیلی از آن فاصله داریم.

با این که موضوع خیلی جدی بود، سلیا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

- تو هرگز از چیزی علیه سرماخوردگی استفاده نمی‌کنی؟

- هرگز. ولی خوشبختانه اغلب مردم این کار را می‌کنند.

چه افراد خوش‌بین و خوش‌خیالی که سالانه در حدود نیم میلیارد دلار برای درمان سرماخوردگی‌شان خرج می‌کنند. و ما دو نفر در آنجا آماده هستیم تا هرچه می‌خواهند به آنها بفروشیم، از قبیل داروهای بی‌اثر و بی‌ضرر.

اهمیت‌تر از پرونده‌هایی که به خانه می‌آورد می‌دانست.

شب همان روزی که سلیا این گفتگو را با تدی اوپشاو داشت آنچه را که در همین مدت دستگیرش شده بود ادامه داد - خواندن داستان «آلیس در سرزمین عجایب» برای لیزا و همین‌طور برای بروس تا موقعی که می‌توانست به اندازه کافی بنشینند و گوش بدهد.

آن شب بروس آرام‌تر از همیشه بود - خسته به نظر می‌رسید و آب دماغش کم‌کم داشت می‌ریخت. علامت سرماخوردگی مغزی - و لیزا مثل همیشه با ولع خاصی به داستان آلیس گوش می‌داد - آلیس جلوی در کوچک مشرف به باغ قشنگی ایستاده بود ولی قدش برای عبور از آن در خیلی بزرگ بود و امیدوار بود که چیزی کشف کند...

کتابی درباره دستورالعمل روش کوچک کردن افراد مثل تلسکوپ: این بار شیشه کوچکی پیدا کرد (که مسلماً قبل از آن در آنجا پیدا نمی‌شد) که دور دهانه و گردنش کاغذی چسبیده بود و روی آن با حروف بزرگ و خط قشنگی نوشته شده بود «مرا بنوش».

سلیا کتاب را به زمین گذاشت تا دماغ بروس را با دستمال کاغذی پاک کند، بعد دوباره شروع کرد.

گفتن «مرا بنوش» خیلی خوب بود، ولی آلیس کوچولوی عاقل باعجله و شتاب دست به این کار نمی‌زد. نه، اول باید نگاه کنم ببینم آیا روی آن «سم» نوشته شده یا نه... دیگر هرگز فراموش نمی‌کرد که اگر کسی مقدار زیادی از مایع یک شیشه‌ای که روی آن «سم» نوشته شده است بخورد تقریباً بعد از چند لحظه مرگش حتمی است.

با این حال این شیشه هیچ علامت مشابهی نداشت و آلیس با چشیدن آن خودش را به خطر انداخت؛ چون به نظرش خوشمزه بود، در واقع محتوی شیشه مخلوطی بود از طعم مربای گیلاس، آناناس، بوقلمون سرخ کرده، کارامل و نان داغی که هنوز گرم بود و مقدار زیادی کره به آن مالیده بودند. بلافاصله همه را سرکشید و بعد گفت:

- چه احساس عجیبی! مثل این که دارم مثل یک تلسکوپ کوچک می‌شوم!

در واقع آنچه داشت اتفاق می‌افتاد درست همین بود، قد آلیس دیگر بیش از ۲۵ سانتیمتر نبود...

* * *

لیزا داستان را قطع کرد:

- آلیس نبایستی آن را می‌خورد، اینطور نیست مامان؟

سلیا قبول کرد و گفت:

- نه، در زندگی واقعی نه، ولی موضوع یک قصه است.

لیزا اصرار کرد:

- با این حال فکر می‌کنم که نبایستی آن را می‌خورد.

سلیا قبلاً هم متوجه شده بود که دخترش خیلی به خودش اطمینان دارد.

آندرو که بی‌سر و صدا وارد اتاق شده بود گفت:

عزیزم، هزاربار حق با تو است؛ هرگز چیزی را که اطمینان نداری نخور، مگر این که پزشک به تو دستور بدهد.

همگی با صدای بلند خندیدند. بچه‌ها به طرف پدرشان دویدند تا بغلش کنند. آندرو سلیا را در آغوش کشید و ادامه داد:

- در حال حاضر من یک کوکتل پایان کار را تجویز می‌کنم. سپس از سلیا پرسید: یک کوکتل برایت درست کنم و بیاورم؟

- با کمال میل.

لیزا سؤال کرد:

- بابا، بروسی سرما خورده است، می‌توانی آن را از سرش وا کنی؟

- نه.

- چرا؟

- برای این که من پزشک سرماخوردگی نیستم.

بعد او را با دست‌هایش بلند کرد و صورتش را بوسید در حالی که سلیا داشت می‌گفت:

- این قضیه مرا به یاد گفت و شنودی می‌اندازد که همین امروز داشتیم!

آندرو لیزا را به زمین گذاشت و به تهیه کوکتل پرداخت.

– کدام گفت و شنود؟

– سر میز برایت تعریف خواهم کرد.

سلیا کتاب «الیس» را روی قفسه گذاشت و رفت تا بچه‌ها را بخواباند. بوی گوشت گوسالهٔ ادویه‌زده همراه با بخار آن از آشپزخانه بیرون می‌زد. در حالی که در سالن غذاخوری وینی‌اگوست داشت میز شام سلیا و آندرو را آماده می‌کرد سلیا فکر کرد چه کرده‌ام که مستحق این همه لطف و محبت شده‌ام؟

وقتی سلیا جریان گفتگوی خود را با تدی برای آندرو تعریف کرد آندرو گفت:

– کاملاً حق با تدی است که می‌گوید تنها داروی درمان سرماخوردگی عبارت از استراحت، آشامیدنی زیاد و خوردن آسپیرین است. زن و شوهر شام را تمام کرده بودند و داشتند در سالن غذاخوری قهوه می‌خورند که آندرو ادامه داد:

– من اغلب اوقات به بیمارانم می‌گویم که اگر سرماخوردگی دارند، اگر مواظبت‌های لازم را به عمل آورند بهبودی‌شان یک هفته طول می‌کشد. اگر هم کاری نکنند، باید ۸ روز سرماخوردگی را تحمل کنند.

سلیا خندید و در حالی که آندرو داشت هیز می‌را که در شومینه گذاشته بود جابجا می‌کرد ادامه داد:

– ولی او اشتباه می‌کند که معتقد است داروهای مورد بحث سرماخوردگی هیچ ناراحتی ایجاد نمی‌کنند. تعداد زیادی از این داروها ضرر دارند و گاهی هم خطرناک هستند.

سلیا اعتراض کرد:

– ببینم، کلمه «خطرناک» بدون شک کلمه اغراق‌آمیزی است.

– به هیچ وجه. ضمن معالجهٔ سرماخوردگی احتمال دارد ناراحتی‌های دیگری ایجاد شود که نگران‌کننده‌تر هستند. (آندرو به طرف کتابخانه رفت و چند کتاب برداشت که بعضی صفحات‌شان با یک تکه کاغذ نشانه‌گذاری شده بود) به تازگی مقدار زیادی مطلب در این مورد خوانده‌ام، اغلب

داروهای سرماخوردگی از مقداری مواد دیگر ترکیب شده‌اند. مثلاً یک مادهٔ شیمیائی به نام فنیلفرین^۱ در داروهای بازکنندهٔ گرفتگی بینی وجود دارد. این مادهٔ شیمیائی در مجموع به درد چیزی نمی‌خورد. برای این که مؤثر باشد مقدار زیادی از آن استفاده نمی‌شود. برعکس سبب بالا رفتن فشار خون می‌شود که برای همه چیز مضر است ولی ممکن است برای اشخاصی که مورد تهدید فشار خون قرار دارند خطرناک باشد. همین آسپیرین که اغلب محققین در این مورد نظر موافق دارند، هنوز هم تنها دارویی است که به عنوان بهترین داروی مبارزه علیه سرماخوردگی به کار می‌رود. ولی انواع داروهای مشابه آسپیرین در بازار هست که تبلیغات زیادی برای آنها به عمل می‌آید و در نتیجه خیلی خوب به فروش می‌رود، که دارای ماده‌ای به نام فناستین^۲ می‌باشند. این ماده ممکن است دارای ضررهای زیادی برای کلیه و کمر باشد که گاهی اگر معالجه خیلی طولانی باشد یا مقدار تجویز شده خیلی زیاد بوده باشد غیرقابل جبران هستند. به علاوه در قرص‌های سرماخوردگی مواد ضد حساسیت^۳ دیده می‌شود که افزایش مخاط ریه‌ها را تسهیل می‌کنند. تعداد زیادی از قطره‌های مخصوص بینی آثار و عوارض بدتر از تسکین دردی را دارند که معمولاً برای همان منظور تولید و در نظر گرفته شده‌اند. (آندرو ساکت شد) می‌خواهی که باز هم ادامه بدهم؟

سلیا آهی کشید و گفت:

– نه، کاملاً می‌فهمم.

آندرو اصرار کرد:

– آنچه من می‌خواهم بگویم این است که «چوب» تبلیغات ممکن است افراد را به قبول هر چیزی و خرید بی‌احتیاطانه‌ای بکشاند.

سلیا اعتراض کرد:

– ولی داروهای سرماخوردگی «واقعاً» مؤثرند، همه کس این را می‌داند.

– مردم «خیال می‌کنند» که این داروها مؤثر هستند. ولی این کار نوعی کلاه‌برداری است. شاید سرماخوردگی‌شان خود به خود بهبود یافته است. یا

1. Phenylephrine

2. Phenacetine

3. Antihistaminique

این که قضیه کاملاً جنبه روانی و روانشناختی داشته است.

در حالی که آندرو کتابها را سر جایشان می گذاشت، سلیا به خاطر آورد که پزشک دیگری، یک پزشک عمومی سابقه دار، موقعی که ویزیتور دارویی بود این مطلب را به او گفته بود: «که وقتی بیماران من از دست سرماخوردگی شکایت می کنند، من مقداری پلاسبو به آنها می دهم یعنی قرص های کوچک شیرینی که کوچکترین خاصیت دارویی ندارند. و چند روز بعد به من می گویند این قرص های کوچک فوق العاده خوب هستند زیرا سرماخوردگی من تمام شد.»

پزشک سابقه دار نگاهی به سلیا کرده و در حالی که می خندید اضافه کرده بود: «سرماخوردگی در هر حال تمام می شد.»

این خاطره که به مشاهدات آندرو اضافه می شد، حقیقتی را برای سلیا روشن می کرد و چون روحیه اش ناگهان تغییر کرد، احساس دل سردی و یأس به او دست داد. مسئولیت های جدید سلیا چشم هایش را به سوی چیزهای دیگر باز کرد که ترجیح می داد ای کاش هرگز با آنها برخورد نمی کرد. از خودش پرسید: پس به این ترتیب احساس ارزش هایی که داشت با چه چیزهایی روبرو می شد؟ حالا می فهمید که سام وقتی می گفت: «لازم است برای مدتی قضاوت های انتقادی را کنار بگذاری» چه منظوری داشت. آیا این کار واقعاً ضرورت داشت؟ آیا می توانست دست به این کار بزند؟ آیا مجبور بود این کار را بکند؟ در حالی که در این افکار غرق شده بود کیف دستی را که از دفترش آورده بود باز کرد و تمام اوراق و یادداشت ها را دور خود پهن کرد.

در کیفش چیزی بود که سلیا کاملاً آن را فراموش کرده بود - نمونه ای از ویتاترم^۱، لوسیونی از تولیدات «بری و کامنولت» که از بیست سال به این طرف به فروش می رفت. و برای مالیدن به پائین تنه کودکان سرماخوردده مورد استفاده قرار می گرفت؛ در بروشور تبلیغاتی نوشته شده بود که این بوی تند و ناراحت کننده، سرماخوردگی را برطرف می کند. سلیا این لوسیون

را به خانه آورده بود تا برای سرماخوردگی بروس از آن استفاده کند. نظر آندرو را در این مورد پرسید. آندرو قوطی را برداشت، یادداشت را خواند و از خنده روده بر شد.

- چرا نه، عزیزم؟ اگر تو برای حماقت روغن مالی ارزش قائل هستی، هیچ ناراحتی برای بروسی ایجاد نخواهد کرد و هیچ تأثیر و نتیجه ای هم نخواهد داشت. ولی «تو» احساس بهبودی و راحتی خواهی کرد. تو مادری خواهی شد «که کاری کرده است». آندرو لوله لوسیون را از قوطی بسته بندی اش درآورد و آن را امتحان کرد و با خنده ادامه داد: بدون شک این تنها محصول ویتاترم است که برای بچه ها ساخته نشده، بلکه مخصوص مادران است.

سلیا همراه با آندرو خندید ولی ناگهان ایستاد و نگاه عجیبی به آندرو کرد. در این لحظه دو فکر به نظرش رسیده بود: از یک طرف، بالاخره داشت برای مدتی از قضاوت های انتقادآمیز دست برمی داشت و از طرف دیگر آندرو یک چیز خیلی خوب - «نه، از این هم بهتر!» - یک چیز قابل توجه را توصیه می کرد.

۱۳

سلیا به نمایندگان آژانس تبلیغاتی که روبرویش نشسته بودند گفت: - نه، از این اصلاً خوشم نمی آید.

این حرف فوراً اثر کرد، درست مثل این که آب روی آتش بریزند. اگر حرارت سنجی در سالن کنفرانس آژانس وجود داشت، ناگهان درجه بالای صفر به زیر صفر تنزل می کرد.

سلیا احساس کرد که چهار نفر به سرعت به ارزیابی موقعیت پرداخته اند تا ترفند دیگری را دست و پا کنند.

آنروز، سه شنبه، اواسط ماه ژانویه بود. سلیا، همان روز صبح همراه چهار نفر از همکارانش با اتومبیل به نیویورک رسیده بود تا در این جلسه سازمان

می‌آورند ولی از هیچ‌گونه امنیت شغلی برخوردار نیستند. چهارمین عضو چهار نفره این سازمان بلادن^۱ - که سلیا اسم کوچک او را یاد نگرفته بود - معاون مدیر بودجه بود. سلیا از خودش سنوال کرد که آیا در این جمع تنها یک نفر پیدا می‌شد که عنوان پرطمطراقی نداشته باشد. بلادن هنوز هم قیافه^۲ یک نوجوان تازه بالغ را داشت و در جابجا کردن ماکت‌ها و طرح‌ها در حضور گروهی که تحت ریاست سلیا بودند خود را پرکار و پرتحرک نشان می‌داد.

سایر کارمندان آژانس که در حدود یک دوجین می‌شد در طول جلسه می‌آمدند و می‌رفتند. آخرین دسته، طرح جدیدی را برای تبلیغات ویتاترم ارائه کرده بود که قبل از ورود سلیا به شرکت «بری و کامنولت» مورد تجدید نظر قرار گرفته بود.

همراهان سلیا عبارت بودند از گرنٹ کارویل^۲ مدیر ارزیابی، تدی اوپشاو مدیر کل فروش و بیل اینگرام^۳ مسئول تولید. کارویل که از مدت‌ها قبل در شرکت کار می‌کرد پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته و صلاحیت خود را هم نشان داده بود ولی فاقد حس ابتکار بود؛ بنابراین سلیا تصمیم گرفته بود او را با قرار دادن در پست دیگری از آنجا کنار بگذارد. اینگرام قیافه^۴ بسیار جوانی داشت و به خصوص با آن موهای خرمایی و پریشانش جوانتر نشان می‌داد. وی بیش از یک سال نبود که از کالج بازرگانی هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود - هرچند که خیلی پرتحرک بود ولی هنوز هم کسی به ارزش او پی نبرده بود.

سام هاوتورن به عنوان عضو هیئت مدیره فلدینگ - روت مافوق همه آنها بود و از لحاظ رعایت احترام و موقعیت او بود که رئیس سازمان تبلیغاتی چند لحظه‌ای خودش را نشان داد تا به آنها خوش‌آمد گفته باشد. روز قبل وقتی تلفنی به سام اطلاع داده بودند که در جلسه شرکت خواهد کرد، او هم به سلیا گفته بود که در این جلسه چه نقشی خواهد داشت. حضور من در جلسه به این منظور است که ببینم جلسه چگونه

تبلیغاتی کوادریل براون^۱ شرکت کند. سام هاوتورن هم به آنها ملحق شده بود ولی از روز قبل در نیویورک بود.

در بیرون هوا بسیار بد بود. دفاتر سازمان کوادریل براون در برلینگتون هاوس^۲ در خیابان آمریکا^۳ یعنی جایی که عابرین پیاده می‌بایست از روی مقداری برف آب و باران یخزده رد می‌شدند قرار داشت. منظور از این جلسه که در یکی از اتاق‌های طبقه چهل و چهارم تشکیل شده بود، بررسی برنامه تبلیغاتی شرکت «بری و کامنولت» بود. روش معمولی که بعد از یک تغییر و تحول مهم در پست مدیریت انجام می‌شد. این برنامه به مدت یک ساعت شامل معرفی مؤدبان و تشریفات بود تا آنجا که سلیا احساس می‌کرد که برکرسی افتخار تکیه زده تا از یک هنگ نظامی سان ببیند.

با این حال هنگ مورد نظر خیلی هم جالب توجه نبود و همین امر سبب شده بود که سلیا چنین برداشتی از جلسه داشته باشد که بالاخره به درگیری هم کشید.

در انتهای میز بزرگ که همه شرکت‌کنندگان دور آن نشسته بودند، مسئول و مدیر سازمان آلفیووکا قیافه^۴ ناراحت به خود گرفت، دستی به ریش کوتاه خود کشید بعد پاهایش را رویهم انداخت و دوباره از هم باز کرد. این عمل او باعث شد که مدیر مالی، مرد جوانتری به نام کنت اور^۴ واکنش نشان دهد. وی همان کسی بود که با بیان فصیح خود و کت و شلوار آبی با راه‌های بسیار ظریف در رأس عملیات مبارزه‌شان قرار داشت. نفر سوم، دکسترویلسون^۵ مدیر بودجه مأمور معرفی کامل بود. ویلسون که کمی از «اور» مسن‌تر به نظر می‌رسید و موهای سرش زودتر سفید شده بود، شور و حرارت یک کشیش غسل تمعیددهنده را داشت و حالا قیافه‌ای ناراحت و نگران از خود نشان می‌داد، بدون شک به این دلیل که عدم رضایت یک قشر ممکن بود به قیمت از دست دادن پستش برای او تمام شود. سلیا می‌دانست که در تبلیغات هیأت مدیره و مسئولین امر پول زیادی به دست

1. Quadrille - Brown 2. Burlington House 3. Ameriques

4. Kenneth ort 5. Dkxter Wilson

1. Bladen

2. Grant Carvill

3. Bill Ingram

برگزار می‌شود. چون هنوز هم شما به مسئولیت‌های جدیدتان آشنایی پیدا نکرده‌اید و مقدار زیادی سرمایه در این میان مطرح است، اگر کسی از طرف شرکت مادر در اینجا باشد و آنها را در جریان امر قرار دهد، هیئت مدیره و مدیریت راضی‌تر و مطمئن‌تر خواهند شد. ولی من دخالت نخواهم کرد. میدان عمل در اختیار شما خواهد بود. در اینجا سلیا نظری به سام انداخت تا ببیند آیا آنچه را که گفته است تأیید می‌کند یا نه. ولی سام خونسرد نشسته بود و از اول جلسه هیچ چیزی از احساسات وی نمی‌شد فهمید. سلیا که مستقیماً در چشم مدیر مالی نگاه می‌کرد با لحنی مصممانه گفت:

– راحت باشید، آقای اور. دیگر نپرسید چه کار باید کرد و از کجا باید شروع کرد. درباره این آگهی‌ها صادقانه حرف بزنیم. الان به شما خواهم گفت که چرا از آنها خوشم نمی‌آید و چرا فکر می‌کنم که سازمان شما که دقیقاً در جریان طرز کارش هستم می‌تواند خیلی بهتر از این کار کند. بلافاصله احساس کرد نظر مسئولین تبلیغات را که به نظر می‌رسید حرف‌هایش مایه دلگرمی آنها شده و آنها را تسکین داده و جلب کرده است. تمام نگاه‌ها، حتی نگاه‌های گروه خودش به طرف او دوخته شده بود. کنت اور جواب داد:

– همه ما خوشحالیم که به حرف‌های شما گوش کنیم، خانم جردن. در تمام آنچه که ملاحظه کردید دلیلی وجود ندارد که به طور خاصی مورد نظر و توجه ما قرار گرفته باشد. در مورد افکار و نظرات جدید خوشحال خواهیم شد با نظرات شما آشنا شویم و یا از آنها استفاده کنیم. سلیا با لبخند گفت:

– خوشحالم از این که می‌بینم شما در گفتگو نظر موافق دارید، زیرا به عقیده من آنچه ملاحظه کردیم ده سال قبل کامل و فوق‌العاده به حساب می‌آید، ولی در حال حاضر کاملاً عقب‌مانده است، همچنین از خودم می‌پرسم، برای این که صادقانه و صمیمی باشیم آیا این وضعیت از بعضی لحاظ نتیجه محدودیت‌هایی نیست که از شرکت خودمان ناشی می‌شود. نگاه‌های ویلسون و اور ناگهان مؤدبانه‌تر شد ولی بلادن جوان نتوانست

جلوی زبانش را بگیرد و گفت:

– آه، دقیقاً همین‌طور است! هر بار که کسی نظری تازه و اصیل ابراز می‌کرد یا می‌خواست به اصطلاح بین فقر مادی و اصالت معنوی پیوندی ایجاد کند...

– کافی است! ما مشتریان خود را به خاطر آگهی‌هایی که گل نمی‌کنند و در واقع از آن بابت موفقیتی نصیبمان نمی‌شود، سرزنش نمی‌کنیم. ما یک وجدان حرفه‌ای داریم و مسئولیت تمام آنچه که از این شرکت بیرون می‌رود به عهده خود ما است. علاوه بر آن، دیگر هرگز درباره محصولات قدیمی با این لحن صحبت نکنید.

– خانم جردن از شما خواهش می‌کنم ما را ببخشید.

– چه حماقت‌ها!

این ندای تعجب که به حمایت از سلیا برخاسته بود از زبان بیل اینگرام جاری شد و به سلیا فرصت نداد تا پاسخ «اور» را بدهد. اینگرام در حالی که صورتش در زیر موهای سشوار کشیده‌اش از شدت خشم می‌لرزید به حرفش ادامه داد:

– این‌ها واقعاً محصولات قدیمی هستند و همگی ما این موضوع را می‌دانیم؛ پس، گفتن آن چه فایده‌ای دارد؟ هیچکس توصیه نکرده است که آنها را کنار بگذارند، ولی روشن و حتمی است که نیاز به یک آرایش و پیرایش جالب دارند. بنابراین اگر قرار است صادقانه حرف بزنیم، همانطوری که خانم جردن پیشنهاد کرده است، پس همین کار را بکنیم.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد، که کنت اور آن را شکست.

– بسیار خوب، بسیار خوب!

اور در حالی که یکی از ابروهایش را تکان می‌داد و به نظر می‌رسید که بین دو حالت شوخی و جدی گیر کرده باشد، صورتش را به طرف سلیا برگرداند و از او پرسید:

– شما ناراحت نمی‌شوید که ما ابتدا فکری درباره روش‌های قدیمی بکنیم و پس از موفق شدن در این کار، شما هم دست به کار شوید؟
– اصلاً این کار ممکن است حتی به ما کمک هم نکند.

رفتار و رویه سلیا در این مورد ناشی از اطمینانی بود که با مطالعه پرونده‌های «بری و کامنولت» به دست آورده بود: تمام آگهی‌های تبلیغاتی شرکت که تا به امروز دچار تغییر ماهیت گردیده و سانسور شده تحت تأثیر سیاست شرکت و محافظه‌کاری‌های بیش از حد بوده و سلیا که معتقد بود که لازم است به این کار پایان داده شود گفت:

– برای شروع کار می‌خواستم درباره ویتاترم صحبت کنم. فکر می‌کنم که آگهی‌های جدیدی پیشنهاد شده و نیز آگهی‌های قبلی، زمینه نامساعدی را انتخاب می‌کنند. (سلیا با رعایت احترام فکری نسبت به آندرو ادامه داد): در بررسی تمام آگهی‌های ما از سال‌ها قبل به این طرف بچه‌های خندانی را نشان می‌دهند که احساس سلامتی می‌کنند و پس از استفاده از ویتاترم و مالیدن آن به بدنشان، خندان‌تر و سالم‌تر و بانشاط‌تر به نظر می‌رسند.

دکستر ویلسون، مدیر بودجه، مؤدبانه پرسید:

– آیا درست در جهتی نیست که باید تولید شود؟

ولی کنت لور در حالی که چشم‌هایش را به صورت سلیا دوخته بود به او تذکر داد که ساکت شود. سلیا جواب داد:

– بله این همان است که تولید می‌شود. ولی این کودکان نیستند که خوشحال یا بدحال به مغازه‌ها می‌روند تا ویتاترم بخرند. بلکه مادرانشان هستند، مادرانی که می‌خواهند «مادران ظاهراً خوبی» باشند، که می‌خواهند برای تسکین و بهبود فرزندان بیمار خود «کاری انجام بدهند». بنابراین در آگهی‌های ما، هرگز مادر به چشم نمی‌خورد، یا این که اگر هم مطرح باشد در متن طرح قرار نمی‌گیرد، یعنی در درجه دوم اهمیت قرار دارد. آنچه من می‌خواستم در متن اصلی و در درجه اول ببینم، یک مادر خوشبخت، یک مادر مطمئن، مادری که وقتی فرزندش بیمار است برای تسکین خاطر او «کاری انجام داده است» و احساس خشنودی می‌کند. ما باید از همین زمینه و اقدام در مطبوعات و تلویزیون استفاده کنیم.

زمزمه پذیرش عقیده سلیا در اطراف میز به گوش رسید. سلیا از خودش سؤال کرد آیا نمی‌بایست نظر آندرو را به حرف‌هایش اضافه می‌کرد: «شاید تنها جنبه اصیل و واقعی ویتاترم در همین است. این پماد برای کودکان

نیست، برای مادران است». ولی تصمیم گرفت که این کار را نکند. سپس جمله‌ای را که در این مورد از زبان آندرو شنیده بود از ذهنش بیرون کشید: «این حماقت روغن‌کاری قدیمی» که آندرو می‌گفت نه خوب می‌کند نه بد.

کنت اور به آرامی گفت:

– جالب است. خیلی جالب است.

بیل اینگرام دخالت کرد:

– از جالب هم جالبتر است. خیلی خوب است، به نظر تو این‌طور نیست، هوارد!

– این سؤال از بلادن می‌شد و سلیا پی برد که نام کوچک او «هوارد» است. جوانک با شور و شوق جواب داد:

– حتماً همین‌طور است! می‌توان کودکی در خارج از متن در نظر گرفت – فکر می‌کنم که با این حال خیلی خوب خواهد شد که کودکی در متن یا به هر ترتیبی در آن آگهی گنجانده شود و نشان داده شود، این‌طور نیست؟ ولی مادر باید جلو باشد و خصوصاً نباید لباسی پوشیده باشد که نشانه دقت و سواس‌گونه او باشد. یعنی با سر و وضع و موهائی کمی نامرتب، با لباسی که چندان مرتب نیست مثل این که به قدری کار کرده که از پا درآمده و نگران فرزند بیمارش در اتاق باشد.

اینگرام تأکید کرد:

– بله، باید او را «حقیقی» جلوه داد.

بلادن دنباله‌اش را گرفت:

– ولی خوشبخت و خشنود، تسکین یافته و دیگر نه تنها نگرانی ندارد بلکه می‌داند که حال فرزندش، به لطف ویتاترم بهتر شده است. اصل همین است. خانم جردن سلیقه‌اش عالی است.

اور اظهار عقیده کرد:

– این پیشنهاد را با تمام جزئیاتش اجرا خواهیم کرد.

سپس لبخندی به سلیا زد تا وانمود کند که همگی قبول دارند که در

این جا به یک چیز بسیار نویددهنده‌ای توجه دارند. بیل اینگرام گفت:
 - یک چیز دیگر، خانم جردن. ما باید محصول مورد نظر را کمی تغییر
 بدهیم تا بتوانیم آن را «ویتاترم جدید» نامگذاری کنیم.
 دکستر ویلسون، مدیر بودجه، جواب داد:
 - این یک کار خوبی است که باید همیشه انجام داد.
 تدی اوپشاو، زیرلب تکرار کرد:

- «ویتاترم جدید»؛ و طوری آن را تلفظ کرد که گویی ارزش این اسم
 جدید را ارزیابی می‌کرد؛ بعد تأکید کرد: بلکه این اسم برای افراد شرکت ما
 خیلی مناسب است. چون به آنها امکان می‌دهد تا بحث‌شان را درباره
 معرفی دارو کمی تغییر بدهند و آن را از زاویه جدیدی نگاه کنند.
 گرنت کارویل، مدیر بازاریابی شرکت «بری و کامنولت» به جلو خم شد؛
 سلیا احساس کرد که چون گرنت می‌بیند تصمیمات بدون دخالت او گرفته
 می‌شود، به نظرش رسیده که باید چیزی بگوید. با این مقدمه گفت:
 - تغییر دارو مسأله‌ای را ایجاد یا مطرح نمی‌کند. شیمی‌دان‌ها با جابجا
 کردن یکی از مواد ترکیب‌دهنده دارو، یک چیز جزئی که اصلاً اهمیتی
 ندارد، مثلاً با تغییر عطر آن، دست به این کار می‌زنند.
 بلادن گفت:

- فوق‌العاده است! حالا همه کارها روبراه شد!

سلیا در اعماق ذهن و روحش از خود می‌پرسید که آنچه در اینجا
 می‌گذرد، و نیز آنچه که به تازگی درباره آن اندیشیده بود، به راستی اتفاق
 می‌افتند. از این که اندرز سام را پذیرفته و داوری‌های خوب یا بد خود را
 برای مدتی کنار گذاشته بود، خشنود بود. تا کی می‌توانست چنین
 واکنش‌هایی از خود نشان دهد؟ اگر تدی درست گفته بود، بیش از یک سال
 طول نمی‌کشید. سلیا متوجه شد که سام می‌خندد، بی‌آنکه دلیل آن را بدانند.
 افکار سلیا متوجه جلسه شد. با دیدن هوارد بلادن و بیل اینگرام
 احساس کرد که در آینده با آنها زیاد سر و کار خواهد داشت، چه در شرکت
 «بری و کامنولت» و چه در سازمان تبلیغاتی کوادریل - براون.
 سلیا حتی در این لحظات که نقطه اوج خوش‌بینی او بود هرگز باور

نمی‌کرد که برنامه تبلیغاتی‌اش در مورد «ویتاترم جدید» - طرح «مادر
 خوشبخت» که نام آن را طراحان شرکت انتخاب کرده بودند - با چنین
 موفقیتی روبرو شود، به طوری که تدی اوپشاو ضمن بحث و گفتگو با سلیا
 در دفتر کارش گفت: «سلیا دینامیت است!» (و اضافه کرد): من همیشه
 می‌دانستم که تو فوق‌العاده هستی، ولی در این مورد نبوغ واقعی مطرح
 است.»

در جریان ماه اول تبلیغاتی که به وسیله سازمان کوادریل - براون
 صورت گرفت فروش ویتاترم شش برابر شد. تعداد زیاد سفارشات در پایان
 هفته چهارم، بدون هیچ شک و تردید نشان داد که این تازه اول کار است و
 در نتیجه دو ماه بعدی، با اعلام سودهای کلان پیش‌بینی‌های لازم از حد
 تمام انتظارات گذشت.

موفقیت سلیا و «ویتاترم جدید» دقیقاً به مدیرکل فلدینگ - روت
 گزارش شد. در طول بقیه سال ۱۹۶۴ هر پیشنهاد سرمایه‌گذاری برای
 تجدید تبلیغات سایر تولیدات «بری و کامنولت» خود به خود مورد موافقت
 قرار گرفت. همان‌طور که سام هاوتورن به او گفته بود: «ما همیشه
 می‌خواهیم بدانیم اوضاع از چه قرار است و چه اتفاقی افتاده است، سلیا -
 در هر حال این کار ممکن است به ما کمک کند، ولی تا موقعی که طرح
 توسعه را دنبال می‌کنید کاملاً آزاد خواهید بود بنابراین روش‌های خودتان
 عمل کنید.»

روش‌های سلیا شامل ایجاد ابداع تصویرهایی جدید برای محصولات و
 تولیدات قدیمی بود.

یکی از محصولات قدیمی شرکت، شامپوی B + C بود. سلیا پیشنهاد
 کرد که نام قدیمی این شامپو در گوشه‌ای از برجسب با حروف ریز عقب‌زده
 و نوشته شود، و به جای آن نام جدید «بوسه» با خط درشت روی آن چاپ
 شود و درست در زیر آن با خطی تقریباً به همان درشتی جمله: «لطیف،
 همچون محبوب رویانی شما» نوشته شود. این شعار چشمگیر تنها نظر
 آنهایی را که این محصول را خریده یا دیده بودند به خود جلب نکرد، بلکه به
 صورت یک ترانه ملی درآمد، که در برنامه‌های نمایشی تلویزیون برای

تفریح و سرگرمی مردم پخش می‌شد. نمونه‌های تقلیدی از آن در مطبوعات به چاپ رسید؛ مخصوصاً در یک سرمقاله در وال استریت جورنال^۱ پیرامون انتقاد از طرح قانون مالیاتی کاخ سفید با عنوان زیر:

«بوسه شوم رئیس جمهور رؤیایی شما»

نتیجه این عمل در مورد شامپوی «بوسه» تبلیغات بی‌سابقه‌ای برای آن بود و فروش آن ناگهان سر به فلک کشید.

در اینجا هم سازمان کوادریل - براون بود که مبارزه تبلیغاتی «بوسه» را به راه انداخت، ولی این بار زیر نظر هوارد بلادن که از پست معاونت به پست مدیریت بودجه منتقل شده بود. بلادن همچنین در معرفی ویتاترم جدید هم نقشی ایفا کرده بود، البته با کنار گذاشتن همیشگی دکستر ویلسون که همیشه مضطرب و نگران بود. سلیا هرگز نفهمید که آیا دکستر ویلسون از آن سازمان بیرون آمده یا این که به پست پایین‌تری منصوب شده است.

در عرصه «بری و کامنولت» سلیا نیز سبب ترفیع بیل اینگرام شد و او را به‌میلوی گرنند کارویل کهنه کار به مدیریت بازاریابی گماشت. سلیا برای کارویل یک پست قبل از بازنشستگی را در نظر گرفت و کارکنان شرکت به شوخی می‌گفتند: که او در انتظار بازنشستگی روز شماری می‌کند!

اینگرام که مورد تشویق و حمایت سلیا قرار گرفته بود در امر بازاریابی دست به نوآوری‌هایی زد. شخص اینگرام بود که به سلیا خبر داد یک شرکت دارویی کوچک به نام میشیگان به دنبال یک خریدار می‌گردد:

- این شرکت تولیدات فراوانی دارد ولی تنها محصول جالب توجه آن دارویی است به نام «سیستم ۵» که برای درمان سرماخوردگی بسیار مؤثر است و از ریزش آب بینی جلوگیری می‌کند. می‌دانید که این دارو یکی از داروهایی است که شرکت ما فاقد آن است. اگر می‌توانستیم این شرکت را بخریم شرّ بقیه تولیداتش را از سرمان کم می‌کردیم و فقط همین داروی «سیستم ۵» مانده می‌داشتیم، می‌توانستیم از آن یک چیز جالب درست کنیم. سلیا با به خاطر آوردن عقیده آندرو درباره داروهای سرماخوردگی گفت:

- این دارو چیز خوبی است؟

- آن را دادم در آزمایشگاه تجزیه کردند و می‌گویند خوب است و هیچ چیز ناراحت‌کننده‌ای برای دنیای علم ندارد و هیچ چیزی بهتر از این نیست. دست‌هایش را به موهای خرمائی‌اش که هنوز هم آشفته بود کشید و گفت «سیستم ۵» محصولی است راستین و واقعی که دارای همان اثراتی است که اعلام می‌کند و خیلی خوب هم به فروش می‌رود به طوری که مجبور نیستیم از صفر شروع کنیم.

- بله، مهم است.

سلیا به خوبی می‌دانست که دستکاری یک داروی شناخته شده به صورتی که با نیازهای روزمره مردم سازگار باشد سودآورتر از آن است که یک چیز کاملاً تازه‌ای را به درجه پیشرفت و ترقی رساند. معرفی یک محصول جدید نه تنها نیاز به یک سرمایه‌گذاری قابل توجه دارد، بلکه نوعی ریسک هم به حساب می‌آید که اغلب اوقات به شکست می‌انجامد و بعد هم به نابودی آنهایی که به دنبال آن بوده‌اند منجر می‌شود.

سلیا به بیل گفت:

- یک گزارش مفصل برای من تهیه کنید، می‌خواهم مسأله را مطالعه کنم، اگر این کار به نظرم منطقی آمد در این مورد با سام صحبت خواهیم کرد.

چند روز بعد سلیا دستور خرید شرکت دارویی میشیگان را صادر کرد، البته همراه با «سیستم ۵». معامله با واسطگی یک بنگاه معاملات صورت گرفت. برای این که فروشندگان از هویت خریدار خود آگاه نشوند، این عمل یک کار عادی بود زیرا اگر فروشنده متوجه می‌شد که یک شرکت دارویی بزرگ علاقمند به خرید است، قیمت آن به طور سرسام‌آوری بالا می‌رفت. کمی بعد سایر محصولات فروخته شده شرکت میشیگان تعطیل شد و چند تکنیسین مسئول ساخت «سیستم ۵» به مرکز «بری و کامنولت» در نیوجرسی منتقل شدند.

بیل اینگرام دید که کار توسعه فروش «سیستم ۵» به عهده او گذاشته شده است.

– گزارش مرا مطالعه نکرده‌اید؟
 سلیا مقدار زیادی اوراق روی میز را نشان داد.
 – باید همین جا روی میز باشد. خوب برای من شرح بدهید.
 – منظور از قرص، فقط یک نوع دیگر از فروش «سیستم ۵۰۰» می‌باشد
 همان مواد و ترکیبات. ولی ما آگهی‌های جداگانه‌ای خواهیم کرد که امکان
 دو برابر کردن اثر آن را فراهم خواهد کرد. بدون شک ترکیبات قرص را برای
 کودکان رقیق‌تر خواهیم کرد. قرص مورد نظر «سیستم ۵۰۰» نامیده خواهد
 شد تا برای برانگیختن هرچه بهتر...

سلیا حرف او را قطع کرد و گفت:

– بله، بله، می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید و منظورتان چیست، یک عدد
 کوچکتر برای مشتریان کم سن و سال‌تر. بعد شروع کرد به خندیدن.
 اینگرام با خونسردی دنباله حرفش را گرفت:

– زمستان آینده وقتی تمام افراد خانواده در نتیجه سرماخوردگی از پا
 درآمدند، گزارش من توصیه می‌کند که یک شیشه خانوادگی از آن را درست
 و به بازار عرضه کنیم. اگر این کار موفق شد خواهیم توانست یک شیشه
 بزرگ از آن را درست کنیم که اندازه‌اش به «اوه خدای من» معروف است.
 موقعی که سلیا داروهای بدون نسخه را به سود دهی می‌کشاند این
 داستان همراه با جنبه تراژیک، کمیک و رقابت، اختلاف، اصالت،
 حزن‌آلودی، لاقیدی و انسانیش پیش می‌رفت و گاهی نمایشی گیج‌کننده و
 گاهی طاقت‌فرسا روی صحنه می‌آمد.

انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها بدانگونه که از صد و پنجاه سال پیش به این
 طرف درصدد بودند، به طور جدی اعلام کردند که کارهای مربوط به ساختن
 تونل زیردریای مانس به زودی شروع خواهد شد. جک رویی^۱ کشته قاتل
 پرزیدنت کندی مجرم شناخته شد و به مرگ محکوم گردید. در این مورد که
 کندی موفقیتی به دست نیاورده بود، پرزیدنت جانسون^۲ موفق شده بود
 کنگره را وادار کند تا قانون محکمی را درباره حقوق مدنی بگذارند.

وی با طرح یک بسته‌بندی مدرن و جالب شروع کرد که رنگ نارنجی و
 طلایی آن بیشتر به چشم می‌خورد و همچنین به جای ظرف شیشه‌ای که
 «سیستم ۵» در آن عرضه می‌شد یک ظرف پلاستیکی مناسب را انتخاب
 کرد و بالاخره آن را «سیستم ۵۰۰» نامگذاری کرد. بیل به سلیا توضیح داد:
 – این صفرها مردم را به این فکر می‌اندازد که ضمن تغییر ظاهر و
 بسته‌بندی آن، غلظت آن را نیز زیاد کرده‌ایم. البته شیمی‌دان‌های ما یک یا
 دو ماده از فرمول آن را تغییر می‌دهند تا ساخت آن سریعتر و با صرفه‌تر
 انجام شود.

سلیا به جنس عرضه شده نگاهی انداخت و گفت:

– پیشنهاد می‌کنم که یک سطر زیر اسم اضافه شود.

بعد روی یک صفحه کاغذ نوشت:

سیستم ۵۰۰

مبارزه پیگیر با سرماخوردگی

و آن را به اینگرام داد.

اینگرام نگاه تحسین‌آمیزی به او کرد و گفت:

– عالیست! مردم احساس خواهند کرد که می‌توانند علیه سرماخوردگی
 متشکل شوند و این دارو را پرستش خواهند کرد.

سلیا به فکر فرو رفت و به خودش گفت مرا ببخش آندرو! یکبار دیگر به
 خاطر آورد که این کار فقط برای مدت یک سال بود. بعد متوجه شد که
 زمان خیلی زود گذشته و از یک سال و نیم به این طرف شرکت «بری و
 کامنولت» را اداره می‌کند. «آن چنان غرق در کار هستم که گاهی فراموش
 می‌کنم باید متوجه جنبه واقعی داروها باشم. و بعد از آنچه در اینجا جریان
 دارد خیلی خوشم می‌آید و لذت می‌برم».

بیل اینگرام با همان شور و هیجان همیشگی گفت:

– در شش ماه آینده وقتی بسته‌بندی جدید جای خودش را باز کرد
 قرص‌ها را معرفی و عرضه خواهیم کرد.

– کدام قرص‌ها را؟

اینگرام قیافه ناراحت‌کننده‌ای به خود گرفت.

1. Jack Ruby

2. Johnson

در مورد مادر آندرو، که در اروپا زندگی می‌کرد، هرگز خبری از او نداشتند و با وجود دعوت‌های پی در پی حتی یک بار هم به دیدنشان نیامده بود. هرگز نوه‌هایش را ندیده بود و به نظر نمی‌رسید برای شناختن و آشنایی با آنها تمایلی داشته باشد. آندرو احساس کرد: «وقتی به یاد او می‌افتم متوجه می‌شوم که پیر شده است. ترجیح می‌داد که پیر نشده باشد، بنابراین فکر می‌کنم بهتر است مزاحمش نشویم و راحتش بگذاریم». سلیا در پس این کلمات ناراحتی و مرارت آندرو را احساس کرد. پدر آندرو که مدتها پیدا نبود مرده بود. این خبر چند ماه بعد از ماجرا به صورت عجیب‌ترین وضعی به گوششان رسید.

در مورد بچه‌ها، لیزا هفت سال داشت و در سال دوم ابتدایی درس می‌خواند. کم‌کم داشت شخصیت بسیار قوی از خود نشان می‌داد، کار خودش را جدی تلقی می‌کرد و از این که لغت‌های تازه‌ای یاد می‌گرفت مغرور بود، حتی اگر گاهی بد حرف می‌زد؛ یک روز که داشت دربارهٔ درس تاریخ حرف می‌زد به سلیا گفت:

امروز اضطراب امریکایی را یاد گرفتم، مامان. و یکبار دیگر به مادرش گفت: قسمت خارجی دایره محیط نامیده می‌شود.

بروس که پنج سال داشت، برعکس مقداری ملایمت و حساسیت از خود نشان می‌داد که به طور جزئی زیر پوشش نوعی خوشمزگی واقعی قرار گرفته بود.

سلیا روزی به آندرو گفت:

– بروس کمی ضعیف و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسد و بیش از لیزا به مراقبت احتیاج خواهد داشت.

آندرو جواب داد:

– پس در این صورت باید مثل من عمل کند و با یک زن قوی و بلند همت و شریف ازدواج کند.

آندرو این کلمات را با چنان حرارت و لطف و محبتی بیان کرد که سلیا به او نزدیک شد و وی را در آغوش کشید و بعد اضافه کرد:

– بروس خیلی شبیه تو است.

تحت‌عنوان عجیب و غریب «بیتل‌ها»^۱ چهار جوان افسونگر و گستاخ اهل لیورپول که دنیا را با موزیک خود مجذوب می‌کردند.

در کانادا در جریان یک کشمکش ملی که خشم و غضب حاصل از آن، مسأله را احمقانه جلوه می‌داد، ملت ناچار شد پرچم تازه‌ای را به عنوان سمبول مملکت خود قبول کند. وینسون چرچیل^۲ که داشتند او را فردی فناناپذیر تصور می‌کردند در سن ۹۰ سالگی مرد. و روشن شدن مسئله خلیج تونکن^۳ که به یک کشور خیلی دور افتاده، یعنی ویتنام، مربوط بود، در کنگره آمریکا با بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی عمومی مورد تصویب قرار گرفت، در حالی که ممکن بود تمام یک نسل را به حرکت درآورد و تمام آمریکا را ناراحت و رسوا کند.

آندرو در یکی از شب‌های ماه اوت ۱۹۶۵ گفت:

– امروز می‌خواستم آگهی‌های تلویزیونی را تماشا کنم. در یکی از محلات لوس‌آنجلس به نام «واتز» مردم شورش کرده‌اند و کار به آتش‌سوزی و خرابکاری کشیده است.

زن و شوهر هر دو این شب‌های آرام و ساکت را می‌پرستیدند و عاشق آن بودند که چنین شب‌هایی را که خیلی کم اتفاق می‌افتاد، در کنار هم بگذرانند ولی حیف که سلیا ناگزیر بود برای انجام کارهایش مسافرت کند و گاهی چندین روز متوالی غیبت داشته باشد. در عوض بچه‌ها اغلب اوقات که ممکن بود با پدر و مادرشان شام می‌خوردند.

سلیا همچنین علاقه داشت بچه‌ها مادر بزرگشان را ببینند ولی با کمال تأسف دیدارهای میلدرد به علت وضع مزاجیش دیر به دیر صورت می‌گرفت. میلدرد از مدت‌ها قبل آسم داشت و اخیراً حالش بدتر شده بود. آندرو به او توصیه کرده بود که بیاید و با آنها زندگی کند، زیرا در اینجا می‌توانست مواظبش باشد ولی او قبول نکرد زیرا استقلال و خانهٔ محقر خود را در فیلادلفیا که از زمان کودکی سلیا آنجا را ترک نکرده بود ترجیح می‌داد و بیشتر دوست داشت.

1. Beatles

2. Winston Churchill

3. Tonkin

معلوم است که زن و شوهر گاهی با یکدیگر بگومگو می‌کردند و در طول این هشت سال ازدواج و زندگی مشترکشان یکی دوبار مشاجره لفظی داشتند ولی هرگز از حد طبیعی و عادی که بین زن و شوهر اتفاق می‌افتاد فراتر نمی‌رفت و ناراحتی‌های آن به سرعت التیام می‌یافت. هردوی آنها به زندگی زناشویی و مشترکشان علاقمند بودند و سعی می‌کردند که این زندگی را حفظ کنند.

آن شب وقتی که زن و شوهر ماجراهای شورش و آتش‌سوزی‌های ناحیه واتر را در تلویزیون تماشا می‌کردند بچه‌ها هم با آنها بودند.

آندرو با مشاهده پشت سرهم صحنه‌های وحشت‌انگیز آتش‌سوزی، چپاول، تخریب، وحشی‌گری، مجروحین و کشته‌شدگان و برخوردهای شدید بین سیاهان عصبانی و پلیس در خانه‌های پست و کثیف محله سیاهان کوچه چارکول^۱ فریاد برآورد:

— خدای من!

این ماجرا کابوسی بود که فقر و بدبختی و خرابی در روز روشن و در لحظاتی که در کانال‌های تلویزیونی یک شهر نمایشی روی صحنه می‌آورد که هنوز هم به مدت پنج روز و پنج شب ادامه پیدا می‌کرد و منفجر می‌شد. آندرو تکرار کرد، خدای من! چگونه می‌توان تصور کرد که این ماجرا در مملکت خودمان اتفاق می‌افتد؟

سلیا که تحت تأثیر برنامه قرار گرفته بود متوجه نشد که بروس — در حالی که بغض گلویش را گرفته و از ترس می‌لرزید و اشک از گونه‌هایش جاری بود — به تلویزیون نگاه می‌کرد.

سلیا بلافاصله به طرف بروس رفت و او را به سینه‌اش فشرد و از آندرو خواهش کرد که تلویزیون را خاموش کند.

ولی بروس بی‌درنگ اعتراض کرد:

— نه پاپا نه! و در نتیجه گزارش را تا آخر تماشا کردند.

بعد از تمام شدن گزارش تلویزیونی بروس در حالی که گریه می‌کرد گفت:

— آنها مزاحم مردم شده بودند، ماما!

سلیا در حالی که هنوز او را در بغل داشت جواب داد:

— بله عزیزم آنها مزاحم مردم شده بودند و خیلی ناراحت‌کننده است. این کار اصلاً خوب نیست. ولی گاهی پیش می‌آید. سلیا یک لحظه مردد شد و بعد اضافه کرد بعدها متوجه خواهی شد که این نوع مسائل اغلب اتفاق می‌افتد. بعد از این که بچه‌ها را خواباندند، آندرو گفت:

— وحشتناک بود، ولی تو آنچه را که لازم بود و حقیقت مطلب را به بروس گفتی، دیر یا زود باید بدانند که دنیای دیگری هم وجود دارد.

— مسلماً. سلیا آهی کشید و متفکرانه گفت می‌خواستم دقیقاً درباره گرفتاری‌ها با تو حرف بزنم. فکر می‌کنم که خود من هم درگیر مسأله‌ای شده باشم.

لبخند مختصری بر لبان شوهرش نقش بست:

— نکند که موضوع مربوط به داروهای «بدون نسخه» می‌شود؟

— شاید... می‌دانم کارهایی کرده‌ام که تو هرگز آنها را تأیید نمی‌کنی، آندرو. مثل ویتاترم یا «سیستم ۵۰۰»؛ تو در این باره چیز مهمی نگفتی. آیا این مطلب ترا ناراحت کرده است.

— شاید کمی. (آندرو دچار تردید شد و ادامه داد) من به وجود تو و آنچه که می‌کنی افتخار می‌کنم سلیا و به این دلیل است که از دیدن برگشت تو به سوی داروهای واقعی شرکت فلدینگ — روت خوشحال خواهم شد. زیرا هردوی ما می‌دانیم که این مطلب خیلی مهم است. ولی در این فاصله یاد گرفته‌ام که چیزهایی را باید در نظر گرفت. مثلاً مردم همیشه به خریدن داروهای بر مبنای سم مار ادامه خواهند داد. خواه تو یا دیگران آن را بفروشند و بعد اگر مردم از خود درمانی دست برمی‌داشتند تا به پزشک مراجعه کنند ما کاملاً از پا می‌افتادیم و نمی‌توانستیم با این مسأله مقابله کنیم و از عهده‌اش برآئیم.

سلیا با حالتی نگران‌کننده پرسید:

— تویبشتر در فکر عذرخواهی نیستی؟ برای این که مطلب به من مربوط است؟

– کجای قضیه بد است؟ تو زن من هستی، و من ترا دوست دارم.
سلیا خم شد تا او را ببوسد.

– خوب می‌توانی فکر عذرخواهی را از سرت بیرون بیندازی زیرا متوجه شده‌ام که داروهای «بدون نسخه» به اندازه کافی مرا مشغول کرده‌اند. فردا تقاضای انتقال و تغییر پست خواهم کرد.

– اگر تو واقعاً میل داری، امیدوارم موافقت آن را بگیری.

جواب آندرو غیر ارادی بود. هنوز هم تحت تأثیر هیجانانی بود که در مقابل صحنه‌های شورش و طغیان تلویزیونی به او دست داده بود. ولی مسأله دیگری فکرش را مشغول می‌کرد؛ مسئله‌ای که به سلیا هیچ ربطی نداشت و تا اینجا هم ناراحتی‌های فراوانی برای او ایجاد کرده بود؛ مسئله‌ای که نمی‌خواست و نمی‌توانست به راحتی حل و فصل شود.

* * *

فردای آن روز سام هاوتورن به سلیا توضیح داد:

– موضوع این است که موفقیت شما در کارتان فوق‌العاده بود و یا بهتر بگوییم که برخلاف تصور همه بود. شما به صورت مرغ تخم طلائی درآمدید و به همین دلیل است که کاری به کارتان در شرکت «بری و کامنولت» نداشتند.

این گفتگو در اتاق سام در دفتر مرکزی فلدینگ – روت انجام شده بود و سلیا درخواست کرده بود که پست او را تغییر دهند.

سام گفت:

– من در اینجا چیزی دارم که بدون نگاه کردن هم برای تو جالب خواهد بود. بعد چند پرونده را که روی میزش قرار داشت ورق زد و یکی از آنها را بیرون کشید و آن را باز کرد. سلیا دید که این پرونده مربوط به گزارش‌های مالی بود. این گزارش‌ها هنوز منتشر نشده، ولی کمیته مدیریت به زودی در جریان آن قرار خواهد گرفت. (سام، اعداد و ارقامی را با انگشت نشان داد) وقتی شما به شرکت «بری و کامنولت» آمدید، این قسمت ده درصد مقدار فعالیت‌های فلدینگ – روت را شامل می‌شد، امسال رقم آن به پانزده درصد رسیده است. با همان افزایش سود. (سام ضمن این که لبخند می‌زد پرونده

را دوباره بست). بدون شک شما از نوعی تقلیل فروش داروها استفاده کرده‌اید. ولی با این حال این یک موفقیت خوبی است، سلیا. تبریک! – متشکرم.

سلیا خوشحال بود. انتظار داشت که اعداد مثبتی به او ارائه شود ولی نه این قدر خیره‌کننده که سام آنها را خوانده بود. بعد یک لحظه اندیشید و گفت:

– فکر می‌کنم که داروهای «بدون نسخه» جای خود را باز کرده‌اند و بیل اینگرام در این مورد بسیار وارد و آشنا شده است. چون فروش محصولات دارویی به طوری که همین الان شما به من گفتید کاهش یافته است شاید بتوانم کمک کنم که آنها را بالا ببرم.
سام جواب داد:

– اوه، بله. من به شما قول می‌دهم. و ما خواهیم توانست چیز جالبی برای ارائه به شما داشته باشیم. ولی هنوز هم چند ماهی حوصله کنید.

۱۴

آندرو با قیافه‌ای گرفته در مقابل رئیس بیمارستان نشسته بود و اوضاع در دفتر مدیر بیمارستان لئونارد سویتینگ بسیار وخیم بود.

یکی از روزهای جمعه و کمی قبل از ظهر بود.

مدیر بیمارستان با لحنی پر طمطراق و با صدایی بم و متین و بیانی نگران‌کننده که توأم با دلواپسی بود گفت:

– دکتر جردن قبل از این که به صحبت خود ادامه بدهید از شما می‌خواهم چیزی را نگوئید که در مورد آن اطمینان ندارید و به نتایج احتمالی حرف‌هایتان خوب بیندیشید.

آندرو که بعد از یک شب بی‌خوابی عصبی شده بود فریاد زد:

– بابا، ایواله! پس فکر می‌کنید که در این باره فکر نکرده‌ام؟

– تصور می‌کردم که فکر کرده‌اید. می‌خواستم از این لحاظ مطمئن شوم.

– خوب، دوباره مسأله را مطرح می‌کنم، لئونارد، و این بار به طور رسمی. (آندرو که با احتیاط کامل کلمات را انتخاب می‌کرد ادامه داد) همکار من دکتر نوآ تاونسند همین حالا در طبقه مخصوص پزشکان است و به معاینه بیماران خود مشغول می‌باشد. من با کمال اطمینان می‌دانم که وی در همین لحظه هم تحت تأثیر مواد مخدر که کاملاً به آن معتاد شده و عادت کرده است، قرار دارد. به نظرم می‌رسد که وی صلاحیت اشتغال به حرفه پزشکی را ندارد و ممکن است زندگی بیماران خود را به خطر اندازد. باز هم می‌دانم که این هفته در این بیمارستان یک بیمار بر اثر اشتباه دکتر تاونسند که تحت تأثیر مواد مخدر مرتکب شده بود مرده است.

با شنیدن آخرین جمله، رنگ چهره مدیر بیمارستان پرید و با لحنی شکوه‌آمیز گفت:

– خدای من! آندرو حالا نمی‌توانید دست کم از این مسأله اخیر چشم‌پوشی کنید؟

– نه می‌توانم این کار را بکنم و نه می‌خواهم! تقاضا دارم که بلافاصله اقدامات لازم را به عمل آورید (آندرو با صدایی بلند و لحنی قاطع اضافه کرد) اقداماتی که می‌بایستی از چهار سال پیش به این طرف یعنی وقتی که هردوی ما از وضع او خبر داشتیم انجام می‌دادید. ولی شما و دیگران ترجیح دادید سکوت کنید و چشم‌هایتان را به روی حقیقت ببندید. لئونارد سویتینگ غرغری کرد و گفت:

– «مجبور هستم» اقدام کنم. از نظر قانونی بعد از آنچه شما به من گفتید دیگر راه انتخاب ندارم و مجبور به اقدام هستم ولی در مورد آنچه مربوط به گذشته است چیزی نمی‌دانم.

آندرو جواب داد:

– شما دروغ می‌گویید. و شما هم درست مثل من از آن اطلاع دارید ولی در این مورد به شما سخت نخواهم گرفت زیرا در آن موقع منم مثل شما ترسو و بی‌جرات بودم.

آنچه نظر مرا جلب کرده است چیزی است که «حالا» جریان دارد.

مدیر بیمارستان آهی کشید و به صدای آهسته زیرلب زمزمه‌ای کرد:

– بدون شک، این قضیه می‌بایست یک روزی اتفاق می‌افتاد و منفجر می‌شد.

سپس در حالی که به میز خود نزدیک می‌شد، گوشی تلفن را برداشت. یکی از منشی‌ها جواب داد و سویتینگ دستور داد:

– از رئیس شورای اداری بخواهید به دفتر من بیاید. به منشی‌اش بگوئید که مسأله فوریت دارد. و باید هرکاری را که در دست دارد، حتی اگر در سر جلسه است زمین بگذارد و به دفتر من بیاید. بعد سعی کنید تا به تمام اعضای شورای پزشکی اطلاع داده شود جهت شرکت در جلسه عمومی که در اولین فرصت در سالن شوراها تشکیل خواهد شد آماده باشند.

مدیر بیمارستان وقتی داشت گوشی تلفن را سر جایش می‌گذاشت، قیافه خسته‌ای داشت ولی بعد لحن صحبتش نرمتر شد و گفت:

– این یک روز ماتم است آندرو. برای همه ما و برای بیمارستان. ولی می‌دانم که قلباً و وجداناً دست به این کار زدید.

آندرو جواب داد:

– حالا چه خواهد شد؟

– شورای اجرایی تا چند دقیقه دیگر تشکیل می‌شود. به شما خبر خواهند داد. می‌توانید در اینجا منتظر باشید.

از دور صدای زنگ ساعت که موقع ظهر را اعلام می‌کرد شنیده شد.

گذشت زمان و انتظار...

آندرو به فکر فرورفت: کار خطایی که کرده بود این بود که تا روزی که یکی از بیماران مُرد، مرد جوانی که هنوز هم می‌بایست سال‌های متمادی زنده می‌ماند، دست روی دست گذاشته بود.

وقتی که چهار سال قبل متوجه شده بود که نوآ تاونسند مواد مخدر مصرف می‌کند سعی کرده بود مراقب همکاری‌اش باشد تا مطمئن شود که در درمان‌های خود مرتکب اشتباه نمی‌شود. با این که دقت نظرش الزاماً محدود شده بود، با این حال آندرو راضی بود که هیچ اتفاق خطرناک و جدی رخ نداده بود.

نوا، باتوجه به علاقه اضطراب‌آمیز و نگران‌کننده‌ای که همکاری‌اش نسبت به او نشان می‌داد اغلب اوقات مشکلات خود را با آندرو درمیان می‌گذاشت و مسلم بود که چه مواد مخدر مصرف کرده باشد و چه نکرده باشد، روش درمانی او به هیچ‌وجه بد نشده بود.

از طرف دیگر تاونسند در مصرف مواد مخدر فرزوی و چابکی روزافزونی از خود نشان می‌داد، بدون آنکه در این فکر باشد که رفتار و عادات خود را از آندرو پنهان کند. به این ترتیب امکان تظاهر هرچه بیشتر آثار مخدر نگاه کدر و بی‌نور، لرزش دست‌ها، پرت و پلاگفتن را - چه در مطب خود و چه در بیمارستان - فراهم می‌کرد. کاری می‌کرد که در دفتر کارش ده‌ها شیشه به این طرف و آن طرف ولو شده بود، بدون آنکه حتی زحمت مرتب کردن آنها را به خود بدهد. ضمن صحبت با دیگران بدون هیچ قید و بندی از آنها استفاده می‌کرد به طوری که گویی نقل و نبات می‌خورد.

آندرو گاهی از خودش می‌پرسید که چطور تاونسند می‌تواند این همه مواد مخدر مصرف کند و به کار خود ادامه بدهد. بعد فکر می‌کرد، عادت‌ها و غریزه‌های انسان عمیقاً ریشه‌دار هستند؛ نوا چون از سال‌ها قبل به حرفه پزشکی مشغول بود بیشتر اعمالش - اضافه بر درمان بیماران که ممکن بود برای دیگران مشکل ایجاد کند - به طور طبیعی و غریزی انجام می‌شد. آندرو فکر می‌کرد که از یک لحاظ نوا شبیه یک ماشین از کار افتاده بود که باتوجه به سرعت اولیه‌اش حرکت می‌کرد ولی در اینجا سئوالی مطرح می‌شد: آیا این سرعت تا چه مدت دیگر ممکن بود ادامه پیدا کند؟

با این حال به نظر نمی‌رسید که کسی در بیمارستان در نگرانی‌های آندرو سهیم بوده باشد.

با این وصف در سال ۱۹۶۱، یک سال بعد از کشف و گفتگوی کوتاهش با لئونارد سویتینگ، نوا تاونسند از ریاست بخش دست برداشت و شورای پزشکی بیمارستان را ترک کرد. آندرو هرگز نفهمید که آیا این تغییرات بنا بر تصمیمات شخصی تاونسند بوده یا به صورت جداگانه‌ای توصیه شده است. به موازات این اوضاع تاونسند شروع کرد به این که در زندگی شخصی‌اش کمتر با دیگران تماس داشته باشد و ترجیح می‌داد که در گوشه‌ای به

تنهایی زندگی کند. در نتیجه اغلب اوقات در منزل خود می‌ماند و کمتر بیرون می‌آمد که تا آن موقع هرگز سابقه نداشت. در مطب و دفتر کارش از پذیرفتن بیماران جدید شانه خالی می‌کرد و اغلب آنها را به آندرو و همکار جدیدشان دکتر اوسکار آرونز^۱ حواله می‌داد.

آندرو همیشه نگران نوا و بیمارانش بود ولی چون به نظر نمی‌رسید هیچ مشکل مهمی مطرح باشد، وضعیت را به حال خود گذاشته بود که خود به خود پیش برود. در حال حاضر کاملاً متوجه این قضیه بود و در عین حال منتظر بود که مسأله‌ای اتفاق بیفتد ولی به این امید که چیز مهمی پیش نیاید.

تا این هفته.

کشف قضیه به صورت اتفاقی انجام شد و ناراحت‌کننده بود.

در ابتدا آندرو جز اطلاعات جزئی چیزی دستگیرش نشد ولی کمی بعد نگرانی‌ها و تحقیقاتش امکان حل معما را برایش فراهم کرد.

همه‌چیز، از بعدازظهر پنجشنبه شروع شده بود.

مرد ۲۹ ساله‌ای به نام کورت ویرازیک^۲ برای درمان به مطب دکتر تاونسند آمده بود، برای این که احساس گلودرد شدید همراه با سرگیجه، تب و لرز و سرفه‌های مداوم به او دست داده بود؛ نتیجه آزمایش و معاینه این شد که مریض مورد بحث به التهاب گلو مبتلا شده است، درجه حرارت بدنش به ۳۹ می‌رسید و تنفس تند و سریع بود. یادداشت‌های کلینیکی نوا تاونسند نشان می‌داد که باگوشی مخصوص متوجه ریتم تنفسی نامرتب، خرخر ریوی و نوعی مالش مربوط به غشاء جنب ریه شده است. در نتیجه تاونسند این بیماری را نوعی ذات‌الریه تشخیص داد و ویرازیک را ملزم کرد که خود را به بیمارستان سن‌بد برساند تا در آنجا بستری شود و تاونسند هم بعداً به دیدنش خواهد رفت.

ویرازیک یک بیمار ناشناخته نبود، و بارها در مطب دکتر تاونسند به او

1. Oscar Aarons

2. Kurt Wyrasik

مراجعه کرده بود. اولین بار سه سال قبل، مشکلی از لحاظ التهاب گلو داشته و تاونسند هم تزریق یک آمپول پنی‌سیلین را به او تجویز کرده بود.

چند روز بعد گلوی ویرازیک به حالت عادی برگشت ولی نوعی ظهور پوسته‌های قرمز رنگ همراه با خارش، تمام بدنش را فرا گرفت. این عکس‌العمل نشانه حساسیت شدید نسبت به پنی‌سیلین بود. از این به بعد دیگر تزریق آن به بیمار مورد بحث مطرح نبود زیرا عواقب آن احتمال داشت که دفعه بعد خطرناک یا حتی فاجعه‌آمیز باشد. دکتر تاونسند این مطلب را در پرونده پزشکی بیمار یادداشت کرد و خط قرمزی زیر آن کشید. ویرازیک تا امروز خبر نداشت که نسبت به پنی‌سیلین حساسیت دارد.

دفعه دوم، ویرازیک برای کاری که چندان اهمیتی نداشت، روزی که تاونسند نبود به مطب مراجعه کرد. آندرو او را دیده بود. و با مطالعه پرونده بیماری تذکر مربوط به موضوع پنی‌سیلین را ملاحظه کرده بود. این موضوع تصادفاً به هیچ‌وجه اهمیتی نداشت، زیرا آندرو هیچ دارویی تجویز نکرده بود و نسخه‌ای ننوشته بود.

این آخرین دفعه بود، یکسال و نیم قبل، که آندرو ویرازیک را زنده دیده بود.

وقتی نوآ تاونسند ویرازیک را به بیمارستان سن‌بید فرستاد او را در یک اتاق عمومی بستری کردند که چند بیمار دیگر هم در آنجا بودند. کمی بعد یکی از انترن‌ها پرونده‌ای را باز کرد و سئوالات پیش‌پا افتاده و معمولی از ویرازیک به عمل آورد. یکی از سئوالات این بود: آیا حساسیت‌هایی دارید؟ ویرازیک جواب داد: بله، نسبت به پنی‌سیلین. این سؤال همراه با جوابش در ورقه مربوط به پذیرش و بستری شدن بیماران در بیمارستان منعکس شده بود و به چشم می‌خورد.

دکتر تاونسند به قول خود عمل کرد کمی بعد به دیدن بیمار به بیمارستان رفت، ولی قبلاً به بیمارستان تلفن کرد و از انترن مربوطه خواست تا به بیمار اریترومايسين^۱ بدهد. چون معمولی‌ترین معالجه

ذات‌الریه تزریق پنی‌سیلین بود و این دستور نشان می‌داد که تاونسند پرونده ویرازیک را دوباره مطالعه کرده یا این که آن را به خاطر داشت زیرا اریترومايسين فاقد پنی‌سیلین بود.

همان روز وقتی که تاونسند به بیمارستان رفت تا ویرازیک را ببیند، معمولاً می‌بایستی یادداشت‌های انترن را که مسأله حساسیت بیمار هم در آن ذکر شده، خوانده باشد.

موقعیت شخصی بیمار، در آنچه که ممکن بود بعداً اتفاق می‌افتاد یا نمی‌افتاد، خیلی مؤثر بود.

کورت ویرازیک مردی مؤدب، مهربان، کم‌رو و مجرد بود و دوستان نزدیکی نداشت. چون کارگر یکی از شرکت‌های حمل و نقل بود تنها زندگی می‌کرد. در مدتی که در بیمارستان بستری بود هیچکس به دیدنش نیامد. وی در آمریکا، از یک پدر و مادر لهستانی متولد شده و مادرش مرده بود. پدرش در یکی از شهرهای کوچک ایالت کانزاس، همراه خواهر بزرگتر کورت، که او هم مجرد بود زندگی می‌کرد. این دو نفر تنها کسانی بودند که کورت ویرازیک با آنها رابطه نزدیکی داشت. با این حال به آنها خبر نداد که مریض شده است و در بیمارستان بستری است.

وقتی تاونسند در حدود ساعت هشت شب به دیدن ویرازیک آمد دو روز بود که ویرازیک در بیمارستان بستری بود. در این لحظه آندرو هم به طور غیرمستقیم احساس کرد که با موضوع درگیر شده است.

از چند وقت پیش نوآ تاونسند عادت کرده بود در ساعات غیرعادی از بیمارانش عیادت کند. به طوری که آندرو و چند نفر از دیگر پزشکان فکر کردند، بدون شک دلیل این رفتار نوآ تاونسند این بود که از برخورد با همکارانش در طول روز درامان باشد، به شرطی که مواد مخدر سبب نشده باشد که مفهوم زمان را از دست بدهد. تصادفاً چنین پیش آمد که آندرو هم آن شب، در نتیجه یک دعوت فوری به بیمارستان آمد. وقتی تاونسند از راه رسید، آندرو آماده می‌شد که برود و در همین فاصله چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند.

آندرو با توجه به رویه و طرز حرف زدن تاونسند بلافاصله متوجه شد که

تاونسند تحت تأثیر مواد مخدر است که بدون شک تازه مقدار دیگری از آن را مصرف کرده بود. آندرو مردد شد ولی چون از مدت‌ها قبل در این موقعیت و محیط زندگی می‌کرد با خود گفت که چیز مهمی اتفاق نمی‌افتد و در نتیجه کاری نکرد؛ بعداً از این عمل خود سخت پشیمان شد و از این بی‌توجهی خود را سرزنش کرد.

وقتی که آندرو داشت به خانه‌اش برمی‌گشت، تاونسند سوار آسانسور شد و یکراست به طبقه مخصوص دفتر پزشکان رفت و تعداد زیادی از بیماران خودش را معاینه کرد و ویرازیک آخرین کسی بود که مورد معاینه قرار داد.

از آنچه در این لحظه در ذهن تاونسند می‌گذشت نمی‌توان چیزی گفت مگر، با حدس و گمان. حداقل این است که حال ویرازیک بدتر شده بود: منحنی حرارت بدن در حال صعود بود و مشکلات و ناراحتی‌های تنفسی کم‌کم داشت بروز می‌کرد. وضع و حالی که ویرازیک داشت تاونسند را احتمالاً برآن داشت که تصور کند مداوای قبلی که تجویز کرده کافی نبوده است. در نتیجه، دستورات تازه‌ای در همین مورد صادر کرد و دستورات صادره را خودش به دفتر پرستاران برد.

در این دستورالعمل، تاونسند خواسته بود هر ۶ ساعت یکبار مقدار ۶۰۰/۰۰۰ واحد پنی‌سیلین داخل عضله بیمار تزریق شود.

پرستار جوان و تازه کار کشیک شبانه، در غیاب سرپرستار بخش که مریض بود، مشکلات زیادی داشت. چون در دستورات دکتر تاونسند چیز غیرعادی نمی‌دید مو به مو آنها را اجرا کرد، و چون یادداشت‌های قبلی پرونده بیمار را ندیده بود بنابراین کمترین نگرانی از خطری که به صورت حساسیت بیمار را تهدید می‌کرد به ذهنش خطور نکرد.

در مورد ویرازیک باید گفت که وقتی پرستار به بالینش آمد تب داشت و خواب‌آلود بود. به همین دلیل اصلاً نپرسید که چه چیزی به او تزریق می‌شود، و پرستار کشیک هم در این مورد چیزی نگفت؛ در نتیجه، پرستار به محض این که پنی‌سیلین را تزریق کرد از اطاق ویرازیک بیرون رفت.

بعد از این ماجرا، کسی درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده بود چیزی نمی‌دانست

مگر با توجه به آنچه که بیمار هم‌اتاقی‌اش شهادت داد.

وقتی پنی‌سیلین تزریق شد، چند لحظه بعد ویرازیک خفگی شدید همراه با خارش در تمام بدنش احساس کرد و پوستش بلافاصله قرمز شد و در یک حالت شوک حاصله از حساسیت فرو رفت، شکل صورتش تغییر کرد و متورم شد - پلک چشم، دهان، زبان و حنجره - همراه با علائمی از ناراحتی تنفسی - خرخر و خفگی ظاهر شد. تورم حنجره، خصوصاً، داشت راه‌های تنفسی را می‌بست و مانع جریان اکسیژن می‌شد که به نوعی بی‌هوشی منجر می‌شد؛ بعدش، بعد از درد و ناراحتی شدید، مرگ حتمی به دنبالش بود. همه این‌ها بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشید.

بنابراین اگر به نوعی درمان فوری اقدام می‌شد لازمه‌اش این بود که مقدار زیادی آدرنالین تزریق شود و به نوعی جراحی فوری حنجره اقدام گردد تا با وارد شدن هوا در ریه‌های بیمار امکان تنفس فراهم شود. ولی هیچکس در این مورد کاری نکرد و وقتی کمک‌های لازم از راه رسید که خیلی دیر شده بود.

وقتی که یکی از هم‌اتاقی‌های کورت ویرازیک دید که او دارد دست و پا می‌زند و جلوی چشمش خفه می‌شود پرستار کشیک را خبر کرد. ولی، وقتی پرستار رسید ویرازیک مرده بود - تنها و بی‌کس.

پرستار بلافاصله انترن و بعد دکتر تاونسند را صدا زد به این امید که هنوز هم باید در بیمارستان بوده باشد. تصادفاً دکتر تاونسند در آنجا بود و اول کسی بود که به بالین بیمار مرده رسید.

تاونسند ابتکار عمل را در دست گرفت و، اینجا هم فقط می‌توان تصور کرد یا حدس زد چه عاملی سبب عملکردهای او شد.

آنچه بیش از همه احتمال دارد این است که تاونسند، علی‌رغم وضع خودش، متوجه شد چه اتفاقی افتاده و با یک کوشش ارادی افکارش را متمرکز و حواسش را جمع کرد تا اقدامی کند که - بدون تفسیر بعدی آندرو - نوعی عملیات پوششی عالی تلقی می‌شد. گمان می‌رود که بایستی بلافاصله متوجه شده باشد که پرستار درباره‌ی حساسیت بیمار نسبت به پنی‌سیلین چیزی نمی‌دانست. به احتمال خیلی زیاد امکان داشت کاری.

کرد که فرض‌های قطعی - ذکر حساسیت در پرونده بیمار و دستور تزریق پنی‌سیلین - به هم مربوط نباشند. اگر تاونسند می‌توانست مرگ بیمار را به عوامل طبیعی نسبت بدهد شاید به دنبال کشف علل اصلی آن بر نمی‌آمدند. تاونسند می‌بایستی کاملاً متوجه شده باشد که کورت و ویرازیک خویشاوندانی نداشت که نسبت به طرح سئوالات محرمانه حساسیت نشان بدهند.

تاونسند رو به پرستار گفت:

- بیچاره! قلبش از کار ایستاد. این درست همان چیزی بود که من می‌ترسیدم. قلبش ضعیف بود، شما هم می‌دانید.
- بله، دکتر.

پرستار جوان وقتی دید که چیزی برای ایراد و سرزنش او وجود ندارد نفسی به راحتی کشید. از طرف دیگر تاونسند شخصیتی جالب و احترام‌برانگیز بود که گفته‌ها و نظریاتش هرگز مورد شک و تردید قرار نمی‌گرفت. بنابراین انترن هم سئوال زیادی از خود نکرد و با عجله به انجام سایر کارها پرداخت و چون دید که دکتر در محل کار حاضر است به معاینه دیگر بیماران پرداخت. تاونسند بعد از اینکه یک نفس عمیق کشید به پرستار گفت:

- بعد از فوت، معمولاً تشریفات وجود دارد که باید انجام شود. حالا آن تشریفات را انجام می‌دهیم.

یکی از این تشریفات مربوط به صدور گواهی فوت بود و تاونسند در ورقه مربوطه نوشت که علت مرگ «از کار افتادن قلب در نتیجه ذات‌الریه» است.

آندرو تصادفاً صبح پنجشنبه از مرگ کورت و ویرازیک آگاه شد.

آندرو در حالی که داشت از سالن انتظار مشترک بین دفتر کار تاونسند و آرونز عبور می‌کرد شنید که مسئول پذیرش بیمارستان تلفنی درباره «بیمار دکتر تاونسند که دیشب مرده بود» حرف می‌زند. کمی بعد آندرو با تاونسند برخورد و دوستانه گفت:

- شنیده‌ام یکی از بیماران خود را از دست داده‌اید.

دکتر تاونسند جواب داد:

- خیلی تأسف آور و ناراحت‌کننده است. یک مرد جوان، شما او را دیده بودید، ویرازیک که به ذات‌الریه شدید مبتلا بود و از نوعی نارسائی قلب رنج می‌کشید، قلبش از کار افتاد، همانطوری که فکر می‌کردم.

آندرو می‌توانست دیگر در این مورد فکر نکند، هرچند جای تأسف است ولی مرگ یک بیمار امر نادری نیست، منتهی یک چیز عجیب در رفتار تاونسند به طور مبهم موجب نگرانی او شد. یکی دو ساعت بعد وقتی تاونسند دفتر کارش را ترک کرد، آندرو رفت که ورقه مربوط به مرگ ویرازیک را در پرونده‌اش پیدا کند. آندرو این بیمار را می‌شناخت و به خاطر می‌آورد. ضمن بررسی پرونده‌اش دو چیز نظرش را جلب کرد: یکی موضوع حساسیت به پنی‌سیلین بود که بی‌اهمیت به نظر می‌رسید، و دیگری فقدان هر نوع مدرکی دال بر نارسایی قلب، که خیلی مهم بود.

آندرو با این که احساس نگرانی نمی‌کرد ولی حس کنجکاوی او را وادار کرد که تحقیقات محرمانه‌ای در بیمارستان انجام دهد. همان روز بعدازظهر آندرو به اتاق بایگانی پذیرش بیماران مراجعه کرد زیرا بعد از مرگ ویرازیک پرونده و سایر مدارک مربوطه به بایگانی مرکزی ارسال شده بود.

آندرو با مطالعه آخرین ورقه گزارشات پزشکی شروع کرد. علت مرگ را همانطوری دید که تاونسند به او گفته بود. بعد به مطالعه سایر مدارک پرداخت. اینجا بود که دستور تزریق ۶۰۰/۱۰۰ واحد پنی‌سیلین به امضای تاونسند نظرش را جلب کرد. آندرو از مطالعه این که پرستار آمپول را کاملاً قبل از مرگ ویرازیک تزریق کرده است، همانطوری که گزارش مربوط به مراجعات بیمار نشان می‌داد، وحشت کرد.

آندرو بقیه پرونده را - ذکر حساسیت با دست خط انترن و دستور بعدی معالجه بیمار با تزریق اریترومایسین - روی یک تکه کاغذ باطله مشاهده کرد. وقتی مدارک را پس داد، دست‌هایش می‌لرزید و قلبش مثل ضربه‌های طبل صدا می‌کرد.

سئوالات مختلف به مغزش حمله کرد؛ چه باید کرد؟ کجا باید رفت؟

نوآیی که آندرو می‌شناخت و مورد احترامش بود و گاهی هم او را دوست می‌داشت دیگر وجود نداشت؛ مردی شرافتمند و صدیق که دارای بالاترین روحیه اخلاق در کارش بود. نوآ باید بلند می‌شد و اعتراف می‌کرد و عواقب آن را هر قدر سخت و ناگوار تحمل می‌کرد. نه، گفتگو با او نتیجه‌ای ندارد و به جایی نمی‌رسد.

آندرو احساس ضعف و خستگی و عذاب وجدان می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفت درباره آنچه می‌دانست در خارج از دایره بیمارستان مطلبی به زبان بیاورد و اگر لازم بود به اقدام خارج از چارچوب بیمارستان دست بزند. ابتکار عمل و تصمیم نهایی را به همکارانش واگذار می‌کرد. فردای آن روز در مطبش فرصت پیدا کرد تا آنچه را می‌دانست به صورت گزارش و به تفصیل بیان کند و کمی قبل از ظهر به بیمارستان رفت تا با مدیر ملاقات کند.

۱۵

آندرو در حالی که چشم‌هایش را می‌بست فکر کرد می‌تواند تجسم کند در یک جلسه اولیای شاگردان یک مدرسه یا در یک شورای اداری مخصوص شرکت کرده است.

کلمات بالای سرش و جلوی چشم‌هایش به پرواز درآمد.

— می‌توانم در این مورد پیشنهادی ارائه دهم؟

— چه کسی از این پیشنهاد پشتیبانی خواهد کرد؟

— ... پشتیبانی خواهد کرد. موافقین پیشنهاد...

— ... پیشنهاد و پشتیبانی...

صدایی به صورت آواز دسته‌جمعی به گوش رسید: «بله».

— چه کسی مخالف است؟

صدایی به گوش نرسید.

«... پس اعلام می‌کنم رأی پیشنهادی تصویب شد. با توجه به تصمیم

نهایی و اتفاق آراء تمام امتیازات و حقوق خصوصی بیمارستان در مورد

آندرو برای معاینه جسد به سردخانه پزشکی قانونی رفت. چشم‌های جنازه بسته بود و در قیافه‌اش نوعی آرامش و آسایش دیده می‌شد. به استثنای نوعی رنگ تقریباً کبود پوست، یعنی یرقان که ممکن بود علل دیگری داشته باشد. هیچ چیزی شوک آنافیلاکتیک^۱ را نشان نمی‌داد که آندرو مطمئن بود این مرد جوان را کشته است.

آندرو از مستخدم سردخانه که همراهش بود سؤال کرد:

— آیا دستور نمونه‌برداری (اوتوپسی) داده شده است؟

— نه دکتر. (بعد مستخدم اضافه کرد) خواهری دارد که باید از کانتزانس

بباید وقتی خواهرش برسد. جسد به خاکستر تبدیل خواهد شد.

آندرو مات و مبهوت شده بود. با یادآوری اولین برخوردش با مدیر بیمارستان هنوز هم از خودش می‌پرسید در این شرایط چه کاری باید انجام داد. آیا می‌بایست به مدیر بیمارستان خبر دهد که نمونه‌برداری ضروری است؟! آندرو مطمئن بود که این عمل نشان می‌داد که مسئله نازاحتی قلبی مطرح نبوده است. ولی حتی بدون نمونه‌برداری هم فرضیات پرونده دلیل بارزی به شمار می‌رفت.

حالا دیگر شب شده بود و دیگر هیچ مسئولی در بیمارستان نبود؛

بنابراین آندرو جز این که تا فردا صبر کند چاره‌ای نداشت.

آن شب در تمام مدتی که سلیا در کنار آندرو خوابیده بود، از مصیبتی که شوهرش با آن دست و پنجه نرم می‌کرد بی‌خبر بود. ولی آندرو بیدار مانده و به فکر مبارزه‌ای بود که خود را برای آن آماده می‌کرد. آیا لازم بود که همه همکارانش را از آنچه می‌دانست باخبر کند، یا این که بهتر بود به مقامات دولتی مراجعه کند تا نوعی اقامه دعوی منصفانه‌ای مطرح سازد. یا با توضیح خواستن از نوآ تاونسند شروع کند؟

آندرو کاملاً متوجه بی‌تفاوتی مسئولین بیمارستان بود و چون می‌دانست که شخصیت نوآ چه حد در طول مدتی که مواد مخدر مصرف کرده تغییر کرده است نسبت به این مسئله بیشتر احساس نگرانی می‌کرد.

دکتر نوآ تاونسند معلق و توقیف می‌شود...»

آیا واقعاً ممکن بود ماجرا به همین ترتیب صورت بگیرد؟ آیا این مصیبت می‌توانست با همین همدردی مختصر و عامیانه فیصله یابد و به عنوان بهترین راه حل برای پایان غم‌انگیز یک عمر کار و فعالیت کسی باشد که آن همه فداکار و صمیمی بود.

آندرو بدون کمترین شرم و خجالتی احساس کرد که اشک بر گونه‌هایش جاری است و با آنکه می‌دانست که نگاه همکارانش از پشت میزی که دورش نشسته‌اند بر او دوخته شده است، اصلاً سعی نکرد که اشک چشم‌هایش را از دید همکارانش پنهان سازد.

رئیس شورای مدیریت بیمارستان با ترحم و دلسوزی گفت:

دکتر جردن، باور کنید که ما هم در غم و اندوه شما شریک هستیم؛ نوآ دوست و همکار ما بود و باز هم دوست و همکار ما باقی خواهد ماند. ما اقدام شما را تحسین می‌کنیم و از مشکلاتی که این اقدام برای شما داشت آگاه هستیم. آنچه ما کردیم به نوبه خود مشکل، اما ضروری بود.

آندرو که نمی‌توانست حرفی بزند با تکان سر تصدیق کرد و رضایت داد. رئیس جلسه دکتر ازرا گولد^۱ که سه سال قبل جانشین نوآ تاونسند شده بود، مردی بود کوتاه قد که بیان گرم و شیرینی داشت، و از نوعی قدرت طبیعی برخوردار بود که احترام همگان را نسبت به خودش برمی‌انگیخت.

اعضای دیگر شورا همگی رؤسای قسمت‌های مختلف بودند - جراح، متخصص زنان و زایمان، متخصص بیماری‌های کودکان، متخصص رادیولوژی و چند نفر دیگر. آندرو همه آنها را به اندازه کافی می‌شناخت، افرادی رقیق‌القلب و مهربان که در حال حاضر وظیفه خودشان را انجام می‌دادند، حتی اگر به نظر آندرو مدتی نگران و مضطرب شده باشند.

لئونارد سویتینگ اظهار کرد.

- آقای رئیس، من باید به اطلاع شورا برسانم که با حدس تصمیمی که گرفته خواهد شد، بخشنامه‌ای تهیه کرده‌ام که بلافاصله به تمام بیمارستان

ابلاغ خواهد شد - دفتر بیمارستان، دایره پذیرش، داروخانه و به همین ترتیب تا آخر - تصمیم گرفته‌ام در بخشنامه تعلیق دکتر تاونسند را «به خاطر سلامتی» خودش مطرح کنم. این امر به نظر من مناسب‌تر از یک توضیح کامل می‌باشد. به نظر شما همین طوری خوب است؟

گولد نگاهی به جمع انداخت و کم‌کم زمزمه‌های تأیید از هر طرف بلند شد.

گولد اعلام کرد:

- همین خوب است!

مدیر بیمارستان دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

- همچنین می‌خواهم توصیه کنم که جزئیات این جلسه در حد امکان محرمانه باقی بماند.

لئونارد سویتینگ از همان لحظه‌ای که دستور مورد بحث جلسه معلوم شد، اختیار اداره آن را به دست گرفته بود. همه پزشکانی که به این جلسه فوری دعوت شده بودند در بهت و حیرت فرورفته بودند. قبل از شروع جلسه سویتینگ یک مکالمه تلفنی با رئیس شورای اداری بیمارستان، فرگوس ماکنرا^۱، که به شغل وکالت در مورستان مشغول بود، انجام داده بود. این گفتگو در حضور آندرو صورت گرفت که توانست فقط نصف آن را بشنود. ولی با این حال آخرین کلمات رئیس را که پشت تلفن بریده بریده بیان می‌شد شنید.

- قبل از هر چیزی بیمارستان را دریابید.

مدیر بیمارستان جواب داد:

- سعی خودم را خواهم کرد.

بعد از این جریان، سویتینگ به سالن کنفرانس که چسبیده به دفترش بود و آندرو در آنجا منتظر بود وارد شد. چند لحظه بعد در باز شد و آندرو داخل سالن شد. دور میز همه قیافه‌ها بهت‌زده و نگران بود. دکتر گولد شروع کرد:

– دکتر جردن، ما از درخواست شما مطلعیم. لطفاً آنچه را می‌دانید برای ما تعریف کنید.

آندرو آنچه را قبلاً به مدیر بیمارستان گفته بود تکرار کرد؛ بعد از حرف‌های او چند سؤال مطرح شد و گفتگوی مختصری صورت گرفت. بعد لئونارد سویتینگ پرونده کورت ویرازیک را به همه نشان داد و یادداشتهایی را که در آن بود با تکان سر و نگاهی حاکی از تعجب از زیر نظر گذراند.

سپس رأی رسمی به تصویب رسید. به این ترتیب که نوآ تاونسند را از همه امکانات و امتیازاتی که در بیمارستان سن‌بد برخوردار است محروم کنند.

در این موقع رئیس بخش بیماری‌های کودکان که مردی لاغراندام بود با بیانی نارسا رشته کلام را به دست گرفت:

– در اینجا مسأله‌ای باقی می‌ماند و آن هم مسأله مرد جوانی است که مرده.

مدیر بیمارستان جواب داد:

– باتوجه به آنچه ما می‌دانیم، انجام نمونه‌برداری (اوتوپسی) ضرورت دارد. درست قبل از این جلسه، با پدر متوفی در کانزاس صحبت کردم؛ خواهرش به زودی به اینجا خواهد آمد و اجازه لازم را برای انجام اوتوپسی به من داده است؛ نمونه‌برداری همین امروز انجام خواهد شد (سویتینگ نگاهی به رئیس بخش پزشکی قانونی انداخت که رضایت داد).

رئیس بخش بیماری‌های کودکان گفت:

– خیلی خوب ولی به خانواده‌اش چه خواهیم گفت؟

سویتینگ گفت:

– خیلی صمیمانه و به دلیل مسایل قانونی که ممکن است مطرح شود، این سؤال اگر نگوئیم نگران‌کننده است، لاقلاً حساس و مهمی است. توصیه می‌کنم که مطلب را به دکتر گولد و ماک‌نر که تا چند لحظه دیگر از راه می‌رسند و می‌توانند از نقطه نظر قضایی و قانونی توضیحاتی به ما بدهند واگذار کنید و حل مسئله را هم به عهده خودم بگذارید. بعد، احتمالاً

از این توصیه‌ها در شورا استفاده کنیم.

دکتر گولد از حضار پرسید:

– به نظر شما این طوری بهتر است؟

تقریباً همه با نظر دکتر گولد موافق بودند و به نظر می‌رسید که سخنانش با نوعی تسکین خاطر همراه بوده باشد، با تکان سر حرف‌های او را تأیید کردند و این امر به عنوان جواب گولد تلقی می‌شد.

آندرو فکر کرد که نکته مهم همین‌جاست؛ احتمالاً... از این توصیه‌ها در شورا استفاده می‌کنیم ولی نه الزاماً. آنچه بدون هیچ شک و تردیدی بیمارستان انتظار داشت، به وسیله لئونارد سویتینگ و رئیسش فرگوس ماک‌نر اعلام شده بود این بود که ماجرا همین‌جا خاتمه پیدا کند و به اصطلاح قال قضیه کنده شود و ماجرای کورت ویرازیک هم بلافاصله بعد از سوزاندن جسد به کلی فراموش شود. آندرو فکر کرد از بعضی لحاظ هرگز نمی‌شود سویتینگ یا ماک‌نر را سرزنش کرد زیرا مسئولیت عمده به گردن آنها بود. اگر ماجرا به دادگستری و مراجع قضایی کشانده می‌شد، تصمیم دادگاه با مبالغی که می‌بایست به عنوان بها و تاوان خسارت پرداخت می‌شد امکان داشت برای بیمارستان عواقب وحشتناکی در بر داشته باشد. آندرو کاملاً فراموش کرده بود که آیا بیمه در این صورت هزینه‌ها را به عهده می‌گرفت یا نه، و از این بابت هیچ مشکلی به وجود نمی‌آمد. تنها چیزی که قطعی به نظر می‌رسید این بود که خودش در عملیات سرپوش نهادن و پنهان کردن ماجرا شرکت نمی‌کند.

مذاکرات و گفتگوها ادامه داشت؛ رئیس جلسه چندبار با دستش روی میز کوبید تا سکوت برقرار شود، بعد دکتر گولد اعلام کرد:

– و حالا به لحظه حساس می‌رسیم (نظری به دور و برش انداخت) باید به دنبال نوآ تاونسند برویم و او را پیدا کنیم تا نتیجه کار را به اطلاعش برسانیم. گمان می‌کنم که هنوز در بیمارستان باشد. آیا کسی می‌خواهد همراه من بیاید؟

آندرو گفت:

– من با شما می‌آیم؛ با خودش گفت این حداقل کاری است که می‌تواند

بکند؛ او این کار را به نوآ مدیون بود.

گولد با علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:

– متشکرم آندرو.

آندرو ضمن این که به آرامی درباره کارهای گذشته فکر می‌کرد و باوجود صحنه تأثرآوری که خودش هم در آن شرکت کرده بود، یقین پیدا کرد که نوآ در انتظار آنها است.

از این که می‌دید به او نزدیک می‌شود یک نوع احساس آرامش به او دست داده بود.

وقتی دکتر ازراگولد و آندرو از آسانسور بیرون آمدند، راهروی سمت راست در فاصله اتاق بیماران و دفتر پرستاران فوق‌العاده متشنج بود. درست در انتهای راهرو تاونسند بی‌حرکت و غرق در افکارش ایستاده بود.

به محض این که گولد و آندرو به او نزدیک شدند تاونسند سرش را تکان داد و به نظر رسید که دوباره در خودش فرو رفته باشد. اول برگشت و بعد نظرش عوض شد. عضلات صورتش با نوعی ریشخند مسخره منقبض شده بود. بعد هردو دستش را به طرف آنها دراز کرد و پرسید:

– همراه خودتان دستبند نیاورده‌اید؟

گولد با خونسردی تمام رشته کلام را به دست گرفت:

– نوآ من باید با تو حرف بزنم. به یک جای خلوت و ساکت‌تری برویم.

– چرا خلوت و ساکت‌تر؟ (جوابش مثل یک فریاد از دهانش بیرون جست؛ یکی از پرستاران و چند نفر از بیماران با حالت تعجب و شگفتی برگشتند).

در هر حال چند ساعت بعد، تمام بیمارستان از این ماجرا معطل خواهند شد، نه؟

گولد گفت:

– خیلی خوب، حالا که اصرار دارید همین‌جا صحبت می‌کنیم. نوآ من موظف هستم که به شما اطلاع دهم که کمیته اداری بیمارستان امروز تشکیل جلسه داد و این مایه نهایت تأسف است که تصمیم گرفته شد که شما از تمام مسئولیت‌ها و پست‌هایتان معزول شوید.

– آیا (صدای تاونسند خیلی بلند بود) سال‌هایی که در اینجا گذرانده‌ام و تمام آنچه در این بیمارستان انجام داده‌ام کوچکترین تأثیری در تصمیم شما نداشته؟

– من می‌دانم که سال‌های زیادی در بیمارستان ما بودید و همه ما می‌دانیم که کارهای زیادی در این بیمارستان انجام دادید (گولد ناراحت بود از این که می‌دید افراد کنجکاو، که لحظه به لحظه تعدادشان افزوده می‌شد برای این که بهتر بشنوند نزدیکتر می‌آمدند) خواهش می‌کنم، نوآ. آیا نمی‌توانیم دنباله حرف‌هایمان را در جای دیگری ادامه بدهیم؟

– پس تمام این کارها به هیچ دردی نمی‌خورد؟

– نه، متأسفانه، نه در موقعیتی که هستیم!

– پس، از آندرو بپرسید که چه کارهایی کرده‌ام! یاالله، از او بپرسید! آندرو دخالت کرد:

– نوآ، من درباره ویرازیک با آنها صحبت کرده‌ام متأسفم، چاره‌ای نداشتیم.

– آه، بله! ویرازیک (تاونسند چندبار سرش را به تندی تکان داد و بعد با صدای ملایمی گفت) بیچاره ویرازیک مستحق نبود. برای ویرازیک متأثر و متأسفم. صمیمانه در این مورد متأثر و متأسفم.

بعد ناگهان این پزشک دوست داشتنی به پهنای صورتش اشک ریخت و در حالی که از شدت گریه شانه‌هایش تکان می‌خورد، در همین حال جملاتی بریده بریده و نامفهوم از دهانش خارج می‌شد.

– ...اولین دفعه بود ... هرگز مرتکب خطا نشده بودم... به علت بی‌دقتی... دیگر هرگز تکرار نمی‌شود، قول می‌دهم...

آندرو می‌خواست دست و بازوی تاونسند را بگیرد ولی گولد به او پیشدستی کرد. در حالی که گولد با یکی از دست‌هایش محکم او را گرفته بود گفت:

– نوآ، از اینجا بیرون برویم. دیگر از خود بی‌خود شده‌ای و اختیارت دست خودت نیست. من تو را تا منزلت همراهی می‌کنم.

تاونسند که هنوز هم داشت با صدای بلند گریه می‌کرد خود را از دست

گولد رها کرد و به طرف آسانسور رفت.

گولد به طرف آندرو برگشت و در حالی که داشت تاوانسند را به جلو هل می داد گفت:

– آندرو، همین جا بمانید و ببینید بیمارانی که امروز تحت معاینه تاوانسند قرار گرفته اند کدامند و دستوراتی را که داده است بررسی کنید؛ زود باشید، عجله کنید. این کار نباید تکرار شود... می فهمید؟ آندرو قبول کرد.

بعد با حسرت و تأسف فراوان دید که تاوانسند و گولد دارند به طرف آسانسور می روند. وقتی جلوی آسانسور رسیدند تاوانسند چندبار مثل افراد هیستریک فریاد زد و شروع کرد به دست و پا زدن و تقلا کردن. به نظر می رسید که چیزی در وجودش درهم شکسته است. ناگهان تمام وقار و متانت خود را از دست داد و شروع به فحاشی کرد وقتی در آسانسور بسته شد باز هم صدای فریاد او، قبل از این که فروکش کند، به گوش رسید و به این ترتیب آندرو را در اندوه و ماتم تنها گذاشت. آن شب ازراگولد بعد از شام به آندرو که در خانه اش بود تلفن کرد و گفت:

– می خواهم شما را ببینم، همین امشب. کجا راحت تر هستید؟ اگر بخواهید می توانم پیش شما بیایم. آندرو جواب داد:

– نه، بهتر است همدیگر را در بیمارستان ببینیم.

آندرو هنوز هم جرأت نکرده بود درباره نوا با سلیا حرف بزند و هرچند که سلیا مثل همیشه متوجه شد که آندرو از چیزی رنج می برد و از این که از او چیزی پرسد خودداری می کرد.

وقتی آندرو به بیمارستان رسید دکتر گولد قبل از او و در دفترش بود. گولد گفت:

– بفرمائید و لطفاً در را ببندید (بعد یک شیشه ویسکی با دو لیوان از قفسه برداشت).

بعد گفت:

– این عمل برخلاف مقررات است و من خیلی به ندرت دست به این کار

می زنم ولی امشب شدیداً به آن احتیاج دارم. شما هم می خورید؟

آندرو جواب داد:

– بله، متشکرم.

گولد ویسکی را در گیلاس ریخت، بعد کمی آب و یخ به آن اضافه کرد، هردو در سکوت مقداری ویسکی سر کشیدند.

بعد گولد توضیح داد:

من، از امروز صبح یک لحظه هم از نوا جدا نشدم و خیلی چیزها هست که لازم است به شما بگویم. مسئله اول – چون این موضوعی است که به شما و بیماران نوا مربوط می شود – این است که نوا دیگر هرگز دست به طبابت نخواهد زد.

آندرو پرسید:

– حالش چطور است؟

– بهتر است بگوئید «کجا» است؟ (گولد مقداری ویسکی در گیلاسش ریخت) در کلینیک روان پزشکی نوارک^۱ بستری است. به نظر متخصصینی که من ملاقات کردم، احتمال کمی وجود دارد که روزی بتواند از آنجا بیرون بیاید.

گولد با صدایی خسته حوادث بعد از ظهر را شرح داد و در یک لحظه در کمال ناامیدی گفت:

– امیدوارم که دیگر هرگز با چنین کابوسی مواجه نشوم.

دکتر گولد بعد از جدا شدن از آندرو وقتی به طبقه اول بیمارستان رسید موفق شد تاوانسند را که هنوز هم فریاد می کشید در یک اتاق زندانی کند و تلفنی روان پزشک بخش را خبر کند؛ وقتی روان پزشک از راه رسید با تزریق یک آمپول مسکن تاوانسند را آرام کردند و بعد از چند تلفن او را همراه گولد به وسیله آمبولانس به کلینیک نوارک بردند.

وقتی به کلینک رسیدند اثر داروی مسکن از بین رفته و برطرف شده بود و تاوانسند آن چنان غیرطبیعی شده بود که مجبور شدند برای آرام

کردن و جلوگیری از خطرات احتمالی از بندهای مخصوص بیماران غیرطبیعی استفاده کنند. «خدای من، خیلی وحشتناک است!» گولد دستمالی از جیبش درآورد و صورتش را پاک کرد.

دیگر معلوم بود که نوآ تاونسند به جنون مبتلا شده است.

همان طوری که ازرا گولد جریان را برای آندرو تعریف کرد:

– مثل این که از مدت‌ها قبل از وقتی که نوآ مواد مخدر مصرف می‌کرد مثل یک گردوی توخالی شده بود. خدا می‌داند چگونه می‌توانست به آن دسترسی پیدا کند و مصرف نماید.

و بعد ناگهان شوک امروزی هم پوست گردو را تکه تکه کرد. دیگر چیزی در درون نوآ کار نمی‌کند و دیگر چیزی برای نجات دادن باقی نمانده.

بعد از یک ساعت از این ماجرا، گولد به دیدن همسر نوآ رفت.

آندرو از جا جست، در جریان روزهای اخیر در قلب تمام این حوادث حتی یک لحظه هم به یاد هیلدا نیفتاده بود. بعد پرسید:

– همسرش با این ماجرا چگونه برخورد کرد؟

گولد قبل از این که جوابی بدهد فکر کرد.

– فهمیدنش مشکل است. چیز مهمی نگفت و به قول معروف «جا نزد». احساس کردم که منتظر چنین چیزی بود. بدون آنکه بداند چه پیش خواهد آمد. فکر می‌کنم که بهتر است خودتان فردا به دیدن همسرش بروید.

آندرو گفت:

– بله، خواهم رفت.

گولد در حالی که مردد بود مستقیم به چشم‌های آندرو نگاه کرد و گفت:

– هنوز یک چیز هست که لازم است درباره‌اش حرف بزنیم، آندرو. آن هم مسأله مرگ ویرازیک است.

آندرو قاطعانه جواب داد:

– همین قدر به شما بگویم که من قصد ندارم در پنهان کردن مسأله با

شما نزدیک باشم. گولد با حالتی جدی و حاکی از عصبانیت جواب داد:

– خیلی خوب، پس اجازه بدهید از شما بپرسم چکار می‌خواهید

بکنید؟! می‌خواهید این موضوع را به همه بگوئید؟ شاید هم یک مصاحبه مطبوعاتی؟ و بعدش هم خود را به عنوان شاهد در دادگاه معرفی خواهید کرد؟ آیا به یک وکیل پولکی کمک خواهید کرد تا تمام پول همسر نوآ را که توانسته است برای روز مبادا و دوران پیری خودشان پس‌انداز کند از چنگش درآورد؟ آیا بیمارستان را به پرداخت خسارت بیش از آنچه بیمه می‌تواند تضمین کند محکوم خواهید کرد، که احتمال دارد کمر ما را بشکند و ما را مجبور کند که تمام یا قسمتی از بیمارستان را تعطیل کنیم؟ آندرو اعتراض کرد:

– من به هیچ وجه قصد این کار را ندارم.

– امیدوارم که این‌طور باشد، چون حتماً به اندازه کافی داستان‌های

مربوط به وکلای بی‌رحم را خوانده‌اید تا بدانید در این موارد به چه دردی می‌خورند.

آندرو گفت:

– این مسأله به من مربوط نیست. آنچه که مطرح است، حقیقت است.

– حقیقت برای همه ما مطرح است، شما در این مسأله تنها نیستید

ولی در بعضی موقعیت‌ها لازم است که به دلایل قابل قبولی روی حقیقت

سرپوش گذاشته شود. بعد، در حالی که صدایش بلند شده بود گفت: حالا

خوب به من گوش کنید، آندرو. اجازه بدهید تمام کنم. خواهر متوقی، خانم

ویرازیک، امروز بعدازظهر از کانزاس آمده و سویتینگ او را دیده است.

به نظر من این خانم که کمی از برادرش مسن‌تر است زن خوبی است.

این فقدان مسلماً برای او ناراحت‌کننده است، ولی گویا خیلی به هم نزدیک

نبودند تا جایی که این مسأله برای او مصیبت غیرقابل تحملی باشد.

همچنین پدر متوقی هم در کانزاس است ولی به بیماری خیلی شدید و

پیشرفته پارکینسون مبتلا است و دیگر چیزی از عمرش باقی نمانده.

– نمی‌فهمم منظورت چیست؟

– خواهید فهمید، گوش کنید (گولد با قیافه‌ای جدی گفت) خواهر

ویرازیک برای این که غائله‌ای ایجاد کند به اینجا نیامده است. چند سؤال

درباره مرگ ویرازیک کرد و بعد گفت که برادرش همیشه فردی ضعیف و

آسیب‌پذیر بوده و حالا منتظر تشریفات سوزاندن جسد است. و بعد می‌خواهد خاکستر او را به کانزاس ببرد. منتهی مشکلات مالی دارد، سویتینگ ضمن این که داشت با او حرف می‌زد متوجه این مسأله شد.

– بنابراین مستحق یک کمک می‌باشد و این حداقل چیزی است که...
– دقیقاً همه ما همین نظر را داریم، آندرو. هرچه باشد مسأله کمک مالی می‌تواند به خوبی قضیه را فیصله دهد.

– چطوری؟

– سویتینگ و فرگوس ماکنر راهش را پیدا کرده‌اند. بعد از ظهر آنجا بودند. جزئیات کار اهمیتی ندارد، نه شما و نه من احتیاجی نداریم که آن را بدانیم. ولی مطلب این است که بیمه‌کنندگان ما که جریان را به طور محرمانه برای‌شان تعریف کردیم، می‌خواهند خواهر ویرازیک را ببینند و کار را سریعاً تمام کنند.

ویرازیک مرتباً برای پدرش پول می‌فرستاد تا قسمتی از هزینه‌های درمانی‌اش را تأمین کند. این مقدار پولی که فرستاده می‌شد ممکن است ادامه پیدا کند. حتی شاید هم زیادتر شود.

در ضمن، تشییع جنازه کاملاً به عهده ما خواهد بود. بالاخره ممکن است هزینه زندگی خواهرش را تا آخر عمر بپردازیم.

– چگونه این مطلب را برایش توضیح می‌دهید، بدون آن که مسئولیت بیمارستان را قبول کنید؟ فرض کنیم که این کار نگرانی در او ایجاد کند...
گولد اعتراف کرد:

– خطر وجود دارد، ولی سویتینگ و ماکنر به آن اهمیتی نمی‌دهند. بعد از این همه مقدمات خودشان حقوق‌دان و صاحب تألیفات حقوقی هستند. فکر می‌کنند می‌توان به طور محرمانه اقدام کرد. در ضمن شخصیت خانم ویرازیک در این‌جا مطرح است. باید بدانی که اصل قضیه این است که از یک اتهام مسخره چند میلیون دلاری جان سالم بدر می‌بریم.

رئیس بخش قیافه خسته و بی‌حوصله به خود گرفت.

– سعی کنید این مطلب را به خاطر داشته باشید: در این جریان

همسری در میان نیست و همچنین بچه‌هایی وجود ندارند که می‌بایست هزینه تحصیل‌تشان تأمین شود. فقط یک پیرمرد در حال مرگ و یک زن میانسال که به صورتی مناسب و شایسته هزینه زندگی‌اش پرداخت و تأمین خواهد شد. (گولد حرفش را قطع کرد تا سؤال کند) حالا چه فکر می‌کنید؟
آندرو از تجسم و حضور خواهر ویرازیک خنده‌اش گرفته بود.

– فکر بدی به ذهنم رسیده. اگر واقعاً لازم بود نوآ بیماری را بکشد، نمی‌توانست برای این منظور کسی را انتخاب کند که از همه گمنام‌تر باشد. گولد شانه‌هایش را بالا انداخت.

– زندگی پر از حادثه است، این یکی سر راه ما سبز شده است، همین خوب؟

– خوب که چی؟

– خیلی خوب، آیا می‌خواهید ماجرا را برای همه تعریف کنید؟ آیا می‌خواهید مطبوعات را در جریان بگذارید؟

آندرو با حالتی برافروخته و عصبانی جواب داد:

– مسلماً که نه. هرگز چنین قصدی نداشتم. خیلی خوب این را می‌دانید. – و لزومی ندارد از این ماجرا متأسف و ناراحت باشید. تا این‌جا مطلب برحسب وجدان خودتان با گفتن تمام آنچه را که می‌دانستید به مدیریت بیمارستان عمل کرده‌اید. دیگر از بابت آنچه بعداً پیش می‌آید به شما مربوط نیست. کسی از شما نمی‌خواهد که دروغ بگوئید و اگر به هر دلیلی که باشد می‌آمدند و از شما می‌خواستند حقیقت را بگوئید طبیعتاً همه چیز را می‌گفتید.

– و شما به نوبه خودتان چه می‌کنید؟ آیا علت اصلی مرگ ویرازیک را به خواهرش خواهید گفت؟

گولد جواب داد:

– نه. ما کسانی هستیم که در این ماجرا مسئولیت سنگینی، خیلی سنگین‌تر از مسئولیت شما داریم. در هر حال غیر از آنچه مستحق هستیم چیزی نداریم و بدست نمی‌آوریم.

در سکوتی که به دنبال این گفت و شنود پیش آمد آندرو فکر کرد که از

ازرا گولد با عبارات غیرمستقیمی قبول می‌کرد که وقتی آندرو چهار سال پیش سعی کرده بود مسأله اعتیاد تاونسند را بررسی کند حق با او بوده است و دیگران اشتباه می‌کردند. حالا آندرو مطمئن بود که در آن موقع لئونارد سویتینگ دیگران را در جریان مذاکراتشان قرار داده بود.

بدون شک نمی‌بایست هیچ نوع اعتراف و اقراری روشن‌تر از این انتظار داشت؛ متأسفانه هرگز این چیزها ثبت و ضبط نمی‌شد. ولی آندرو فکر کرد لااقل متوجه چیزی شده‌اند. خودش، سویتینگ، گولد و دیگران. ولی بدبختانه خیلی دیر شده و فرصت کمک به تاونسند و ویرازیک دیگر از دست رفته است.

روی هم رفته آنچه گولد گفته بود کاملاً منطقی بود. درست بود که کسی از آندرو نمی‌خواست که دورغ بگوید، فقط به او توصیه می‌کردند که سکوت کند و حرفی در این باره به زبان نیاورد. این خود نوع دیگری از شرکت و همکاری در سرپوش گذاشتن و پنهان کردن این ماجرا بود. ولی دیگر به چه کسی می‌شد اعتماد کرد و چه کسی در این میان برنده بود؟ هرچه می‌شد دیگر کورت ویرازیک زنده نمی‌شد و نوآ تاونسند هم به شکل فجیع و ناراحت‌کننده از صحنه خارج شده بود و دیگر کسی را تهدید نمی‌کرد.

آندرو به رئیس بخش قول داد:

– باشد، موافقم، کاری نخواهم کرد.

– متشکرم آندرو، روز طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. می‌خواهم هرچه زودتر به خانه برگردم.

فردا بعد از ظهر آندرو به دیدن هیلدا رفت.

تاونسند شصت و سه سال داشت، هیلدا چهار سال کمتر. با این سن و سال هنوز هم جوان و جذاب باقی مانده و اندام کشیده‌ای داشت. صورتش بدون چین و چروک بود و موهای خاکستری‌اش را به مدل روز آرایش کرده بود. در آن روز شلواری سفید با بلوز ابریشمی آبی رنگ به تن داشت و زنجیر طلایی به گردنش انداخته بود.

آندرو انتظار داشت که او را با قیافه‌ای خسته و چشمانی قرمز ببیند ولی

اصلاً چنین چیزی نبود.

خانواده تاونسند در یک خانه کوچک و قشنگ در هیل استریت^۱ شهر موریتاون نزدیک مطب نوآ زندگی می‌کرد، به طوری که وقتی هوا خوب بود نوآ تاونسند پیاده به آنجا می‌رفت. این زن و شوهر خدمتگزار و مستخدمی نداشتند و خود هیلدا در را باز کرد و بعد آندرو را به سالن برد. تمام سالن که مشرف به یک باغ بود با مبلمان به رنگ خاکستری خیلی ملایم و بژ که از هماهنگی فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند تزئین شده بود.

وقتی که نشستند هیلدا با لحنی بسیار عادی و طبیعی گفت:

– می‌خواهید چیزی بنوشید آندرو؟ چای یا چیز دیگر؟

– نه متشکرم – آندرو سرش را تکان داد و بعد گفت، هیلدا نمی‌دانم به

شما چه بگویم جز این که... خیلی متأسفم.

هیلدا طوری جواب داد که گویی منتظر چنین حرف‌هایی بوده و بعد

پرسید:

– آیا از این که به دیدن من بیایی می‌ترسیدی؟

آندرو تصدیق کرد:

– کمی، بله.

– می‌دانستم، ولی ناراحت نباش. منتها از این که می‌بینی من گریه

نمی‌کنم، و یا این که دست‌هایم را به هم نمی‌مالم و مثل سایر زن‌ها

تحت تأثیر هیجان کاری نمی‌کنم غافلگیر و شوکه نشو.

آندرو که نمی‌دانست چه جوابی بدهد به همین اکتفا کرد که بگوید:

– خوب.

هیلدا که گویی حرف آندرو را نشنیده باشد، ادامه داد:

– من بارها و برای مدت مدیدی بود بعد از این که این ماجرا پیش آمد،

گریه کردم. دست‌هایم را به هم مالیدم و آنچه که زنها در این موقع انجام

می‌دهند انجام دادم. آنقدر گریه کردم و آنقدر سال‌های سال نالیدم که

اشکم خشک شد. قلبم از دیدن نوآ که این چنین آب می‌شد و از بین

می رفت تکه پاره می شد و چون نمی توانستم کاری بکنم، به این نتیجه رسیدم که قلبم مثل سنگ شده است. آیا به نظر شما این کار منطقی است.

آندرو جواب داد:

«بدون شک، بله، و بعد با خودش گفت: چقدر از ناراحتی های دیگران

بی خبر هستیم!

سال های سال هیلدا تاوانسند مجبور شده است پشت پرده تظاهر کند، پرده ای که آندرو هرگز پشت آن را نمی دید. همچنین حرف های ازرا گولد را که فردای همان شب گفته بود به خاطر آورد: «هیلدا چیز مهمی نگفت... احساس می کنم که منتظر چنین چیزی بود. بدون آنکه بداند منتظر چی هست.»

هیلدا پرسید:

«شما این را می دانستید که نوآ مواد مخدر مصرف می کرد، اینطور

نیست؟

«بله.

هیلدا با لحنی تحقیرآمیز گفت:

«شما پزشک هستید، چرا هیچ کاری نکردید؟

«سعی کردم، چهار سال پیش در بیمارستان!

«ولی کسی نخواست به حرف های شما گوش بدهد؟

«همینطور است.

«می توانستید اصرار کنید؟

«بله، فکر می کنم که می توانستم اصرار کنم.

هیلدا آهی کشید.

«بدون شک موفق نمی شدید (ناگهان موضوع را عوض کرد) امروز صبح

رفتم نوآ را ببینم، هذیان می گفت، مرا نشناخت، هیچ کس را نمی شناسد.

آندرو خیلی آرام گفت:

«هیلدا آیا می توانم کاری بکنم؟

هیلدا متوجه سؤال نشد و گفت:

«آیا سلیا متوجه گناه خودش در این ماجرا هست؟

این سؤال آندرو را متعجب کرد.

«هنوز هم چیزی به او نگفته ام. امشب این کار را خواهیم کرد. ولی کدام گناه؟!...»

«با این حال می بایست باخبر باشد! (هیلدا این کلمات را با لحنی تند و خشن ادا کرد) سلیا جزو این دنیای بی رحم و خشن است که مواد مخدر را توزیع می کند و از آن بهره می گیرد. این افراد به منظور اغفال پزشکان و مجبور کردن مردم، حتی وقتی که نیازی به آن ندارند، دست به هر کاری می زنند تا این کثافت ها را به مصرف برسانند! «به هرکاری» دست می زنند.

آندرو به آرامی جواب داد:

«هیچ شرکت دارویی نوآ را مجبور نکرد تا دست به مصرف مواد مخدری بزند که استعمال می کرد.

«شاید علناً نه. (صدای هیلدا بلند شد) ولی نوآ مواد مخدر مصرف می کرد و تنها او نبود (در حالی که صدایش می لرزید گفت) زیرا شرکت ها با تولیدات خودشان پزشکان را «غرق می کنند». این یک فاجعه است! تبلیغات اغفال کننده و تا حد امکان خدعه آمیز، در تمام مجلات پزشکی به چشم می خورد. و در این سیلاب مکاتبات بدون بحث درباره مسافرت های مجانی و پذیرایی با بطری های الکل - تمام اینها برای این است که کله شان را از مواد مخدر پر کنند. باز هم مواد مخدر را همه شرکت ها همه شان پزشکان را در نمونه های دارویی غرق می کنند و هر قدر که بخواهند از این نمونه ها در اختیارشان می گذارند. کافی است که درخواست شود! هیچ نوع محدودیتی و هیچ نوع سئوالی هرگز مطرح نمی شود. و شما این را خیلی خوب می دانید. می خواهم سئوالی از شما بکنم.

«قول می دهم اگر بتوانم جوابتان را بدهم.

«عده زیادی از ویزیتورهای دارویی در مطب به دیدنش می رفتند آیا فکر می کنید که بعضی از آنها توانسته باشند که متوجه شوند نوآ مواد مخدر مصرف می کرد؟

آندرو به فکر فرو رفت. فراوانی داروهای عجیبی را که میز کار نوآ را پر می کرد به خاطر آورد و جواب داد:

– بله، بله، فکر می‌کنم آن را می‌دانستند.

– و با این حال، این موضوع فکر آنها را به خود جلب نکرد، اینطور نیست؟ به همین قناعت کردند که هرچه او می‌خواهد به او بدهند. کمکش کنند تا خودش را از بین ببرد. این دنیای کثیف و پستی است که همسر شما در آن کار می‌کند، آندرو، و من از آن «متنفرم».

آندرو قبول کرد:

– آنچه می‌گوئید درست است، هیلدا. حتی اگر بعضی جنبه‌های مثبت را فراموش کنیم، می‌فهمم که چه احساسی دارید.
– آه! بله! واقعاً؟

– هیلدا با لحنی سرزنش‌آمیز ادامه داد:

– خوب در این صورت مطلب را برای همسران توضیح دهید. شاید در فکر تغییر رفتارش باشد.

بعد، مثل نیرویی که بعد از مدت‌ها سرکوب شدن بالاخره آزاد می‌شود ولو شد، سرش را میان دو دستش گرفت و گریه را سر داد.

۱۶

نیمه دوم سال‌های دهه شصت شاهد شکوفایی و رشد نهضت‌های آزادی زنان بود. در سال ۱۹۶۳ بتی فریدان^۱ کتاب «معمای زنانه» را منتشر کرد؛ اعلام جنگ واقعی به عدم تساوی و نابرابری که زنها را به صورت «شهروندان درجه ۲» درآورده بود خیلی زود به صورت انجیل طرفداران حقوق زن درآمد. از این به بعد فریاد فریدان اغلب به گوش می‌رسید؛ ژرمن گریبر^۲ و کات میلر^۳ به این نهضت ملحق شدند و به این ترتیب به آن جنبه هنرمندانه و ادبی دادند. گلوریا اشتاینم^۴ رابط احقاق حقوق سیاسی و

اجتماعی، روزنامه‌نگاری و سیاست زنان شد.

نهضت‌های آزادی زنان با تمسخر دیگران هم همراه بود. آبی هافمن^۱ که در آن زمان در جبهه ضد فرهنگی شهرت داشت، اعلام کرد: «تنها قراردادی را که برای انعقاد با نهضت آزادی زنان قبول می‌کنم، در رختخواب است.» از طرف دیگر مورخین که همیشه معتقد هستند هیچ چیز تازه‌ای در زیر این گنبد کسب و وجود ندارد، نشان دادند که در انگلستان از ۱۷۹۲ ماری وولستونکرافت^۲ نامی کتاب جسورانه‌ای در احقاق حقوق زنان منتشر کرده و در آن نوشته بود: «افراد ظالم و طرفداران لذت جسمانی... می‌کوشند زنان را در جهل و بی‌خبری نگهدارند، زیرا گروه اول به دنبال کلفت هستند و گروه دوم در فکر لذت».

ولی در سال‌های دهه ۶۰، تعداد آنهایی که نهضت مذکور را جدی گرفتند زیاد شد و مردان زیادی به این نهضت پیوستند و در آن شرکت کردند.

سلیا شیفته و دل‌باخته آزادی زنان شد. چند جلد کتاب «معمای زنانه» خرید و آنها را به هیأت عالی فلدینگ – روت اهدا کرد. و نسان لرد کتاب را به سلیا پس داد و آن را همراه یادداشت کوچکی به این مضمون «فقط این یکی مانده بود که به این چرندیات بپردازم» برایش پس فرستاد. ولی سام هاوتورن تحت‌تأثیر همسرش لیلیان علاقه و تفاهم بیشتری نشان داد و به سلیا گفت:

– شما خودتان دلیل بارزی هستید که شرکت ما به هیچ نوع برتری جنسی توجه ندارد.

سلیا سرش را به شدت تکان داد:

– سام، من مجبور بودم برای رسیدن به جایی که هستم در سایه کمک‌های شما، در عین حال مبارزه علیه پیش‌داوری‌های مردانه مبارزه کنم و شما به خوبی از آن مطلع هستید.

– ولی دیگر لزومی ندارد این کار را بکنید:

1. Betty Friedan

2. Germaine Greer

3. Kate Millet

4. Gloria Steinem

– برای این که من لیاقت خودم را نشان داده‌ام و فرد مفیدی هستم. ولی این مسأله از من یک غول و یک استثناء می‌سازد و شما از موفقیت مختصری که به دست آورده‌ام – وقتی تقاضا می‌کنم که زنان بیشتری به عنوان همکار استخدام کنند – مطلع هستید.

سام خندید.

– درست است، اعتراف می‌کنم. ولی طرز فکرها تغییر می‌کند. و شما بهترین نمونه‌ای هستید که یک مرد می‌تواند دربارهٔ برابری زن و مرد پیدا کند.

با این حال سلیا به نفع زنان مبارزه نکرد. زیرا ملاحظه می‌کرد که – به صورت خودخواهانه‌ای که خودش هم می‌دانست – از یک طرف نفع شخصی در این مورد نداشت و نیازی هم احساس نمی‌کرد و از طرف دیگر وقتش را هم نداشت.

سلیا، هنوز هم در قسمت «داروهای بدون نسخه» و در رأس شرکت «بری و کامنولت» کار می‌کرد.

باوجود وعدهٔ ترفیعی که سام داده بود، هنوز هم پُست تازه‌ای برایش پیش‌بینی نکرده بودند و به نظر می‌رسید که به او توصیه می‌کردند چند ماهی صبر کند و این سبب خوش‌بینی‌اش شده بود.

در این فاصله سلیا در نگرانی‌های آندرو در مورد نوآ و نگهداری‌اش در یک بیمارستان روانی شریک بود. به تدریج که زمان سپری می‌شود، پیش‌بینی دکتر گولد، متأسفانه ظاهراً درست از آب درمی‌آید: بدون شک نوآ دیگر هرگز از این کلینیک بیرون نخواهد آمد.

آندرو حرف‌های هیلدا تاونسند را دربارهٔ شرکت‌های دارویی و سیاست توزیع بی‌حساب و کتاب آنها را برای سلیا تعریف کرد و از این که می‌دید سلیا با قبول آن حرف‌ها همه را تأیید می‌کند، غافلگیر و متعجب شده بود. – هیلدا حق دارد. مقدار داروهای توزیع شده خارج از حد و اندازه است. تصور می‌کنم که همهٔ ما از این جریان باخبر هستیم ولی آنچه مطرح است، رقابتی است که این وضع را ایجاد کرده، در حال حاضر هیچ شرکتی نمی‌تواند به عقب برگردد بدون آنکه عواقب وحشتناک آن را متحمل شود.

آندرو دل به دریا زد و گفت:

– بدون شک شرکت‌ها می‌توانند در مورد نوعی عقب‌نشینی جمعی باهم کنار بیایند.

– نه، حتی اگر بخواهند این کار را بکنند، نوعی تفاهم و تبنانی غیرقانونی تلقی می‌شود.

– پس در مورد وضعیت کسانی مثل نوآ چه می‌کنند؟ ویزیتورهای دارویی به چه شکلی با مسألهٔ اعتیاد نوآ برخورد می‌کردند. آیا حق داشتند به رساندن دارو به او ادامه بدهند؟

سلیا تکرار کرد:

– نوآ مواد مخدر مصرف می‌کرد ولی یک پزشک بود. و تو، آندرو، کاملاً می‌دانی که در هر حال پزشکان می‌توانند هر دارویی از هر نوعی که باشد فراهم کنند. اگر نوآ نمی‌توانست به وسیلهٔ ویزیتورهای دارویی، داروهای مخدر به دست آورد، مسلماً می‌توانست فقط نسخه‌ها را امضاء کند و شاید هم جای دیگر این کار را می‌کرد. – بعد با تندی اضافه کرد اگر نظام پزشکی، موقعی که پزشکان داروهای مخدر مصرف می‌کنند کاری نمی‌کند چرا می‌خواهند که شرکت‌های دارویی دربارهٔ توزیع سیاست دیگری داشته باشند؟

آندرو قبول کرد:

– حق با توست. من، برای جواب این یکی چیزی ندارم که بگویم. در ماه اوت ۱۹۶۷، تغییر وضعی که این همه منتظرش بودند در شغل سلیا پیش آمد.

کمی قبل، ماجرای مهمی پیش آمده بود. اواخر سال ۱۹۶۶، سام هاوتورن به عنوان مدیر کل منصوب شده بود و معلوم بود اگر حادثه‌ای اتفاق نیفتد، یک روز سام هاوتورن در رأس شرکت فلدینگ – روت قرار خواهد گرفت. پیش‌بینی‌های سلیا که ده سال قبل در مورد سام کرده بود کم کم داشت تحقق می‌یافت.

این سام بود که سلیا را احضار کرد و با یک لبخند به او اطلاع داد:

– کار قسمت «داروهای بدون نسخه» تمام شد.

سام، در پست جدید، در یک دفتر مجلل در کنار سالن بزرگ کنفرانس مستقر شد و در کنار دفترش دو منشی داشت. وقتی به این پست منصوب شد به سلیا گفت:

– اگر می‌دانستم که این دو منشی را باید به چه کاری مشغول کنم، خیالم راحت می‌شد. تصور می‌کنم که بهتر است متقابلاً برای همدیگر نامه بنویسند.

این‌بار، سام اظهار کرد:

– من پست مدیریت تولیدات دارویی امریکای لاتین را به شما واگذار می‌کنم؛ اگر قبول کنید دفتر کارتان در اینجا خواهد بود ولی خودتان اغلب در اینجا نخواهید بود. باید خیلی مسافرت کنید. بعد نگاهی به سلیا انداخت و گفت – آندرو در این مورد چه می‌گوید و نظرش چه خواهد بود؟ با بچه‌هایتان چکار خواهید کرد؟

سلیا بی‌درنگ جواب داد:

– خودمان را روبراه می‌کنیم.

سام سرش را به علامت تأیید تکان داد.

– کاملاً انتظار داشتم که چنین جوابی بشنوم.

این خبر سلیا را خوشحال کرد به طوری که از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. سلیا می‌دانست که شرکت دارد شعبات و نمایندگی خود را در خارج توسعه و گسترش می‌دهد. این نوعی ترفیع فوق‌العاده به حساب می‌آمد، خیلی بهتر از آنچه که انتظار داشت.

سام با حدس زدن فکر سلیا گفت:

– زمینه فروش در آینده، زمینه بین‌المللی است. تا به حال جز تماس سطحی با مسایل، خصوصاً در مورد امریکای لاتین، کار دیگری نداشتیم. بعد با دست حرکتی کرد و گفت به خانه‌تان برگردید و خبر را به اطلاع آندرو برسانید. برای پرداختن به جزئیات امر فردا هم وقت داریم.

به این ترتیب پنج سالی که سبب تحول واقعی در شغل و حرفه سلیا گردید آغاز شد. این تغییر بدون آن که مشکلی در زندگی خانوادگی آنها

به وجود آورد، به بهبود آن کمک کرد. بعدها سلیا برای خواهرش جانث نوشت: «ما از این جریان به صورت غیرمنتظره‌ای استفاده کردیم. من و آندرو وقتی که در مسافرت‌هایم همراه من بود بیش از اندازه باهم بودیم که نمی‌توانستیم در حالت عادی این چنین باشیم. یا موقعی که هر دو نفرمان غرق در کارهای شخصی خود بودیم، اصلاً چنین امکانی وجود نداشت. از لحاظ بچه‌ها هم که گاهی همراه ما مسافرت می‌کردند، دیدشان نسبت به دنیا عوض می‌شود».

آندرو از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. از ملاحظه پایان دوران خدمت سلیا در «بری و کامنولت» احساس آرامش می‌کرد، و اگر هم تشویش و دلواپسی از لحاظ جدایی و دوری به او دست می‌داد، این مسئولیت جدید سبب می‌شد خودداری کند و پیش خودش نگهدارد. عکس‌العمل آندرو مثل عکس‌العمل سلیا این شد که بگوید:

– برای موفقیت تو در این امر از هیچ کوششی دریغ نخواهم کرد.

بعد آندرو در حالی که داشت فکر می‌کرد، تصمیم گرفت از این موقعیت‌ها و فرصت‌ها برای مسافرت با سلیا هر وقت که برایش امکان داشته باشد استفاده کند. آندرو در حدود چهل سالگی حاضر نبود نصیحت نوآ تاوانسند را، که سقوطش در نتیجه افراط در کار و فعالیت بود، فراموش کند. آندرو نابودی سایر پزشکان را که به تدریج صورت می‌گرفت دیده بود. و همچنین غرق شدن آنها را در وسواس حرفه‌ای که به ضرر خانواده‌شان بود که در نتیجه بقیه کار را کنار می‌گذاشتند.

وقتی آندرو تصمیم خود را به سلیا گفت که در بعضی مسافرت‌ها همراهش خواهد بود، چیزی نمانده بود سلیا از خوشحالی دیوانه شود. در نتیجه آندرو کارهایش را طوری ترتیب داد که هر سال چندین بار همراه سلیا به امریکای جنوبی برود. گاهی هم اتفاق می‌افتاد، مثلاً در مواقع تعطیلات مدارس، یکی از بچه‌ها یا هر دو بچه همراهشان باشد.

تمام این مقدمات در نتیجه موقعیت‌های خوب کدبانویی و خانوادگی فراهم شده بود.

وینی اگوست خدمتگزار جوان انگلیسی‌شان از مدت‌ها قبل برنامه

عزیمت به استرلیا را کنار گذاشته و عملاً جزو خانواده جردن درآمده بود. وینی اگوست در بهار سال ۱۹۶۷ ازدواج کرده بود. عجیب است که اسم شوهرش مارچ بود. هانک مارچ^۱. به قول وینی «اگر واقعاً می‌بایست که ماه را عوض کنم خیلی خوشحال هستم که لااقل ماه دسامبر نباشد».

وقتی آندرو متوجه شد که هانک مارچ این مرد دوست داشتنی و فعال که عادت دارد بیرون از خانه کار کند، به دنبال یک شغل ثابت می‌باشد به او پیشنهاد کرد که رانندگی اتومبیل او را به عهده بگیرد و به کارهای باغ رسیدگی کند، خلاصه همه کارهای خانه را انجام دهد: مرد همه کاره. چون این پیشنهاد شامل مسکن هم می‌شد با خوشحالی مورد قبول وینی و هانک قرار گرفت. آندرو هنوز هم از سلیا ممنون بود که در نتیجه برخورداری از قدرت پیش‌بینی و آینده‌نگری، علی‌رغم میل او، خانه بزرگی خریده بود.

چیزی نگذشت که هانک هم مثل زنش، که در حال حاضر وینی نامیده می‌شد، به صورت یکی از افراد خانواده آنان درآمد. به این ترتیب آندرو و سلیا می‌توانستند همراه بچه‌ها یا بدون آنها، بدون کوچکترین نگرانی در مورد خانه و زندگی‌شان، به مسافرت بروند.

* * *

یک حادثه غم‌انگیز خانوادگی سبب ناراحتی سلیا شد. مادر سلیا که شصت و یک سال داشت، در نتیجه سکته قلبی و به دنبال یک حمله آسم مزمن مرد.

مرگ مادر شدیداً در سلیا اثر کرد و باوجود مراقبت‌های محبت‌آمیز آندرو و بچه‌ها نوعی احساس تنهایی به سلیا دست داد که مدت مدیدی ادامه داشت. هرچند که این واکنش کاملاً طبیعی بود ولی آندرو هم مایه دلگرمی بیشتری برای او به حساب می‌آمد.

آندرو به سلیا گفت:

– این حالت را در بسیاری از بیماران ملاحظه کرده‌ام. از دست دادن

یکی از والدین از بعضی لحاظ مثل بریدن بند ناف است که ما را به گذشته‌مان مربوط می‌سازد. هر سن و سالی که داشته باشیم چندان فرقی نمی‌کند. تا موقعی که یکی از والدین انسان زنده است، چنین احساس می‌شود که می‌توان روی کسی حساب کرد. ولی وقتی هر دو والدین می‌میرند، می‌فهمیم که واقعاً تنها شده‌ایم.

جانث، خواهر سلیا با گذاشتن شوهر و دو فرزندش در خاور نزدیک به فیلادلفیا برگشت. بعد جانث و سلیا چند روزی باهم در مورستان گذراندند و قول دادند که سعی کنند در آینده کمی بیشتر همدیگر را ببینند.

۱۷

مسافرت‌ها مایه دلخوشی و خوشحالی آندرو بود. در مدتی که سلیا با نمایندگان بومی فلدینگ – روت در امریکای لاتین کار می‌کرد، آندرو کوچه پس کوچه‌های پر پیچ و خم و محلات قدیمی شهرها را یکی بعد از دیگری کشف می‌کرد یا این که اگر فرصتی داشت به تماشای صحنه‌های زندگی روستایی می‌پرداخت.

وقتی بچه‌ها همراه پدر و مادرشان مسافرت می‌کردند آندرو آنها را با خود به تماشای محلات مختلف می‌برد. سابقاً، که به این کار دست می‌زد فقط برای کشف محلات و جاهای تازه بود و سلیا هم هر وقت کارش اجازه می‌داد به او ملحق می‌شد.

یکی از دلخوشی‌های آندرو این بود که از مغازه‌های کوچک خرید کند. داروخانه‌های کوچک که مملو از اشیاء مختلف و عجیب و غریب بود خصوصاً نظرش را جلب می‌کرد و موجب رضایت خاطر فراوان او می‌شد. آندرو با داروسازها حرف می‌زد و گاهی موفق می‌شد با پزشکان محلی هم مدت‌ها حرف بزند.

با این حال همه مسافرت‌ها با موفقیت همراه نبود؛ سلیا زیاد کار می‌کرد. گاهی مسائل مربوط به یک منطقه خیلی خسته‌کننده بود در نتیجه خسته و

1. Hank March

کوفته و عصبانی به خانه برمی‌گشت و همین امر، همان طوری که بین هر زن و شوهری اتفاق می‌افتد، باعث برخورد و درگیری می‌شد. ولی این زن و شوهر هرگز نباید شدیدترین و خشن‌ترین دعوی تمام عمرشان را که بر خورد عقاید و افکارشان بود فراموش کنند.

جریان در اکواتور^۱ اتفاق افتاد و مثل اغلب مشاجره‌ها و بگومگوهای زن و شوهرها همه چیز با تعریف یک چیز مسخره و پیش‌یا افتاده شروع شد. زن و شوهر همراه لیزا و بروس در کیتو^۲ اقامت کرده بودند، پایتختی که در بالای یک فلات بلند کوه‌های آند قرار داشت؛ شهری که شریعت و واقعیت در آن با هم در کشمکش بود.

کثرت کلیساها و صومعه‌های لبریز از گنج، محراب‌های پر زرق و برق مطلقاً، تمثال نقره‌ای و عاجی حضرت عیسی، مجسمه‌های طلایی و مزین به سنگ‌های قیمتی به چشم می‌خورد و از طرف دیگر فقر و بدبختی و کثافت مردمی که گویا فقیرترین و بدبخت‌ترین مردم دنیا هستند، با دستمزدهایی که اگر شانس پیدا کردن کار بود از چند دلار تجاوز نمی‌کرد، دیده می‌شد. در مقابل این فقر حاکم و چشمگیر، هتل کیتو که خانواده جردن یکی از طبقات آن را اشغال کرده بود، مجلل و باشکوه بود. سلیا یک روز غیرقابل تحمل را با کدخدای محل، سینیور آنتونیو خوزه مورنو^۳، گذرانده بود.

مورنو، مرد گنده‌ای که خیلی هم از خود راضی بود، علناً فهمانده بود که هرگونه دخالت مدیریت فلدینگ - روت نه تنها سبب مداخله بی‌دلیل در قلمروش می‌شد بلکه نوعی توهین شخصی نسبت به صلاحیت او به حساب می‌آمد.

از طرف دیگر هر بار که سلیا برای تغییر روش پیشنهادی می‌کرد، جواب از پیش آماده و معمولی مردم امریکای لاتین را می‌داد، که سلیا خیلی خوب آن را از قبل می‌دانست:

«اینجا این طوری است» وقتی که سلیا توضیح می‌داد که این رویه «اینجا

این طوری است» امکان دارد سبب شود که کارها آن طور که باید پیش نرود همان جواب را می‌شنید: مورنو، شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی تکان می‌داد و می‌گفت: «اینجا این طوری است».

سلیا مخصوصاً متوجه این مطلب بود که پزشکان اکواتور درباره تولیدات فلدینگ - روت اطلاعات مختصری دارند و حتی گاهی این اطلاعات با توجه به عواقب و آثار نامطلوبشان درست نمی‌باشند. وقتی سلیا این موضوع را به مورنو توضیح داد، مورنو در جواب گفت: «شرکت‌های دیگر به این ترتیب عمل می‌کنند. ما هم همین طور. صحبت زیادی درباره چیزهایی که شاید دسترسی به آنها امکان ندارد بی‌نتیجه است».

هرچند که سلیا از یک لحاظ مقام مافوق تلقی می‌شد ولی می‌دانست که مورنو به عنوان نماینده منحصر به فرد منطقه بود و با استفاده از اختلاف زبان، دستورات احتمالی را به میل خود تعبیر و تفسیر می‌کرد.

بعد از این ماجرا سلیا که باز هم در نتیجه گذراندن یک روز خسته کننده مجبور بود خشم و عصبانیت و ناراحتی خود را سرکوب کند وقتی وارد سالن شد از آندرو پرسید:

— بچه‌ها کجا هستند؟

— خوابیده‌اند. بچه‌ها خوابیده‌اند، تصمیم گرفتند زود بخوابند. روز سختی را پشت سر گذاشتیم. فکر ندیدن لیزا و بروس، همان طوری که سلیا انتظار داشت، به علاوه آنچه که به نظرش در لحن آندرو سردی و بی‌اعتنایی احساس می‌شد، او را بیشتر ناراحت کرد و در نتیجه با لحن خشن گفت:

— تنها تو نیستی که روز سخت و وحشتناکی گذرانده‌ای.

— من نگفتم وحشتناک. فقط روز سخت. هرچند که شخصاً لحظات کاملاً ناراحت‌کننده‌ای داشتم.

ارتفاع کیتو از سطح دریا که در حدود ۳۰۰۰ متر بود هردو را تحت تأثیر قرار می‌داد و در روحیه آنها تأثیر می‌کرد. این امر در سلیا نوعی احساس خستگی بدنی شدید ایجاد می‌کرد که در اخلاق و روحیه او نیز تأثیر می‌گذاشت. در حالی که این وضعیت در آندرو باعث نوعی پرخاشگری می‌شد که با سرزندگی او در مواقع عادی فرق داشت.

1. Equateur 2. Quito
3. Senor Antonio José Moreno

سلیا تکرار کرد:

– لحظات کاملاً ناراحت‌کننده!! می‌خواهم بدانم منظورت از این حرف چیست و درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنی؟

– «در این باره» حرف می‌زنم.

– آندرو با حالت سرزنش‌آمیزی توده شیشه‌ها و بسته‌های داروی روی میز را نشان داد.

سلیا با لحن نفرت‌انگیزی جواب داد:

– من به اندازه کافی، امروز از اینها دیده‌ام. به تو توصیه می‌کنم که آنها را از جلوی چشم من برداری.

– آه! خوب. پس از اینها خوش نمی‌آید.

– یک ذره هم خوش نمی‌آید!

– باید صادقانه بگویم که انتظارش را داشتم. برای این که مسأله به شرکت‌های دارویی مربوط می‌شود و شنیدنش هم خوشایند نیست. (آندرو قوطی کوچک-پلاستیکی را برداشت و ادامه داد) امروز در حالی که داشتم همراه بچه‌ها قدم می‌زدم و گردش می‌کردم، مقداری خرید کردم. در همین حین آندرو قوطی را باز کرد و محتوی آن را در دستش خالی کرد.

– می‌دانی که این قرص‌ها چه هستند؟

– مسلماً که نه! (سلیا خود را روی مبل انداخته بود و داشت کفش‌هایش

را در می‌آورد) و به علاوه، به جهنم! اصلاً برایم اهمیتی ندارد!

– خوب، تو اشتباه می‌کنی! این تالیدومید است و آن را امروز از یک داروخانه که داروهای بدون نسخه می‌فروخت خریدم.

این جواب مثل پتکی بر سر سلیا فرود آمد و امکان داشت که گفتگو هم در همین‌جا خاتمه پیدا کند، ولی آندرو ادامه داد:

– جالب است که توانسته‌ام آنها را پنج سال بعد از این که از رده خارج شده‌اند، همچنین داروهای خطرناک دیگری که بدون هیچ نوع هشدار مخصوصی به فروش می‌رسد، بخرم، فقط به این دلیل که جریان قانونی براین کار نظارت ندارد و این تردستی هم فقط از دست شرکت‌های آمریکایی، که شرکت فلدینگ – روت عزیز تو هم یکی از آنهاست، برمی‌آید.

این بی‌انصافی – از نظر سلیا که قسمت اعظم روز را در این فکر گذرانده بود که دقیقاً آنچه را که آندرو انتقاد می‌کند درست کند – باعث نوعی جنون آنی شدید شد. در نتیجه به جای این که همان‌طور که اول می‌خواست این کار را بکند تا درباره‌ی توهین و تحقیرهایی که مورنو به او کرده بود صحبت کند، ترجمه‌ی جواب مورنو را تحویل داد.

– تو از مشکلات و مسائل و قوانین محلی و بومی اینجا چه می‌دانی، هان؟ چه حقی داری که به مردم اکواتور طرز حکومتشان را دیکته کنی؟ آندرو رنگش پرید.

– حقی که من دارم این است که من پزشک هستم! و می‌دانم که زن‌های باردار با مصرف این قرص‌ها بچه‌هایشان به چه روزی درخواهند آمد. می‌دانی که مسئول داروخانه به من چه گفت؟ به من گفت که بله، درباره‌ی تالیدومید مطالبی شنیده‌ام ولی نمی‌دانستم که این قرص‌ها همان تالیدومید است، برای این که این قرص در اینجا با اسم اوندازیل^۱ به فروش می‌رسد. و بدون آن که منتظر عکس‌العمل سلیا باشد با صدای بلندی گفت: چرا هر روز اسم‌های مختلف روی داروها می‌گذارند؟ مسلماً نه به خاطر کمک به بیماران و پزشکان معالج آنها! تنها دلیلی که می‌توان تصور کرد این است که این آشفته بازار باعث انحراف افکار عمومی در برخورد با موانع قانونی باشد.

آندرو قوطی دیگری برداشت و آن را به طرف سلیا دراز کرد. سلیا روی برچسب آن این کلمه را خواند: کلرامفنیکل.

– اگر تو این را در امریکا می‌خریدی، روی برچسبش یادداشتی درباره‌ی عوارض نامطلوب و کشنده آن وجود داشت. ولی در اینجا نه! حتی یک مورد هم درباره‌ی مرگ و میر آن صحبت نشده است. بعد داروی دیگری از روی میز برداشت.

– این یکی را هم امروز پیدا کردم. به این لوترومیسین ساخت فلدینگ – روت که هر دو نفرمان خیلی خوب آن را می‌شناسیم نگاه کن. می‌دانیم که این

دارو نباید، برای ناراحتی کلیه و زنان باردار و زن‌هایی که بچه‌هایشان را شیر می‌دهند، مورد استفاده قرار گیرد. ولی در این باره حتی یک یادداشت هشداردهنده وجود ندارد. به هیچ‌وجه! اگر کسانی دچار عارضه‌ای بشوند یا بمیرند! چه اهمیتی دارد؟! برای فلدینگ - روت چه اهمیتی دارد؟! برای سلیا جردن چه اهمیتی دارد؟!

سلیا غررش کنان گفت:

- چطور جرأت می‌کنی این‌طور با من حرف بزنی!

آندرو از جا در رفت و با عصبانیت گفت:

- جرأت می‌کنم، چرا جرأت نکنم؟ برای این که دارم می‌بینم چطور عوض می‌شوی، و تبدیل به چه می‌شوی! اوایل کار ایده‌آلی داشتی و به دنبال آن بودی. اما حالا کثافت شده‌ای، مثل همان‌هایی که آن بالا نشسته‌اند و تو برای آنها کار می‌کنی.

آندرو با صدایی بلند گفت کجاست آن دختر جوان ایده‌آلیستی که لوترومیسیس را برایم آورد و می‌خواست سطح اخلاقیات در صنعت داروسازی را بالا ببرد. آن دختر جوانی که در جریان کنگره بلند شد درباره‌ی روش‌های جدید فروش صحبت کرد چه شده؟ می‌خواهی بدانی چه شده، خودش را فروخته.

آندرو یک لحظه سکوت کرد و بعد با لحن تندی ادامه داد:

- جاه‌طلبی و موفقیّت! نه؟

- بی‌شرف کثیف!

سلیا بی‌درنگ و تأمل خم شد و یکی از کفش‌هایش را برداشت و با تمام قدرت آن را به طرف آندرو پرت کرد. پاشنه‌ی سوزنی کفش به صورت آندرو خورد و آن را شکافت و خونین و مالینش کرد. ولی سلیا متوجه نشد. از آنجایی که از شدت خشم و عصبانیت کور شده بود، حرف‌های زشت و زننده و نیشداری بر زبان آورد.

- چه کسی به تو حق داده است که درباره‌ی اخلاق و ایده‌آل حرف بزنی؟ پس این ایده‌آل ارزنده‌ای که درباره‌اش حرف می‌زدی کجا بود، که برای نوآ تاونسند کاری نکرد و به او اجازه داد مدت پنج سال به طبابت بپردازد، در

حالی که می‌دانستی مواد مخدر مصرف می‌کند و برای خودش و بیمارانش یک خطر دائمی تلقی می‌شود؟

فقط خواهش می‌کنم گناه را به گردن بیمارستان نینداز! عدم اقدام و بی‌توجهی «آنها» باعث بی‌گناهی تو نمی‌شود. این را می‌دانی یا نه! سلیا که خشمگین و عصبانی شده بود ادامه داد:

و درباره‌ی این بیمار، ویرازیک بدبخت چه باید گفت؟ آیا واقعاً نوآ او را کشته یا تو. این تویی که باعث این کار شدی، زیرا وقتی که می‌توانستی کاری انجام دهی دست روی دست گذاشتی و تماشا کردی و آنقدر منتظر ماندی و کاری نکردی که کار از کار گذشت. و آیا این جریان مانع آن نمی‌شود که گاهی شب‌ها راحت بخوابی؟ آیا خودت را گناهکار احساس نمی‌کنی؟ لاقل می‌بایست این احساس را داشته باشی؟! آیا مرگ ویرازیک تقصیر تو نبود؟ آیا اشخاص دیگر در اثر سهل‌انگاری تو نمرده‌اند، حرف‌های مرا می‌شنوی یا نه، دوروی بزدل! جواب بده!

سلیا ناگهان ساکت شد و سکوت کرد نه به خاطر اینکه حرفی نداشت که بزند بلکه به این دلیل که هرگز چنین اضطراب و نگرانی در قیافه‌ی آندرو ندیده بود. بعد، دستش را جلوی دهانش گرفت و با خود زمزمه کرد:

- خدای من چه کار کرده‌ام.

بعد، تنها اضطراب و تشویش نبود که در قیافه‌ی آندرو دیده می‌شد بلکه ترس هم در قیافه‌اش کاملاً به چشم می‌خورد. به خاطر چیزی که اتفاق افتاد. سلیا به دنبال نگاه آندرو برگشت. بچه‌ها هرودتاشان در لباس خواب وارد اطاق شده بودند. زن و شوهر در اوج عصبانیت و بگومگویی که داشتند فراموش کرده بودند که لیزا و بروس در اطاق مجاور خوابیده‌اند.

- ماما! پاپا!

این صدای لیزا بود که از شدت ناراحتی اشک و گریه در گلویش فشرده می‌شد. بروس هم داشت گریه می‌کرد.

سلیا با چشم‌های پر از اشک خود را با آغوش باز به طرف آنها انداخت، ولی لیزا سریع‌تر عمل کرد. در حالی که ماهرانه از مادرش می‌گریخت به طرف پدرش پناه برد و او را در آغوش کشید.

– پاپا، زخمی شدی! (همین موقع چشمش به پاشنه کفش مادرش افتاد که چند قطره خون روی آن دیده می‌شد). ماما! چطور توانستی این کار را بکنی.

آندرو دستش را به صورتش که هنوز خونین بود کشید. همه‌جا خونین شده بود. روی دست‌هایش، روی پیراهنش، روی فرش.

بروس به لیزا چسبید و پدرش را در آغوش کشید. در حالی که سلیا با نگاه مات و وارفته به آنها نگاه می‌کرد.

در این موقع آندرو ابتکار عمل را به دست گرفت و به بچه‌ها گفت:

– نه! این کار را نکنید! این‌طور به مادرتان نگاه نکنید! من و مادرتان احمق شده بودیم. هردوی ما اشتباه می‌کردیم و خجالت می‌کشیم. در این‌باره بعداً صحبت خواهیم کرد. ولی ما یک خانواده واقعی هستیم. یک خانواده یکدل و یک‌رنگ.

ناگهان متوجه شدند که هرچهار نفر با قیافه ناراحت‌کننده درهم آمیخته و در آغوش یکدیگر هستند. گویی دارند تصمیم می‌گیرند که دیگر هرگز برای هیچ و پوچ سر و کله همدیگر را نشکنند.

کمی بعد، لیزا از آنها جدا شد تا به حمام برود و حوله مرطوبی بیاورد و زخم صورت آندرو را پاک کند.

چند ساعت بعد، وقتی بچه‌ها دوباره خوابیدند و به خواب رفتند، آندرو و سلیا هم چراغ اتاق خواب را خاموش کردند، تقریباً تمام شب را با هم حرف زدند و دنباله گفتگوی شبانه، فردا ادامه یافت. آندرو گفت:

– این از آن نوع بگومگوهای بود که خیلی به آن احتیاج داشتیم ولی همیشه به وقت دیگری موکولش می‌کردیم.

زن و شوهر هردو اعتراف کردند که روی هم رفته هردو مقصر بودند که مدت‌ها این مسائل را با هم در میان نگذاشته بودند.

سلیا قبول کرد:

– بله، درست است که بعضی از وسواس‌ها و تردیدها را در دلم خفه کردم ولی نه همه آنها را بلکه چندتای آنها را گوشه‌ای گذاشته بودم. من واقعاً در بعضی مواقع وجدانم را فراموش کردم و از این بابت خوشحال و

راضی نیستم و دلم می‌خواهد بگویم که دارم به عقب برمی‌گردم یعنی همان طوری که بودم ولی برای این که با تو رو راست باشم باید اعتراف کنم که مطمئن نیستم بتوانم این کار را بکنم.

آندرو گفت:

– تصور می‌کنم که این خود نتیجه بالا رفتن سن و سال است. انسان فکر می‌کند عاقل شده، و همچنین در این فاصله آدم یاد می‌گیرد که در زندگی موانع و مشکلاتی وجود دارد که هرگز ایده‌آلیسم بر آن فائق نخواهد شد. در نتیجه انسان جنبه سازش‌ناپذیری خود را از دست می‌دهد.

– جداً سعی خواهیم کرد خودم را اصلاح کنم، به تو قول می‌دهم. برای این که از صحنه دیروزی نتیجه‌ای گرفته باشیم.

– فکر می‌کنم که این موضوع به هردوی ما مربوط باشد.

کمی بعد آندرو به سلیا اعتراف کرد:

– تو با این سؤال که برایم پیش آمده که عامل مرگ ویرازیک یا شاید مرگ دیگران من باشم انگشت روی نقطه حساس گذاشتی. آیا می‌توانستم زودتر، قبل از این اتفاق، موضوع نوا را مطرح کنم؟ بله، می‌توانستم! دروغ گفتن و گول زدن خودم هیچ چیزی را عوض نمی‌کند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که هیچ کس نمی‌تواند بعد از سال‌ها طبابت موردی برای سرزنش و ملامت نداشته باشد بدون توجه به این که شاید توانسته بیماری را که مرده است از مرگ نجات بدهد. مسلماً این مسأله نباید پیش بیاید ولی وقتی اتفاق افتاد بهتر است برای دفعات بعد درس عبرتی باشد.

در پایان این ماجرا آندرو مجبور شد فردای آن روز به وسیله یک پزشک اکواتوری که با لیخند، متوجه این قضیه شده بود محل بریدگی صورتش را بخیه بزند. پزشک اکواتوری با تبسم گفت: اثر زخم باقی خواهد ماند دکتر، به این ترتیب همسر شما نخواهد توانست فراموش کند. آندرو برای او تعریف کرد که در حال بالا رفتن از صخره‌های سنگی بالای کوه زخمی شده است. این مسأله فقط نشان می‌داد که کیتو شهر کوچکی است که اخبار و حوادث خیلی زود در آن پخش و شایع می‌شد.

سلیا گفت:

– من واقعاً خجالت می‌کشم. این جریان چند ساعت بعد که هر چهار نفر داشتند با هم ناهار می‌خوردند پیش آمد.

آندرو در جواب گفت:

– چیز مهمی نیست من هم می‌خواستم دقیقاً همین کار را بکنم. ولی این تو بودی که لنگه کفش دم دستت را برداشتی؛ وانگهی من خیلی بدتر هدف‌گیری می‌کنم.

سلیا سرش را تکان داد:

– خواهش می‌کنم در این باره شوخی نکن.

بروس که در تمام مدت غذا خوردن چیزی نگفته بود سر صحبت را باز کرد:

– حالا می‌خواهید از هم جدا شوید و طلاق بگیرید؟ قیافه کوچک و معصومش جدی بود؛ بدون شک این سؤال از چند لحظه پیش بر قلبش سنگینی می‌کرد.

آندرو داشت با زرنگی جواب می‌داد که سلیا با حرکتی او را از حرف زدن بازداشت و خودش با لحنی ملایم و محبت‌آمیز جواب داد:

– بروس، به تو قول می‌دهم و قسم می‌خورم که تا موقعی که من و پدرت زنده‌ایم این اتفاق هرگز تکرار نخواهد شد.

آندرو اضافه کرد:

– من هم قسم می‌خورم.

قیافه بچه‌ها با لیخندی شاد روشن شد و در حالی که می‌خندیدند بروس گفت:

– خوشحال هستم، و به نظر می‌رسد این پایان خوش یک خواب وحشتناک است.

* * *

خانواده جردن مسافرت‌هایی را که می‌بایست در قسمت صادرات در طول پنج سال انجام دهد پشت سر گذاشت و از لحاظ ارزش کار فوق‌العاده سودمند بود. و همین امر صلاحیت او را برای مدیریت کل فلدینگ – روت

افزایش داد. علی‌رغم مخالفتی که سلیا با آن مواجه شد، با این حال توانست با مقایسه برجسب‌زنی تولیدات فلدینگ – روت که در امریکای لاتین با رعایت اصول دقیق و قوانین جاری امریکا به فروش رفته بود، حتی اختیار منطقه را هم در دست بگیرد. با این حال، همان‌طوری که سلیا به آندرو اعتراف کرد، این ترقی و پیشرفت چیز مهمی دزبر نداشت.

سلیا پیش‌بینی کرد «وقتی خواهد رسید که کسی این مطلب را همه‌جا مطرح خواهد کرد. در آن موقع خواه در نتیجه قوانین جدید باشد یا تحت فشار افکار عمومی، مجبور خواهیم شد آنچه را که باید از اول می‌کردیم، انجام دهیم. ولی حالا وقت اینکارها نیست.

سلیا در پرو^۱ موردی دید که به نظرش جالب بود. در این کشور تعداد زیاد و قابل توجهی از ویزیتورها را که در خدمت فلدینگ – روت بودند زنان تشکیل می‌دادند. دلیل این امر سیاست پیشدستی نبود بلکه همان‌طوری که سلیا متوجه آن شد دلیلش مؤثر بودن آنها در امر فروش بود. در پرو منتظر گذاشتن زن بی‌ادبی محسوب می‌شد و در نتیجه ویزیتورهای دارویی که زن بودند خیلی سریع از جلوی رقبای مرد خود که احتمال داشت ساعت‌ها به انتظار بنشینند و منتظر بمانند می‌گذشتند و وارد مطب پزشکان می‌شدند. این ماجرا سلیا را وادار کرد تا برای سام نامه‌ای بنویسد و در آن از سام تقاضا کند که تعداد بیشتری ویزیتور زن استخدام کند. «زیرا به خاطر دارم که وقتی خودم ویزیتور بودم گاهی اتفاق می‌افتاد که ساعت‌ها منتظر بمانم. ولی پزشکان اغلب مرا فوری می‌پذیرفتند و فکر می‌کنم که دلیل این امر هم این بود که من یک زن بودم.» بنابراین چرا نباید از امتیاز خود بهره‌برداری کنیم؟

سام در یکی از گفتگوهای بعدیش به سلیا گفت:

– آیا چنین احساسی ندارید که پیشرفت و موفقیت زنان را به دلایل نامعقولی القاء کنید؟ دیگر موضوع آزادی زنان نیست بلکه استثمار و بهره‌برداری زنانه مطرح است.

سلیا جواب داد:

– چرا نه؟ مردها سال‌های سال از مرد بودن خود استفاده برده‌اند و اغلب اوقات هم به زیان زنان. پس از این به بعد نوبت ما است. و از این گذشته در هر حال مرد یا زن همه ما حق داریم از آنچه در اختیار داریم بهره‌برداری کنیم.

در نهایت، توصیه‌های سلیا جدی تلقی شد و کم‌کم سایر شرکت‌ها کار فلدینگ – روت را تقلید کردند.

در تمام این مدت در ورای دنیای دارویی وقایع به حالت عادی جریان داشت، تراژدی ویتنام شکل می‌گرفت و گسترش می‌یافت و آمریکایی‌های جوان، نخبه‌های یک نسل می‌رفتند تا به دست مردان کوتاه قدی که سراپا سیاه پوشیده‌اند کشته شوند، بدون آن که کسی حقیقتاً بداند چرا؟ خلاصه، آتش یک آئین خشک و خشن به نام «نهضت جنگل» دامن همه را گرفت که خوشبختانه خیلی زود هم خاموش شد. در چکسلواکی اتحاد شوروی وحشیانه آزادی را در بند کشید. مارتین لوترکینگ و رابرت کندی به قتل رسیدند، نیکسون رئیس‌جمهور آمریکا شد و گلدامایر^۱ به نخست‌وزیری اسرائیل رسید.

بعد در فوریه ۱۹۷۲ سام هاوتورن در سن پنجاه و یک سالگی مدیرعامل و رئیس هیئت مدیره فلدینگ – روت شد. به قدرت رسیدن سام هاوتورن به طور ناگهانی در جریان یک دوره سخت تاریخی شرکت صورت گرفت.

۱۸

در اصطلاح عامیانه ما، سام هاوتورن به صورت موجودی چند وجهی یا چند جنبه‌ای معروف شده بود. هزار چیز مورد علاقه‌اش بود چه جنبه مادی داشته باشد و چه جنبه معنوی.

فرهنگ و ادب با خورش عجین شده بود و همه چیز را دوست داشت و باوجود فعالیت‌های حرفه‌ای، موفق می‌شد علاقه خود را نسبت به هنر، ادبیات و موسیقی و غیره حفظ کند. در جریان مسافرت‌هایش هر قدر هم که کار تمام وقتش را می‌گرفت، با این حال همیشه می‌توانست به کتابفروشی‌ها سری بزند، به تماشای موزه‌ها برود و از رفتن به کنسرت را هم غافل نباشد. در زمینه نقاشی مخصوصاً عاشق کار امپرسیونیست‌ها بود و در عین حال به آثار مونه^۱ و پیسارو^۲ علاقه زیادی داشت. مجسمه‌ساز مورد علاقه‌اش رودن^۳ بود؛ لیلیان هاوتورن روزی برای یکی از دوستانش تعریف کرد که در پاریس در باغ موزه رودن دیده بود که شوهرش در حالی که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت یک ربع ساعت تمام جلوی مجسمه «بورژوا دوکاله» اثر رودن ایستاده بود و آن را تماشا می‌کرد.

مادر سام از خانواده روت و سام هم آخرین اولاد همین خانواده روت یا فلدینگ بود که باید در جریان کار شرکت باشد؛ وانگهی روابط خانوادگی و فامیلی سام هرگز در جریان شغل و حرفه‌اش تأثیری نداشت تا آنجا که همه کس در این مورد متفق‌القول بودند.

از لحاظ زندگی خانوادگی هم باید گفت که سام از زندگی موفقی برخوردار بود؛ با همسرش لیلیان فوق‌العاده رفیق بود و زن و شوهر دخترشان ژولیت را می‌پرستیدند و به نظر می‌رسید که ژولیت هم در ۱۵ سالگی بدون این که رفتار لوسی داشته باشد، لایق این تحسین و محبت بود.

سام در مسابقات ورزشی دانشگاهی خیلی زیاد شرکت کرده بود، به همین خاطر چندین بار در هفته صبح خیلی زود از خواب بلند می‌شد و می‌دوید. با این که عاشق تنیس بود ولی شور و شوق بازی بیش از استیل مخصوص به چشم می‌خورد. منتها برگ برنده‌اش ضربه‌هایی بود که پی در پی به تور وارد می‌کرد که همین امر او را یک بازی‌کن خیلی ماهر و حرفه‌ای در بازی دو نفره معرفی می‌کرد.

1. Monet

2. Pissarro

3. Rodin

1. Golda Meir

و بالاتر از همه اینها سام آنگلوفیل بود. همیشه نسبت به انگلستان عشق می‌ورزید و اصولاً انگلستان را دوست داشت. از جمله به سنن، آداب، زبان، تربیت، روحیه، روش زندگی آن‌ها علاقه داشت.

سام همچنین اعتقاد عجیبی نسبت به علم بریتانیایی، و نه فقط علم انگلیسی، داشت. همین مسأله او را به تنظیم و ارائه پیشنهادی در این باره کشاند که کمی بعد از رسیدن به مقام مدیریت فلدینگ - روت آن را مطرح ساخت.

در یکی از گزارش‌های محرمانه شورای اداری، مطالبی ارائه داد که تدوین آن‌ها چندان هم خوشایند و مطلوب نبود.

«در زمینه تحقیقات دارویی و تولید، شرکت ما مرحله عقیم و مایوس‌کننده‌ای را پشت سر می‌گذارد که از مدت‌ها قبل ادامه دارد و هیچ نوع فعالیتی در این صنعت به عمل نیامده است. آخرین حرکت بزرگ و چشمگیر مالترومیسیس است که به حدود ۱۰ سال پیش برمی‌گردد. از آن تاریخ به بعد، رقبا ما محصولات مهم و موفق به بازار عرضه کرده‌اند ولی ما فقط تولیدات پیش‌پا افتاده‌ای داشته‌ایم و برای آینده هم چیز قابل توجهی نداریم.»

«همه این‌ها سبب می‌شوند که کارمندان و کارگران ما از تحرک و فعالیت باز بمانند و صلاحیت و اعتبار شرکت پایین بیاید. در نتیجه وضع مالی چندان درخشانی نداشته باشیم. به همین دلیل سال گذشته مجبور شدیم بهره سهام را تقلیل دهیم و همین امر سبب سقوط سهام ما شد و سهام‌داران دارند از شرکت ما رو برمی‌گردانند و در این امر پافشاری هم می‌کنند.»

«شروع کرده‌ایم که بودجه را محدود کنیم ولی این کافی نیست. از حالا تا دو یا سه سال دیگر اگر موفق نشویم برنامه‌ای دقیق تنظیم کنیم باید با بحران خیلی شدید مالی روبرو شویم.»

آنچه سام به زبان نمی‌آورد این بود که مدیرعامل سابق که بعد از احضار به شورای اداری معزول شد، سیاست چشم‌پوشی در پیش گرفته بود که از لحاظ زیادی جنبه انتقادی را توجیه می‌کرد که در حال حاضر فلدینگ - روت در آن وضع قرار داشت.

سام با توضیح این مطلب و بعد از تشریح اوضاع و احوال به مسائل علمی پرداخت.

من شدیداً توصیه می‌کنم که یک شعبه فلدینگ - روت در انگلستان تأسیس کنیم و این شعبه مستقل از فعالیت‌های تحقیقاتی شرکت در آمریکا باشد.

سام بعد از یک تجزیه و تحلیل مفصل اضافه کرد: من ایمان دارم که این واحد جدید تحقیقاتی در ضعیف‌ترین بخش ما تعادل برقرار کند و در راه کشف محصولات مهم و جدیدی که شرکت ما احتیاج زیادی به آن دارد سعی و تلاش نماید.

* * *

مخالفت با پروژه سام هاوتورن با شدت و سرعت غافلگیرکننده و غیرمنتظره‌ای آغاز شد.

همان‌طوری که یکی از افراد بدجنس خاطر نشان کرد، «گزارش مربوط هنوز از ماشین تایپ در نیامده بود» و هنوز به دست هیأت مدیره و مدیران و اعضای مافوق شرکت نرسیده بود که تلفن سام زنگ زد و اعتراض افراد شرکت به گوشش رسید. یکی از حضار اظهار کرد: «بدون هیچ شک و تردیدی انگلیسی‌ها در پیشرفت‌های علمی دارای افتخاراتی می‌باشند ولی امروزه موفقیت‌ها و پیشرفت‌های آمریکائی‌ها خیلی بیشتر و زیانزد خاص و عام است، سام. دیگران روی این فکر، همان‌طوری که یکی از اعضای شورای اداری توضیح داد، حساب کردند که «تأسیس یک شعبه تحقیقاتی در یک کشور قدیمی، فقیر و ضعیف کاری است بیهوده و ارتجاعی». چند هفته بعد سام به لیلیان گفت: «مثل این که من پیشنهاد کرده بودم که اعلامیه استقلال را لغو کنند تا به وضع استعماری سابق برگردیم.»

سام خیلی زود متوجه شد که رئیس هیئت‌مدیره و مدیرعامل بودن هم آنقدرها به او اختیار تام و آزادی عمل نمی‌دهد و همچنین او را از تغییرات سیاست داخلی معاف نمی‌کند.

یکی از فعال‌ترین افراد مجرب در سیاست داخلی شرکت و نسان لرد بود که بلافاصله با پیشنهاد سام مخالفت کرد. دکتر لرد با قبول کامل این که

صرف بودجه فراوانی در امر تحقیقات اقدامی کاملاً منطقی و بجاست فکر تأسیس شعبه جدیدی را در انگلستان فکری ساده لوحانه و عقیده سام هاوتورن را نیز در مورد علم انگلیسی، عقیده‌ای بچگانه و بوج می‌دانست، که فقط در نتیجه تبلیغات شایع شده است.

این حرف‌های توهین‌آمیز در یادداشتی تنظیم شد و برای سام، و رونوشت آن برای دوست و همفکر و نسان لرد، که عضو شورای اداری هم بود، فرستاده شد. سام بعد از مطالعه یادداشت با حالتی عصبانی از دفترش بیرون رفت تا مدیر تحقیقات را پیدا کند.

سام ضمن این که داشت از راهروهای سنگفرش شده تمیز بخش تحقیقات عبور می‌کرد، به فکر میلیون‌ها دلاری بود که شرکت فلدینگ - روت برای دستگاه‌های الکترونیک پرزرق و برق در آزمایشگاه‌های تر و تمیز و بزرگ که گاهی مخوف به نظر می‌رسید و یک لشکر محقق و تکنیسین در آنها کار می‌کردند، خرج کرده بود.

هر عضو دانشگاهی در آرزوی چنین تجهیزات تحقیقاتی و امکانات بود؛ پول بدون این که هرگز جیره‌بندی شده باشد، در بخش‌های تحقیقاتی مثل آب خرج می‌شد؛ این فقط جزئیات تقسیم بودجه بود که مثل مورد فعلی گاهی سبب بحث و گفتگو می‌شد.

ونسان لرد در دفتر کارش - اتاقی با دیوارهای گچ‌بری شده، با قفسه‌های پر از کتاب که کاملاً نورگیر و روشن بود - پشت میزش در کنار پنجره ایستاده بود. در باز بود و سام هاوتورن به منشی که چیزی نمانده بود از ورودش جلوگیری کند - ولی بعد که او را شناخت با سر جواب سلامش را داد اشاره‌ای کرد و وارد شد.

دکتر لرد با رویوش سفید و با قیافه‌ی اخمو که عادتش بود داشت نامه‌ای را مطالعه می‌کرد. چون غافلگیر شده بود، سرش را بلند کرد و نگاهی که حاکی از ناراحتی از این ورود ناگهانی بود به سام نگریست.

سام که یادداشت لرد را در دست داشت، روی میز گذاشت و گفت:

- آمده‌ام در این باره با شما حرف بزنم.

مدیر تحقیقات با یک حرکت چنین وانمود کرد که می‌خواهد از جایش

بلند شود ولی سام به او تذکر داد که سر جایش بنشیند.

- تکان نخورید ونسی؛ می‌خواهم با شما صادقانه حرف بزنم.

لرد نگاهی به یادداشت انداخت تا ببیند موضوع از چه قرار است.

- از کدام قسمت این نامه خوشتان نیامده؟

- از محتوی و لحن یادداشت.

- یعنی هیچ چیزی ندارد که شما تأیید کنید!

سام ورقه یادداشت را دوباره برداشت و آن را نگاه کرد و گفت:

- خوب ماشین شده است.

لرد با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

- سام، فکر می‌کنم که وقتی به قدرت رسیدید می‌خواستید که فقط

افراد «بله فریاد گو» شما را احاطه کنند.

سام، آهی کشید؛ از پانزده سال پیش که ونسان لرد را می‌شناخت، با

برخوردهای تلخ و ناراحت‌کننده او عادت داشت و یاد گرفته بود که اینها را

نادیده بگیرد و تحمل کند؛ بعد با لحنی ملایم گفت:

- می‌دانید که این درست نیست. آنچه من می‌خواهم یک بحث منطقی

و عاقلانه و دلایلی است بهتر از آنچه که به من داده‌اید تا عدم موافقت شما

را تأیید کنم.

لرد در حالی که داشت کشویی را باز می‌کرد پرونده‌ای را از آن بیرون

کشید و گفت:

- در مورد «منطقی و عاقلانه»، من به شدت در برابر یکی از نظرات شما

ایستادگی می‌کنم.

- کدامیک؟

- درباره تحقیقات.

لرد پرونده را ورق زد، بعد قسمتی از متن را که سام درباره تأسیس یک

مرکز تحقیقاتی در انگلستان نوشته بود، با صدای بلند قرائت کرد.

- «رقبای ما محصولات مهم و موفقی به بازار عرضه کرده‌اند ولی ما فقط

تولیدات جزئی و پیش‌پا افتاده‌ای داریم. و در آینده هم چیز قابل توجهی

نخواهیم داشت.»

– خوب، ثابت کنید که من اشتباه می‌کنم.

لرد شروع کرد:

– ما چند تحقیق مهم را شروع کرده‌ایم؛ چند نفر از این محققان جوانی که من آورده‌ام طوری کار می‌کنند که...

سام حرف او را قطع کرد و گفت:

– ونسی، من همهٔ اینها را می‌دانم. به یاد داشته باشید که من گزارش‌های شما را می‌خوانم. این روش را که این همه استعداد‌های جوان را دور هم جمع کرده و وادار به همکاری می‌کنید تحسین می‌کنم.

در واقع ونسان لرد توانسته بود تعداد زیادی از امیدهای جهان علم را جلب کند و سام هم از این بابت از او ممنون بود. این امر از لحاظ زیادی نشان‌دهندهٔ صلاحیت فوق‌العاده‌ای بود که لرد داشت، هرچند که شخصاً آن‌طور که انتظار می‌رفت کشفی نکرده بود. وانگهی دلیلی نداشت که از او گله داشته باشد؛ این مسأله هم مثل مرحلهٔ رکودی که شرکت را تهدید می‌کرد، جزئی از زندگی تمام شرکت، حتی با بهترین مغزهایی که در رأس بخش‌های تحقیقاتی‌اش قرار دارند، به حساب می‌آمد.

لرد گفت:

– گزارش‌هایی که من برای شما می‌فرستم همیشه از روی احتیاط است. برای این که من باید حواسم متوجه شما و دستگاه تجاری شما باشد که اگر پروژه‌هایم هنوز در مرحلهٔ آزمایشی قرار دارند موجب ناراحتی شما نشوند.

سام گفت:

– من آن را می‌دانم و قبول دارم.

سام خوب می‌دانست که در تمام شرکت‌های دارویی یک حالت مبارزهٔ دائمی بین فروش و تولیدات از یک طرف و تحقیق از طرف دیگر وجود دارد. همانطوری که مدیران فروش می‌گفتند، افراد محقق می‌خواهند همیشه تا ۱۱۰ درصد حداقل خرده‌فروشی مطمئن شوند تا چراغ سبز نشان دهند. به همین ترتیب، بخش‌های سازنده و تولیدکنندهٔ دارو همیشه عجله داشتند روند تولید را شروع کنند تا این که اگر مقدار تقاضا برای خرید ناگهان زیاد شد غافلگیر نشوند. محققین هم از یک طرف مدیران

فروش را متهم می‌کردند که می‌خواهند در مورد فروش تولیداتی که فقط ۲۰ درصد بررسی شده است عجله کنند فقط به این منظور که از رقبای خود جلوتر بیفتند و سود ببرند.

ونسان به سام گفت:

– آنچه می‌خواهم حالا به شما بگویم و در گزارش من منعکس نیست این است که با دو محصول جدید، یکی داروی مدر و یکی هم داروی ضد التهاب نتایج بسیار نویددهنده‌ای به دست می‌آوریم.

– این هم خبرهای فوق‌العاده.

– همچنین تقاضا و اجازه‌نامه برای دروژیل^۱ هم مطرح است که به ادارهٔ نظارت بر مواد دارویی و غذایی مربوط است.

– بله، داروی جدید مخصوص فشار خون. (سام می‌دانست که دروژیل که به منظور پایین آوردن فشار خون در نظر گرفته شده است چیز تازه‌ای نداشت ولی نوید می‌داد که سود زیادی داشته باشد). بعد سؤال کرد:

– آیا جواب ادارهٔ نظارت بر مواد دارویی و غذایی رسیده است.

لرد با لحنی خشن جواب داد:

– هنوز هیچ خبری نشده است. این کارمندان لعنتی... (بعد حرفش را قطع کرد). هفته آینده به آنجا می‌روم.

– من در این اعتقاد خود پافشاری می‌کنم که پیشنهاد من غلط نبوده ولی چون شما در این مورد این‌طور احساس ناراحتی می‌کنید، آن را در جلسهٔ آیندهٔ شورای اداری مطرح خواهم داد.

ونسان لرد رضایت داد. به طوری که گویی این تسلیم جز یک وظیفه چیز دیگری نبود و دوباره ادامه داد:

– و بعد تحقیقات شخصی خودم را دربارهٔ اجذب، عناصر آزاد فراموش نکنید؛ خیلی خوب می‌دانم که بعد از گذشت این همه مدت، دیگر اصلاً به آن اعتقاد ندارید...

سام در حالی که داشت بلند می‌شد گفت:

کلینتون اتریج^۱ دوست و همکار قدیمی ونسان لرد در شورای اداری، یکی از وکلای معروف دادگستری نیویورک بود؛ بنابراین وقتی که در یکی از جلسات که به منظور بحث و بررسی دربارهٔ پیشنهاد سام هاوتورن تشکیل شد، کلینتون اتریج در صدر مخالفان قرار گرفت.

جلسه که در فلدینگ - روت مرکزی در بوتون^۲ تشکیل شده بود چهارده نفر از شانزده مدیرکل که همگی مرد بودند، دور میز بلوطی اتاق شورا نشسته بودند.

اتریج که مردی بلندقد و کمی خمیده بود وقیافه‌اش تصویری از لینکلن^۳ را در ذهن آدمی مجسم می‌کرد، با لحن شوخی شروع کرد:

- سام، به من بگوئید انتظار دارید که انگلیسی‌ها از شدت خوشحالی که می‌بینند یک نفر به نفع آنها کار می‌کند شما را به صرف چای عصرانه به کاخ بوکینگهام^۴ دعوت کنند؟

سام نگاهی توأم با لبخند به دیگران انداخت و گفت:

- آنچه من حقیقتاً به دنبالش هستم، کلینت، دعوتی است برای ایام تعطیلات طولانی در کاخ ویندسور^۵.

همان روز، تقریباً بعد از یک ساعت که به تناوب اظهار نظرات جدید و مخالفت‌ها ادامه داشت، و به دلیل حمایت مؤثر چند عضو شورا که از پروژه سام دفاع کردند، بالاخره پیشنهاد اصلی با سیزده رأی موافق در مقابل یک رأی مخالف، که کلینتون اتریج تنها مخالف آن بود، تصویب شد.

سام اظهار کرد:

- متشکرم آقایان. مطمئن هستم که تصمیم شما دارای نتایج خوب و سودمندی است.

همان روز، کمی بعد از پایان جلسه شورای اداری سام هاوتورن سلیا را

- از آنچه به من گفتید هیچ چیزی نظرم را دربارهٔ علاقه به تأسیس یک مرکز تحقیقاتی در انگلستان تغییر نمی‌دهد.

- و من مخالف آن هستم زیرا بی‌فایده است و حتی اگر پروژه شما انجام شود باید از همین‌جا تحت کنترل قرار بگیرد. سام هاوتورن خندید.

- در این باره در صورت لزوم بعداً صحبت خواهیم کرد. ولی در واقع سام مخصوصاً نمی‌خواست به ونسان لرد اجازه دهد که سرپرستی مرکز جدید را به عهده بگیرد.

* * *

لرد وقتی تنها شد با حالت دلخوری و ناراحتی برگشت و نشست و کاملاً احساس می‌کرد که فکر ایجاد و تأسیس یک مرکز تحقیقاتی در انگلستان باوجود مخالفتش به تحقق می‌پیوندد. در اینجا شاهد نوعی تهدید بود که قدرت علمی‌اش را در درون شرکت تضعیف می‌کرد. بعد از خودش پرسید قبل از این که خودش کاملاً از بین برود، این جریان به کجا خواهد کشید. لرد فکر کرد اگر فقط تحقیقاتش بهتر و سریعتر پیش می‌رفت همه چیز ممکن بود کاملاً عوض شود و چقدر می‌توانست از این موفقیت در زندگی به خود بی‌بالد؟

لرد در حال حاضر چهل و هشت سال داشت و دیگر آن جوان فعال سابق و برنده جوایز مختلف نبود. خیلی خوب متوجه بود که بعضی از روش‌ها مشمول مرور زمان شده و کهنه و از اعتبار افتاده است. بدون شک خیلی به مطالعه می‌پرداخت و این کار دائمی‌اش بود و سعی می‌کرد در جریان مسائل جدید علمی قرار گیرد. با این حال این معلومات با معلوماتی که می‌توانست با گرفتن تخصص به دست آورد برابر نبود.

بعد با خودش گفت:

- با اینحال برای این که اطمینان حاصل کنم، علی‌رغم تغییرات و معلومات جدید یک کشف فوق‌العاده و محصول کار شخصی‌ام هنوز امکان‌پذیر است.

1. Clinton Etheridge

2. Booton

3. Lincoln

4. Buckingham

5. Windsor

احضار کرد و به او اطلاع داد:

– شما ترفیع می‌گیرید. از این به بعد بخش بین‌المللی به شما واگذار می‌شود. وظایف جدید شما همان وظایف وابسته مخصوص مدیریت است و ضمناً در تشکیل یک مرکز تحقیقاتی در انگلستان از این پس شما دست راست من هستید.

سلیا جواب داد:

– فوق‌العاده است.

هرچند سلیا از شنیدن این خبر خوشحال شد ولی سعی داشت مثل سام خونسرد باشد. به نظرش رسید که سام دارد علائم خستگی از خود نشان می‌دهد و بدون هیچ شک و تردیدی این امر غیرقابل اجتناب بود. کلهٔ سام تقریباً به طور کامل طاس شده و فقط یک منگولهٔ باریک از موهایش باقی مانده بود. بعد با خود گفت که تمام بعدازظهر را فرصت خواهد داشت با دادن خبر ترفیع خودش به آندرو این جریان را جشن بگیرد.

سلیا سنوآل کرد:

از کی باید شروع کنم؟

سلیا در فکر مهلت و زمانی بود که برای تحویل پست سابقش به یکی از مسئولین در مرکز امریکای لاتین لازم است. برای این کار یک ماه می‌بایست کافی باشد.

سام جواب داد:

– ترجیح می‌دهم این کار از همین بعدازظهر شروع شود ولی برای کار لازم است در دفتری مستقر شوید، در این صورت فرض کنیم که از ساعت ۹ صبح فردا شروع کنیم.

* * *

فردا صبح سام گفت:

– پست جدید شما موقتی است. کار اصلی شما تأسیس مرکز تحقیقاتی مان در انگلستان، استخدام محققان، تجهیز و راه‌اندازی آن خواهد بود. دلم می‌خواهد که این کار از امروز تا یک سال دیگر تمام شده باشد ولی اگر زودتر هم تمام شد که چه بهتر! سام ادامه داد، اولین کاری که

باید انجام شود پیدا کردن و استخدام یک محقق جوان انگلیسی برای اداره کردن این مرکز خواهد بود؛ بعد باید دربارهٔ پیدا کردن محل مناسب و خرید یا اجاره ساختمان تصمیم گرفت که بتوان سریعاً آنجا را با کارهای مورد نظر هماهنگ ساخت.

همه چیز جنبهٔ فوریت داشت؛ همین امر هم نشان داد چرا سام ناگهان سلیا را از بخش بین‌المللی برداشت. سام می‌خواست شخصاً به استخدام یک مدیر علمی صلاحیت‌دار و معتبر با کمک سلیا اقدام کند. سام و سلیا از همان هفته به انگلستان می‌رفتند و به هر حال می‌بایستی ونسان لرد که مخالف پروژه‌شان بود مشورت می‌کردند: بدون شک ونسان لرد چند اسم برای پیشنهاد می‌توانست داشته باشد.

مذاکره با دکتر لرد چند روز بعد در دفتر سام و در حضور سلیا صورت گرفت. دکتر لرد برخلاف عادت همیشگی‌اش خیلی دوستانه رفتار کرد، البته در حدود امکانات خودش. سام که بهتر از سلیا دلیل تغییر عقیده دکتر لرد را می‌دانست، خیلی خوب می‌فهمید چرا؟ حالا که تصمیم‌گشایش یک مرکز در انگلستان گرفته شده، لرد می‌خواست کنترل این شعبه را در دست بگیرد ولی سام مصمم بود که تسلیم نشود.

لرد گفت:

– من از افرادی که می‌توانند نامزد این پست شوند لیستی تهیه کرده‌ام ولی باید کاملاً محرمانه اقدام کرد؛ زیرا این افراد یا استادان دانشگاه هستند یا کسانی که برای رقبای ما کار می‌کنند.

سام و سلیا لیست را که شامل اسم هشت نفر بود مطالعه کردند.

سام قول داد:

– محرمانه اقدام خواهیم کرد ولی سریع.

لرد جواب داد:

– شما می‌توانید در عین حال کار دیگری در طی اقامتان انجام دهید – بعد، از لای پوشه یک پاکت پر از کاغذهای مختلف بیرون کشید – من با یک محقق جوان کمبریج مکاتبه دارم که تحقیقات جالبی دربارهٔ پیرذهنی و

بیماری آلزایمر^۱ دارد، ولی بودجه‌اش تمام شده و به یک بورس احتیاج دارد.

سلیا گفت:

– بیماری آلزایمر موقعی عارض می‌شود که مغز از کار می‌افتد این‌طور نیست؟

– بله قسمتی از مغز و حافظه از بین می‌رود. این نوعی بیماری است که در آغاز به کندی پیش می‌رود ولی بعد روند آن تند می‌شود.

علی‌رغم نقرتی که سلیا در دکتر لرد ایجاد می‌کرد، با این حال مجبور شد که او را به عنوان عضو ثابت و مؤثر شرکت قبول کند. بنابراین ادامه چنین حالت نه جنگ نه صلح امر بیهوده‌ای بود. بالاخره کار به جایی رسیده بود که همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌کردند که اوایل این کار به صورت اجباری ولی بعد با میل و خودبخود انجام شد.

سام، نامه‌هایی را که لرد به طرفش دراز کرده بود گرفت، نظری به آنها انداخت و با صدای بلند خواند: دکتر مارتین پت – اسمیت^۲. بعد آنها را به سلیا داد و از لرد پرسید:

– توصیه می‌کنید که برای او بورسی در نظر بگیریم.

مدیر تحقیقات شانه‌هایش را بالا انداخت.

– این کارها بسیار وقت‌گیر و طولانی است. بیماری آلزایمر از سال ۱۹۰۶ که برای اولین بار شناخته شده محققان بسیاری را از مسیر خود منحرف کرده است؛ پت – اسمیت روند و فرایند پیری مغز را مطالعه می‌کند به این امید که علتی برای بیماری آلزایمر پیدا کند.

– امکان موفقیتش چقدر است؟

– خیلی کم.

– شاید بتوانیم کمی در این راه سرمایه‌گذاری کنیم. و در صورتی که وقت داشته باشیم با او حرف بزنیم.

سلیا که در این فاصله نامه‌ها را به دقت مطالعه کرده بود از لرد پرسید:

– آیا دکتر پت – اسمیت، کاندیدای خوبی برای پست مدیریت مرکز می‌تواند باشد؟

لرد که غافلگیر شده بود جواب داد:

– نه!

– چرا؟

– در درجه اول خیلی جوان است.

سلیا چشم‌هایش را به طرف نامه‌هایی که خوانده بود برگرداند.

– سی و ساله است – (بعد خندید). آیا خودتان موقعی که اینجا آمدید،

تقریباً در همین سن و سال نبودید؟

لرد در حالی که همان حالت برانگیختگی همیشگی خود را می‌گرفت، با نخوت جواب داد:

– موقعیت‌ها فرق می‌کند.

سام گفت:

– کمی هم درباره دیگران حرف بزنیم؛ هرچه درباره آنها می‌دانید به من بگوئید و نس.

۲۰

ژوئن ۱۹۷۲. سلیا از مشاهده زرق و برق و شکوه و جلال لندن تعجب کرد.

در باغ‌ها و گردشگاه‌های عمومی و پارک‌ها، آنجا که مقدار زیادی گل سرخ، یاس، زنبق و لاله عطرافشانی می‌کردند و توریست‌ها و مردم لندن زیر آفتاب لم می‌دادند. رژه سربازان گارد به مناسبت سالگرد تولد ملکه – منظره‌ای تماشایی بود که با آهنگ نظامی و شیپور انجام می‌شد. در هایدپارک^۱ اسب سواران با لباس‌هایی مخصوص و شیک، مرکب خود را در

1. Hydepark

1. Alzheimer

2. Dr Martin pet - smith

راتن‌راو^۱ یورتمه می‌بردند. در نزدیکی آن، در کنار دریاچه سریانترین^۲ بچه‌ها برای اردک‌ها، که مثل شناگران ماهر برای به دست آوردن غذا از سر و کول هم بالا می‌رفتند، نان می‌ریختند.

در اسپام^۳ مسابقهٔ سوارکاری داربی^۴ در محیطی سنتی، زیبا و در میان فریاد شادی و هلهلهٔ تماشاچیان انجام می‌شد و جایزهٔ آن به روبرتو^۵ که لستر پیگوت^۶ سوارش بود نصیب شد. این ششمین جایزهٔ داربی بود که پیگوت به دست می‌آورد.

سلیا به سام گفت:

– در لندن در این فصل سال، بدون شک احساس کار کردن در انسان وجود ندارد. به نظرم می‌رسد که کسی که باید این حق خصوصی و امتیاز را از فلدینگ – روت دریافت کند من باشم.

سلیا در هتل برکلی^۷ در نایتزبریج^۸ اتاق گرفته بود. در جریان همان هفته در حدود یک دوجین آپارتمان را که برای دفتر مرکزی تحقیقات مناسب باشد از نزدیک دیده بود.

سلیا در هتل برکلی تنها بود چون آندرو نتوانسته بود از کارش دست بکشد. در حالی که سام و لیلیان هاتورن باهم در کلاریج^۹ بودند.

در محل اقامت آنها بود که سلیا در جریان هفتهٔ سوم، نقطه‌نظر خود را پیشنهاد کرد.

1. Rotten Row

2. Serpentine

3. Epsom

۴. Derby مسابقهٔ داربی مسابقهٔ معروف اسب دوانی است که همه ساله در اسپام – یکی از شهرک‌های حومهٔ لندن – با شکوه و جلال هرچه تمامتر برگزار و انجام می‌شود. این مسابقه دارای سابقهٔ تاریخی است که تماشاچیان پر و پا قرص و همیشگی آن معمولاً خانوادهٔ سلطنتی انگلستان و طبقهٔ اعیان و اشراف می‌باشند. م.

۵. Roberto، نام اسب پیگوت.

۶. Lester Piggott، معروف‌ترین سوارکار انگلستان در تاریخ اسب‌دوانی است که در سال ۱۹۸۷، به علت عدم پرداخت مالیات بردرآمد، از طرف ادارهٔ مالیات برینانیای کبیر به یک سال زندان محکوم شد. (نقل قول از: مهندس حمید صمدی‌راد، مفیم لندن).

7. Berkeley

8. Knightsbridge

9. Claridge

– من همه‌جا را زیر پا گذاشتم و فکر می‌کنم که بهتر است برای این منظور به هارلو^۱ در اسکس^۲ برویم و دفتر تحقیقاتی را در آنجا دایر کنیم. لیلیان گفت:

– هیچ‌وقت چنین چیزی نشنیده‌ایم و چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانیم. سلیا برایش توضیح داد:

– برای این که هارلو یک دهکدهٔ کوچک بود. ولی حالا طوری شده است که آن را «شهرک جدید» می‌نامند. از این شهرک‌های نوین‌پاد در حدود سی شهرک وجود دارد که بنا به ابتکار دولت به این امید که جمعیت و صنایع مختلف را به مناطق دور از شهرهای بزرگ بکشانند ساخته شده است. این موقعیت جواگوی تمام انتظارات و خواست‌های ما می‌باشد زیرا به لندن نزدیک است و از جاده و ترن هم به راحتی می‌شود استفاده کرد و در نزدیکی فرودگاه هم قرار داد. در این جا محل زندگی و آپارتمان به راحتی پیدا می‌شود. چندتا مدرسه هم دارد، و در ضمن در وسط دشت و محلی ییلاقی است یعنی محلی ایده‌آل برای کارکنان مرکز.

سام پرسید:

– برای دایر کردن خود دفتر هم می‌توان از آنجا استفاده کرد؟

– آنچه برای ما مناسب است و لازم داریم پیدا کردم شرکتی به نام کومتراست^۳ که وسایل خرده‌ریز مخابراتی می‌سازد – تلفن‌های داخلی، سیستم آژیر خطر و غیره ساختمانی در هارلو ساخته است ولی با مشکلات مالی مواجه شده و در نتیجه دیگر امکان حفظ و نگهداری ساختمان را ندارد. این ساختمان همان وسعت و ابعاد را دارد که ما به دنبالش هستیم، هنوز مورد استفاده قرار نگرفته و کومیتراست هم احتیاج مبرمی به پول دارد.

– آیا می‌شود آزمایشگاه‌ها را در آنجا دایر کرد؟

– به راحتی – سلیا نقشه‌ها را باز کرد – من نقشه‌ها را آورده‌ام و همچنین با یک دلال معاملات ملکی هم صحبت کرده‌ام.

لیلیان گفت:

– تا موقعی که شما روی این کاغذ پاره‌های خسته‌کننده کار می‌کنید، من هم می‌روم چند چیز کوچک از هارودز^۱ بخرم.

* * *

دو روز بعد سام و سلیا به هارلو رفتند. در فاصله‌ای که سام با یک اتومبیل جاگوار کرایه‌ای در ترافیک سنگین صبحگاهی لندن رانندگی می‌کرد سلیا به مطالعه هرالده تریبون^۲ مشغول بود.

یکی از تیتراها با حروف درشت نوشته بود که بعد از مدت تقریباً طولانی مذاکرات صلح ویتنام مجدداً در پاریس از سر گرفته می‌شود. پرزیدنت نیکسون ضمن گزارش نقطه‌نظر خود درباره جنگ ویتنام به مردم امریکا گفته که هانوی^۳ در حال از دست دادن و باختن یک موقعیت ناامیدکننده است.

خبری از واشنگتن که به نظر می‌رسید توجه همه را به تنهایی جلب کند شرح دزدی در دفتر مرکزی حزب دموکرات در ساختمان واترگیت^۴ بود. این مطلب بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. سلیا هیچ توجهی نسبت به آن نکرد و روزنامه‌ها را کنار گذاشت و از سام پرسید:

– مصاحبه‌های شما در این روزهای اخیر چگونه بوده است؟

– نه خیلی خوب. شما بهتر از من پیش رفته‌اید.

سلیا به او خاطر نشان کرد:

– شناخت مردم خیلی مشکل‌تر از شناخت شهرها و ساختمان‌ها است. سام با همه آنها که نامشان در لیست دست‌چین شده بوسیله لرد بود ملاقات کرده بود به این امید که از بین آنها یکی را برای پست مدیریت انتخاب کند.

سام به سلیا گفت:

– اغلب آنهایی که تا امروز دیده‌ام شباهت زیادی به دکتر لرد دارند: کم جنبه، متکبر و از خود راضی. آن که من به دنبالش هستم مردی است مبتکر، پرشور و شوق، فوق‌العاده لایق و مطمئناً در عین حال جوان و سرحال و سرزنده.

– چگونه می‌خواهید چنین کسی را پیدا کنید؟

– می‌توانم (سام لبخندی زد). این درست مثل موقعی است که آدم عاشق می‌شود، کسی نمی‌داند چرا عاشق می‌شود، ولی همه می‌دانند که عشق همین است.

سام و سلیا ۲۵ کیلومتر راهی را که فاصله بین لندن و هارلو بود در موجی از ترافیک بسیار سنگین طی کردند. بعد وقتی که جاده اصلی را پشت سر گذاشتند وارد محلی شدند که خیابان‌های بزرگ و وسیع آن غرق در گل و گیاه بود و خانه‌های قشنگی داشت که مزارع سرسبزی بین آنها فاصله می‌انداخت. مناطق صنعتی در فاصله معینی از این محل قرار داشت، به طوری که از مرکز شهر یا مناطق مسکونی دیده نمی‌شد. سام ضمن عبور از جلوی یک کلیسای قرن یازدهم اتومبیل را نگه داشت و به سلیا پیشنهاد کرد چند قدم باهم پیاده گردش کنند.

وقتی داشتند قدم می‌زدند سام گفت:

– اینجا یکی از محلات قدیمی است و ساختمان‌های کهنه و نو در کنار هم دیده می‌شوند. در آنجا چیزهایی می‌شد دید که به عصر حجر تعلق داشت. در قرون اولیه رومی‌ها در آنجا اردوگاهی ساختند و معبدی بنا کردند، بعد ساکسون‌ها اینجا را فتح کردند. سام قول داد:

– ما هم سعی خواهیم کرد یک اثر تاریخی از خود به یادگار بگذاریم و حالا ساختمانی که به دیدنش آمدیم کجاست؟
– یائین، پشت این درخت‌ها. این منطقه یک منطقه صنعتی است که پیناکل^۱ نام دارد.

۱. یکی از فروشگاه‌های بزرگ لندن. Harrods.

۲. Herald Tribune، یکی از روزنامه‌های صبح لندن.

۳. Hanoi

۴. Watergate

– برویم، راه بیفتیم.

کارها قبل از ظهر خوب پیش رفته بود.

سام در حالی که داشت اتومبیل جاگوار خود را جابجا می‌کرد، یک لحظه به ساختمان ساکت و خالی نگاه کرد. یک قسمت از ساختمان مخصوص دفاتر و سالن‌های نمایش از شیشه و بتن ساخته شده بود و دو طبقه را اشغال می‌کرد. ساختمان دیگر که از فولاد ساخته شده بود برای کارگاه در نظر گرفته شده بود. حتی از بیرون ساختمان هم سام می‌توانست متوجه شود که سلیا درست تشخیص داده است. راه‌اندازی و تشکیل آزمایشگاه‌ها در اینجا کار مشکلی نبود.

کمی دورتر اتومبیل دیگری به چشم می‌خورد. در این موقع یکی از درهای اتومبیل باز شد و مرد چاق و چله‌ای از آن بیرون آمد و به طرف جاگوار راه افتاد. سلیا آقای لامار^۱ صاحب آژانس معاملات املاک را که با او قرار ملاقات داشت به سام معرفی کرد.

بعد از این که سام و لامار دست همدیگر را فشردند لامار از جیش یک دسته کلید بیرون آورد و در حالی که داشت آن‌ها را تکان می‌داد با لبخند گفت:

– قبل از این که یونجه و علوفه را ببینند کسی انبار را نمی‌خرد.

بعد به طرف در اصلی به راه افتادند و وارد ساختمان شدند. نیم ساعت

بعد سام سلیا را کناری کشید و با صدای آرام و یواشکی به او گفت:

– فوق‌العاده است. می‌توانید به این مرد بگوئید که از این ساختمان خوشمان آمده است. ضمناً می‌توانید از وکلای خودمان هم بخواهید که مقدمات معاملات را فراهم کنند.

وقتی سلیا می‌رفت که با لامار صحبت کند سام سوار ماشینش شد و چند دقیقه بعد که سلیا به سام ملحق شد گفت:

– فراموش کرده بودم به شما بگویم که حالا به کمبریج می‌رویم. چون با دکتر پت اسمیت قرار ملاقات گذاشته‌ام، می‌دانید همان کسی که درباره

بیماری آلزایمر – تحقیق می‌کند و تقاضای بورس کرده است.

سلیا گفت:

– خوشحالم که فرصت پیدا کردید تا او را ببینید.

* * *

بعد از یک ساعت رانندگی در جاده‌های آفتابی بیلابلی، کمی از ظهر گذشته وارد ترومپینگتون استریت^۱ کمبریج شدند.

– چه شهر جالب و قشنگی. طرف چپ‌تان پتروهاوس^۲ قدیمی‌ترین دانشگاه اینجاست، آیا تا حالا اینجا آمده‌اید؟

سلیا که تحت تأثیر این بنای تاریخی قرار گرفته بود با حالتی رؤیایی جواب داد:

– نه! هرگز!

سام اتومبیلش را کنار جاده نگهداشت که به گاردن هاوس هتل^۳ تلفن بزند تا برای آنها میز ناهار رزرو کند. مارتن پت – اسمیت قرار بود در آنجا به ملاقاتشان بیاید.

این هتل جالب و مجلل، در نزدیکی باکس^۴، باغ‌های زیبا و تحسین‌برانگیزی که تقریباً تمام قسمت پشت دانشکده را پوشانده بود و در کنار رودخانه کام^۵ که چند جوان قایق‌های خود را با بی‌قیدی بر روی آن رها کرده بودند، قرار داشت.

در حال هتل اول پت – اسمیت آن‌ها را دید و به طرفشان رفت. وقتی سلیا او را دید بلافاصله احساس کرد که دارد با مرد جوان سالم و متعادلی با آن موهای طلایی آشفته‌اش و همچنین با لبخندی که روی صورت گوشتالویش چین انداخته بود آشنا می‌شود. سلیا فکر کرد که استعداد این مرد جوان هرچه می‌خواهد باشد مسلماً مرد خوشگلی نیست. ولی در عین حال احساس می‌کرد که در حضور شخصیتی قوی با قیافه‌ای مصمم قرار دارد.

– خانم جردن و آقای هاوتورن، حتماً؟ لحن مطمئن و صدای صاف ولی عاری از هرگونه لطف، مهربانی، کاملاً با جنبه صمیمی و صادقانه پت – اسمیت جور درمی آمد.

سلیا جواب داد:

– کاملاً درست است، جز این که به خاطر رعایت تشریفات بهتر بود که اسمها جابجا می شد. لبخند مختصر پت اسمیت مجدداً تکرار شد.

– سعی خواهیم کرد این مطلب را به خاطر داشته باشیم.

با همدیگر دست دادند و سلیا متوجه شد که پت – اسمیت کت کهنه‌ای از پارچه هاریس تونید^۱ که آرنجش وصله خورده و مچ آستینش سائیده شده و شلوار خاکستری رنگی پر از لکه و از شکل افتاده و وارفته پوشیده است. پت – اسمیت که بلافاصله افکار سلیا را خواند، بدون کمترین ناراحتی گفت:

– من همین الان دارم از آزمایشگاه بیرون می‌آیم خانم جردن، ولی لباس دارم. و اگر افتخار داشته باشم غیر از ساعات کار دوباره همدیگر را ببینیم از پوشیدن آن خوشحال خواهیم شد.

سلیا سرخ شد.

– شرمنده‌ام. از این حرکت خود معذرت می‌خواهم.

– نه، نه، خواهش می‌کنم – لبخندی حاکی از تسلیم بر لب آورد، این فقط به خاطر آن است که صفا و صمیمیت را دوست دارم و ترجیح می‌دهم که بی‌ریا باشم.

سام گفت:

– عادت فوق‌العاده‌ای است. چطور است سر میز غذا برویم؟

وقتی در سالن غذاخوری که منظره بسیار زیبایی از یک باغ گل سرخ مشرف به رودخانه در مقابلشان بود مستقر شدند، چند جرعه نوشیدنی خنک خوردند، بعد از لحظه‌ای، سام گفت:

– دکتر لرد درباره تحقیقات شما گزارشی به من داده است، من

این طوری فهمیدم که شما به یک بورس از طرف فلدینگ – روت احتیاج دارید تا بتوانید به کارهای تحقیقاتی خود ادامه دهید.

– درست است. پروژه من مطالعه و بررسی پیرذهنی و بیماری آلزایمر است. دانشگاه دیگر بودجه‌ای برای ادامه کار ندارد، لاقلاً برای من و پروژه من پول ندارد. به طوری که مجبور هستم از جای دیگر پول تهیه کنم.

– این کار غیرعادی نیست. شرکت ما برای تحقیقات دانشگاهی در صورتی که موضوع تحقیق مورد علاقه ما باشد بورس‌هایی در اختیار محققان می‌گذارد، خوب درباره آن حرف بزنیم – با کمال میل.

برای اولین بار دکتر پت – اسمیت ناراحتی مختصری از خود نشان داد. و سلیا حس کرد که این حالت به دلیل اهمیتی است که بورس در نظرش دارد.

– درباره بیماری آلزایمر چه می‌دانید؟

سام جواب داد:

– چیز خیلی کم. فکر کنید که ما اصلاً چیزی در این باره نمی‌دانیم. محقق جوان سرش را تکان داد.

– این یک بیماری معمولی و عادی نیست، لاقلاً هنوز به صورت بیماری عادی و معمولی درنیامده و در ضمن درباره علل آن چیزی نمی‌دانیم، فقط چند فرضیه در این باره در دست داریم. – سلیا سؤال کرد:

– آیا قربانی‌های اصلی این بیماری افراد مسن نیستند؟

– اشخاصی که بیش از پنجاه سال دارند. بله، مخاطرات و عواقب بیماری بعد از شصت و پنج سالگی بازهم تشدید می‌شود. ولی بیماری آلزایمر «می‌تواند» دامنگیر افراد جوان‌تر هم بشود؛ بیماری در وهله اول به صورت از دست دادن حافظه شروع می‌شود، شخص بیمار مثلاً دیگر نمی‌تواند بندهای کفشش را ببندد و یا دیگر نمی‌داند کلید برق به چه درد می‌خورد، یا این که نشستن سر میز غذا و غیره را نمی‌داند، و کم‌کم حافظه‌اش مثل چراغی که خاموش شود می‌میرد. چنین بیمارانی اغلب فاقد اعتدال –

خصوصاً در گفتار و رفتار - بوده و در موارد شدیدتر افرادی پرخاشگر و خرابکار می‌شوند و بالاخره در اثر شدت بیماری می‌میرند. ولی این حالت ده یا پانزده سال طول می‌کشد، سال‌هایی که برای اطرافیان بیمار به طور وحشتناکی ناراحت‌کننده است.

در این موقع سر پیشخدمت هتل صورت غذای رستوران را آورد و در نتیجه صحبت آن‌ها هم قطع شد تا غذای خود را انتخاب کنند و سفارش بدهند. بعد، پت - اسمیت دوباره سر صحبت را باز کرد:

- امیدوارم که آزمایشگاه مرا از نزدیک ببینید. در این صورت بهتر خواهیم توانست در مورد کاری که سعی می‌کنم انجام بدهم برای شما توضیح لازم را بدهم.

سام جواب داد:

- خیلی روی این مسئله حساب می‌کنیم. بلافاصله بعد از صرف ناهار.

* * *

ساختمان بیوشیمی دانشگاه کمبریج یک خانه معمولی سه طبقه از آجر قرمز بود که به تنیس کورت رود^۱ کوچه محقری مشرف بود که هیچ نشانه‌ای از محل مسابقات تنیس در آن دیده نمی‌شد. پت - اسمیت با دوچرخه که معمولی‌ترین وسیله نقلیه موجود در کمبریج است به رستوران آمده در جلوی آنها حرکت می‌کرد.

سام و سلیا جلوی در ورودی ساختمان به پت - اسمیت ملحق شدند. در همین موقع پت - اسمیت گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است به شما بگویم که دستگاه‌های مورد استفاده در آزمایشگاه ما چندان چشمگیر نیست، تا به این وسیله از سرخوردگی شما جلوگیری کنم. به علت محدودیت امکانات فضای آزمایشگاه و همچنین محدودیت امکانات مالی همه‌چیز رویهم انباشته است. اغلب اوقات کسانی که به بازدید آزمایشگاه می‌آیند وقتی متوجه می‌شوند که در چه شرایطی کار می‌کنیم ناراحت و متعجب می‌شوند.

علی‌رغم این توضیح، خود سلیا هم ناراحت و متعجب شد. چون پت - اسمیت یک لحظه از آن‌ها جدا شد سلیا در گوش سام زمزمه کرد:

- چه جای زشت و وحشتناکی، مثل این که سلول زندان است، چطور می‌توان در این شرایط به درستی کار کرد؟

وقتی داشتند وارد ساختمان می‌شدند از پله‌هایی پایین رفتند که به یک زیرزمین منتهی می‌شد. راهروها تاریک و حزن‌انگیز بود و در سر راه خود یک سری قطعات کوچک کثیف دیدند که بدون هیچ نظم و ترتیبی در گوشه‌ای انباشته شده بود. در واقع این همان آزمایشگاهی بود که وسعت و ابعاد آن خیلی محقرتر و کوچک‌تر از آن چیزی بود که بتوان تصور کرد؛ پت - اسمیت به آنها گفته بود که برای کار کردن دو اتاق در اختیار دارد ولی مجبور شده بود آن را با یک همکار دیگر که تحقیقات کاملاً متفاوتی با تحقیقات او انجام می‌داد تقسیم کند.

وقتی که سلیا و سام داشتند با پت - اسمیت صحبت می‌کردند، محقق دیگر و دستیارش چندین بار وارد آزمایشگاه شده و رفتند که همین مسأله امکان انجام یک گفتگوی خصوصی را مشکل می‌کرد.

بعد از گذشت ساعتی که پت - اسمیت خلاصه‌ای بی‌غل و غش و عاری از هرگونه گزافه‌گویی در مورد کارش با آن‌ها صحبت کرد سام و سلیا را با اطمینان عمیقی تحت‌تأثیر قرار داد. هیچیک از آن‌ها نتوانست سکوتی را که بعد از این گفتگو حاکم شده بود بشکند. سلیا احساس کرد در لحظه‌ای قرار دارد که تاریخ تکرار می‌شود. سام اولین کسی بود که به حرف آمد:

- دکتر پت - اسمیت از این لحظه به بعد بورس شما قطعی است مقدار پولی که تقاضا کرده‌اید مورد موافقت قرار گرفته است.

پت - اسمیت غافلگیر شده بود.

- می‌خواهید بگوئید... کار به همین سادگی است... درست همینطور؟

سام خندید:

- به عنوان مدیرعامل فلدینگ - روت اختیاراتی دارم. ولی خیلی کم اتفاق می‌افتد که شانس استفاده از این اختیارات را داشته باشم - بعد

اضافه کرد، روشن است که پرداخت این بورس منوط به یک شرط است. مثل همه مواقعی که مشابه این نوع قراردادهاست ما می‌خواهیم که در جریان پیشرفت‌های شما قرار بگیریم و اولین کسی باشیم که از خبر تولیدات جدیدی که موفق به کشف آن شدید مطلع شویم.

پت - اسمیت تأیید کرد:

- بدون شک و مسأله کاملاً روشن است.

پت - اسمیت هاج و واج مانده بود. سام دستش را به طرف او دراز کرد و

پت - اسمیت آن را فشرد.

- تبریک می‌گویم و آرزوی موفقیت شما را دارم.

* * *

نیم ساعت بعد همگی در ساختمان بیوشیمی دانشگاه مشغول خوردن چای بودند. بنا به پیشنهاد مارتن هر سه نفر تصمیم گرفته بودند همدیگر را به اسم کوچک صدا کنند. در حالی که فنجان چای خودشان را در دست داشتند. به طرف سالن غذاخوری که محل ملاقات محققان بود راه افتادند. این سالن غذاخوری که مثل بقیه ساختمان ماتم‌زده و سوت و کور بود، با میز و صندلی‌های چوبی بلندی مبله شده و فاقد هرگونه زیبایی بود. سالن از جمعیت موج می‌زد و سر و صدای زیادی بر آن حاکم بود. محققانی از زن و مرد با هیکل و قیافه‌های مختلف و جور واجور و سن و سال متفاوت در آنجا دیده می‌شدند. ولی ما حاصل صحبت‌هایی که می‌شد شنید، به طور کلی جنبه غیرعلمی داشت، یکی از صحبت‌ها مربوط به محل توقف اتومبیل‌ها بود. یکی از اعضای قدیمی دانشگاه از دست استاد دیگری که تازه استخدام شده بود و از امکانات بیشتر و بهتری برخوردار بود شکایت می‌کرد. در کنار او یک مرد ریشوی پرذوق و شوقی بود که درباره یک معامله فوق‌العاده شراب صحبت می‌کرد. گروه دیگری از فیلم تازه‌ای که در کمبریج نشان می‌دادند تعریف می‌کردند - پدرخوانده که مارلون براندو و آل پاچینو در آن بازی می‌کردند.

پت - اسمیت بعد از این که در میان میزها مانور داد و پای چند نفر را هم لگدمال کرد موفق شد گوشه‌دنجی برای گروه کوچک خود دست و پا کند.

سلیا با تعجب پرسید:

- اینجا همیشه این‌طور است؟

مارتن که از این سؤال خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

- معمولاً بله، و تقریباً همیشه همین‌طور است، همه کس به اینجا

می‌آید و این تنها موقعی است که می‌توانیم همدیگر را ببینیم.

سام خاطر نشان کرد:

- به نظرم می‌رسد که این ساختمان طوری ساخته شده است که اصلاً

دلچسب نیست و به دل انسان نمی‌چسبد.

- در هر حال ممکن است این موضوع گاهی زشت و ناخوشایند باشد ولی

انسان به آن عادت می‌کند.

- آیا حقیقتاً می‌بایست به اینجا عادت کنید؟ (چون سام جوابی نشنید

ضمن این که صدایش را پائین می‌آورد تا کسی از اطرافیان صدایش را

نشنود ادامه داد) نمی‌دانم، مارتن، آیا علاقه دارید تحقیقات فعلی خود را

ادامه بدهید ولی در بهترین شرایط و با بهترین وسایل و امکانات و هر نوع

کمک لازم!

لبخندی، بفهمی نفهمی، بر لبان مرد جوان نقش بست.

بهترین شرایط؟ کجا؟

- آنچه من توصیه می‌کنم و مطمئن هستم که شما آن را حدس زده‌اید

این است که دانشگاه کمبریج را ترک کنید و بیائید در شرکت فلدینگ - روت

با ما کار کنید. در آنجا از امتیازات و امکانات بیشتری برخوردار می‌شوید. و

در نظر داریم که در انگلستان...

- معذرت می‌خواهم (مارتن با قیافه‌ای نگران و مضطرب حرف سام را

قطع کرد) آیا می‌توانم از شما سئوالی بکنم؟

- مسلماً.

- بورسی که به من می‌دهید به همین مسأله مربوط است؟

سام جواب داد:

- به هیچ وجه! شما از همین حالا آن بورس را به دست آورده‌اید، و هیچ

شرط بخصوصی هم به آن مربوط نیست، قول می‌دهم موضوعی که به آن

اشاره کردم جزء شرایط کار نباشد.

– از شما متشکرم. یکدفعه احساس اضطراب و نگرانی کردم. لبخندی پرنشاط دوباره بر لب‌هایش نقش بست. نمی‌خواستم خارج از ادب حرفی زده باشم ولی فکر می‌کنم که اگر چیزی را به شما بگویم به نفع ما خواهد بود. در اینجا سلیا به حرف آمد و گفت:
– گوشمان به شما است.

– من یک محقق دانشگاه هستم و سعی می‌کنم که همانطور هم باقی بمانم و روی این مطلب هم حساب می‌کنم. نمی‌خواهم دلایل این امر را برای شما به طور کامل توضیح دهم ولی یکی از آن‌ها آزادی من است، منظور از آزادی که گفتم، انجام تحقیقاتی است که می‌خواهم بدون هیچ‌گونه فشار تجاری صورت بگیرد.

سام گفت:

– شما با ما هم اگر کار کنید آزاد و مختار هستید. ولی وقتی دید که مارتن سرش را تکان می‌دهد حرفش را برید.
– مثل اینکه، مسائل تجاری مطرح است که باید مورد نظر باشند. صادقانه و بی‌تعارف بگوئید: چنین عواملی در کار نیست؟

سام گفت:

– خوب، گاه‌گاهی بله. در هر حال کار ما جنبه تجارتي دارد.
– دقیقاً. ولی در این جا هیچ نوع نظر تجارتي مطرح نیست. فقط و فقط علم محض. من خودم به این مسأله خیلی اهمیت می‌دهم. باز هم چای میل دارید؟

سلیا گفت:

– نه، متشکرم.

سام سرش را تکان داد و بعد بلند شدند تا بروند.

در بیرون ساختمان مارتن به سام گفت:

– متشکرم برای همه چیز؛ به علاوه پیشنهاد «پست». از شما هم متشکرم

سلیا. ولی من در کمبریج خواهم ماند.

سام جواب داد:

– از ملاقات شما خیلی خوشحال شدم. و در مورد تصمیم شما نسبت به عدم همکاری با ما فوق‌العاده متأسف هستم ولی متوجه مطلب هم می‌باشم.
سام سوار اتومبیل شد.

سلیا از پنجره باز ماشین به مارتن گفت:

– کمبریج جای فوق‌العاده‌ای است. هرگز به اینجا نیامده بودم، متأسفم که وقت نداشتم بیش از این اینجا را ببینم.
مارتن جواب داد:

– از این ساده‌تر کاری نیست! چه مدتی در انگلستان می‌مانید؟

– اوه، بدون شک هنوز دو هفته دیگر وقت دارم.

– خوب چرا نمی‌آئید یک روز را در اینجا بگذرانید؟ خیلی خوشحال می‌شوم که شهر را به شما نشان بدهم.

– این امر فوق‌العاده مایه خوشحالی من است.

وقتی که سام داشت اتومبیل را روشن می‌کرد، سلیا و پت – اسمیت برای یکشنبه هفته بعد قرار ملاقات گذاشتند.



در راه بازگشت به لندن، سلیا و سام، هریک در افکار خود غرق بودند. وقتی که از کمبریج بیرون آمدند و وارد بزرگراه شدند، سلیا به آرامی گفت:
– این همان کسی است که شما می‌خواهید. این طور نیست؟ این همان کسی است که شما برای اداره مرکز تحقیقات ما احتیاج دارید.

سام با لبخندی قاطع، که هرگونه شک و تردیدی را از بین می‌برد، گفت:
– مسلماً این فرد فوق‌العاده است. او یک نابغه است. و بهترین کسی است که از موقع ورودم به اینجا دیده‌ام. ولی با تمام این تفصیلات، سلیا، هیچ وسیله‌ای برای به دست آوردن او وجود ندارد. او یک محقق دانشگاهی است و دانشگاهی هم باقی خواهد ماند. هیچ چیزی او را وادار به تغییر عقیده‌اش نخواهد کرد.

سلیا متفکرانه جواب داد:

– نمی‌دانم، دقیقاً نمی‌دانم.

روزهای بعد، برای سلیا و سام، با انجام کارهای مربوط به راه‌اندازی مرکز تحقیقات فلدینگ - روت در هارلو پر شد. این کار هرچند که حتماً باید انجام می‌گرفت ولی با توجه به عدم موفقیت و شکستی که در مورد دکتر مارتن پت - اسمیت پیش آمده بود برای آن‌ها ایجاد اشکال می‌کرد. سام و سلیا مطمئن بودند که پت - اسمیت بهترین و مناسب‌ترین مدیر و مسئولی بود که وجود داشت و سام یقین داشت که هرگز پت - اسمیت دانشگاه را به خاطر صنعت ترک نمی‌کند.

سام بعد از بازدیدشان از کمبریج گفته بود:

- من چند داوطلب دیگر را هم دیده‌ام، ولی هیچ‌کدام به پای پت - اسمیت نمی‌رسند و دیدن او مرا از هرگونه اقدامی نسبت به دیگران باز می‌دارد. وقتی سلیا به سام گفت که یکشنبه آینده به دیدن مارتن خواهد رفت. او سرش را با ناباوری تکان داد.

- مسلماً هرکاری از دستتان برمی‌آید خواهید کرد. ولی من اصلاً خوشبین نیستم.

او مردی است مصمم که از استعداد و قدرت فکری خود آگاه است. هر کاری که می‌کنید حواستان جمع باشد که درباره پول حرفی نزنید؛ منظورم این است که اگر خواست با ما کار کند درباره مقدار حقوق و دستمزدی که دریافت خواهد کرد حرفی نزنید. خودش خیلی خوب می‌داند که حقوقش در مقام مقایسه با آنچه در حال حاضر می‌گیرد خیلی بیشتر خواهد بود ولی اگر به این کار اقدام کنید، خیال خواهد کرد ما او را به عنوان شخصی تلقی می‌کنیم که خیلی ساده خودش را به پول می‌فروشد و این حقوق را به حساب رشوه خواهد گذاشت و ما را به عنوان دو امریکایی بی‌تربیت و فاقد پرستیژ تصور خواهد کرد که می‌خواهیم تمام دنیا و همه مردم را با دلار بخریم.

سلیا اعتراض کرد:

- ببینم سام! اگر مارتن خواست بیاید و با فلدینگ - روت همکاری کند،

بالاخره لازم است مسأله دستمزد او را مطرح کنیم.

- در موقع مناسب بله. ولی نه در اول کار، برای این که پول هرگز کلید مسأله اصلی نیست. حرفم را قبول کنید سلیا، چون که می‌دانم دانشگاهی‌ها در این مورد حساسیت دارند و اگر فقط یک شانس هم باقی مانده باشد ممکن است همه چیز را به علت عدم موقع‌شناسی به هم بزنیم و خراب کنیم.

- فقط به عنوان کنجکاوی می‌پرسم. آیا می‌توانم بدانم مقدار این حقوق و دستمزد چقدر است؟

- با توجه به آنچه من می‌دانم و اطلاعاتی که من به دست آورده‌ام، مارتن باید چیزی در حدود دو هزار و چهارصد لیره استرلینگ در سال حقوق بگیرد که کم و بیش معادل شش هزار دلار در سال می‌شود؛ پس در شروع کار چهار یا پنج برابر آن را برایش در نظر می‌گیریم. یعنی بیست و پنج یا سی هزار دلار در سال، بدون محاسبه پاداش و مزایا.

- نمی‌دانستم اختلاف تا این حد زیاد است.

- ولی دانشگاهی‌ها خودشان آن را می‌دانند و با علم براین باز هم دانشگاه را انتخاب می‌کنند و کار دانشگاهی را ترجیح می‌دهند، به این دلیل که یقین دارند از اختیار و آزادی فکری زیادی برخوردارند و از نظر اهل علم از نوعی بی‌ریائی تحقیق در یک محیط دانشگاهی برخوردار می‌باشند. شنیدید که مارتن درباره فشارهای تجاری صحبت می‌کرد و می‌گفت این فشار بر دوش او سنگینی می‌کند.

سلیا قبول کرد:

- بله، شنیدم شما به او گفتید که این فشارها چندان هم مطرح نیست. دلیل این امر آن است که من طرف صنعت را می‌گیرم و کارم مرا مجبور می‌کند آن را قبول کنم ولی بین خودمان باشد باید اعتراف کنم که شاید حق با مارتن باشد.

- من در اغلب موارد با شما موافقم ولی در این مورد بخصوص آنقدرها مطمئن نیستم. به نظر سلیا این بحث هیجان‌انگیزی بود و مدتی در این باره فکر کرد. سلیا همچنین به این نتیجه رسید که همان‌طوری که در درون

خود احساس می‌کرد «نظر دیگری» مطرح کند.

شنبه، روز قبل از بازدیدش از کمبریج، سلیا تلفنی با آندرو و بچه‌ها حرف زد، همان طوری که از یک ماه به این طرف که در انگلستان بود، حداقل دوبار در هفته این کار را می‌کرد. آندرو و بچه‌ها مثل خود سلیا خیلی خوشحال بودند از این که بالاخره چند روز دیگر همدیگر را خواهند دید. بعد از تعارفات عادی و معمولی، سلیا درباره دکتر پت - اسمیت و از ناراحتی که برای آن‌ها ایجاد کرده بود و مذاکراتی که در این باره با سام کرده بود با آندرو صحبت کرد، همچنین برای آندرو تعریف کرد که بایستی فردا مارتن را دوباره ببیند.

آندرو پرسید:

- و تو فکر می‌کنی که ممکن است نظرش تغییر کند؟

- من به طور مبهم احساس می‌کنم که در بعضی مواقع ممکن است اتفاق بیفتد ولی درباره این که این تغییر به کجا می‌انجامد کوچک‌ترین نظری ندارم. و مخصوصاً دلم نمی‌خواهد فردا وقتی که دارم با او صحبت می‌کنم مرتکب خطا و ناشی‌گری شوم.

در این موقع سکوتی بین آنها برقرار شد و سلیا احساس کرد که شوهرش دارد فکر می‌کند، بعد آندرو گفت:

- سام اشتباه نمی‌کند، ولی شاید هم کاملاً حق نداشته باشد. باتوجه به تجربه‌ای که دارم، هیچ‌کس از این که بداند ارزش مالی فوق‌العاده‌ای دارد، احساس حقارت و اهانت نمی‌کند. در حقیقت این موضوع حتی اگر کسی تصمیمی نداشته باشد که پیشنهاد را قبول کند، جز این که خوشش بیاید جنبه دیگری نمی‌تواند داشته باشد.

سلیا گفت:

- باز هم با من حرف بزن. سلیا نسبت به دانش شوهرش و عادت‌های که دارد تا مستقیماً موضوع را هدف قرار دهد، احترام قائل بود.

آندرو ادامه داد:

- با توجه به آنچه تو به من می‌گویی پت - اسمیت جزو کسانی است که باید مستقیماً و بدون واسطه با او حرف زد و مرد قاطعی است.

- بله، خیلی قاطع و یکدنده.

- در این صورت به تو توصیه می‌کنم با او قاطعانه رفتار کن. اگر قاطعیت نداشته باشی و اگر سعی کنی زیرکانه در او نفوذ کنی احتمال دارد شکست بخوری و در ضمن راه‌های میان‌بر روش تو نیست. به این ترتیب اگر به نظر تو طبیعی است که با او درباره پول حرف بزنی یا هرچیز دیگر، خیلی خوب، این کار را بکن.

سلیا جواب داد:

- آندرو عزیزم، من بی‌تو چه می‌توانم بکنم؟

- امیدوارم چیز مهمی نباشد و حالا که درباره کار فردایت با من حرف زدی اعتراف می‌کنم که کمی ناراحتم و احساس حسادت می‌کنم.

سلیا خندید.

- موضوع دقیقاً به کار مربوط می‌شود و هرگز تغییری نخواهد کرد.

یکشنبه مورد بحث رسیده بود.

سلیا تنها، در قسمت درجه یک قطار، مخصوص افراد غیرسیگاری، بدون هیچ دغدغه خاطر از این موقعیت که در مسافرت پیش آمده بود استفاده کرد تا افکارش را جمع و جور کند. از صبح خیلی زود یک تاکسی گرفته بود تا خود را به ایستگاه راه‌آهن لیورپول استریت^۱ برساند. این ایستگاه، ساختمان آجری ماتمزه یادگار عهد ویکتوریا که سرتاسر هفته از مسافرین انباشته است و موج می‌زند، در تعطیلات آخر هفته آرام‌تر و ساکت‌تر به نظر می‌رسید. قطار با سر و صدای زیادی ایستگاه را ترک کرد، در حالی که مسافر چندانی نداشت سلیا از این خلوت و تنهایی احساس لذت می‌کرد.

سلیا دوباره به وقایع و حوادث دو هفته اخیر فکر کرد و یکبار از خود سؤال کرد از کدام نظر امروز پیروی می‌کند - نظر آندرو یا نظر سام. موضوع ملاقات با مارتن هرچند که ظاهراً صد درصد با نزاکت و توأم با رعایت آداب است، ولی ممکن است برای فلدینگ - روت و برای خودش اهمیت زیادی

داشته باشد. آنچه سام به او توصیه کرده بود به خاطرش آمد: «همه چیز را به علت عدم موقع‌شناسی بهم نریزم».

صدای یکنواخت چرخ‌های قطار گویی برای سلیا لالایی می‌خواند. وقت به سرعت می‌گذشت، قطار به آرامی وارد ایستگاه کمبریج شد و ایستاد؛ مارتن - اسمیت با لبخندی سرشار از خوش آمد روی سکوی ایستگاه منتظر سلیا بود.

* * *

سلیا در چهل و یک سالگی می‌دانست که هنوز هم خوش‌اندام است و این حالت را احساس می‌کرد. موهای بلوطی‌اش را کوتاه کرده بود، هیكلی ظریف و قامتی کشیده داشت و گونه‌های برجسته‌ای که در نتیجه چند هفته زندگی در هوای آزاد برنزه شده بود.

در حال حاضر چند تار مویش سفید شده بود. بدون هیچ دغدغه‌ی خاطری این یادآوری سن و سالش را قبول داشت.

سلیا یک پیراهن تابستانی نخی، آبی و سفید با ژوپون دانتل - زیر پیراهنش - پوشیده بود. صندل سفید پاشنه‌دار به پا داشت و یک کلاه حصیری سفید رنگ هم به سرش گذاشته بود. این لباس را هفته قبل در وست‌اندرکار^۱ ضمن این که در نیوجرسی بار سفرش را می‌بست خریده بود ولی فکر نمی‌کرد که ممکن است در انگلستان به لباس تابستانی احتیاج داشته باشد.

سلیا در حال پیاده شدن از قطار، نگاه تحسین‌آمیز مارتن نظرش را جلب کرد. چند لحظه‌ای چنین به نظر رسید که مارتن دنبال کلمات مناسبی می‌گردد، بعد دست سلیا را که به طرفش دراز شده بود فشرد و گفت:

- سلام! شما فوق‌العاده ظریف و خوش‌هیکل هستید. خیلی خوشحالم که آمدید.

- شما هم قیافه بدی ندارید.

مارتن خندید و سپس لبخند بچه‌گانه‌ای به سلیا زد. لباس مارتن در موقعیت موجود، و وضع فعلی شامل یک کت فلانل آبی، شلوار سفید و یک پیراهن یقه‌باز بود.

پت - اسمیت گفت:

- من به شما قول داده بودم که کت و شلوارم را بپوشم. و حالا که این کت و شلوار قدیمی را پوشیده‌ام به نظرم کمی تشریفاتی می‌آید.

وقتی داشتند از ایستگاه راه‌آهن بیرون می‌آمدند، سلیا بازوی او را گرفت.

- کجا می‌رویم؟

- اتومبیلم در همین نزدیکی‌هاست؛ فکر کنم بتوانیم کمی در شهر گردش کنیم و جلوی دانشگاه قدم بزنیم و بعد هم ناهار بخوریم.

- فوق‌العاده است.

- تا وقتی که اینجا هستید آیا چیزی هست که ببینید یا کاری هست که بخواهید انجام دهید؟

سلیا مردد شد، بعد جواب داد:

- بله، یک کار هست.

- چه کاری؟

- دلم می‌خواست مادرتان را ببینم.

مارتن که غافلگیر شده بود سرش را برگرداند تا قیافه سلیا را ببیند و سر از کارش در بیاورد.

- می‌توانیم بلافاصله بعد از گردش پیش پدر و مادر برویم. به شرطی که مطمئن باشم که میل دارید به آنجا برویم.

- بله مطمئن هستم که می‌خواهم آنجا بروم.

اتومبیل مارتن یک موریس مینی‌مایر قدیمی بود که وقتی کسی سوارش می‌شد می‌بایست خیلی خودش را جمع و جور کند. بعد از این که

از کوچه‌های قدیمی کمبریج گذشتند، بالاخره در کوئینز رود^۱ نزدیک باکس

1. Queen's road

1. West End car

ایستادند. پت - اسمیت به سلیا گفت: از اینجا به بعد پیاده خواهیم رفت. بعد از اتومبیل پیاده شده و وارد خیابانی شدند که به کینگز بریج^۱ منتهی می‌شد.

وقتی به پل رسیدند سلیا ایستاد. دستش را به لبه کلاه جلوی چشمش گرفت و با تعجب زمزمه کرد:

- من به ندرت منظره‌ای به این قشنگی دیده‌ام.

مارتن که در کنارش ایستاده بود به آرامی توضیح داد:

- کلیسای کینگز کالج^۲، یعنی قشنگترین منظره‌ای که ممکن است وجود داشته باشد. در برابر چشم آنها چمن‌زارهای وسیعی گسترده شده بود که درختان بلندی بر آن‌ها سایه می‌انداخت. از هر دو طرف ساختمان‌های رنگ‌پریده سنگی دانشکده احساسی از ابهت و عظمت و اشرافیت در انسان ایجاد می‌کردند.

مارتن در اینجا گفت:

- حالا بهترین قسمت گردش را به شما نشان می‌دهم. گوش کنید، ما بناهای خیلی قدیمی داریم و اصولاً خودمان هم ملتی خیلی قدیمی و تاریخی هستیم.

در سال ۱۴۴۱ هائری ششم به ساختن آنچه که در آنجا می‌بینید اقدام کرد.

سلیا بی‌اختیار فریاد زد:

- اگر کسی در اینجا متولد شده باشد چگونه می‌تواند اینجا را ترک کند و برود؟

مارتن جواب داد:

- خیلی‌ها هرگز از اینجا نرفته‌اند. دانشمندان بزرگی در کمبریج متولد شده و تا آخر عمرشان در اینجا کار کرده‌اند و بعضی از بین ما جوان‌ها در این فکر هستند که همین کار را بکنند.

باز هم در حدود دو ساعت دیگر قدم زدند و گردش کردند و به این ترتیب

سلیا توانست با تاریخچه کمبریج آشنا شود و به این شهر علاقمند گردد. اسم بعضی جاها و محلات را یاد گرفت.

بالاخره چون سوار اتومبیل شدند، مارتن گفت:

- فکر می‌کنم دیگر بس است. اگر چیز دیگری باقی مانده است که ببینیم برای دفعه بعد نگهداریم - (ناگهان قیافه مارتن حالت جدی به خود گرفت) آیا هنوز هم می‌خواهید پدر و مادرم را ببینید؟ باید به شما بگویم! مادرم نه نسبت به شما و نه نسبت به من هیچ احساسی نخواهد داشت. و کمترین تصویری از دلیل حضور ما هم نخواهد داشت. ممکن است این وضع خیلی ناراحت‌کننده باشد.

سلیا جواب داد:

- بله، هنوز هم میل دارم آن‌ها را ببینم.

* * *

خانه پدر مارتن کوچک و شبیه همه خانه‌های آن کوچه در محله کایت قرار داشت. مارتن اتومبیلش را جلوی در نگهداشت و کلیدی از جیبش درآورد. سلیا و مارتن وارد شدند. مارتن از یک دالان باریک و تاریک صدا زد پدر! منم، و یک مهمان هم دارم.

در این موقع صدای پایی به گوش رسید؛ چند لحظه بعد در باز شد و پیرمردی با پیراهن ورزشی رنگ و رو رفته و شلوار مخملی بدریختی وارد اتاق شد. سلیا از شباهت بین پدر و پسر تعجب کرد. پت - اسمیت پسر همان احساس زورمندی و قدرت زمختی مارتن را در انسان ایجاد می‌کرد. آرواره مربعی، همان چهره بی‌قرینه و ناموزون ولی پرچین و چروک که آنهم به علت زیادی سن بود؛ لبخند خجولانه‌اش که بعد از معرفی در چهره‌اش دیده می‌شد رونوشت برابر با اصل مارتن بود.

با این حال این شباهت، به محض این که شروع به حرف زدن کرد از بین رفت؛ صدایش لحنی دهاتی و ناجور داشت؛ جملاتی که به کار می‌برد به طوری ناقص بود که معلوم بود سواد چندانی ندارد.

پدر مارتن به سلیا گفت:

- از آشنایی با شما خوشوقتم (بعد رو به مارتن کرد). نمی‌دانستم که

می‌آیی کوچولو تا حالا فقط توانسته‌ام لباس مادرت را بپوشانم. این روزها این کار کار ساده‌ای نیست.

– ما خیلی اینجا نمی‌مانیم پدر (بعد مارتن به سلیا توضیح داد) بیماری ملدرم ناراحتی‌های زیادی برای پدرم فراهم کرده. اغلب هم به همین ترتیب است. کار اطرافیان بیمار همیشه مشکل‌تر و سخت‌تر از خود بیمار است.

– وقتی وارد سالن کوچکی شدند، پدر مارتن به سلیا پیشنهاد کرد:

– آیا یک فنجان میل دارید؟

مارتن ترجمه کرد:

– منظورش یک فنجان چای است.

سلیا جواب داد:

– او! بله، با کمال میل. گردش امروز مرا تشنه کرده است.

وقتی که پدر مارتن به آشپزخانه کوچک رفت مارتن هم رفت و در کنار زنی با موهای خاکستری که در یک صندلی دسته‌دار پوشیده از یک روپوش گلدار نشسته بود، زانو زد. این زن از وقتی که سلیا و مارتن آمده بودند تکان نخورده بود. مارتن او را در آغوش کشید و با محبت فراوان بوسید.

سلیا به نظرش رسید که این زن زنی زیبا بوده و هنوز هم از بعضی لحاظ زیباست؛ موهای سرش با دقت هرچه تمامتر آرایش شده بود. یک پیراهن بژ خیلی ساده پوشیده بود و یک ردیف مروارید به گردنش آویخته بود. بوسه پسرش مثل این که سبب شد چیزی در وجودش بیدار شود و بفهمی نفهمی لبخندی بر لب آورد ولی بدون آن که او را بشناسد به او نگاه می‌کرد. مارتن با صدای آرام و ملایمی گفت:

– مادر، من پسر توأم، و اسم این خانم هم سلیا جردن است. از آمریکا آمده و من کمبریج را به او نشان می‌دهم. او شهر کوچک ما را خیلی دوست دارد.

سلیا گفت:

– سلام خانم، از این که در خانه‌تان از من پذیرایی می‌کنید متشکرم. چشمان زن مو خاکستری به طرف سلیا برگشت و چنین وانمود کرد شاید متوجه چیزی شده باشد ولی مارتن به سلیا توضیح داد:

– به هیچ‌وجه دیگر چیزی را تشخیص نمی‌دهد. و از این می‌ترسم؛ دیگر هیچ اثری از حافظه باقی نمانده است. وقتی مطلب به مادرم مربوط می‌شود تمام معلومات و وسائل علمی را فراموش می‌کنم و تنها سعی می‌کنم با او ارتباط برقرار کنم.

– می‌فهمم (سلیا مردد شد و بعد پرسید) خیال می‌کنید که اگر تحقیقات شما پیشرفت کند، به همین زودی چیز مهمی کشف خواهید کرد و شانس وجود خواهد داشت...

– از این که به مادرم کمک شود، هیچ شانس مطرح نیست، هرچه هم بتوانیم کشف کنیم هیچ چیزی قادر نخواهد بود سلول‌های مغزی را که مرده است دوباره زنده کند. در این مورد هیچ شک و تردیدی ندارم. مارتن که در کنار مادرش ایستاده بود نگاه دردآلودی به او انداخت. نه‌ا کسان دیگری هستند که یک روز ممکن است نجات پیدا کنند، کسانی که تا این اندازه بیماری آنها پیشرفت نکرده است.

– در این مورد مطمئن هستید. اینطور نیست؟

– مطمئن هستم که جواب این سئوالات کشف و پیدا خواهد شد. به وسیله خود من یا دیگران.

– ولی می‌خواهید کاشف این مسأله شما باشید.

– تمام محققان می‌خواهند اولین کسی باشند که چیزی را کشف کرده باشند؛ این یک امر طبیعی است. ولی آنچه اهمیت دارد این است که کسی علت بیماری آلزایمر را کشف کند.

سلیا گفت:

– بنابراین ممکن است که قبل از شما کس دیگری در این مورد موفق شود.

مارتن قبول کرد و گفت:

– بله، در قلمرو علم این وضع همیشه ممکن است اتفاق بیفتد.

پدر مارتن با یک سینی قوری، چندتا فنجان و یک ظرف کوچک پر از شیر در آستانه آشپزخانه ظاهر شد.

وقتی پدر مارتن سینی را روی میز گذاشت مارتن او را بغل کرد.

– همه کارهای مادرم را پدرم انجام می‌دهد. لباسش را می‌پوشاند، موهایش را شانه می‌کند و سایر کارهای دیگر که چندان مطبوع و خوشایند نیست. مارتن نگاهی به سلیا کرد و گفت، در گذشته، من و پدرم مثل حالا نزدیک و صمیمی نبودیم.

پدرش جواب داد:

– درست است چندین بار برخورد عقیده و درگیری‌هایی داشتیم؛ بعد از سلیا پرسید شیر میل دارید؟
– بله، متشکرم.

– سابقاً تمام این داستان‌های مربوط به بورس تحقیقاتی که مارتن تعریف می‌کرد باعث اختلاف ما شده بود. دلم می‌خواست بیاید و با من کار کند ولی مادرش حق داشت. گذشت زمان این را نشان داد و حالا پسر خوبی داریم، پرداخت اجاره‌خانه و هرچیز دیگری که لازم داریم به عهده اوست و شنیده‌ام که در دانشکده، خیلی خوب گلیمش را از آب بیرون می‌کشد.

سلیا گفت:

– معلوم است همین‌طور است که می‌گوئید.

در حدود ۲ ساعت از این گفتگو گذشته بود.

سلیا که به راحتی روی چند بالش لم داده و دراز کشیده بود پرسید:

– ضمن این که این کار را می‌کنید حرف زدن مشکل نیست؟

– مسلماً که نه، چرا؟

مارتن که ایستاده بود، در حال حرف زدن پاروی بلندی را در آب فرو کرد و خود را به انتهای قایق تکیه داد تا برخلاف جریان آب حرکت کند. سلیا فکر کرد که مارتن ظاهراً هرکاری از دستش برمی‌آید و از همه چیز سردرمی‌آورد حتی می‌تواند این قایق‌های عجیب و غریب را هم راه بیندازد.

مارتن قایق کوچکی را تا کناره یکی از اسکله‌های کمبریج کرایه کرده بود

و در حال حاضر به طرف گرانچستر^۱ پنج کیلومتری جنوب کمبریج می‌رفتند و فکر می‌کردند که به پیک‌نیک دور و درازی بروند. سلیا گفت:

– می‌خواستم یک سؤال شخصی و خصوصی از شما بپرسم که شاید آن را محرمانه تلقی کنید. ولی من همین طوری درباره اختلاف بین شما و پدرتان حرف می‌زنم. مثلاً طرز بیان شما دو نفر و منظورم فقط دستور زبان نیست...

مارتن جواب داد:

– متوجه هستم. وقتی مادرم قبل از این که دچار فراموشی شود حرف می‌زد، کم و بیش به همین ترتیب بود. برنارد شاو^۲ در کتاب پیگمالیون^۳ این حالت را نوعی اهانت دائمی نسبت به زبان انگلیسی تلقی می‌کند.

– از این موضوع خبر دارم که در «بانوی زیبای من» آمده است. ولی شما موفق شده‌اید از این قضیه جان سالم به در ببرید. چطوری؟

– این هم باز یکی از آن چیزهاست که مدیون مادرم هستم. در هر حال قبل از این که این مطلب را برای شما توضیح بدهم، می‌خواستم بگویم که در انگلستان، طرز حرف زدن همیشه نوعی فاصله طبقاتی، یعنی نوعی امتیاز اجتماعی ایجاد کرده است. و حتی اگر شما تصور ادعای عکس آن را دارید باید بدانید که این اصل به عنوان یک حقیقت باقی مانده است.

– حتی در محیط‌های دانشگاهی هم همین‌طور؟

– بله، در آنجا هم. و حتی مخصوصاً در محیط‌های دانشگاهی.

در این موقع مارتن عمداً با پارو ور رفت تا به این ترتیب فرصت فکر کردن داشته باشد.

– مادرم از این فاصله طبقاتی و امتیاز رنج می‌کشید. و به همین دلیل وقتی که من خیلی کوچک بودم، یک دستگاه رادیو خرید که تمام مدت روشن بود، و مادرم از من می‌خواست که طرز حرف زدن گویندگان رادیو بی‌بی‌سی را تقلید کنم. به من می‌گفت تو باید این طوری حرف بزنی، برای

من و پدرت خیلی دیر شده ولی تو هنوز وقت داری.
 سلیا ضمن شنیدن لحن خوش‌آهنگ، لطیف ولی در عین حال عاری از هر نوع تصنع و ظاهرسازی پت - اسمیت، گفت:
 - این کار با موفقیت انجام شد.

- فکر می‌کنم، بله. فقط در این مورد نیست که مادرم برای من نمونه بوده است. بعدها متوجه شد که در مدرسه چه چیزی مورد علاقه‌ام است و اطلاعاتی دربارهٔ بورس‌های تحقیقاتی به دست آورد. و کاری کرد که موفق به گرفتن بورس شدم؛ اینجا بود که اختلاف من و پدرم پیش آمد.
 - پدرتان، مادرتان را خیلی جاه‌طلب و بلندپرواز تصور می‌کردند؟
 - پدرم می‌خواست که من هم مثل خودش سنگ‌تراش شوم و به این شعر دیکنز^۱ اعتقاد داشت:

اجازه بدهید حرفه‌های خودمان را دوست بداریم؛

از دسترنج روزانهٔ خود زندگی کنیم؛

و همیشه موقعیت خود را در این جهان بشناسیم.

- ولی شما از این بابت از دست پدرتان عصبانی نمی‌شدید؟

- نه، او هیچی نمی‌فهمید، همین. وانگهی منم نمی‌فهمیدم، فقط مادرم بود که می‌دانست بلندپروازی ممکن است چه نتیجه‌ای داشته باشد - شاید حالا بهتر می‌فهمم که چرا تا این اندازه مادرم را دوست دارم.

در این موقع سکوت آرامش‌بخشی در میان آن‌ها حاکم شد و در حالی که قایق‌شان در جهت جریان رودخانه و بین دو ساحل سبز و خرم و آراسته از شاخ و برگ درختان، آرام آرام بالا می‌رفت، سلیا دوباره شروع کرد:
 - پدرتان گفت که شما تقریباً تمام نیازهای او و مادرتان را برآورده می‌کنید.

مارتن اعتراف کرد:

- من آنچه که می‌توانم انجام می‌دهم. هفته‌ای دو بار یک پرستار می‌آورم تا پدرم کمی نفس راحت بکشد. دلم می‌خواست این کار را بیشتر

مواقع انجام دهم، ولی... (مارتن شانه‌هایش را بالا انداخت و بدون آن که جمله‌اش را تمام کند، با چند حرکت ماهرانه قایق را به ساحل زیر سایهٔ یک درخت بید کشانید) نظرتان دربارهٔ این محل برای پیک‌نیک چیست؟
 - عاشقانه است، فقط جای آرتور شاه خالی است.

مارتن یک سبده پر از خوراکی آورده بود. میگوهای درشت، پاته مخصوص، سالاد سبزی، توت‌فرنگی، کرم شکلات و همچنین شراب سفید و ترموس قهوه.

بعد از نهار در حالی که داشتند قهوه می‌خوردند، سلیا گفت:

- این آخرین تعطیلات من قبل از مراجعتم می‌باشد. از این بهتر هرگز نمی‌شد.

- آیا اقامت شما در اینجا، همان طوری که انتظار داشتید گذشت؟

سلیا که داشت جواب پیش‌یا افتاده‌ای می‌داد، توصیه آندرو به خاطرش رسید و جواب داد:

- نه.

- آها چرا؟

به نظر می‌رسید که مارتن غافلگیر شده است.

- من و سام هاوتورن مدیر ایده‌آل مرکز تحقیقات فلدینگ - روت را پیدا کردیم. ولی او این پست را قبول نکرد و حالا بقیه داوطلبان به نظر ما کوچک و نالایق جلوه می‌کنند. مارتن بعد از کمی سکوت با شک و تردید پرسید:

- تصور می‌کنم که این مسأله به خود من مربوط می‌شود؟

- خیلی خوب حدس زدید.

- امیدوارم که این جسارت مرا ببخشید، سلیا.

- چیزی برای بخشیدن وجود ندارد. این زندگی شما است و تصمیم تصمیم خودتان است. فقط چیزی که هست این است که حالا که به این قضیه فکر می‌کنم دو چیز وجود دارد...

سلیا حرفش را قطع کرد و بعد ادامه داد:

- خیلی خوب، همین الان اعتراف می‌کنید که دوست دارید اولین کسی

باشید که راه مبارزه با بیماری آلزایمر و فرایند پیرذهنی را پیدا می‌کند. ولی احتمال دارد که دیگران قبل از شما موفق شوند.

مارتن ته قایق روبروی سلیا دراز کشید، کتتش را تا کرد و زیر سرش گذاشت.

– من تنها کسی نیستم که به این تحقیقات دست می‌زند. یک نفر در آلمان، یک نفر در فرانسه و سومی هم در زلاندنو. همه این‌ها افرادی فوق‌العاده باهوش و کاردان هستند و هدف همه ما یک چیز است و کسی نمی‌داند کدامیک زودتر راه‌حل این مشکل را پیدا خواهد کرد.
سلیا دوباره گفت:

– بنابراین مطلب به صورت یک مسابقه درآمده. مسابقه‌ای برای خودنمایی.

صدای سلیا خشک و لحنش تند شده بود.

– بله. ولی این مسائل در زمینه تحقیقات علمی اجتناب‌ناپذیر است.

– آیا یکی از رقبای شما مجهزتر از شما نیست.

– بله، بدون هیچ شک و تردیدی. آلمان؛ در مورد دوتای دیگر چیزی نمی‌دانم.

– در آزمایشگاه از چه مقدار فضا برخوردار هستید؟

– رویهم رفته در حدود ۳۵۰ مترمربع.

– خوب، برخورداری از فضای پنج برابر فضای موجود برای انجام تحقیقات‌تان و گروهی شامل ۲۰ نفر، این امر باعث پیشرفت کارها نمی‌شود، نه تنها برای پیدا کردن جواب، بلکه برای این که نفر اولی باشید که آن را پیدا می‌کند؟

سلیا ناگهان متوجه شد که وضع بین آنها تغییر کرده است. و این گردش دیگر جنبه بی‌قیدی و بی‌تفاوتی نداشت. در حال حاضر مطلب عبارت از مبارزه بین دو طرز فکر و اراده بود.

سلیا به خودش گفت خیلی خوب، این همان چیزی است که به خاطر آن به انگلستان آمده‌ام و به همین دلیل بود که امروز هم به کمبریج آمده‌ام. مارتن وحشت‌زده سلیا را زیر نظر داشت و می‌توانست روحیه‌اش را بخواند.

– جدی حرف می‌زنید؟ ۱۸۰۰ متر مربع و ۲۰ نفر!

– مسلماً جدی حرف می‌زنم؟ سلیا با لحنی توأم با بی‌صبری گفت: ما را در صنعت داروسازی دست کم می‌گیرید و بی‌اهمیت تلقی می‌کنید؟
مارتن که هنوز هم متعجب بود قبول کرد:

– نه چنین فکری نمی‌کردم. ولی داشتید درباره دو چیز حرف می‌زدید، حرف دیگرتان چیست؟

سلیا مردد شد. آیا می‌بایست ادامه دهد؟ احساس می‌کرد آنچه گفته بود عمیقاً مارتن را تحت‌تأثیر قرار داده و به اصطلاح تیرش به هدف خورده است. آیا احتمال داشت این تأثیر را خنثی کند، یا امتیازی که به دست آورده بود از دست بدهد. در اینجا به یاد توصیه آندرو افتاد.

سلیا شروع کرد:

– همین الان مطلب دوم را صاف و پوست‌کننده و بدون هیچ تعارفی و بدون هیچ ملاحظه‌ای و موقع‌شناسی آمریکایی به شما خواهم گفت. زیرا می‌دانم که محققانی مثل شما تحت‌تأثیر پول قرار نمی‌گیرند. و پول برای آن‌ها انگیزه‌ای به شمار نمی‌رود و همچنین نمی‌توان آنها را خرید. ولی اگر شما برای فلدینگ – روت کار می‌کردید، اگر شما مدیر و مسئول مرکز تحقیقاتی ما می‌شدید و تحقیقات خود را در شرکت ما ادامه می‌دادید، بدون شک سالانه در حدود دوازده هزار لیره انگلیسی دریافت می‌کردید. به اضافه سایر مزایا و پاداش‌هایی که منظور است، که رویهم‌رفته مبلغ قابل توجهی می‌شود. من دلایلی دارم که این مبلغ تقریباً پنج برابر حقوقی است که شما در حال حاضر دریافت می‌کنید. از طرف دیگر حالا که پدر و مادرتان را دیده‌ام و می‌دانم که برای آن‌ها چه می‌کنید و علاوه بر آن می‌دانم که اگر حقوق پیشنهادی ما را می‌پذیرفتید با آن چکار می‌کردید، محیطی مناسب‌تر برای پدر و مادرتان فراهم می‌کردید.

– کافی است! مارتن از جا بلند شد و با نگاهش سلیا را در بهت و حیرت فرو برد؛ به نظر می‌رسید که از خود بی‌خود شده است.

– از جلوی چشمم دور شوید! من از قدرت پول آگاهم. و اصلاً اعتنایی به پول ندارم. درست برعکس آنچه به من گفتید مرا گیج می‌کند. سعی کنید

مرا تسلیم کنید، مرا به وسوسه بیندازید، استفاده...

سلیا که عصبانی شده بود جواب داد:

– مسخره است! استفاده از چه چیزی؟

– مثلاً از ملاقاتتان با پدر و مادرم. شما کاملاً شاهد زندگی آنها بوده‌اید و متوجه شدید که چه اهمیتی برای من دارند؛ در نتیجه از آن استفاده می‌کنید. به من سیب طلایی تعارف می‌کنید و در باغ سبز نشان می‌دهید، و نقش حوا را در برابر آدم برای من بازی می‌کنید (بعد مارتن نگاهی به اطراف کرد) درست در وسط بهشت!

سلیا به آرامی جواب داد:

– این سیب مسموم نیست. و در این قایق ماری وجود ندارد. گوش

کنید، متأسفم که...

مارتن حرف سلیا را با خشونت قطع کرد.

– شما به هیچ‌وجه متأسف نیستید! شما یک زن کارکشته و باقدرد هستید، قدرت لعنتی؛ دارم می‌بینم! ولی زن با قدرتی که فاقد ادب است و برای به دست آوردن چیزی که می‌خواهد، حاضر است دست به هر کاری بزند، شما حقیقتاً هیچ ملاحظه‌ای ندارید، اینطور نیست؟

– حقیقتاً؟!

حالا نوبت سلیا بود که غافلگیر شود.

مارتن جواب داد:

– بله.

– خوب، فرض کنیم که هیچ ملاحظه‌ای ندارم، و فرض کنیم که شما درست می‌گوئید. آیا این همان چیزی نیست که «شما» می‌خواهید؟ جواب بیماری آلزایمر! که درباره آن تحقیق می‌کنید! افتخارات علمی! آیا این مطلب «هم» شما را کمی وسوسه نمی‌کند؟

مارتن جواب داد:

– نه، به هیچ‌وجه، حتی اگر بقیه هم مرا وسوسه کنند، امیدوارم که لااقل پول خوبی به شما بدهند، سلیا! مثل یک زن آمریکایی فاقد ملاحظه‌کاری و موقع‌شناسی – و به قول خودتان این طوری که تعریف می‌کردید – کار

دشواری انجام می‌دهید. مارتن بلند شد و پارو را برداشت.

مارتن و سلیا در سکوت تمام، از رودخانه کام برگشتند و مارتن با چنان قدرت و شدتی پارو می‌زد که وقتی داشتند در خلاف جهت آب حرکت می‌کردند این همه زور نمی‌زد. سلیا از خودش می‌پرسید آیا خیلی زیاد پیش نرفته؟ وقتی داشتند به شهر و بندرگاه می‌رسیدند، مارتن دست از پارو زدن برداشت و قایق را رها کرد تا در جهت جریان آب به حرکت خود ادامه دهد. بعد، از همانجا که جلوی قایق دراز کشیده بود، نگاهی با بهت و حیرت به سلیا انداخت و گفت:

– جوابی ندارم. فقط می‌دانم که مرا خلع سلاح کردید. ولی هنوز هم

نمی‌دانم.

بعد از ظهر تقریباً دیر شده بود که مارتن سلیا را به ایستگاه راه‌آهن کمبریج رساند، و یک خداحافظی خشک و تصنعی باهم کردند. قطار برگشت قطاری بود که فوق‌العاده آرام حرکت می‌کرد و در همه ایستگاه‌های بین راه توقف می‌کرد. وقتی سلیا به ایستگاه کینگز کراس^۱ رسید چون ساعت از ۱۱/۵ شب گذشته بود، ناچار یک تاکسی تا برکلی گرفت و درست قبل از نیمه شب به آنجا رسید.

سلیا تقریباً در تمام طول مدت مسافرت ماجرای آن روز را، خصوصاً با تأمل درباره نقشی که به عهده گرفته بود در ذهنش مرور کرد. آنچه بیش از هر چیزی او را ناراحت کرده بود، اتهام خشونت‌بار مارتن بود: «شما حقیقتاً هیچ ملاحظه‌ای ندارید، اینطور نیست؟» آیا سلیا بی‌ملاحظه بود؟ سلیا که داشت خودش را در آینه خیال می‌دید اعتراف کرد که شاید هم بی‌ملاحظه است. بعد حرف خودش را اصلاح کرد: «شاید» نه، بلکه «حتماً».

ولی آیا نباید کمی هم راه بی‌ملاحظه بودن را دانست؟ آیا نباید راه عدم برخورداری از آن را داشت؟ خصوصاً وقتی یک زن باشد، و به آنجایی برسد که سلیا در حال حاضر بود. چرا. حتماً!

وانگهی سلیا خودش می‌گفت عدم ملاحظه‌کاری الزاماً به معنی نادرستی و عدم صداقت نیست. در واقع مطلب به یک تصمیم و انتخاب مربوط می‌شد: سخت‌گیری در کار، برخورداری از قدرت تصمیم‌گیری نامناسب و مشکل، مبارزه با چیزهای بیهوده به منظور نیل مستقیم به هدف اصلی و خودداری و معاف شدن از نگرانی‌های مربوط به دیگران. همچنین درست بود که اگر مسئولیت‌های مخصوص خودش می‌بایست در آینده زیادتر شود، لازم بود که باز هم سخت‌گیر باشد، باز هنوز بی‌ملاحظه‌تر از قبل باشد.

پس اگر عدم ملاحظه‌کاری جزئی از وجود یک زن جدی است، چرا طرز فکر مارتین او را ناراحت کرده بود؟

بدون شک برای این که سخت به او احترام و ارزش قائل بود و می‌خواست همان احساسات را در او ایجاد کند. آیا سلیا در این مورد موفق شده بود؟ بعد از این که کمی در این مورد فکر کرد به این نتیجه رسید که به این هدف نایل نشده، نه، مخصوصاً بعد از درگیری بعد از ظهرشان. در هر حال آیا نظر و عقیده مارتین حقیقتاً به حساب می‌آمد؟ جواب، «نه» بود!

با وجود این که سی و دو سال از سنش می‌گذشت هنوز هم بعضی چیزهای بچه‌گانه در وجودش باقی مانده بود. سلیا یک روز شنیده بود که کسی درباره‌ی محققان می‌گفت: «آنقدر وقت خود را برای یادگیری صرف می‌کنند که تقریباً برای هیچ چیز دیگری وقت ندارند و از یک لحاظ همیشه به صورت یک کودک خردسال باقی می‌مانند». مطمئناً این مطلب در مورد مارتین کاملاً صدق می‌کرد. سلیا می‌دانست که بیش از مارتین در جریان واقعیات جهان قرار دارد.

پس، آنچه واقعاً به حساب می‌آمد چه بود؟ مطمئناً احساسات مارتین یا احساسات سلیا نبود بلکه، «نتیجه» آن روز بود که مهم به حساب می‌آمد. حقیقتاً؟! بله، حقیقتاً.

در حقیقت، سلیا هرگز خوش‌بین نبود، او - بنابه قول سام - مسلماً به علت عدم موقع‌شناسی و ملاحظه‌کاری همه‌چیز را بهم ریخته و به قول

معروف هرچه رشته بود پنبه کرده بود. هرچه سلیا در این باره بیشتر فکر می‌کرد، به همان اندازه از کاری که کرده بود کمتر خوشش می‌آمد و خاطرات آن روز به همان اندازه بیشتر ناراحتش می‌کرد.

در حال هتل برکلی دربان هتل به استقبالش آمد.

- شب‌بخیر، خانم جردن. روز خوبی گذرانده‌اید؟ مسافرت به شما خوش گذشت؟

- بله، متشکرم.

سلیا در دلش اضافه کرد: فقط یک خرده!

وقتی که برای گرفتن کلید اتاقش برگشت، دربان هتل چند یادداشت برداشت و آنها را به طرف سلیا دراز کرد؛ سلیا معمولاً آنها را بعداً در اتاقش می‌خواند.

سلیا داشت از آنجا دور می‌شد که نگهبان هتل صدایش زد:

- خانم جردن چند دقیقه است که یک پیام دیگر رسیده است. آقای تلفن کرد منم حرف‌هایش را یادداشت کردم، کمی نامفهوم است، ولی گفت که شما می‌فهمید، سلیا که خسته بود نظری بی‌تفاوت به یادداشت انداخت، نگاهش خشک شد. متن پیام چنین بود:

فرستی برای همه چیز به اضافه رفتار بی‌ادبانه آمریکایی. متشکرم. قبول می‌کنم مارتین.

در حال مجل‌هتل برکلی، در زیر نگاه ملامت‌بار نگهبان هتل فریاد پیروزی غیرمنتظره سلیا طنین انداخت:
«هورا!»

چند روز قبل از مسافرت سلیا به کمبریج، سام و لیلیان هاوتورن قبل از این که مجدداً به نیویورک بروند، انگلستان را به مقصد پاریس ترک کردند. بنابراین سلیا فقط توانست روز شنبه ساعت ۱۵/۳۰ به وقت لندن با سام در

دفترش تماس بگیرد.

وقتی سلیا خیر مربوط به مارتین پت - اسمیت را به سام داد سام با شوق زیاد فریاد زد:

- فوق العاده است! فوق العاده خوشحالم و در عین حال فوق العاده غافلگیر شدم، شما غیر قابل تصور هستید، سلیا! چکار کردید؟

سلیا این سؤال را پیش بینی کرده بود. با احتیاط و مأل اندیشی جواب داد:

- مطمئن نیستم که شما خوشتان بیاید.

بعد مذاکره‌ای را که درباره پول با مارتین داشت و چگونگی تحت تأثیر گذاشتن مارتین را برای او تعریف کرد.

سلیا، از سوی دیگر آتلانتیک شنید که سام ناله‌ای سر داد.

- او! بله! معذرت می‌خواهم! (بعد اضافه کرد) این من بودم که به شما گفتم درباره پول حرفی نزنید، چطور می‌توانم تا این اندازه اشتباه کرده باشم. سلیا گفت:

- من فقط وضعیت را سنجیدم و متوجه شدم که مشکلات مارتین چه چیزهایی است. در این مورد مارتین مرا فرد بی‌ملاحظه‌ای تلقی کرده است - اهمیتی ندارد! دخالت شما نتیجه‌ای داشته که ما می‌خواستیم. من هم می‌بایست همین کار را می‌کردم ولی تیزهوشی شما را نداشتم.

سلیا در دل گفت، شما همچنین کسی مثل آندرو را ندارید. بعد با صدای بلند گفت:

- خواهش می‌کنم سام از این همه ملامت خودتان دست بردارید. این کار کاملاً بی‌فایده است.

- خوب، باشد. ولی خواهش کوچکی از شما دارم.

- چه خواهشی؟

- اگر روزی رسید که درباره مطلبی اتفاق نظر نداشتیم که قضاوت درست در آن مورد باید حاکم شود به شما اجازه می‌دهم این ماجرا را به من یادآوری کنید که قضاوت شما در آن مورد درست بوده و من اشتباه می‌کردم.

- امیدوارم که این وضع هرگز پیش نیاید.

سام ضمن تغییر موضوع صحبت پرسید:

- این هفته برمی‌گردید، این طور نیست؟

- پس فردا. من لندن را خیلی دوست دارم ولی آندرو و بچه‌هایم را بیشتر از آن دوست دارم.

- خوب به محض مراجعت‌تان، مرخصی بگیرید تا کمی با آنها باشید.

ولی می‌خواهم که چند هفته بعد دوباره به انگلستان برگردید. برای راه‌اندازی مرکز مورد نظرمان کارهای زیادی در پیش خواهیم داشت. باید یک معاون هم برای این کار پیدا کرد. کارهای تحقیقاتی مارتین ارزنده‌تر از آن است که وقتش را در کارهای اداری تلف کند.

سلیا گفت:

- کاملاً موافقم. این کار به نظر من فوق العاده است.

سام گفت:

- یک چیز جالب دیگر. چند روز پیش، در پاریس امتیاز فروش یکی از

تولیدات جدید فرانسه را گرفتیم. این محصول هنوز در مرحله آزمایشی است و تا قبل از دو سال آماده فروش نخواهد شد. ولی به نظر من فوق العاده سودآور است.

- زنده باد! آیا این دارو اسمی هم دارد؟

- بله، اسمش مونتن^۱ است. در این باره خیلی چیزها خواهید شنید.

* * *

اواخر سال ۱۹۷۲ و اوایل ۱۹۷۳ برای سلیا دوره شورانگیزی بود. سلیا در این مدت بازهم پنج بار به مسافرت رفت و هربار چند هفته در مسافرت بود. آندرو دوباره توانست چند روزی به او ملحق شود و یکبار هم لیزا و بروس همراهش بودند. در یکی از این مسافرت‌ها آندرو با مارتین آشنا شد و خیلی زود هم با هم آخت شدند. بعدها آندرو به سلیا گفت: «تنها چیزی که مارتین ندارد زنی مثل تو است تا شریک زندگی‌اش شود. امیدوارم آن زن را پیدا کند».

وقتی بچه‌ها به دیدن مادرشان آمدند، سلیا از اوقات فراغت و بیکاری آن‌ها استفاده کرد تا به قول خودش تا رمق دارد لندن را به آن‌ها نشان دهد.

بروس در این موقع دوازده سال داشت و عاشق تاریخ بود. همان‌طوری که خودش یک روز صبح یک‌شنبه که هرسه نفر داشتند نزدیک برج لندن گردش می‌کردند تعریف کرد:

– همه چیز «اینجا» است، مادر، در دسترس همه – تمام اشتباهات و تمام کارهای درست. آن‌قدر درس عبرت هست که بتوان به راحتی از آن‌ها چیزها یاد گرفت.
سلیا گفت:

– بله، تو می‌توانی آن‌ها را تشخیص بدهی. متأسفانه بسیاری از مردم نمی‌توانند چنین کاری بکنند.

عشق و علاقه بروس نسبت به تاریخ یکبار دیگر در جریان بازدید دومی که با راهنمایی مارتن از کمبریج صورت گرفت، و این بار به خاطر بچه‌ها بود، معلوم شد. سلیا در طول مدت اقامت در لندن مرتباً مارتن را می‌دید ولی مدت کمی را باهم می‌گذراندند.

مارتن از وقتی که تصمیم گرفته بود به شرکت فلدینگ – روت وارد شود خودش را خیلی فعال نشان می‌داد. ولی یک شیمی‌دان متخصص اسیدهای نوکلئیک به نام راثوساستری^۱ را که اهل پاکستان بود استخدام کرد که می‌بایست در زمینه علمی دست راست او به حساب می‌آمد. همچنین چند تکنیسین وارد و با صلاحیت استخدام کرد که در بین آن‌ها یک متخصص کشت سلول و یک نفر متخصص جدا کردن پروتئین‌ها و اسیدهای نوکلئیک بود.

مارتن وقتی به هارلو می‌رفت درباره محل آزمایشگاه‌ها، آموزش و آماده ساختن افراد و تجهیزات ساختمان، که کارهای مربوط به انتقال به آنجا در جریان بود، نظر می‌داد، با این حال مدت این بازدیدها کوتاه و محدود بود به

استثنای رفت و آمدهای ضروری. مارتن اصرار داشت کاری نکند که تحت‌الشعاع کارهای اداری که دیگران می‌توانستند به جای او انجام دهند قرار بگیرد. این همان روشی بود که سام هاوتورن قبلاً تصمیم گرفته بود و سلیا آن را اجرا می‌کرد.

سلیا یک نفر را به عنوان معاون خود استخدام کرد به نام نیگل بنتلی^۱ که فردی بود با اعتماد به نفس فوق‌العاده که از روحیه و رفتار ظریف و حساسی برخوردار بود. نیگل اخیراً از نیروی هوایی که در آنجا با درجه فرمانده اسکادران خدمت می‌کرد و مسئولیت اداره یک بیمارستان بزرگ نظامی را به عهده داشت بازنشسته شده بود. شرایط و صلاحیت این افسر سابق ارتش دقیقاً با پست جدید مطابقت داشت.

بنتلی در حضور سلیا به مارتن گفت: هرچه کمتر مزاحم شما شوم یا به عبارت دیگر هرچه مرا کمتر ببینید، فکر کنم کارها بهتر انجام می‌شود. سلیا از این حرف خوشش آمد چونکه به نظرش بنتلی متوجه موقعیت خود و مارتن شده بود و از حساسیت شغل او با خبر بود.

در فاصله دو سفری که سلیا به انگلستان رفت صفحه‌ای از زندگی خصوصی‌اش ورق خورد. این احساسی بود که لاقلاً سلیا داشت – این ماجرا در سپتامبر ۱۹۷۲ اتفاق افتاد که لیزا در آن موقع چهارده ساله بود و برای اولین بار از خانواده جدا می‌شد تا در یک پانسیون فوق‌العاده معتبر در شمال ایالت نیویورک وارد شود. شب قبل از رفتن لیزا، وقتی داشتند شام می‌خوردند سلیا با لحنی اندوهبار و با تعجب گفت:

– تمام این سال‌ها کجا رفت و چه شد؟

لیزا که همیشه حاضر جواب بود گفت:

– این سال‌ها موقعی که تو داشتی تمام این موفقیت‌ها و ترفیعات را در شرکت فلدینگ – روت به دست می‌آوردی گذشت و باید باور کنی که وقتی من تحصیلات دبیرستانی‌ام را تمام کنم سالی خواهد بود که تو جای هاوتورن را خواهی گرفت.

همگی با صدای بلند خندیدند. خوشی و نشاط تمام فردای آن روز ادامه داشت تا این که لیزا همراه دختران دیگر به کالج وارد شد. دو هفته بعد سلیا به انگلستان برگشت. سام هاوتورن غرق در کارهای مدیریت شرکت بود و این موقعی بود که تمام مسئولیت‌های مربوط به عملیات مرکز انگلیسی را به سلیا واگذار کرده بود. بالاخره در فوریه ۱۹۷۳، مرکز انگلیسی تحقیقات فلدینگ - روت افتتاح شد. فقط از این تاریخ است که مارتن پت - اسمیت در هارلو مستقر شد تا تحقیقات خود درباره بیماری آلزایمر و فرایندهای پیردهنی را در آنجا ادامه دهد.

در افتتاح مرکز هارلو هیچ‌گونه جشن و مهمانی گرفته نشد. سام که به همین مناسبت به آنجا آمده بود، گفت: وقتی چیز مثبتی برای نشان دادن داشته باشیم آن وقت جشن هم می‌گیریم. «کی» نشانه مثبتی از پیشرفت کار به ما نشان خواهی داد؟ مارتن گفت:

«دو سال به من فرصت بدهید. از این به بعد می‌بایستی نتایج فوق‌العاده‌ای به دست آوریم».

بعد از افتتاح مرکز، مسافرت‌های سلیا به انگلستان دیر به دیر و خیلی کوتاه صورت می‌گرفت. وقتی سلیا به انگلستان می‌رفت که مشکلی پیش آمده باشد ولی به نظر می‌رسید که نیگل بنتلی در انجام کارها بسیار موفق است تا آنجا که با پادرمیانی و دخالت بنتلی از تحقیقات مارتن که تقریباً جنبه سری به خود گرفته بود باخبر می‌شدند.

در مرکز اصلی فلدینگ - روت در نیوجرسی سلیا در کارهای مربوط به وابسته مدیریت ابقاء شده بود و درباره پروژه‌های مختلفی که سام به او سپرده بود کار می‌کرد.

در این دوره بود که در سطح ملی، دمل چرکین و گندیده و اترگیت ترکیب سلیا و آندرو مثل میلیون‌ها نفر دیگر در دنیا، هرشب جریان حوادثی را که تحت‌الشعاع این ماجرای شنیدنی و تماشایی قرار گرفته بود در تلویزیون دنبال می‌کردند. - سلیا به خاطر داشت که سال قبل وقتی که

همراه سام به هارلو می‌رفت مطالعه اولین مقاله مربوط به قضیه و اترگیت را که فکر می‌کرد موضوع پیش‌پا افتاده‌ای است کنار گذاشت.

اواخر ماه آوریل، پرزیدنت نیکسون که از دست روزنامه‌نگاران به ستوه آمده بود، دو نفر از همکاران نزدیکش را در اختیار آنان گذاشت به این امید که خودش از این بابت درامان باشد. بالاخره ده ماه بعد نیکسون برخلاف میل درونی‌اش اولین رئیس‌جمهور آمریکا بود که مجبور به استعفا گردید. همانطوری که آندرو می‌گوید: «تاریخ هرچه درباره او بتواند فکر کند، حداقل این است که نامش در «فهرست رکوردها» ثبت خواهد شد».

جانشین نیکسون در پذیرش عذرخواهی و چشم‌پوشی از خطاها عجله کرد و وقتی از او پرسیدند ته آیا نوعی تبانی سیاسی در میان است، در جواب گفت: «هیچ نوع توافق و تبانی در کار نیست».

وقتی سلیا این مطلب را از تلویزیون شنید از آندرو پرسید:

- تو این را باور می‌کنی؟

- نه.

سلیا که از اشتباه درآمده بود فریاد کشید:

- من هم، نه!

در همین دوره جریان پیش آمد که از نظر تاریخ جهان چندان اهمیتی نداشت ولی از لحاظ خانواده جردن از اهمیت خاصی برخوردار بود. بروس به نوبه خود خانواده را ترک کرد تا وارد پانسیون خوبی شود.

در تمام این مدت و تا سال ۱۹۷۵ کارهای فلدینگ - روت بدون پیشرفت چشمگیری جریان داشت. دو داروی ویژه‌ای که در آزمایشگاه‌های خودشان تحت مطالعه و بررسی بود، در این رکود مؤثر بود - یکی قرص ضد التهاب برای ورم مفاصل رماتیسمی و دیگری دارویی به نام استیدپاس^۱ برای کند کردن و تنظیم ضربان قلب و پایین آوردن فشار خون. داروی آرتريت با موفقیت و استقبال نسبی مواجه شد ولی استیدپاس به عنوان داروی فوق‌العاده‌ای مشهور شد و ضمن این که خیلی زیاد مورد استفاده

قرار گرفت، زندگی عده زیادی را نجات داد.

استیدپاس خیلی بیشتر از اینها ممکن بود در پولدار و ثروتمند کردن شرکت فلدینگ - روت مؤثر باشد، به شرطی که اجازه اداره نظارت بر مواد دارویی و غذایی بیش از این طول نمی کشید زیرا صدور این اجازه آن زمان بیش از دو سال وقت گرفته بود که اصلاً ضرورتی نداشت و غیرعادلانه به نظر می رسید.

در اداره مرکزی نظارت بر مواد دارویی و غذایی در واشنگتن به نظر می رسید نوعی اراده بارزی حاکم بود، که هرگز هیچ تصمیمی گرفته نشود. سایر آزمایشگاه ها هم همین شکایت را داشتند. می گفتند که یک کارمند عالی رتبه اداره نظارت در کمال غرور لوحه ای بر روی میز کارش نصب کرده است که سوگند معروف مارشال پتن در جنگ جهانی اول بر آن حک شده است «جان سالم بدر نخواهد برد». این مطلب در مورد تقاضا برای هر داروی جدید مصداق پیدا می کرد.

همین موقع بود که اصطلاح «دراگ - لاگ»^۱ - کمبود دارویی - نشانگر فقدان داروهای مفید در امریکا که در هر جای دیگر می شد به دست آورد روز به روز شایع تر می شد و نظر همگان را به خود جلب می کرد.

با این حال، جواب عادی به هر نوع تقاضای تسریع روند تصمیم گیری عبارت بود از: «تالیومید را به خاطر بیاورید».

سام هاوتورن در یکی از کنگره های دارویی با ایراد نطقی علیه این رویه قد علم کرد. وی گفت: در جهت رعایت نفع همگان ضرورت دارد که معیارهای ایمنی رعایت شود. از موقعی که خودمان فاقد آن بودیم خیلی نگذشته است. امروزه در جهت دیگری خیلی افراط می شود و بی تصمیمی بوروکراتیک از این به بعد به صورت یک آفت ملی درمی آید. در مورد افکار انتقادی که با اشاره به موضوع تالیومید مسئولیت آن را به صنعت دارویی متوجه می سازند، این طور جواب می دهم: تعداد کودکانی که در نتیجه عوارض تالیومید عجیب الخلقه متولد شده اند، از تعداد قربانیان مربوط به

فقدان داروهای مؤثر که عرضه آنها در نتیجه تصمیم اداری به تأخیر افتاده خیلی کمتر است.

این لحن تند نشانه آغاز یک مبارزه بی امان و آتشی به شمار می رفت که سال ها طول می کشید و ادامه داشت. در شرکت فلدینگ - روت پروژه هایی که امیدهای زیادی به آن بسته بودند حالا معلق شده بود و انتظار می کشید.

* * *

موافقتی که در مورد یکی از تولیدات جدید فرانسه یعنی مونتن از طرف سام اعلام شده بود، هنوز هم به مرحله آزمایش های اجباری درباره ایمنی دارو نرسیده بود. در نتیجه، حتی قبل از این که درخواستی به اداره نظارت دارویی و غذایی داده شود، راه درازی در پیش بود که می باستی طی شود. قرص مونتن به منظور مبارزه علیه سرگیجه های اوائل بارداری زنان در نظر گرفته شده بود؛ این دارو مخصوصاً برای زنانی که کار می کردند، فوق العاده مفید و مؤثر بود. کاشفین این دارو متقاعد شده بودند که دارویی که کشف کرده اند خیلی مؤثر و در عین حال فاقد هرگونه عارضه ای می باشد، همان طوری که آزمایش های متعددی که بر روی حیوانات و انسان انجام شده بود مؤید این مطلب است. شرکت فرانسوی اعلام کرد که تا این تاریخ تمام آزمایش ها با موفقیت کامل مواجه بوده و هیچ نوع عارضه نامطلوبی مشاهده نشده است.

با این حال همان طوری که یکی از مدیران فرانسوی در یکی از نامه های خصوصی اش به سام توضیح داد:

«در مورد حوادث گذشته درباره جنبه ظریف و حساس این دارو، لازم است فوق العاده محتاط باشیم. بنابراین تصمیم گرفته ایم به یک سری آزمایشات جدید دست بزنیم. این کار هم وقت لازم دارد.»

سام متوجه شد که در طول این مدت این احتیاطات اضافی معقول و منطقی به نظر می رسید در نتیجه فلدینگ - روت به انتظار روزی نشست که فرانسوی ها، برای شروع کار خود درباره این دارو چراغ سبز نشان دهند.

قسمت سوم

۱۹۷۵-۱۹۷۷

اگر دکتر لرد چند مشکل صد درصد خیالی داشت، در عین حال دارای مشکلات واقعی هم بود و خصوصاً با اداره نظارت بر مواد دارویی و غذایی. جلب موافقت این اداره که مرکز آن در حومه واشنگتن بود، درست مثل مسابقه دو با مانع در یک مسیر پر پیچ و خم می نمود. هیچ محصول جدیدی بدون این موافقت نمی توانست به بازار فروش عرضه شود. بعضی داروها هرگز به چنین موافقتی نیاز نداشتند. در نتیجه از دور خارج می شدند و چون مسئولین داروها تقریباً همیشه آزمایشگاه هایی بودند که آنها را کشف می کردند و می ساختند، بنابراین شرکت های بزرگ دارویی این اداره اغلب اوقات باهم درگیر می شدند. برحسب اهمیت مسأله، این درگیری ممکن بود از یک جنگ زرگری علمی - روشنفکری گرفته تا یک جنگ تمام عیار را شامل شود.

در مورد دکتر لرد، جنگ به معنی واقعی مطرح بود.

قسمتی از کار دکتر لرد در فلدینگ - روت به مذاکره با این اداره مربوط می شد. دکتر لرد از این کار وحشت داشت. به علاوه افرادی را که در آنجا کار می کردند تحقیر می کرد و از آنها متنفر بود. از بخت بد اگر می خواست اقداماتش به نتیجه مثبت برسد، مجبور بود احساسات خود را سرکوب کند - کاری که برای او فوق العاده مشکل و حتی غیرممکن بود.

بدیهی است که دکتر لرد مثل هرکس دیگری که ضمن خدمت در

آزمایشگاه می‌بایست با این اداره رابطه داشته باشد پیشداوری‌های زیادی در این مورد داشت.

این پیشداوری‌ها گاهی درست از آب در می‌آمدند. ولی نه همیشه. مسئولیت این چیز به قانون و عرفی مربوط می‌شد که این اداره را مجبور می‌کرد در هر لحظه چند نقش ایفا کند. به عنوان حمایت از بهداشت عمومی وظیفه داشت از مردم بی‌گناه در برابر عدم صلاحیت، بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی و خطاهایی که گاهی شرکت‌های دارویی مرتکب می‌شوند و هدفشان جلب سود سرشار بود، دفاع و حمایت کند. برعکس در موقعیتی دیگر مثل یک فرشته نجات در اسرع وقت می‌بایست امکان برخورداری و استفاده از داروهای جدید و انقلابی یعنی همان داروهایی را که به وسیله شرکت‌های دارویی تولید می‌شد فراهم می‌کرد.

این اداره، همچنین هدف انتقادات همه جانبه بود - شرکت‌های دارویی، انجمن مصرف‌کنندگان، روزنامه‌نگاران، نویسندگان، وکلای دادگستری، گروه بانفوذ و مخالف نمایندگان مجلس و غیره - که آن را متهم می‌کردند خیلی سخت‌گیر یا برعکس خیلی باگذشت است و همچنین از این موضوع به عنوان اهرم سیاسی اعضای کنگره استفاده می‌کردند و در حقیقت این وسیله سهل و ساده‌ای بود که در مطبوعات مطرح و یا در تلویزیون ظاهر شوند.

بالاخره در این اداره نوعی بی‌نظمی قانونی بوروکراتیک جاری بود. بعضی از دوایر آن کارمند زیادی داشت و بعضی فاقد کارمند بود. متخصصین و افراد مجربتی که در آنجا کار می‌کردند حقوق خوبی نمی‌گرفتند و در زیر فشار کار خرد می‌شدند.

با این حال موضوع فوق‌العاده مهم این بود که با همه این موانع و مشکلات، کار خودش را در مجموع به شکل خوبی انجام می‌داد.

ولی بدون هیچ شک و تردیدی نقاط ضعفی هم وجود داشت و «کمبود دارویی» هم یکی از آنها بود.

شدت و اهمیت این کمبود دارویی برحسب افرادی که آن را افشاء و اعلام می‌کردند فرق داشت. ولی هیچ کس منکر آن نبود که چنین چیزی

وجود دارد.

دکتر لرد وقتی خواست اجازه و موافقت توزیع استیدپاس، داروی مخصوص بیماری قلب و فشارخون را که از همین حالا داشت در انگلستان، آلمان، فرانسه و چند کشور دیگر به فروش می‌رفت بگیرد، مجبور شد با این موضوع کمبود دارویی خواه‌ناخواه درگیر شود.

اداره نظارت می‌خواست قبل از این که استیدپاس به فروش برسد، آزمایش‌های کاملی در امریکا انجام شود. این درخواست منطقی و معقولی بود که هیچکس به آن اعتراض نمی‌کرد.

آنچه مایه تأسف دکتور لرد بود، این مسأله بود که پس از آن که همه آزمایش‌ها انجام شد و نتایج مثبت آن هم گزارش گردید، دو سال بی‌جهت در جواب دادن آن طفره رفته بودند.

در سال ۱۹۷۲ فلدینگ - روت پرونده استیدپاس را به اداره نظارت فرستاده بود. این پرونده شامل ۱۲۵۰۰۰ صفحه چاپی و ماشین شده در ۳۰۷ جلد دسته‌بندی شده بود و برای پر کردن یک اتاق کوچک کافی بود. تمام این اسناد و مدارک که مطابق قانون مطالبه شده بود، شامل اطلاعاتی بود که مدت دو سال تمام آزمایش‌های مختلف در امریکا روی آن صورت گرفته بود.

هرچند که اسناد و مدارک فوق‌الذکر آن چنان کامل و بی‌عیب بود که بهتر از آن امکان نداشت و معلوم بود که هیچکس نمی‌تواند تمام آن را مطالعه کند، زیرا کارمندان همان اطلاعاتی را به دست می‌آوردند که یکی از سازندگان دارویی جدید در اختیارشان می‌گذاشت.

گروه پزشکی و علمی اداره نظارت دکتر ژیدون ماس^۱ را که از یک سال پیش به این طرف برای این اداره کار می‌کرد برای مطالعه این پرونده در نظر گرفته بود. در موقع مطالعه اسناد و مدارک، نمایندگان شرکت فلدینگ - روت برای توضیحات لازم به این اداره می‌آمدند که این یک امر عادی و طبیعی بود. آنچه چندان طبیعی و عادی به نظر نمی‌رسید طرز کار و رویه

دکتر ماس بود. سرعت کار ماس لاک پشتی و آن چنان کند و بطئی بود که خود اداره هم آن را تصدیق می‌کرد. همچنین ماس مردی لئیم و خصوصاً خیلی بدخلق بود.

بدین ترتیب اسم ژیدون ماس به لیست افرادی که دکتر لرد در این اداره از آنها متنفر بود اضافه شد.

لرد پرونده استیدپاس را شخصاً تنظیم کرده بود، بنابراین خشم و نفرت لرد بدون آنکه تصمیمی اتخاذ شود، روز به روز بیشتر می‌شد. وقتی که ماس بعد از مدتی بالاخره اقدامی کرد تنها مطرح کردن موضوع بی‌اهمیتی بود که هیچ جنبه علمی نداشت؛ بعدها همانطوری که یکی از همکاران لرد گفت: اگر دیدی ماس از نشانه‌گذاری متن ایراد می‌گیرد زیاد تعجب نکن.

لرد که از این تأخیر ناراحت و عصبانی بود تصمیم گرفت خودش دنباله کارها را بگیرد و در این مورد اقدام کند هرچند که این کاری بود که بیش از هرچیز از آن متنفر بود یعنی رفتن به مرکز اداره نظارت...

ادارات دولتی در جای فوق‌العاده بدی قرار گرفته بودند. در فیشر لن^۱ مریلند، در بیست کیلومتری شمال واشنگتن و می‌بایست تا آنجا یک ساعتی رانندگی کرد.

این اداره ساختمانی آجری بود به شکل E که در سال‌های ۶۰ بدون هیچ نوع جنبه مهندسی جدید ساخته شده بود. دوایر تنگ و باریک که هفت هزار کارمند در آن می‌لولیدند، عموماً فاقد پنجره بود. در بعضی از قسمت‌ها آنقدر کارمند نشسته بود و آنقدر میز و صندلی چیده بودند که به زحمت می‌شد در آنجا تکان خورد و فضای مختصری که باقی مانده بود تا گلو در کاغذ و پرونده فرو رفته بود؛ همه‌جا تلی از قرص، بند کاغذ، چلیک و غیره روی هم انباشته بود؛ آنقدر که حتی در تصور هم نمی‌گنجید. قسمت نامه‌ها کابوسی از کاغذ بود که هر روز به صورت بهمن به این طرف و آن طرف سرازیر می‌شد؛ در راهروها کارمندان مشغول هل دادن چرخ‌های دستی پر از پرونده بودند.

دکتر ژیدون - ماس در اتاقی واقع در طبقه نهم ساختمان که به زحمت از گنجۀ دیواری بزرگتر بود کار می‌کرد. ماس که نزدیک شصت سال داشت، مرد بلند قد بدقواره‌ای بود با گردن دراز، که همین مسأله باعث می‌شد بعضی‌ها او را به زرافه تشبیه کنند، صورتی سرخ با دماغی فوق‌العاده پر از جوش داشت و عینکی با قاب شفاف به چشم می‌زد و برای این که بهتر ببیند همیشه اخم کرده به نظر می‌رسید؛ لباسش معمولاً عبارت از یک کت کهنه خاکستری رنگ بدون اطو و یک کراوات سائیده شده و رنگ و رو رفته بود؛ مجموع اینها با حرکات ناگهانی و پرخاش‌های بی‌موردی که می‌کرد به او حالت مسخره و عجیبی می‌داد.

وقتی دکتر لرد به دیدن ماس آمد ماس مجبور شد تکه‌های کاغذ و چیزهای دیگر را از روی صندلی بردارد تا مدیر تحقیقات فلدینگ - روت بتواند روی آن بنشیند.

لرد در حالی که سعی می‌کرد قیافه دوستانه‌ای داشته باشد گفت:

- به نظر می‌رسد که درباره استیدپاس مشکلاتی داریم. به این دلیل آمدم تا هم شما را ببینم و هم ببینم کجای کار خراب است. ماس جواب داد:

- پرونده شما ناقص است، و همه چیز را باید از نو شروع کرد. مطالب ضروری در پرونده وجود ندارد.

- این پرونده از چه لحاظ ناقص است و چه چیزهایی به نظر شما در پرونده وجود ندارد؟

ماس سؤال اول را فراموش کرد و به سؤال دوم جواب داد.

- هنوز در این مورد تصمیم نگرفته‌ام ولی شرکت شما در این مورد مطلع خواهد شد. - کی؟

- وقتی آماده باشم آن را به شما بگویم.

لرد که به زحمت توانسته بود بر خشم و عصبانیت خود غالب شود دوباره گفت: - شاید بی‌مورد نباشد که در مورد مسأله‌ای که با ما مربوط است به من ایده‌ای بدهید. به این ترتیب از اتلاف وقت هم جلوگیری می‌کنیم.

ژیدون ماس جواب داد:

– فقط به شما مربوط است، نه من! من درباره ایمنی داروی شما مشکوک هستم. ممکن است سرطان‌زا باشد؛ و در مورد اتلاف وقت هم اصلاً به من مربوط نیست؛ هیچ عجله‌ای نیست. تمام وقت در اختیار ماست.

– شما، شاید! ولی آیا به این همه افراد مبتلا به ناراحتی قلبی که می‌توانند از این دارو استفاده کنند فکر کرده‌اید؟! این دارو همین حالا، زندگی هزاران نفر را در اروپا نجات داده و نجات می‌دهد. امیدوارم که این‌جا به همین ترتیب کارها روبراه شود و دارو بتواند به بازار بیاید و به فروش برسد.

ماس نیشخندی زد.

– و به صورت کاملاً تصادفی پول سرشاری نصیب فلدینگ – روت کند.

– این جنبه قضیه اصلاً به من مربوط نیست.

ماس خنده مسخره‌آمیزی کرد و گفت:

– این نظر شما است... ولی باتوجه به آنچه من می‌فهمم، شما بیش از

آنکه یک محقق باشید به یک تاجر شباهت دارید.

دکتر لرد یکبار دیگر موفق شد جلوی خشم و عصبانیت خود را بگیرد.

– شما همین الان داشتید درباره ایمنی داروها صحبت می‌کردید.

همانطوری که توانسته‌اید مطلب را در گزارش ما مطالعه کنید، عوارض

ثانوی این دارو به حداقل رسیده، و خطری در بر ندارد و هیچ احتمال

سرطان‌زایی وجود نداشته و مشاهده نشده است. ممکن است لطف کنید و

علت نگرانی و تردید خودتان را برایم شرح دهید؟

– حالا نه. هنوز دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.

– و در این مدت، هیچ تصمیمی اتخاذ نمی‌شود.

– دقیقاً.

لرد به کارمند یادآوری کرد:

– قانوناً شما ده ماه وقت دارید:

ماس با صدای بلند جواب داد:

– من به اندازه شما با مقررات آشنا هستم. ولی اگر موقتاً پرونده شما را

رد کنم و اطلاعات تازه‌ای بخواهم باید دوباره از صفر شروع کرد.

و این حرف درست بود. این تاکتیک ترمزکننده و بازدارنده مورد استفاده اداره قرار می‌گرفت – گاهی به درستی که لرد هم آن را قبول داشت – ولی بعضی مواقع هم فقط در نتیجه هوس یک کارمند به کار می‌رفت.

لرد که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

– خودداری از تصمیم‌گیری، از نظر یک بوروکرات، همیشه مطمئن‌ترین راه و روش است، اینطور نیست؟

ماس لبخندی زد و از جواب دادن خودداری کرد.

در نهایت، نتیجه این مذاکره جز تشدید احساس حقارت که در دکتر لرد به وجود آمده بود چیز دیگری نداشت ولی باعث شد که لرد تصمیم جدیدی اتخاذ کند:

از این‌به بعد تمام اطلاعات ممکنه درباره دکتر ژیدون ماس را جمع‌آوری کند. این کار شاید روزی به درد بخورد.

در جریان ماه‌های بعد، لرد فرصت‌های مختلفی داشت تا به اداره برگردد و هر بار چند سؤال نامربوط درباره ماس از همکارانش به عمل آورد و در ضمن اطلاعاتی از خارج جمع‌آوری کند. به این ترتیب موفق شد درباره ماس اطلاعات قابل توجهی فراهم کند.

در این فاصله ماس به یکی از تحقیقات و مطالعات فلدینگ – روت در مورد استیدپاس ایراد گرفته بود و آن را ناقص تلقی می‌کرد و آن درباره یک سری تست‌هایی بود که روی بیماران قلبی انجام شده بود. ماس که از قدرت خود فوق‌العاده مطمئن و خوشحال بود دستور داد تا تمام سری آزمایش‌ها دوباره انجام شود. لرد هیچ دلیل معتبری بر تجدید آزمایش نمی‌دید. این کار یک سال تمام وقت می‌گرفت و خیلی هم گران تمام می‌شد. لرد می‌توانست از انجام دوباره آن جلوگیری کند. ولی متوجه شد که پرونده استیدپاس به وقت نامعلومی موکول شده و این مخالفت ممکن است باعث شکست آن شود. در نتیجه برخلاف میل باطنی‌اش دستور داد که تمام آزمایش دوباره تکرار شود.

کمی بعد سام هاوتورن را در جریان تصمیم خود قرار داد و آنچه را

درباره ژیدون ماس به دست آورده بود در اختیار او گذاشت.

حالا هر دو در دفتر سام هستند. لرد گفت:

– ماس یک پزشک ناموفق است، همچنین یک فرد معتاد الکلیک که با مشکلات و ناراحتی‌های مالی دست به گریبان می‌باشد؛ و خصوصاً به این دلیل که مجبور است هزینه زندگی دوتا از زن‌های سابقش را هم تأمین کند. شب‌ها و تعطیلات آخر هفته به جای دیگران کار می‌کند، بدون آنکه به کسی چیزی بگوید، یعنی بدون آن که مقامات مسئول در جریان باشند و از این طریق امرار معاش می‌کند.

سام ارزش این اطلاعات را ارزیابی کرد و به آن پی برد.

– منظورتان از «پزشک ناموفق» چیست؟

دکتر لرد بعد از لحظه‌ای درنگ گفت:

– از موقعی که دیپلم دکتری‌اش را گرفته، در پنج شهر مختلف و در مطب‌های خصوصی کار کرده و بعد مطب خودش را باز کرده است، برای این که با مردم نمی‌توانست کنار بیاید و با آنها تفاهم نداشت. از پزشکان دیگر هم خوشش نمی‌آمد؛ و وقتی در مورد ترک حرفه‌اش حرف می‌زند، اعتراف می‌کند که بیماران خود را هم دوست نداشت.

سام گفت:

– اگر باتوجه به تصویری که شما از او ارائه می‌دهید قضاوت کنیم، نباید آنها هم او را چندان دوست داشته باشند، پس چرا در این اداره استخدامش کردند.

– شما که از وضعیت این اداره مطلع هستید، آنها به بیماری در بدر

کردن هرکسی که باشد گرفتارند.

سام قبول کرد:

– بله، درست است.

مسأله استخدام همیشه در این اداره مطرح بوده است. حقوق و دستمزد عمومی کم بود و یک پزشک، نصف دستمزدی را که از مشتریان خصوصی‌اش به دست می‌آورد نمی‌توانست بگیرد. عوامل دیگر از قبیل حرمت و پرستی حرفه‌ای هم از طرف دیگر مطرح بود؛ در محیط‌های

پزشکی کار کردن برای این اداره هیچ جنبه فوق‌العاده و برجسته‌ای نداشت؛ یک کارمند، مثلاً در یکی از انستیتوهای ملی بهداشت، خیلی بیشتر از کارمندان این اداره ارزش و اعتبار داشت.

با این حال و علی‌رغم همه این مسائل، این ادارات دولتی ممکن بود از ملاحظه تعداد زیادی از متخصصین صلاحیت‌دار و برجسته به خود بیابند. ولی ناگزیر افراد دیگری هم در آنجا پیدا می‌شدند. افراد ناموفق و شکست خورده و یا افراد حساس و زود خشم و عصبانی که ترجیح می‌دادند به جای برخورد با افراد، از تنهایی و آرامش نسبی برخوردار باشند. آنهایی که عاجزانه در خود فرورفته بودند، تا به این ترتیب از اتخاذ هر نوع تصمیم مشکلی درامان باشند و دوری کنند؛ افراد الکلیک و آنهایی که فاقد تعادل روانی بودند در این زمره هستند.

به عقیده دکتر لرد و سام هاوتورن، دکتر ژیدون ماس یکی از همین‌ها بود. سام پرسید:

– آیا کاری هست که من بتوانم انجام بدهم؟ مثلاً به دیدن مدیر و رئیس بروم؟

– من این کار را به شما توصیه نمی‌کنم. مدیران و رؤسای دوایر افرادی سیاسی هستند، می‌آیند و می‌روند در حالی که بوروکرات‌ها باقی می‌مانند و از حافظه‌ای قوی هم برخوردارند.

– منظورتان این است که ممکن است در بازی استیدپاس برنده شویم ولی بعد در بازی‌های دیگر بازنده شویم.
– دقیقاً.

– نتیجه الکلیسم ماس چیست؟

– به نظر می‌رسد که مصرف الکل باعث شده که دوبار در ازدواج شکست بخورد. ولی ظاهرش خوب است، به کارش می‌رسد و کارش را هم انجام می‌دهد. زندگی می‌کند شاید یک بطری مشروب هم در کشوی میزش پنهان کرده است. ولی تا آنجا که من می‌دانم هیچکس شاهد مشروب خوردن او نبوده است.

– و این کار مخفیانه – یعنی کارمندی به جای دیگری کار کند – آیا از

لحاظ مقررات ممنوع است؟

– ظاهراً نه، به شرطی که ماس فقط در ساعات غیراداری و بیکاری‌اش دست به این کار بزند. و حتی اگر احتمالاً خسته و کوفته به اداره بیاید. غیر از او دیگران هم در این اداره همین کار را می‌کنند.

– پس، هیچ وسیله‌ای نداریم که از این کارش جلوگیری کنیم.

لرد گفت:

– فعلاً، نه. ولی این جریان هزینه زندگی زن‌های قبلی‌اش را تأمین می‌کند؛ مشکلات مالی هرکسی را به کارهایی وادار می‌کند. بنابراین می‌خواهم مواظبش باشم. کسی چه می‌داند شاید این اطلاعات به دردم‌آورد.

سام متفکرانه مدیر تحقیقات را برانداز کرد.

– ونس، شما مسئول شرکت هستید و مجبورید تمام این چیزهای ناجور را روبراه کنید؛ پس با دقت هرچه تمامتر مراقب منافع ما باشید. بدانید که من در این مورد خیلی حساسیت دارم.

– یعنی ... (لرد غافلگیر و شاید هم خوشحال به نظر می‌رسید) من او را از این زاویه نگاه نمی‌کردم. آنچه من می‌خواستم این بود که این پست‌فطرت را دستگیر کنم و استیدپاس را از مراحل اداری آن بگذرانم. ولی شاید حق با شما باشد.

دکتر لرد بعد از ارزیابی مسأله به فکر افتاد که اگر سام مسئولیت او را به او تذکر داده زیاد دور از واقعیت نیست.

لرد هیجده سال خدمت خود را در شرکت فلدینگ – روت پشت سر گذاشته بود. هرگز انتظارش را نداشت به صورت یک شخص با پشت‌کار و لایق در شرکت معرفی شده باشد و توانسته بود خودش را با شرایط موجود در شرکت تطبیق دهد. در ضمن این اواخر کمتر از خود می‌پرسید آیا حق داشته به خاطر کار در شرکت دانشگاه را ترک کند یا نه. افکارش بیشتر روی تحقیقاتش متمرکز بود. هروقت فرصت می‌یافت آن را ادامه می‌داد. احساس می‌کرد که در تحقیقات خود تحت تأثیر موفقیت‌های دیگران قرار گرفته است. مثلاً مرکز هارلو تحت نظر پت – اسمیت اداره می‌شد که دکتر

لرد هنوز هم او را ندیده بود. رقابت و چشم همچشمی شروع شده بود. چه

کسی – لرد یا پت – اسمیت – به اولین کشف مهم دست می‌یابد؟

لرد از این که مدیریت تحقیقات فلدینگ – روت را در انگلستان به دست نیاورده بود، ناراحت و متأسف بود. ولی سام هاتورن خیلی سخت‌گیری و پافشاری کرده بود، برای این که «آنجا» مستقل باشد و هرطور که می‌خواهند سازماندهی شود. لرد فکر می‌کرد که بعد از همه اینها، ملاحظه این که وضعیت چگونه تغییر یافته است شاید بیشتر ارزش داشته باشد. برحسب شایعاتی که می‌شنید پت – اسمیت در حال حاضر در مقابل یک مانع علمی حقیقی قرار داشت. اگر این حرف درست باشد شرایط به نفع لرد بود.

در این فاصله کارهای زیادی بود که می‌بایست در امریکا در زمینه دارویی انجام شود.

در مورد دکتر زیدون ماس موقعیتی که لرد انتظار داشت فراهم شد، ولی نه آن قدر زود که بتواند به تصویب استیدپاس کمک کند؛ این کار بعد از موانع و مشکلات مختلف و زیادی بود که بالاخره در سال ۱۹۷۴ اجازه صدور به بازار را دریافت کرد.

در ژانویه ۱۹۷۵ در مراجعت لرد از واشنگتن، تلفنی به او شد که ماجرای جالبی را به وجود آورد. به این ترتیب که یک روز منشی‌اش به او خبر داد:

– کسی تلفن کرده و از گفتن اسم و معرفی خودش خودداری می‌کند. ولی اصرار دارد که حرف زدن با او به نفع شما خواهد بود.

– به او بگوئید برود... نه صبر کنید! (لرد کنجکاو شده بود) تلفن را وصل کنید.

به محض این که گوشی را برداشت با لحنی خشک و خشن گفت:
– هرکه می‌خواهید باشید، فوراً به من بگوئید چه می‌خواهید وگرنه قطع می‌کنم.

– شما به دنبال جمع‌آوری اطلاعاتی درباره دکتر ماس هستید، اینطور نیست؟ هرچه شما لازم دارید من در اختیار دارم.

صدای گوینده خیلی جوان بود و لرد که کنجکاو تر شده بود حریص‌تر از

همیشه گفت:

– چه نوع اطلاعاتی؟

– ماس کارهای غیرقانونی می‌کند. با آنچه من می‌دانم می‌توانید او را به زندان بیندازید.

– از کجا می‌دانید که من به دنبال این اطلاعات هستم؟

– گوش کنید، شما به این اطلاعات علاقمند هستید. درست است؟

لرد از دادن جواب طفره رفت چون ممکن بود حرف‌هایشان از طریق تلفن ضبط شود.

– چطور دکتر ماس برخلاف قانون رفتار کرده؟

– از اطلاعات محرمانه استفاده کرده تا به نفع خودش از آن استفاده کند؛ دوبار این کار را کرده است.

– چطوری می‌توانید این مطلب را ثابت کنید؟

– اسناد و مدارکی دارم؛ ولی اگر شما این مدارک را می‌خواهید باید بابت آن مبلغی به من بپردازید. دو هزار دلار.

– اگر شما به خاطر این مدارک پول دریافت کنید، خودتان را تا حد ماس پست نمی‌کنید؟

– ممکن است، ولی این حرف‌ها مطرح نیست. (تلفن‌کننده خیلی یواش و آرام حرف می‌زد).

– اسم شما چیست؟

– وقتی همدیگر را در واشنگتن دیدیم، اسمم را خواهید دانست.

۲۴

در یکی از رستوران‌های جرج تاون^۱ که با رنگ‌های قرمز، خاکستری و قهوه‌ای و لوسترهای برنجی فوق‌العاده زیبا تزئین شده بود، لرد با کسی که تلفن کرده بود قرار ملاقات داشت.

این رستوران به طور آشکاری معلوم بود که محل ملاقات همجنس‌بازهاست. وقتی لرد وارد رستوران شد، چند نفر بلند شدند که قیافه بسیار جالبی داشتند؛ لرد احساس کرد که با این نگاه‌ها او را ورنه انداز می‌کنند و از این بابت خیلی ناراحت شد. ولی قبل از این که این احساس بتواند در او اثر کند، جوانی که تنها نشسته بود از جا بلند شد و به طرفش آمد.

– سلام، دکتر لرد. من تونی ردمون^۱ هستم (تونی در این موقع لبخندی زد). لرد متوجه شد که همان صدای پشت تلفن است.

لرد سلام مؤدبانه‌ای کرد و دست تونی را که به طرفش دراز شده بود فشرد. و بلافاصله ردمون را شناخت که در اداره نظارت... کار می‌کند و به خاطرش آمد که چندین بار او را در مراجعات قبلی‌اش دیده است، بدون آن که به یاد بیارود که در چه موقعیت و دقیقاً در کجا.

ردمون که در حدود ۲۵ ساله به نظر می‌رسید، موهای خرمایی حلقه حلقه و کوتاه و چشم‌هایی درشت و آبی با مژه‌های بلند داشت و فوق‌العاده پسر خوشگل و خوش‌تیپی بود.

ردمون سر میزش برگشت و لرد هم به دنبالش به راه افتاد و روبروی هم نشستند. ردمون که یک لیوان در دست داشت، حرکتی کرد و گفت:

– می‌خواهید چیزی با هم بخوریم؟

لرد که تصمیم گرفته بود اجازه ندهد که جو دوستانه‌ای بین آنها به وجود بیاید، جواب داد:

– خودم سفارش می‌دهم، هرچه زودتر قال قضیه کنده شود بهتر است. ردمون گفت:

– من تکنیسین پزشکی در اداره نظارت... هستم. شما را وقتی که به دایره ما می‌آمدید، بارها و بارها دیده‌ام. حالا لرد قیافه جوانک را دقیقاً به خاطر می‌آورد که در دایره ماس کار می‌کرد. این قضیه چگونگی دسترسی او را به مدارکی که می‌خواست بفروشد روشن می‌کرد.

دقیقاً بعد از اولین تلفن، لرد و ردمون دوبار دیگر هم با یکدیگر صحبت کرده بودند. یکبار به خاطر پول و بار دوم برای تعیین محل ملاقات. چند روز قبل که لرد رفته بود تا سام هاوتورن را در دفترش ببیند گفت: - من دو هزار دلار احتیاج دارم و نمی‌خواهم محل خرج آن را کسی بدانند.

چون سام ابروهایش را با تعجب بالا انداخت، لرد ادامه داد:

- این پول برای به دست آوردن مدارکی است که ممکن است به نفع شرکت ما باشد. اگر اصرار کنید مفضلاً به شما خواهیم گفت، ولی به عقیده من شما هم از آن صرف‌نظر کنید.

سام جواب داد:

- من به این نوع مطالب علاقه‌ای ندارم (بعد پرسید) آیا خلاف ادب است.

لرد در حالی که حرف‌هایش را مزمره می‌کرد جواب داد:

- فکر می‌کنم که خیلی هم جنبه اخلاقی نداشته باشد. یک وکیل دادگستری گفت که این کار بی‌شبهت به اعمال غیرقانونی نیست. ولی به شما اطمینان می‌دهم که ما چیزی را نمی‌دزدیم، مثلاً اسرار یک آزمایشگاه و یا غیره.

سام هنوز هم مردد بود و لرد به او یادآوری کرد:

- به شما گفتم که اگر میل داشته باشید به شما توضیح خواهیم داد:

- سام سرش را تکان داد.

- خوب، پول را خواهید گرفت، موافقت آن را امضاء می‌کنم.

- بهتر است اطرافیان‌تان هرچه کمتر در جریان این موضوع قرار بگیرند. من مخصوصاً نظرم خانم جردن است، که هیچ لزومی ندارد در جریان قضیه قرار بگیرد و بداند موضوع از چه قرار است.

سام که عصبانی و ناراحت شده بود، جواب داد:

- در این مورد من خودم تصمیم می‌گیرم. در ضمن خانم جردن در این مورد چیزی نخواهد دانست.

لرد خیالش راحت شد و احساس آرامش کرد چونکه سلیا جردن در

سؤال کردن روش زننده‌ای داشت. به علاوه احتمال می‌داد که مانع انجام پروژه او شود و با آن مخالفت کند.

کمی بعد، در همان روز، لرد چکی از شرکت گرفت که بازپرداخت آن به عنوان هزینه‌های مخصوص نقل و انتقالات مورد تأیید قرار گرفته بود.

لرد پول را از صندوق گرفت و وقتی مورستان را به قصد واشنگتن ترک کرد آن را در پاکتی چید و در جیب بغلی کتش گذاشت.

گارسونی به میز آنها نزدیک شد. طرز رفتار این خدمتکار شبیه ردمون بود که او را تونی صدا می‌کرد. لرد یک گیلان جین تونیک سفارش داد.

وقتی گارسون رفت، ردمون گفت:

اینجا جای دنج و خوبی است، این‌طور نیست؟ بیشتر شبیه یک بار شیک است که دانشگاهیان و اعضای دولت به آنجا می‌روند.

لرد جواب داد:

- برای من فرقی نمی‌کند و اصلاً نمی‌خواهم بدانم چه کسانی به اینجا می‌آیند. مدارک را به من نشان بدهید.

ردمون در جواب گفت:

- پول آورده‌اید؟

لرد با خشونت تمام جواب داد و منتظر ماند. ردمون یک لحظه مردد شد و بعد گفت:

- فکر می‌کنم که بتوانم به شما اطمینان داشته باشم (بعد یک کیف چرمی را که روی میز بغلی‌اش قرار داشت باز کرد و پاکت بزرگی را از آن بیرون کشید و به طرف لرد دراز کرد و گفت:) همه چیز اینجا است.

گارسون سفارش لرد را که داشت محتوای پاکت را وارسی می‌کرد، آورد. لرد یک جرعه از مشروبش را خورد و بعد جرعه دوم را سرکشید.

ده دقیقه بعد لرد سرش را بلند کرد:

- شما یک پرونده کامل درست کرده‌اید.

ردمون گفت:

- چه عجب! این اولین چیز خوشایندی است که به من می‌گوئید.

لرد سکوت کرده بود و به طرز استفاده از مدارک فکر می‌کرد.

فعالیت‌های محرم‌انۀ دکتر ژیدون ماس به روشنی در این مدارک شرح داده شده بود. ردمون قسمتی از آنها را به وسیلهٔ تلفن یادآوری کرده بود. مطالب این نامه‌ها به قوانین امریکایی دربارهٔ پروانه کار، داروهای ژنریک و مقررات ادارهٔ نظارت مربوط بود؛ لرد با این سه زمینه آشنایی داشت.

وقتی پروانهٔ یک محصول دارویی منقضی می‌شد، معمولاً هفده سال بعد از تاریخ ساخت تعدادی از شرکت‌های کوچک سعی می‌کردند همین دارو را به شکل ژنریک به قیمت پایین‌تر از سازندهٔ اصلی‌اش به فروش برسانند. و با این کار چنان سودی عایدشان می‌شد که ممکن بود گاهی به چند میلیون دلار برسد.

با این حال قبل از این که بتوان کمترین محصول ژنریک را ساخت لازم بود از ادارهٔ نظارت... درخواست نموده و منتظر بماند تا موافقت خود را اعلام کند. حتی اگر داروی مشابهی هنوز هم در بازار موجود باشد. معیناً در این مورد خلاصه پرونده را تسلیم اداره می‌کردند.

برای هر نوع داروی مهم که تاریخ بهره‌برداری‌اش داشت منقضی می‌شد اداره نظارت... اغلب اوقات در حدود ده فقره درخواست دریافت می‌کرد که از طرف آزمایشگاه‌ها و شرکت‌های مختلف دارویی صورت می‌گرفت و مثل پرونده‌های مربوط به داروهای جدید، ممکن بود که اقدام اداره خیلی طول بکشد.

روشی که اداره نظارت در مورد این خلاصه پرونده‌ها پیش می‌گرفت، خیلی مرموز بود. در عوض اولین موافقت معمولاً خیلی زود صادر می‌شد و بقیه به تدریج انجام می‌یافت و یکی بعد از دیگری صادر می‌شد.

به این ترتیب مؤسسه‌ای که اولین موافقت را به دست می‌آورد، در مقام مقایسه با رقبایش دارای امتیاز فوق‌العاده‌ای بود و امکان داشت سود فراوانی از این راه به دست آورد. وقتی این شرکت به اصطلاح وارد بورس می‌شد، امکان داشت روز به روز ارزش سهامش بالا برود.

با این حال، چون شرکت‌های کوچک معمولاً در «بورس» نبودند سهام آن‌ها در بازار آزاد فروخته می‌شد. حتی اگر حرفه‌ای‌های معاملات بورس قادر بودند شاهد بالا رفتن ناگهانی قیمت سهام در بازار آزاد باشند مردم

عادی هرگز متوجه این امر نمی‌شدند. این نوع اطلاعات خیلی به ندرت در یکی از روزنامه‌ها یا **وال استریت ژورنال**^۱ منتشر می‌شد.

تمام این مسائل موقعیت را برای یک فرد «ناتو» به شرطی که در جریان امر باشد، فراهم می‌کرد. چنین شخصی با علم به این که کدام شرکت اجازهٔ فروش دارویی را به زودی به دست می‌آورد، می‌توانست قبلاً با خرید سهام آن شرکت به قیمت نازل و فروش آن‌ها بلافاصله بعد از کسب اجازه از ادارهٔ نظارت پول هنگفتی به چنگ آورد.

این دقیقاً همان کاری بود که دکتر ژیدون ماس با استفاده از موقعیت خود در این اداره می‌کرد و تا این زمان دوبار دست به این کار رزده بود و در حال حاضر دکتر لرد برای اثبات آن چند فتوکپی در اختیار داشت که همه چیز در آنها بود.

دستورالعمل معاملات خرید و فروش که اسم یکی از مشتری‌ها روی آن به چشم می‌خورد: **ماریتا ماس**^۲. ردمون به لرد توضیح داد که این شخص خواهر مجرد ماس است که اسم جعلی او با احتیاط انتخاب شده این هم خیلی واضح بود.

دو موافقت‌نامه که از طرف ادارهٔ نظارت برای شرکت‌های **بنووس پروداکتر**^۳ و **مینتو لابس**^۴ صادر شده بود. این دو اسم در سهامی که در فهرست معاملات ثبت شده بود به چشم می‌خورد.

دو فقره چک باطل شدهٔ ژیدون ماس در وجه خواهرش و مربوط به جمع موجودی سهام و دو فقره اعلامیهٔ بانکی به نام ژیدون ماس که نشان می‌داد مبالغ هنگفتی درست بعد از صدور دستور فروش به حساب او واریز شده است.

لرد با عجله چند محاسبهٔ سریع بامداد روی پاکت انجام داد. بعد از کسر ۱۰٪ حق دلالی که به خواهرش پرداخت شده بود، سود خالص ماس بالغ بر شانزده هزار دلار بود.

1. Wall Street Journal

2. Marietta Mace

3. Binvus Products

4. Minto labs

شاید هم بیشتر. ممکن بود به غیر از دو مورد، کارهای دیگری هم کرده باشد که فقط یک بررسی قضایی امکان داشت آن را ثابت کند.

کلمه «قضایی» درست همان کلمه مورد نظر بود. همان طوری که ردمون اولین بار، در تلفن به آن اشاره کرده بود. دکتر ماس در صورت متهم شدن مستحق زندان بود.

لرد می‌خواست از ردمون بپرسد که چگونه تمام این اسناد و مدارک را به دست آورده است ولی بعداً تغییر عقیده داد. حدس زدن این مسأله ساده بود. ماس بدون شک همه اینها را در دفتر کارش نگهداری می‌کرد؛ زیرا فکر می‌کرد اینجا بیشتر از خانه‌اش در امنیت است. ولی ردمون جوان پرحیله و نیرنگ می‌بایست برای جستجو و بررسی کسوهای ماس در غیاب خودش وسیله‌ای پیدا کرده باشد. مسلماً ردمون در اوایل کار سوءظن پیدا کرده بود، ولی برای این که حدسش به یقین تبدیل شود یک گفتگوی تلفنی که تصادفاً شنیده شده باشد کافی بود.

لرد از خودش می‌پرسید که چگونه ژیدون ماس توانسته است این قدر احمقانه و ناشیانه عمل کند. تا آنجا که خرید و فروش سهام به نام کسی باشد که شبیه نام خودش است. و بعد هم اسناد و مدارک رسواکننده را در جایی نگهدارد که کسی مثل ردمون بتواند آنها را پیدا کند؛ بعد، پیش خود فکر کرد انسان جایزالخطا است و حتی باهوش‌ترین فرد هم مرتکب اشتباه می‌شود.

رشته افکار لرد، در نتیجه فریاد خشم‌آلود ردمون از هم گسیخته شد.

– خوب، آنها را می‌خواهید؟ کار را تمام کنیم، یا نه!

لرد بدون آنکه حرفی بزند، پاکت محتوای پول را از جیبش درآورد و آن را به طرف ردمون دراز کرد. ردمون سر پاکت را که نجسبیده بود باز کرد و با قیافه‌ای بشاش پول‌ها را از آن درآورد.

لرد گفت:

– بهتر بود پول را بشمارید.

– احتیاجی نیست. شما تقلب نخواهید کرد. این خیلی مهم است.

از چند لحظه قبل لرد متوجه حضور یک جوان دیگر، که در کنار بار

نشسته بود و گاه گاهی نگاهی نگران‌کننده و مضطرب به آنها می‌کرد شده بود. این جوان یکبار دیگر نگاهی به طرف آنها کرد. ردمون ضمن بازی با بند پاکت و قبل از این که آن را جمع و جور کند، لبخندی به او زد! او هم لبخندی به ردمون تحویل داد. لرد از مشاهده این منظره احساس نفرت‌انگیزی پیدا کرد.

– خوب! این هم از این. مثل این که کار تمام شد.

دکتر لرد که کنجکاو شده بود گفت:

– می‌خواستم یک سؤال از شما بکنم.

– گوشم با شماست.

لرد پاکت قهوه‌ای رنگی را که محتوای آن را درآورده بود نشان داد.

– چرا این کار را با دکتر ماس کردید؟

– او! به خاطر حرفی که یک روز به من زد.

– آن حرف چه بود؟

ردمون با لحنی پر از کینه جواب داد:

– حالا که می‌خواهید بدانید می‌گویم؛ به من گفته بود تو مفعول هستی:

لرد در حالی که داشت بلند می‌شد گفت:

– این حرف بدی بود؟ شما هم یکی از این همجنس‌بازها هستید،

اینطور نیست؟

لرد قبل از این که از بار خارج شود، نگاهی به پشت سرش انداخت. تونی

ردمون داشت با عصبانیت به او نگاه می‌کرد.

* * *

مدت یک هفته تمام دکتر لرد از خودش پرسید که چه باید بکند. هنوز

تصمیمی در این مورد نگرفته بود تا این که به سام هاوتورن برخورد و به او گفت:

– شنیدم که شما در واشنگتن بودید. گمان می‌کنم با پولی که در اختیار

شما گذاشتم بی‌ارتباط نبود.

لرد جواب داد:

– درست تشخیص دادید.

سام دوباره گفت:

– من راجع به معما با شما حرف نمی‌زنم و اگر خیال می‌کنید می‌توانید آن را به من بگوئید معطل نکنید. من آدم کنجکاوی هستم و می‌خواهم بدانم.

– در این صورت باید بروم و بعضی از نامه‌ها را پیدا کنم، و در اسرع وقت آنها را برای شما بیاورم.

نیم ساعت بعد، سام که مطالعهٔ پرونده را تمام کرد سوتی کشید و با حالتی دست پاچه به دکتر لرد گفت:

– ملاحظه می‌کنید که اگر کاری نکنیم ممکن است به عنوان شریک جرم این کار تلقی شویم.

– در حقیقت من هم همین‌طور فکر می‌کنم. ولی هرکاری که انجام دهیم. اگر این قضیه برملا شود گرفتاری‌هایی پیش خواهد آمد. و باید توضیح بدهیم که چگونه این اسناد و مدارک را به دست آورده‌ایم. و بعد در ادارهٔ نظارت، اهمیتی ندارد که حق با کیست و چه کسی اشتباه می‌کند، تا عمر داریم از ما متنفر خواهند شد.

– خوب، پس چرا پای ما را به میان کشیده‌ای؟

لرد با لحن مطمئن جواب داد:

– این اطلاعات، ممکن است یک روزی به درد ما بخورد، برای استفاده از آنها راه‌های مختلفی وجود دارد.

لرد خیلی آرام و بی‌دغدغه خاطر به نظر می‌رسید؛ به دلایلی که هرگز نمی‌توانست توضیح بدهد، در این موقعیت که احساس می‌کرد آن را کنترل می‌کند، آسوده و فارغ‌البال بود و هیچ‌گونه نگرانی و اضطرابی در قیافه‌اش به چشم نمی‌خورد. در چند دقیقه تصمیم گرفت دست به اقدامی بزند. به همین منظور به سام توضیح داد:

– گوش کنید، اول فکر می‌کردم که چنین اسناد و مدارکی در پیشبرد کارمان در مورد استیدپاس به ما کمک می‌کند، ولی این قضیه روبراه شده است. معهدا، بالاخره یک روزی الزاماً چیزهای تازه‌ای مطرح خواهد شد. تولیدات و پرونده‌های دیگری که بخواهیم بدون آنکه به اندازهٔ استیدپاس

انتظار بکشیم به آنها بقبولانیم.

سام که شوکه شده بود پرسید:

– با این حال در این مسأله القاء نمی‌کنید...

القایی در کار نیست. دیر یا زود، با دکتر ماس مواجه خواهیم شد. اگر برای ما مزاحمتی ایجاد کند، وسیله دفاع از خودمان را خواهیم داشت. بنابراین فعلاً کاری نمی‌کنیم و منتظر نتیجه می‌مانیم.

سام از جایش بلند شد و در حالی که داشت به آنچه گفته شده بود فکر می‌کرد در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. بالاخره غرغرکنان گفت:

– شاید حق با شما باشد. ولی اصلاً از این کار خوشم نمی‌آید.

لرد جواب داد:

– ماس هم از این کار خوشش نمی‌آید، و باید یادآوری کنم در این میان این ماس است که مجرم می‌باشد، نه ما.

به نظر می‌رسید که سام می‌خواهد چیزی بگوید، ولی لرد قبل از او گفت:

– در موقع خودش اجازه بدهید انجام این کار کثیف، به عهدهٔ من واگذار شود.

در این موقع لرد با خودش فکر می‌کرد: ممکن است حتی من از این کار فوق‌العاده لذت هم ببرم و این در حالی بود که سام برخلاف میل درونی‌اش به این کار تن داد.

۲۵

اوایل سال ۱۹۷۵ سلیا ترفیع تازه‌ای گرفت.

به این ترتیب که به مقام مدیریت فروش رسید و در ردیف معاون مدیرکل و مسئول فروش و بازاریابی قرار می‌گرفت. برای کسی که کار خود را با ویزیتوری دارویی شروع کرده بود این پست در واقع موفقیت چشمگیری به حساب می‌آمد و برای یک زن این ترفیع، فوق‌العاده بود. ولی از چند وقت پیش، سلیا متوجه شده بود که گویا شرط زن بودن به نظر می‌رسید که

دیگر در فلدینگ - روت اهمیت چندانی ندارد. همانطوری که آرزو داشت اهمیت سلیا به کیفیت کارش بستگی داشت.

سلیا حدس می‌زد که وجودش جنبه استثنایی داشته و موقعیت (مقام زنان) در اغلب مؤسسات جامعه همان است که بود. ولی شواهدی موجود بود که نشان می‌داد امکاناتی که زن‌ها برای ترقی و نیل به بالاترین درجه موفقیت احتیاج دارند بیشتر می‌شد و بیشتر هم خواهد شد. در زمینه تحولات و تغییرات اجتماعی، همیشه باید پرچمداری وجود داشته باشد، و سلیا متوجه بود که خودش یکی از همین پرچمداران است.

با این حال سلیا همیشه از نهضت‌های مخالف دوری می‌جست و درخواست‌های سیاسی خردکننده بعضی از زن‌هایی که به تازگی وارد این نهضت‌ها شده بودند، گاهی او را ناراحت می‌کرد. به نظر می‌رسید که دلایلشان حتی باوجود اختلاف بارز عقیدتی با مردها مثل جرم میهن‌پرستی افراطی مشکوک است. به نظر می‌رسید که تعداد زیادی از این زنان که کار به‌خصوصی نداشتند، مبارزه را به عنوان یک شغل ثانوی تلقی می‌کردند.

هرچند که سلیا در مسئولیت جدیدش می‌بایست کمتر با سام هاتورن تماس مستقیم داشته باشد با این حال، سام قبل از این که سلیا بعد از سه سال، پست معاونت مدیر کل را ترک کند، به او گفت که می‌تواند هرطوری که می‌خواهد به دیدنش برود. «اگر چیز مهمتی در مؤسسه مشاهده می‌کنید که به نظرتان اشکال دارد، یا این که در مورد مسأله خاصی نظری دارید می‌خواهم آن را بدانم، سلیا».

لیلیان هاتورن در مراسم مهمانی شام مفضلی که به افتخار سلیا و آندرو ترتیب یافته بود، گیللاس خود را با گفتن این جمله بلند کرد: بهترین تیریکات و آرزوی قلبی‌ام را بپذیرید، سلیا - حتی اگر از لحاظ خودخواهی متأسف هستم که به درجه بالاتری نائل آمده‌اید ولی می‌دانم که شما به سام کمک می‌کردید و از این بابت خیلی خوشحال هستم.

آن شب ژولیت هاتورن هم در مراسم مهمانی شرکت داشت که حالا نوزده ساله شده و دانشجو بود. ژولیت دختر خوش‌تیپ و زیبایی بود. به نظر

می‌رسید که از هیچ نوع توجه لازم به عنوان دختر منحصر به فرد خانواده محروم نبوده است؛ جوانی که همراه او بود، جوانی خوش‌اندام و خوش‌تیپ به نام دوایت گود - اسمت دانشجوی حقوق بود.

این دختر و پسر جوان احساس خوبی در سلیا و آندرو ایجاد می‌کردند و سلیا هنوز هم فراموش نکرده بود که این دختر همان دختر کوچولوئی است که با لیزا پیژامه می‌پوشیدند و در همین اتاق خنده‌کنان به دنبال هم می‌دویدند. درست مثل این که همین دیروز بود.

بعد از این که لیلیان گیللاس خود را به سلامتی و افتخار سلیا بلند کرد سام با لبخند معنی‌دار اضافه نمود:

- آنچه سلیا هنوز هم نمی‌داند، چونکه دستور این کار را همین امروز بعدازظهر صادر کردم، این است که ترفیع واقعی دیگری گرفته: از این به بعد اتومبیلش در پارکینگ مخصوص جا خواهد داشت.

ژولیت فریادی از شوق و شادی برآورد و گفت:

- خدای من، پدر! و بعد برای دوستش تعریف کرد که این دیگر از نشان و مدال افتخار هم بالاتر و بهتر است.

پارکینگ مورد بحث در آخرین طبقه گاراژ، در کنار ساختمان نزدیک فلدینگ - روت قرار داشت. یعنی این پارکینگ مخصوص اعضای عالی‌رتبه شرکت بود که به وسیله یک راهروی شیشه‌ای مستقیماً به ساختمان اصلی متصل می‌شد و از آنجا هم اعضای شرکت به وسیله آسانسور به طبقه یازدهم، «قسمت مدیریت»، می‌رفتند.

بدون شک، سام جزو افرادی بود که اجازه ورود به این پارکینگ را داشت و هر روز رولزرویس خاکستری متالیک خودش را در آنجا می‌گذاشت و آن را به لیموزین همراه راننده‌اش که شرکت در اختیارش گذاشته بود، ترجیح می‌داد. افرادی که دارای موقعیت و مقام پایین‌تری بودند اتومبیل‌شان را در طبقات پایین می‌گذاشتند، و بعد به وسیله آسانسور پایین می‌رفتند، و برای رفتن به ساختمان دیگر از آنجا بیرون می‌آمدند.

ترفیع مضاعف سلیا، در بقیه مهمانی شام موجب خنده و شوخی تازه‌ای شد. در بازگشت از مهمانی آندرو که رانندگی می‌کرد گفت:

– مثل این که از وقتی شغل خودت را به شغل سام پیوند زده‌ای، بهترین کار را انجام داده‌ای.

سلیا گفت:

– بله، ولی در این اواخر کمی نگران سام هستم.

– چرا؟

– عصبانی‌تر از سابق است؛ و وقتی که کارها بر وفق مراد نیست جدأ از کوره در می‌رود؛ به نظرم همه این‌ها با مسئولیت‌هایی که به عهده دارد مربوط است. ولی مواقعی هم هست که در خود فرو می‌رود، مثل این که ناراحتی‌هایی دارد و نمی‌خواهد کسی آن را بداند.

آندرو به سلیا گفت:

– تو هم به اندازه کافی مسئولیت داری، بدون آنکه حالات روحی سام را در نظر بگیریم.

– بدون شک، تو حق داری. شما هر روز از لحاظ دانش پیشرفت می‌کنید، دکتر جردن. بعد بازوی شوهرش را فشرد.

آندرو جواب داد:

– دست از این کارها بردار؛ می‌خواهی با این کارها حواس راننده را پرت کنی؟ چند لحظه بعد آندرو دوباره شروع کرد:

– در مورد مشاغلی که به اشخاص معروف بستگی دارد، جوانکی که به شهرت تو بستگی داشت چه شد؟

– بیل اینگرام؟ (سلیا خنده‌اش گرفت، هرگز آن روزی را که بیل نظرش را جلب کرده بود فراموش نمی‌کند: در جلسه‌ای همراه با گروه آژانس کادریل – براون) او مدیر منطقه آمریکای لاتین است. در حال حاضر در پستی خدمت می‌کند که سابقاً من مسئول آن بودم. حالا در نظر داریم او را همراه با یک درجه ترفیع به مدیریت فروش منصوب کنیم.

آندرو جواب داد:

– خیلی خوب. مثل این که او هم توانسته است ستاره خودش را انتخاب کند.

شادی و سروری که از بابت ترفیع جدید سلیا فراهم شده بود، با وصول یادداشت ناراحت‌کننده‌ای از بین رفت: تدی اوپشاو در نتیجه حمله قلبی در دفتر کارش مرد.

تدی به عنوان مدیر فروش شرکت «بری و کامنولت» انجام وظیفه می‌کرد. در این شرکت تدی پستی به دست آورده بود که می‌توانست به طور جدی آن را اداره کند. مرگش یک ماه قبل از این که بازنشسته شود فرا رسید. سلیا خیلی ناراحت شد از این که دیگر صدای شاد تدی را نخواهد شنید، شاهد سر تکان دادن‌های پرشوق و ذوق او که در موقع حرف زدن از او سر می‌زد نخواهد بود.

سلیا، همراه با آندرو و عده زیادی از اعضای شرکت فلدینگ – روت در مراسم تدفین تدی شرکت کرد. و بعد هم همراه تشییع‌کنندگان جنازه تا گورستان رفت. یکی از روزهای وحشتناک ماه مارس بود و شرکت‌کنندگان در مراسم سعی می‌کردند از شدت باد و بوران به زیر پالتو و چترهایشان پناه ببرند.

بعد از اتمام مراسم تدفین، چند نفر، از جمله سلیا و آندرو، به منزل اوپشاو رفتند؛ زونه^۱ بیوه تدی سلیا را به کناری کشید و گفت:

– خانم جردن، تدی فوق‌العاده شما را تحسین می‌کرد. از این که به جای شما کار می‌کرد فوق‌العاده خوشحال و راضی بود و از این لحاظ احساس غرور می‌کرد و همیشه به من می‌گفت، تا موقعی که شما در این شرکت باشید، فلدینگ – روت از وجدان برخوردار خواهد بود.

سلیا که سخت تحت تأثیر این حرف‌ها قرار گرفته بود، اولین برخورد را با تدی به خاطر آورد. پانزده سال قبل درست بعد از نطق و خطابۀ معروفش در والدورف، وقتی او را مجبور کردند که از شرکت بیرون برود. قیافه‌اش یکی از نادرترین قیافه‌هایی بود که سر راهش را گرفت و دلسوزی و تأسف عمیق خود را از این بابت ابراز کرد.

سلیا به زونه اعتراف کرد:

– من تدی را خیلی دوست داشتم.

بعد آندرو از سلیا پرسید:

– خانم آپشاو چه می‌خواست به تو بگوید؟

سلیا حرف بیوه آپشاو را برای آندرو تعریف کرد و گفت:

– من هرگز مطابق با ایده‌آل تدی نبودم. هنوز مشاجره‌ای را که در اکواتور با هم داشتیم و تو هم کارهایی را که بدون توجه به وجدانم کرده بودم به من یادآوری کردی – و دقیقاً هم حق با تو بود – فراموش نکرده‌ام. آندرو حرف‌های سلیا را اصلاح کرد:

– هردو حق داشتیم، برای این که تو هم چند نکته را به من تذکر دادی ولی باید بدانی هیچکس کامل و بی‌عیب نیست، ولی من با عقیده تدی موافق هستم. تو وجدان فلدینگ – روت «هستی» و من به آن افتخار می‌کنم و امیدوارم که این وضع هرگز تغییر نکند.

ماه بعد بهترین خبرها را، به طور کلی برای تمام دنیا و از یک لحاظ برای فلدینگ – روت همراه داشت.

جنگ ویتنام پایان یافت. این یک شکست مفتضحانه برای امریکا به شمار می‌رفت، که به ترک مخاصمه به صورت مغلوب در جنگ چندان عادت نداشت. با این حال قتل عام مردم بی‌سلاح تمام شده بود و از این به بعد سعی فراوان بر این بود که بر زخم ملت که بیشترین ناراحتی را از زمان جنگ‌های انفصال تاکنون نظیر آن را ندیده بود مرهم گذاشته شود.

آندرو یک شب که داشت به تلویزیون تماشا می‌کرد بعد از دیدن حرکت خفت‌بار گروه گروه امریکایی‌ها از سایگون، پیش‌بینی کرد:

– این تلخی و مرارت تا عمر داریم فرو نخواهد نشست. دوست سال دیگر مورخین بازهم بحث خواهند کرد، آیا ما حق داشتیم به ویتنام حمله کنیم!

سلیا جواب داد:

– می‌دانم که این یک نوع خودخواهی است، ولی نمی‌توانم از فکر کردن به آن خودداری کنم: خوشبختانه، قبل از این که بروسی به سن خدمت

زیرپرچم برسد، جنگ تمام شد.

یک یا دو هفته بعد مدیریت فلدینگ – روت از شنیدن این خبر که مونتن اجازه ساخت و توزیع را در فرانسه به دست آورده است، خوشحال شد. این مطلب بدین معنی بود که با توجه به موافقتی که بین شرکت فلدینگ – روت و آزمایشگاه‌های ژیروند – شیمی به امضاء رسیده، آزمایش‌های آمریکایی به زودی شروع می‌شود.

سلیا از این نگران بود که قرص مونتن به منظور مبارزه باسرگیجه‌های اوایل بارداری زنان در نظر گرفته شده بود. چون او هم مثل همه مردم خاطراتی فراموش نشدنی از تالیدومید و عواقب وحشتناک آن به خاطر داشت و همچنین از این خوشحال بود که در نتیجه توصیه آندرو در دوران بارداریش هیچ دارویی مصرف نکرده بود.

سلیا جردن جریان کار خود را به اطلاع آندرو رساند و آندرو هم از این بابت بسیار خوشحال و راضی بود و به او گفته بود: اولین باری که مطلبی درباره این دارو شنیدم مثل خودت واکنش نشان دادم. ولی از آن به بعد خیلی چیزها یاد گرفته‌ام که از لحاظ قدرت تأثیر بی‌ضرر بودن آن متقاعد شده‌ام. از تاریخ ساخت تالیدومید پانزده سال گذشته، در این فاصله پیشرفت‌های مهمی در زمینه تحقیقات انجام شده و خصوصاً در روش آزمایش داروهای جدید تحولات چشمگیری صورت گرفته است. سام گفت:

– خیلی چیزها فرق کرده است. مثلاً بیهوشی در موقع زایمان، از چند وقت پیش به هیچ‌وجه توصیه نمی‌شد، برای این که فکر می‌کردند خطرناک است. به همین طریق ممکن است داروهایی وجود داشته باشد که در کمال اطمینان خاطر و ایمنی در دوران بارداری قابل استفاده باشد. قرص مونتن بدون شک و تردید، یکی از همان داروها است.

سام از سلیا خواست، قبل از این که همه جوانب امر و فرضیات موجود را مطالعه کند، دست از عناد و خودسری بردارد. سلیا هم به سام قول داد همین کار را بکند.

طولی نکشید که اهمیت قرص مونتن برای شرکت فلدینگ – روت به

وسیله مدیر مالی شرکت ست فنگولد^۱ مشخص شد. در نتیجه به سلیا گفت: سام به شورا قول داده است که این دارو سبب یک جهش بزرگ مالی خواهد شد و خدا می‌داند که چقدر به آن احتیاج داریم. بیلان مالی امسال ما شبیه یک درخواست کمک اعانه اجتماعی بود.

فنگولد از مدت‌ها قبل در شرکت فلدینگ - روت کار می‌کرد. با اندامی لاغر و هیکللی که در همین شغل و به پای همین شغل فرسوده شده بود. هرچند که سن بازنشستگی را هم پشت سر گذاشته بود، به علت معلومات وسیعش در مورد طبقه‌بندی اسناد مالی شرکت و نبوغ او در دستکاری مالی در موارد حساس، هنوز هم از وجودش استفاده می‌شد. از دو سال پیش به این طرف خود را به دوستی با سلیا نزدیک کرده بود. تا آنجا که آندرو آرتريت خانم فنگولد را که چند سال از دست آن ناراحت بود، معالجه کرده بود.

یک روز مدیر مالی به سلیا گفت «همسرم فکر می‌کند که شوهر شما می‌تواند مس را به طلا تبدیل کند، حالا که شما را بهتر می‌شناسم در مورد شما هم همین‌طور فکر می‌کنم».

در جریان بحث درباره قرص مونتین فنگولد گفت:

- من با مسئولین مالی ژیروند - شیمی صحبت کرده‌ام و آن‌ها متقاعد شده‌اند که داروی‌شان سود قابل ملاحظه‌ای برای آن‌ها در بر خواهد داشت. سلیا جواب داد:

- هرچند که هنوز هم خیلی زود است بتوان در این‌باره قضاوت کرد، سرویس‌های بازرگانی هم در انتظار چنین نتایجی هستند. ولی برای شما کار مخصوصی انجام خواهیم داد.

- آه! این هم یک دختر خوب! در مورد کار مخصوص ما چند نفر هستیم که از خودمان می‌پرسیم، که نکنند کارمندان انگلیسی شما خیلی ناراحتند و عذاب می‌کشند و یا هر پنج دقیقه یکبار دست از کار می‌کشند و می‌ایستند تا چای بخورند؟!

سلیا گفت:

- این اواخر هیچ خبری ندارم...

فنگولد حرف سلیا را قطع کرد:

- من اصلاً خبری نداشتم، جز این که این کار به قیمت میلیون‌ها دلار برای ما تمام می‌شود؛ این یک دام و مهلکه حقیقی است. و همین مسأله به طور جزئی نشان می‌دهد چرا سرمایه‌های ما به مناطق مصیبت‌زده شباهت دارد. - به شما اطمینان می‌دهم، سلیا، که بعضی افراد، از جمله اعضای شورای اداری از این جنون انگلیسی‌نگران هستند. پس، از سام بپرسید! سلیا حتی احتیاجی پیدا نکرد که این مطلب را از سام بپرسد، برای این که سام او را احضار کرد و گفت:

- بدون شک شنیده‌اید که مرکز هارلو و مارتن پت - اسمیت به بهای انتقاد و حمله‌های مداوم و پیوسته دیگران برای من تمام می‌شود.

- بله، ست فنگولد آن را به من گفت:

- سام گفت:

- ست از جمله مخالفین است. به دلایل مالی، ست، و هم‌چنین عده‌ای از اعضای شورا که تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شود، می‌خواستند که مرکز هارلو را ببندیم. و من منتظر هستم از طرف سهامداران در جلسه آینده مورد انتقاد شدید قرار بگیرم. (بعد به طور مبهمی اضافه کرد) گاهی وسوسه می‌شوم تسلیم‌شان بشوم.

سلیا به سام یادآوری کرد:

- بینم، فقط دو سال است که هارلو شروع به کار کرده است. شما به مارتن ایمان داشتید.

- مارتن به ما قول داده بود حداقل «کار» مثبتی در دو سال اول فعالیتش به ما نشان دهد.

و حالا باید بنشینیم از بین رفتن میلیون‌ها دلار را تماشا کنیم، و بار مؤسسان و صاحبان سهام را به دوش بکشیم، ایمان هم حدی دارد! یک چیز دیگر، مارتن به هیچ‌وجه نمی‌خواهد بداند گزارشات مربوط به پیشرفت یعنی چه. در این مورد هیچ کاری نمی‌کند. من الان به تضمینی احتیاج

دارم که بدانم یک چیزی در حال پیشرفت است، و یا این که این کار به زحمت ادامه دادنش می‌آرزد.

– چرا نمی‌روید ببینید آنجا چه خبر است؟

– خیلی دلم می‌خواهد بروم. ولی به هیچ‌وجه وقت ندارم. هم چنین می‌خواستم که شما به آنجا بروید. هر وقت که فرصت داشتید این کار را بکنید و بعد هم برمی‌گردید و گزارش خودتان را می‌دهید.

سلیا با حالتی تردیدآمیز گفت:

– فکر نمی‌کنید که برای این کار دکتر لرد بهتر است.

– از نقطه نظر علمی، بله. ولی او غرق در پیشنهادوری‌ها و قضاوت‌های کورکورانه است. او هم چنین مخالف تأسیس یک مرکز در انگلستان بود و چون عدم موفقیت مرکز هارلو مستمسک دیگری برای او می‌شود، بنابراین در برابر تعطیل کردن آن هیچ نوع مخالفتی از خود نشان نخواهد داد.

سلیا خندید:

– چقدر ما را خوب می‌شناسید!

سام به طور جدی جواب داد:

– من شما را می‌شناسم. متوجه شده‌ام که باید به قضاوت و نظرات شما احترام بگذارم. معهدا از شما تقاضا می‌کنم که هر چند که نسبت به مارتن پت – اسمیت ارادت دارید ولی در صورت اقتضا قضاوتی هر چه دقیق‌تر و در عین حال واقع‌بینانه‌تر انجام دهید. می‌خواهم بدانم کی می‌توانید حرکت کنید؟

– سعی می‌کنم خودم را برای فردا آماده کنم.

یک روز صبح خیلی زود، به محض این که سلیا به فرودگاه لندن رسید یک لحظه هم درنگ نکرد، چون فقط چهل و هشت ساعت وقت داشت. یک اتومبیل لیموزین مستقیماً او را به مرکز هارلو برد که می‌بایست همراه

مارتن پت – اسمیت و همکارانش به تجزیه و تحلیل کامل آنچه که می‌دید بپردازد. و بعد با تعیین قطعی آنچه که می‌بایست به سام بگوید، دوباره سوار هواپیما شود تا مراجعت کند.

روز اول کاملاً به سلیا فهماندند که در تمام گروه روحیه افراد فوق‌العاده عالی و خوش‌بینانه بوده است. از مارتن گرفته تا کوچکترین کارمند مرکز می‌گفتند که تحقیقات به خوبی پیشرفت می‌کند ولی در بعضی مواقع نگاه‌هایی رد و بدل می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که شک و تردیدی در میان باشد. ولی بلافاصله این نگاه‌ها از بین می‌رفت و در سلیا این احساس را ایجاد می‌کرد که شاید به نظرش رسیده است.

در اولین فرصت، مارتن آزمایشگاه‌ها را به سلیا نشان داد و ضمن این که کارهای جاری را توضیح می‌داد و تفسیر می‌کرد. به سلیا گفت: از آخرین ملاقاتشان تاکنون، همکارانش و خود او به اولین هدفشان نائل آمده‌اند. که عبارت بود از کشف نوعی mARN که در مغز حیوانات جوان و پیر متفاوت بود. مارتن اضافه کرد: «بدون شک این موضوع درباره انسان هم صدق خواهد کرد».

مارتن از زبان علمی سوء استفاده کرد.

«...mARN از مغز موش‌های مختلف‌السن استخراج شده... بعد با ترکیب سلول‌های خرد شده مایطای که...»

بعد از گفتگوی بسیار سلیا از خود می‌پرسد که آیا این موفقیت که پت – اسمیت از آن حرف می‌زد، حقیقتاً این همه هزینه را توجیه می‌کرد.

همه چیزهایی که دور و بر سلیا را گرفته بود، هزینه‌های قطعی را به او یادآوری می‌کرد – آزمایشگاه‌های وسیع و اتاق‌های مدرن و مجهز به پرده‌های متحرک که امکان یکی شدن مجدد آن‌ها را فراهم می‌کرد؛ راهروهای بزرگ، سالن کنفرانس شیک و بزرگ و دلپذیر و آزمایشگاه‌های مجهز به دستگاه‌های فوق‌العاده دقیق؛ از فولاد ضد زنگ و پیشخوان‌های مدرن ساخته شده از مواد صنعتی – نه از چوب برای این که از لحاظ علمی چوب ماده کثیفی تلقی می‌شود و دستگاه‌های تهویه که ذرات غبار معلق در هوا را به خود جذب می‌کرد. سیستم روشنایی قوی و بدون کمترین ناراحتی

و اتاق‌هایی که هنوز هم به وسیله توری‌های مخصوص و اعلان‌هایی که روی آن نوشته بود: «خطراً خطر تشعشع» دست نخورده مانده بود.

اختلاف و تفاوت آن با آزمایشگاه‌های دانشگاه کمبریج که سلیا همراه مارتن دیده بود چشمگیر و فوق‌العاده بود، حتی اگر چند نقطه مشترک هم - خصوصاً از لحاظ کاغذها و نامه‌های روی میز - وجود داشت.

مقدار زیادی از کاغذها و نامه‌های مختلف که به طور نامرتب رویهم ریخته و انباشته شده بود، روی میزها و مخصوصاً روی میز مارتن دیده می‌شد. سلیا با خود اندیشید، هیأت و اعضای زیردست یک محقق را می‌شد تغییر داد ولی به ترکیب عادات و طرز کار او نمی‌شد دست زد.

وقتی که از میز کار فاصله گرفتند، مارتن توضیحات خود را ادامه داد، سلیا سعی می‌کرد تا می‌تواند به سرعت درک کند و بفهمد.

اواخر همان روز، مارتن دری را باز کرد مشرف به یک آزمایشگاه کوچک که یک نفر تکنیسین که سن و سالی هم از او گذشته بود، با یک روپوش سفید، نیم دوجین موش در تعدادی قفس جلوی رویش بود. این مرد با قد خمیده و صورتی چروکیده با یک دسته باریک موی سفید در وسط سرش، عینک پرسی قدیمی به چشم زده بود که با نخ سیاهی آن را بسته بود. مارتن بعد از ورود به آزمایشگاه گفت:

- این هم آقای یاتس^۱ که دارد آماده می‌شود چند تشریح انجام بدهد.

یاتس ضمن این که دستش را به طرف سلیا دراز می‌کرد گفت:

- میشل یاتس خدمتگزار شما. من می‌دانم شما کی هستید - همه

کس این را می‌داند.

مارتن با خنده گفت:

- کاملاً درست است. (بعد از سلیا پرسید) می‌توانم چند لحظه‌ای شما را

تنها بگذارم؟ باید به کسی تلفن بزنم.

- مسلماً (وقتی مارتن در را بست، سلیا به یاتس گفت) اگر مزاحم شما

نباشم می‌خواهم طرز تشریح شما را ببینم.

- به هیچ‌وجه مزاحم من نیستید و من هم ناراحت نمی‌شوم. ولی اول باید یکی از این‌ها را بکشم. (یاتس به موش‌هایش اشاره می‌کرد).

یاتس با حرکاتی سریع و دقیق یخچالی را باز کرد و از جای یخ آن جعبه کوچک پلاستیکی شفاف را بیرون آورد که سرپوشی لولادار آن را پوشانده بود. توی جعبه قسمتی بود که کمی بالاتر قرار داشت و زیر آن ماده شفاف بود که روی یک سینی گذاشته شده بود و در فضای بخارآلود همان جعبه غوطه می‌خورد. در این موقع یاتس گفت:

- برف کربنیک. آن را درست قبل از این که شما از راه برسید به این حالت در آوردم.

یاتس یکی از قفس‌ها را باز کرد و با مهارت تمام یک موش خاکستری و سفید را با دست گرفت. حیوان بیچاره را که در میان دست‌های یاتس دست و پا می‌زد، بلافاصله در جعبه پلاستیکی قرار داد. در این موقع سلیا موش را توی جعبه و روی همان قسمتی که کمی بالاتر قرار داشت مشاهده کرد. - به خاطر وجود برف کربنیک، موش گاز کربنیک CO₂ استنشاق می‌کند. می‌دانید منظور از این عمل چیست؟

سلیا که این سؤال را شنید نتوانست از خنده‌اش جلوگیری کند.

- بله. دی‌اکسید دوکربن، همان است که بعد از استنشاق اکسیژن هوا بیرون می‌دهیم. اگر مجبور باشیم آن را استنشاق کنیم نمی‌توانیم زنده بمانیم.

- خیلی خوب، دخترم، توی این جعبه هم همین‌طور. مثل این که حالا مرده. موش بیچاره جلوی چشم آن‌ها دوبار جست و خیز کرد و بعد بی حرکت افتاد. یک دقیقه گذشت. یاتس گفت دیگر نفس نمی‌کشد. باز هم سی ثانیه منتظر ماند. بعد جعبه پلاستیکی را باز کرد و جسم بی‌جان موش را از آن بیرون کشید.

- از این بهتر نمی‌شود مرد ولی این کار وقت زیاد می‌گیرد.

- وقت زیاد؟ به نظرم خیلی سریع بود. سلیا بیهوده سعی کرد به خاطر آورد که چگونه موش‌ها را در دوران تحصیلش در آزمایشگاه می‌کشتند.

- وقتی که باید تعداد زیادی را کشت، این روش خیلی کند و وقت‌گیر

است. دکتر پت - اسمیت دوست دارد که ما از جعبه CO2 استفاده کنیم ولی یک وسیله خیلی سریع‌تر هم وجود دارد. نگاه کنید. (یاتس خم شد و کشویی را زیر همان پیشخوان باز کرد و جعبه دیگری از توی آن بیرون آورد. این جعبه فلزی بود؛ در انتهای جعبه دریچه گردی بود مجهز به یک تیغه عمودی باریک و بلند). یاتس که جعبه را به سلیا نشان می‌داد گفت: - این یک گیوتین است که همیشه «مهیا» و «آماده به خدمت» می‌باشد. فرانسوی‌ها خیلی چیزها بلدند درست کنند.

سلیا جواب داد:

- بله، ولی به صورت مشمئزکننده و نفرت‌انگیز. سلیا حالا یادش می‌آمد که موش‌ها را با این وسیله می‌کشتند.

- او! این خیلی راحت است. وانگهی خیلی هم سریع کار می‌کند.

یاتس از روی شانه‌اش به طرف در بسته نگاهی کرد و بعد قبل از این که سلیا بتواند اعتراض کند موشی را از قفس درآورد و آن را در جعبه دوم گذاشت، به صورتی که سرش از دریچه گرد جعبه درآمده بود. یاتس مثل این که بخواهد نانی را ببرد، تیغه گیوتین را پائین آورد.

صدای خشکی، شبیه صدایی که در موقع شکستن چیزی شنیده می‌شود، به گوش رسید؛ صدای ضعیفی که شاید فریادی بود! بعد سر موش در حالی که خون از آن می‌جست، جلوی پای یاتس افتاد. سلیا با وجود عادت به کار در آزمایشگاه و تحقیق احساس نفرت‌انگیز و مشمئزکننده‌ای به سراپای وجودش مستولی شد.

یاتس در کمال چابکی و فرزی بدن موش را که هنوز هم خون از آن می‌چکید و تکان می‌خورد و جست و خیز می‌کرد، در سطل آشغال انداخت و سر موش را از زمین برداشت.

- تنها کاری که باید حالا انجام بدهم این است که مغز موش را بیرون بیاورم سریع و بدون درد! (تکنیسین خندید) من چیزی احساس نکردم.

سلیا که وحشت‌زده و عصبانی شده بود فریاد زد:

- لزومی ندارد که «پن» کار را عمداً برای من انجام بدهید!

- انجام چه کاری!

این صدای مارتن بود که از پشت سر سلیا به گوش می‌رسید. مارتن به بدون سر و صدا وارد آزمایشگاه شده بود شاهد این صحنه بود با همان صدای آرام و ملایم گفت:

- سلیا، ممکن است یک لحظه در بیرون منتظرم باشید؟

وقتی سلیا داشت از آزمایشگاه بیرون می‌رفت متوجه شد که مارتن با نگاه خود یاتس را سر جایش بهت‌زده نگه داشته، به طوری که گویی یاتس خشکش زده است. بعد صدای خشمگین و برآشفته مارتن را شنید که می‌گفت:

- دیگر «هرگز» این کار را تکرار نکنید!... اگر می‌خواهید به کار خود در اینجا ادامه بدهید... به شما دستور می‌دهم که از جعبه CO2 استفاده کنید. هرگز نه چیز دیگری!... این دستگاه لعنتی را نابود کنید یا خرابش کنید... من هیچ نوع وحشیگری را در این آزمایشگاه تحمل نخواهم کرد و اجازه نخواهم داد، می‌فهمید؟

سلیا که در بیرون آزمایشگاه منتظر بود، صدای یاتس را تشخیص داد که با عجز و درماندگی می‌گفت:

- بله، آقا.

وقتی مارتن دوباره برگشت، زیر بازوی سلیا را گرفت و او را تا سالن سخنرانی برد و در آنجا باهم تنها شدند. قهوه حاضر بود. مارتن یک فنجان قهوه برای سلیا ریخت و بعد گفت:

- از این پیشامدی که اتفاق افتاد خیلی متأسفم. یاتس بدون شک تحریک شده بود، برای این که عادت ندارد وقتی که دارد کار می‌کند زن زیبایی در کنارش باشد - کار او فوق‌العاده خوب و رضایت‌بخش است. و من مخصوصاً روی این نکته اصرار می‌کنم و گمان می‌کنم به این ترتیب برای شما روشن شده باشد چرا او را از کمبریج به اینجا آورده‌ام. یاتس مغز موش را مثل یک جراح تشریح می‌کند.

وقتی که این ناراحتی از بین رفت سلیا گفت:

- چیز مهمی نبود، مهم نیست.

- از نظر من خیلی مهم است.

سلیا از مارتن پرسید:

– شما حیوانات را خیلی دوست دارید، اینطور نیست؟

– بله، در هر حال (مارتن یک جرعه قهوه نوشید و اضافه کرد) نمی‌توان از تحقیقات نتیجه خوبی به دست آورد، بدون این که حیوانات را ناراحت نکنیم. قبل از همه چیز باید در فکر انسان‌ها باشیم، حتی عشق حیوانات هم نباید سبب شود که این مطلب را فراموش کنیم. ولی باید سعی کرد که ناراحتی به حداقل خود برسد، بدین شکل عادت کردن به آن کار ساده‌ای خواهد بود. من این مطلب را به یاتس تذکر دادم. و فکر نمی‌کنم که به این زودی‌ها فراموش کند.

به دنبال این ماجرا سلیا بیش از پیش نسبت به مارتن احساس ارزش و احترام کرد. ولی می‌دانست که احساسات شخصی‌اش نباید هدف مسافرتش را تحت الشعاع قرار دهد.

بعد، با لحنی مصمم گفت:

– برگردیم به کارهای شما. شما دربارهٔ اختلاف بین مغز حیوانات جوان و پیر و همچنین دربارهٔ پروژه‌های خودتان صحبت کرده بودید، ولی هنوز آنچه در واقع مطرح است یعنی پروتئینی را که به دنبالش هستید کشف و پیدا نکرده‌اید. این طور نیست؟

– درست است. (مارتن لبخند دوستانه مختصری به او زد و با اطمینان خاطر ادامه داد).

آنچه همین الان گفتید مرحلهٔ بعدی و همچنین سخت‌ترین و مشکل‌ترین مرحله است. ما در این مورد کار می‌کنیم و موفق خواهیم شد. ولی، مسلماً، این کار وقت می‌گیرد.

سلیا گفت:

– وقتی ما این مرکز را دایر کردیم، شما از ما دو سال وقت خواستید – فکر می‌کردید از آن تاریخ تا دو سال دیگر کاری مثبت و قابل قبول ارائه خواهید کرد. ولی در حال حاضر دو سال و چهارماه از آن موقع گذشته است. مارتن غافلگیر شده بود.

– من واقعاً این را گفته‌ام؟

– هیچ شک و تردید در این مورد نیست. سام آن را به خاطر دارد و من هم همین‌طور.

– عجب! این از طرف من یک بی‌احتیاطی بود. وقتی کسی در بطن علم کار می‌کند همان طوری که ما در اینجا می‌کنیم، دیگر تقویمی وجود ندارد. مارتن خونسردی و قیافهٔ آرام خود را حفظ کرده بود. ولی سلیا یک چیز ناراحت‌کننده‌ای در آن کشف کرد. از لحاظ فیزیکی هم مارتن در وضع بدی به نظر می‌رسید. قیافهٔ رنگ پریده و چشم‌های خسته‌اش بدون شک حاکی از ساعات کار طولانی بود. در چهره‌اش چین و چروک‌هایی دیده می‌شد که سلیا دو سال پیش آنها را ندیده بود.

سلیا دوباره شروع کرد:

– چرا از ارسال گزارش‌های مربوط به پیشرفت کارهای‌تان خودداری می‌کنید؟ سام باید رضایت خاطر شورای اداری و همچنین نظر موافق سهام‌داران را در این مورد جلب کند...

مارتن سرش را تکان داد و برای اولین بار بی‌حوصلگی خودش را نشان داد.

– کارهای تحقیقاتی من و وقت‌م، خیلی خیلی بیش از این حرف‌ها اهمیت دارد. گزارشات و مکاتبات بی‌ارزشی که شما از آن حرف می‌زنید وقت زیادی می‌گیرد. (یکدفعه سؤال کرد) آیا کتاب جان‌لاک را خوانده‌اید؟ – در دانشگاه بله، یک کمی.

– او نوشته است که انسان «اگر فکرش را متوجه جهت معینی کند» دست به کارهای مهم می‌زند. یک محقق علمی باید همیشه آن را به خاطر داشته باشد.

سلیا موقتاً دست از این بحث برداشت، ولی کمی بعد آن را با معاونش نیگل بنتلی که در مورد عدم گزارشات نظرات دیگری داشت در میان گذاشت.

نیگل بنتلی شروع کرد:

– لازم است خانم جردن متوجه باشید که به نظر دکتر پت – اسمیت انجام هرچه که فکر می‌کنید فوق‌العاده مشکل است. مغز او با سرعت زیادی

تصمیمات و کارهای بی‌اهمیت است. بعضی روزها به طوری که معروف است و می‌گویند، نمی‌تواند تصمیم بگیرد و انتخاب کند در کدام زمینه باید گام بردارد. مثلاً چند هفته خودش را ناراحت می‌کند تا تعیین کند کدامیک از دو تکنیسین را می‌بایست برای شرکت در سمینار لندن انتخاب کند. این یک مسأله کوچک و پیش‌پا افتاده بود که شما یا من در چند دقیقه حل می‌کردیم. و بالاخره چون دیدم که سرپرست و رئیس نمی‌تواند تصمیم بگیرد من به جای او تصمیم گرفتم. تمام این‌ها مسلماً با استعداد و ویژگی‌های اصلی دکتر پت - اسمیت به هیچ‌وجه مناسبت ندارد و از جمله با روش تفکر علمی و قدرتش در این امور اصلاً جور در نمی‌آید. سلیا گفت:

- به لطف شما بعضی چیزها را حالا بهتر می‌فهمم. و مخصوصاً این که چرا مارتن هرگز گزارشی برای ما نفرستاده است. بنتلی حرف سلیا را قطع کرد و گفت:

- مطلب دیگری هم وجود دارد که وظیفه خود می‌دانم به شما خاطر نشان کنم. این مطلب احتمال دارد در بازدید شما تأثیر کند. - دکتر پت - اسمیت یک رئیس است. و مثل هر رئیسی با نشان دادن ضعف‌ها و شک و تردیدهایش مرتکب نوعی خطا و اشتباه می‌شود. اگر او دست به این کار می‌زد روحیه گروه ضعیف می‌شد. باز یک چیز دیگر؛ دکتر پت - اسمیت عادت دارد تنها و به میل خود کار کند در عرض یک روز در برابر مسئولیت‌های سنگین و در رأس یک گروه مهم قرار گرفته و فشارهای دیگری را هم تحمل کرده که کم و بیش دارای حساسیت خاص می‌باشند - از جمله، مثلاً حضور شما در اینجا خانم جردن، و در همین لحظه تمام این عناصر و عوامل برای هرکسی بار سنگینی به حساب می‌آید. سلیا گفت:

- بنابراین در مورد تحقیقاتی که در جریان است شک و تردیدی وجود دارد. شک و تردیدهای جدی؟ بنتلی که روبروی سلیا نشسته بود، یک لحظه او را برانداز کرد. - در چارچوب وظایف خودم مسئولیت‌هایی نسبت به دکتر پت -

کار می‌کند و آنچه او دیروز مهم تلقی می‌کرد شاید امروز امر پیش‌پا افتاده‌ای است و فردا هم پیش‌پا افتاده‌تر خواهد شد. در واقع به عنوان مثال آنچه او توانسته است در این دو سال بنویسد، در حال حاضر او را نگران می‌کند. اگر هم آن‌ها را قبلاً مهم می‌دانست، حالا خیلی ساده و بی‌ارزش به حساب می‌آید. اگر می‌توانست و برایش امکان داشت تمام آنچه را در گذشته نوشته است دور می‌ریخت و این حالتی کاملاً عادی بین محققان است. من متوجه این مطلب شده‌ام.

بازهم درباره طرز کار مغز و طرز فکر این‌گونه افراد برای من حرف بزنید. سلیا و بنتلی در دفتر کوچک تر و تمیز نیگل بنتلی تنها بودند و سلیا احساس می‌کرد ارزش و احترامش نسبت به این مرد صلاحیت‌دار که او را برای اداره و سازماندهی مرکز هارلو انتخاب کرده بود هر لحظه بیشتر می‌شود. بنتلی کمی فکر کرد و بعد توضیح داد:

- شاید از همه بهتر این باشد که محققان مدت زیادی در سیستم آموزشی می‌مانند و آن چنان در کارهای خود که غالباً خیلی هم محدود است غرق می‌شوند که واقعیات زندگی را خیلی دیرتر از اغلب مردم کشف می‌کنند. و حتی بعضی مغزهای بزرگ هرگز موفق نمی‌شوند با این واقعیات مواجه شوند و از عهده آن برآیند. - شنیده بودم که این جماعت، از بعضی لحاظ خیلی بچه‌گانه فکر می‌کنند و بچه‌گانه رفتار می‌کنند.

- دقیقاً خانم جردن و قضیه خیلی واضح و روشن است. به این ترتیب که دانشگهیان اکثراً درباره مسائل بی‌اهمیت دارای رفتاری بچه‌گانه می‌باشند، یعنی به صورت حسادت، کشمکش، مشاجره و غیره. سلیا متفکرانه گفت:

- من این حالت را در مورد مارتن پت - اسمیت باور نمی‌کردم.

بنتلی جواب داد:

- بدون شک، به این صورت نه، ولی به شکل دیگری.

- برایم توضیح بدهید.

- خیلی خوب؛ آنچه برای دکتر پت - اسمیت مهم جلوه می‌کند،

اسمیت دارم. ولی می‌باید به شما گزارش بدهم و هم چنین به آقای هاوتورن. بنابراین باید به سؤال شما جواب بدهم و جواب من هم «بله» است. - می‌خواهم بدانم این شک و تردیدها کدامند. به تفصیل.

بنتلی جواب داد:

- من فاقد صلاحیت علمی هستم. (یک لحظه تردید کرد و بعد ادامه داد) شاید خیلی درست نباشد. ولی فکر می‌کنم شما می‌بایستی با دکتر ساستری مصاحبه‌ای داشته باشید و او را ملزم کنید همان طوری که برای این کار حق دارید، در کمال صداقت با شما حرف بزنند.

دکتر راثو ساستری همان شیمی‌دانی بود که در اسیدهای نوکلئیک تخصص داشت؛ همکار سابق او در کمبریج و اهل پاکستان که مارتن برای معاونت و دستیاری خودش استخدام کرده بود.

- مطلب خیلی مهمتر از آن است که به این فکر باشیم که آیا این کار درست است یا نه - آقای بنتلی از شما سپاسگزارم و به توصیه‌های شما عمل می‌کنم.

آیا چیز دیگری هست که بتوانم برای شما انجام بدهم؟

سلیا فکری کرد و بعد از لحظه‌ای گفت:

- مارتن امروز درباره‌ی جان لاک با من حرف زد. آیا خودش پیرو جان لاک است؟

بله. و من هم همینطور (بنتلی لبخندی تصنعی بر لب آورد) ما معتقد هستیم که لاک یکی از بزرگترین فلاسفه و بهترین معلمی بود که دنیا هرگز نظیرش را به خود ندیده است.

- می‌خواستم امشب چیزی درباره‌ی او و یا یکی از تألیفاتش را بخوانم. می‌توانید آن را برای من فراهم کنید.

بنتلی چند کلمه در دفترچه یادداشت خود نوشت.

- امشب، تألیفات لاک را در هتل خودتان در اختیار خواهید داشت. سلیا، فقط اواخر روز دوم بازدیدش از هارلو بود که توانست با دکتر ساستری ملاقات کند. بعد از گفتگو با نیگل بنتلی فرصت پیدا کرده بود با عده زیادی از کارمندان هم به گفت و شنود بپردازد که همگی مایه

خشنودی و رضایت خاطر او بودند. با این حال احساس می‌کرد که یک چیزی در این میان روشن نیست. و یا این که افراد آزمایشگاه‌ها و کارمندان مرکز با صداقت و صمیمیت کامل با او حرف نمی‌زنند.

راثو ساستری مردی بود خوش تیپ با پوست تیره‌رنگ و باهوش و سریع‌الانتقال که می‌بایست در حدود سی سال داشته باشد. سلیا می‌دانست که او دارای چند دیپلم عالی است و در دوره‌ی تحصیل هم دانشجوی برجسته‌ای بوده است. بنتلی و مارتن به سلیا تأکید کرده بودند که وجود ساستری برای مرکز تحقیقات خیر و برکت است. ساستری و سلیا در کافه تریایی که مخصوص مدیران شرکت بود ملاقات کردند. سلیا بعد از این که با ساستری دست داد و قبل از این که بنشینند، در را بست و گفت:

- بدون شک می‌دانید که من کی هستم.

- مطمئناً خانم جردن. همکار من پت - اسمیت اغلب درباره‌ی شما با من صحبت می‌کند و صحبت‌هایش همیشه توأم با احترام است. من از آشنایی با شما فوق‌العاده مفتخرم. صدا و لحن ساستری روشن و مؤدبانه که با کمی لهجه‌ی خارجی توأم بود شیرین به نظر می‌رسید. اغلب لبخند می‌زد ولی گاهی هم با حالتی عصبانی از خنده‌اش جلوگیری می‌کرد. سلیا گفت:

- من هم از ملاقات شما خوشحالم و می‌خواهم با شما درباره‌ی پیشرفت تحقیقات حرف بزنم.

- خوب! همه چیز روبراه است و به صورت تحسین‌آمیزی پیش می‌رود! عالی است! سلیا گفت:

- بله، این را قبلاً هم شنیده‌ام. ولی قبل از این که به حرف خودمان ادامه بدهیم، لازم است گوشزد کنم که من در اینجا نماینده‌ی آقای هاوتورن مدیرکل شرکت فلدینگ - روت هستم و از اختیارات او برخوردارم.

- او! خدای من، نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد!

- آنچه پیش خواهد آمد، دکتر ساستری، این است که از شما می‌خواهم، یعنی به شما دستور می‌دهم، کاملاً با من صادق و صمیمی

باشید و چیزی را از من پنهان نکنید. حتی شک و تردیدهایی که احساس می‌کنید و تا امروز پیش خودتان نگه داشته‌اید.
ساستری گفت:

– همه این‌ها موجب ناراحتی من می‌شود و بعد همان طوری که در جواب بنتلی نسبت به نقطه نظر شما گفتم، این کار خیلی درست نیست و صداقتی در آن دیده نمی‌شود، از این‌ها گذشته من برای پت – اسمیت احترام قائل هستم. او مرد راست و درستی است.
سلیا جواب داد:

– شما این احترام را نسبت به فلدینگ – روت بیشتر قائل هستید. این مؤسسه است که به شما حقوق می‌دهد، حقوق و دستمزدی که بیشتر تعجب‌آور است. بنابراین حق دارد به عنوان طرف مقابل از عقاید حرفه‌ای شما اطلاع داشته باشد.

– عجیب است، خانم جردن. مثل این که دارید مستقیماً به طرف هدف می‌روید!

– مستقیماً به طرف هدف می‌روم برای این که وقت زیادی ندارم و فردا هم به آمریکا برمی‌گردم. هم‌چنین لطف کنید به من بگوئید کار تحقیقات به کجا کشیده شده و به کجا خواهد کشید.

ساستری دست‌هایش را به علامت تسلیم بلند کرد و آهی کشید.
– خوب تحقیقات پیشرفت زیادی نکرده است و به عقیده ناچیز من هم صدا با بسیاری از محققان دیگر به جایی هم نخواهد رسید.
– برای من توضیح بدهید.

– در مدت بیش از دو سال، تنها نتیجه‌ای که به دست آمده، تأیید این نظریه است که ADN مغز نسبت به بالا رفتن سن و سال تغییر می‌کند. اوه، بله! این یک نتیجه جالب است ولی بعدش در برابر ما دیوار بلندی قرار می‌گیرد که دانش فعلی ما امکان بالا رفتن از این دیوار را در اختیار ما نمی‌گذارد، و شاید هم تا مدت مدیدی چنین امکانی برای ما فراهم نشود و نخواهد شد. همین امروز پروتئینی که پت – اسمیت مدعی وجود آن است و در آن مورد هم اصرار دارد، احتمال دارد پشت این دیوار نباشد.

– شما این نظریه را قبول ندارید؟

– این نظریه همکار من است، خانم جردن. اعتراف می‌کنم که در آن شریک و سهیم بوده‌ام. (ساستری سرش را با قیافه تأسف‌آوری تکان داد.) ولی در دلم هم به آن اعتقاد ندارم.
سلیا گفت:

– مارتن به من گفت که شما وجود mARN منحصر به فرد را ثابت کرده‌اید. و می‌توانید ADN مربوطه را درست کنید.

– حقیقت امر همین است! ولی آنچه به شما نگفته‌اند این است که ماده جدا شده ممکن است خیلی وسیع و پردامنه باشد. دنباله mARN طولانی است و از تعداد زیادی پروتئین یعنی در حدود چهل پروتئین ترکیب شده و در نتیجه غیرقابل استفاده است.

سلیا درباره کارهای علمی گذشته‌اش سؤال کرد.

– می‌توان ماده را شکافت؟

ساستری خندید و صدایش لحن دیگری گرفت.

– درست «همین جا» است که آن دیوار لعنتی قد علم می‌کند. هیچ تکنیکی برای این که بیشتر بتوان پیش رفت وجود ندارد. شاید در ده سال آینده... بعد شانه‌هایش را بالا انداخت. مدت بیست دقیقه درباره مسائل علمی حرف زدند و سلیا متوجه شد که از بین همه گروه‌هایی که در مرکز هارلو درباره پیرذهنی تحقیق می‌کنند، فقط مارتن اصرار داشت به او به‌قبولاند که می‌تواند به نتایج مثبتی برسد.

در پایان سلیا گفت:

– خیلی از شما متشکرم، دکتر ساستری. شما آنچه را که به خاطر آن آمده بودم به من گفتید.

دکتر ساستری لبخندی اندوهبار زد – من وظیفه‌ام را انجام دادم، همان طوری که شما انتظار داشتید و می‌خواستید. ولی امشب اصلاً نخواهم خوابید.

– من هم همین‌طور، بدون شک. ولی این بهایی است که باید گاهی اوقات افرادی مثل من و شما به خاطر موقعیتی که داریم بپردازیم.

سلیا به دعوت مارتن در دومین و آخرین روز اقامتش در هارلو به خانه او رفت تا لبی تر کند. بعد هم قرار بود در چرچ گیت هتل^۱ که سلیا در آنجا اتاق گرفته و میز شام را هم در آنجا رزرو کرده بود، شام بخورند.

مارتن در آپارتمان کوچکی در سه کیلومتری مرکز تحقیقات زندگی می‌کرد. این آپارتمان کاملاً مدرن و جمع و جور و دقیقاً شبیه یک دوجین ساختمان‌های دور و برش بود و سلیا احساس کرد که یکی بعد از دیگری، پشت سر هم و مطابق یک نقشه واحد ساخته شده‌اند.

مارتن و سلیا وارد سالن کوچکی شدند و مثل موارد دیگر سلیا احساس کرد که نگاه تحسین‌آمیز مارتن به او دوخته شده است. سلیا برای این مسافرت کوتاه به انگلستان وسایل کمی همراه خودش آورده بود. کت و دامن ساده‌ای در تمام طول روز پوشیده بود. ولی آن شب، پیراهن چین‌داری از پارچه لطیف و خوش‌دوخت، با زمینه‌ای سفید و آبی خیلی ملایم و روشن بر تن داشت و یک رشته مروارید به گردنش انداخته بود. موهای طلایی‌اش را به صورت بسیار جالبی و مطابق مد روز آرایش کرده بود.

در فاصله راهرو و سالن پذیرایی، سلیا با پنج حیوان محاصره شد: یک سگ بولداگ انگلیسی، یک سگ کوچولوی ایرلندی و سه گربه. در سالن هم، یک طوطی روی شاخه‌ای خودنمایی می‌کرد. سلیا خندید و گفت:

– شما حقیقتاً نسبت به حیوانات عشق می‌ورزید.

مارتن جواب داد:

– بله، بدون شک. من عاشق آن هستم که حیوانات دور و برم باشند و خودم هم بهترین یار و یاور گربه‌های تنها هستم.

به نظر می‌رسید که گربه‌ها هم این موضوع را می‌دانستند و همه به دنبال او روان بودند. مارتن تنها زندگی می‌کرد. یک زن خدمتکار هر روز

برای مرتب کردن و سر و سامان دادن زندگی‌اش به خانه او می‌آمد. مبلمان سالن با استفاده از حداکثر امکان در حداقل فضا، شامل یک صندلی دسته‌دار چرمی، یک چراغ مطالعه خوب و مناسب و کتابخانه‌ای با سه قفسه که انباشته از کتاب‌های علمی بود. روی یک میز کوچک چند بطری و یک ظرف پر از یخ چیده شده بود. مارتن به سلیا تعارف کرد که روی صندلی دسته‌دار بنشیند و خودش جلوی میز کوچک ولو شد.

– اگر میل داشت باشید، من تمام آنچه را که برای درست کردن یک «دکیری» لازم است فراهم کرده‌ام.

سلیا گفت:

– خیلی متشکرم، و از این که هنوز نوبابه‌ای را که دوست دارم به خاطر

داری خوشحالم.

سلیا از خودش می‌پرسید که آیا بعد از این همه خستگی روزانه بازهم برخوردی دوستانه و صمیمانه باهم خواهند داشت. هنوز هم نسبت به جذابیت مارتن حساسیت داشت ولی قبل از این که به خانه او بیاید حرف‌های سام هاوتورن را چندبار تکرار کرد: «دوستی و صمیمیت شما نسبت به مارتن هرچه می‌خواهد باشد... از شما خواهش می‌کنم، در صورت اقتضا قضاوتی که می‌کنید هرچه دقیق‌تر و بی‌نظر و جدی‌تر باشد».

سلیا گفت:

– من، پس فردا به دیدن سام خواهم رفت. و باید نظرم را درباره آینده

هارلو به او بگویم، دلم می‌خواست بدانم که نظرتان چیست؟

– ساده است. (مارتن یک گیلان دکیری به سلیا تعارف کرد) شما باید

به او توصیه کنید تا به ما اجازه دهد که تحقیقات فعلی‌مان را یک سال دیگر یا بیشتر ادامه دهیم.

– در ادامه این تحقیقات مانع بسیار مهمی وجود دارد که شما هم

می‌دانید.

– بله. (اعتمادی که مارتن از موقع ورود سلیا نشان داده بود به هیچ‌وجه

به نظر نمی‌رسید که متزلزل شده باشد). ولی همیشه افراد کوتاه‌بینی هستند

که نمی‌توانند تمام یک تابلوی نقاشی را ببینند.

– مثل این که می‌خواهید بگویند که دکتر ساستری کوتاه‌بین است؟
– از گفتن این مطلب متأسفم. بله. خوب «دکیری» شما چطور است؟
– عالی.

– رانو، هنوز یک ساعت نگذشته، به دیدن من آمده بود و می‌خواست مرا ببیند. برای این که می‌خواست آنچه را که بعد از ظهر امروز به شما گفته بود، بدانم. رانو مرد بسیار شرافتمندی است.

– خوب، منظور؟

– اشتباه می‌کند. کاملاً همان طوری که وقتی کسی شک می‌کند.

– می‌توانید عملاً گفته‌های ساستری را رد کنید؟

– مسلماً که نه! (بی‌حوصلگی مارتن، مثل دیروز دوباره یک لحظه ظاهر شد) هر تحقیق علمی مبتنی بر فرضیاتی است. اگر قضیه‌ای روشن باشد نیازی به تحقیقات نیست. آنچه لازم است، قضاوتی است آگاهانه و هوشمندانه؛ گاهی این موضوع را به صورت غرور علمی تعریف می‌کنند. در هر صورت من معتقد و مطمئن هستم که در راه درست گام برمی‌دارم. فقط وقت – و در این مورد به خصوص محدودیت وقت – است که ما را از آنچه جستجو می‌کنیم، دور می‌کند.

سلیا یادآوری کرد:

– وقت و مقدار زیادی پول و این مسأله که معلوم می‌شود آیا حق با شما است یا با ساستری و یا دیگران.

مارتن یک جرعه نوشابه – سودا که تهیه کرده بود سر کشید و یک لحظه به فکر فرو رفت.

– من هرگز نمی‌خواهم به پول، بیش از آنچه که لازم است فکر کنم. خصوصاً وقتی پای پولی در میان باشد که از محل فروش دارو به دست آمده است؛ ولی این شما هستید که این سؤال را مطرح کردید. بنابراین می‌خواهم چیزی به شما بگویم، برای این که بدون شک این تنها وسیله‌ای است که می‌توانم خودم را به شما، سام و بقیه بشناسانم.

سلیا در حالی که کمی نگران بود، مارتن را برانداز کرد.

– حتی اگر به عنوان یک محقق ساده و گیج تلقی کنید، می‌دانم که

شرکت فلدینگ – روت دارد مرحله سختی را می‌گذرانند. اگر وضعیت در چند سال آینده بهتر نشود، ممکن است شرکت ورشکست شود. (مارتن قیافه‌ای جدی گرفت و با لحن قاطعی گفت): درست است یا غلط؟
سلیا یک لحظه درنگ کرد، و بعد جواب داد:
– درست است.

– آنچه من می‌توانم انجام دهم، به شرطی که بازهم کمی وقت داشته باشم، نجات دادن شرکت شما از ورشکستگی است. نه تنها شرکت را نجات بدهم، بلکه آن را مشهور و ثروتمند کنم. به این دلیل که در پایان کارم داروی مهمی وجود خواهد داشت. (مارتن قبل از این که به حرف‌های خود ادامه دهد، اخم کرد). عواقب تجاری برای من چندان اهمیتی ندارد. و این که حالا درباره آن حرف می‌زنم فوق‌العاده احساس ناراحتی می‌کنم. ولی وقتی این کار انجام شد، آنچه من می‌خواهم به نتیجه «خواهد» رسید.

این حرف مثل حرف قبلی که مارتن دو سال پیش در آزمایشگاه کمبریج در اولین ملاقاتشان مطرح کرده بود، در سلیا اثر کرد. در آن موقع سام هم چنین احساسی کرده بود. ولی آن مطلب هنوز به اثبات نرسیده است. سلیا از خود پرسید، چطور ممکن است این حرف برخلاف گفته‌های قبلی او نباشد؟

– نمی‌دانم. واقعاً صمیمانه می‌گویم. نمی‌دانم.

– خدای من! ولی من کاملاً می‌دانم که حق با من است. (مارتن از جا دررفته و عصبانی شد) خیلی به آن نزدیک شده‌ایم! ما در شرف پیدا کردن وسیله‌ای برای بهبود بیماری آلزایمر هستیم (مارتن گیللاس دومش را با عصبانیت سر کشید و بعد ادامه داد) ببینم، چطور می‌توانم شماها را متقاعد کنم؟

– می‌توانید ضمن شام خوردن سعی خودتان را بکنید (سلیا به ساعتش نگاه کرد) فکر می‌کنم موقع رفتن به سر میز شام است.

* * *

غذای چرچ‌گیت هتل، فوق‌العاده زیاد بود، مخصوصاً برای سلیا. در نتیجه سلیا، خیلی زود بشقابش را کناری گذاشت و در این فکر بود که حالا

چه بگوید، و با احتیاط به دنبال کلماتی بود که باید به زبان می‌آورد. فضای خوبی در این هتل قدیمی بود که نظر انسان را جلب می‌کرد. بیش از شش قرن پیش از تأسیس و افتتاح هتل، چرچ‌گیت محل سکونت کشیش‌ها بود که در عهد ژاک اول به کاخ مخصوص تبدیل شد. چند قسمت قدیمی در این هتل شیک و قشنگ که بعد از جنگ جهانی دوم، زمانی که دهکده هارلو تبدیل به شهر گشته بود، توسعه و تعمیر شده بود ولی بعضی قسمت‌ها به حالت اولیه خود دست نخورده باقی مانده بود. سالن غذاخوری جزو قسمت‌های خراب شده و از بین رفته به حساب می‌آمد. محیط این سالن به نظر سلیا خیلی قشنگ بود و از آن خوشش می‌آمد. سقف کوتاه، نیمکت‌های ثابت که در زیر پنجره‌ها به میز وصل شده بود. دستمال سفره و رومیزی‌های سفید و قرمز، هم چنین سرویس غذاخوری بسیار ظریف و قشنگ. خصوصاً این قسمت جالب که برای اولین سری غذا، بلافاصله مهمانان را از بار، یعنی جایی که مارتن و سلیا متوجه صورت غذا شده و دستور داده بودند، صدا می‌زدند تا سر میز غذا بیایند. آن شب سلیا روی یکی از نیمکت‌ها و مارتن روبروی او نشسته بود. سلیا و مارتن در موقع شام به صحبت‌شان ادامه دادند. سلیا گاه‌گاه سئوالاتی دقیق می‌کرد و مارتن با قیافه‌ای مطمئن، اصول علمی خود را برای او توضیح می‌داد. ولی حرف‌هایی که روز قبل نیگل بنتلی زده بود، هنوز هم در مغزش زنگ می‌زد: «دکتر پت - اسمیت یک رئیس است و مثل هر رئیسی با نشان دادن ضعف‌ها و شک و تردیدهایش مرتکب نوعی خطا و اشتباه می‌شود...»

آیا مارتن، علی‌رغم ظاهر مطمئن خود، نوعی ناباوری عمیق در دلش احساس می‌کرد؟ سلیا تاکتیکی به کار برد تا بتواند به این راز پی ببرد. این فکر در نتیجه مطالعه کتابی بود که شب قبل، در سایه زرنگی به موقع نیگل بنتلی آن را خوانده بود.

سلیا بعد از این که حرف‌هایش را سبک و سنگین کرد و خوب آن‌ها را ارزیابی کرد مستقیماً در چشم‌های مارتن نگاه کرد و گفت:

- همین الان، در خانه خودتان به من گفتید که شما نوعی غرور علمی دارید.

مارتن جواب داد:

- اشتباه نکنید. این حالت مثبت است نه منفی. حالتی به میل از انتقاد از خود و ایمان به خود. حالتی که هر محققى باید از آن برخوردار باشد تا بتواند به کار خود و حیات علمی خود ادامه دهد.

سلیا که داشت به حرف‌های مارتن گوش می‌داد، از خود سئوال کرد، آیا به این ترتیب تزلزل غیرقابل تصویری در اساس اطمینان او ایجاد نکرده است؟

سلیا اصرار کرد:

- همچنین امکان دارد که غرور علمی، یا هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید، خیلی از مرحله پرت باشد و در نتیجه آنچنان اعتقادی در انسان ایجاد کند که به معتقدات بی‌اساس و باطنی امکان خودنمایی بدهد که دیگر نمی‌توان آن را از بین برد.

مارتن جواب داد:

- هر چیزی امکان‌پذیر است. ولی نه در این مورد بخصوص.

مارتن با لحنی بی‌تفاوت و تردیدآمیز حرف می‌زد. سلیا در حال حاضر از این لحاظ مطمئن بود و دست روی نقطه ضعف مارتن گذاشته بود. تا آنجا که چیزی نمانده بود تسلیم شود. حتی اگر از هم بپاشد و درهم بریزد.

سلیا دوباره گفت:

- من دیشب یک چیزی خواندم که آن را یادداشت کردم. شما حتماً این نویسنده را می‌شناسید.

بعد، کیف دستی‌اش را که روی نیمکت کنار خودش گذاشته بود برداشت و یک ورق کاغذ با علامت هتل از آن بیرون آورد و با صدای بلند خواند:

- «خطا و اشتباه نشانه معلومات نیست بلکه دلیل فقدان قضاوت است... کسانی که نمی‌توانند توالی نتیجه کاری را در ذهن خود نگاه دارند، یا اهمیت واقعی دلایل و شواهد مخالف را در نظر بگیرند و ارزیابی کنند... ممکن است به سهولت تسلیم افکار واهی شوند و در جهت مخالف افکار عمومی قرار بگیرند.»

به دنبال این حرف، سکوتی برقرار شد که سلیا آن را، با احساسی که

نشان می‌داد روحیه‌ای بی‌رحم و حتی خونخوار دارد، قطع کرد.

– این کتاب «تحقیق درباره‌ی شعور انسانی» اثر جان لاک است. یعنی کسی که شما به او ایمان دارید و برایش احترام قائل هستید.

– بله، می‌دانم.

سلیا دوباره گفت:

– بنابراین آیا احتمال ندارد که «شما» به این «دلایل مخالف» اهمیتی ندهید. و «شما» درست همان طوری که لاک می‌گوید، «در جهت مخالف افکار عمومی» قرار بگیرید؟

– مارتن نگاه التماس‌آمیزی به او انداخت و گفت:

– شما به او ایمان دارید؟

سلیا به آرامی و ملایمت جواب داد:

– بله، من به او ایمان دارم.

– متأسفم که شما... (مارتن به زحمت با صدایی که قابل تشخیص بود حرف می‌زد. با صدایی ضعیف گفت:) حالا... تسلیم می‌شوم.

مارتن وارفته بود. نقل قول لاک، استاد و رهبر فکری‌اش که به وسیله‌ی سلیا علیه او به کار رفته بود، دلیلی بر خوش‌بینی‌اش تلقی می‌شد. به علاوه یک چنین دستگامی یک‌باره از کار افتاد و مثل ماشینی که نظمش بهم خوردده باشد و خود به خود خراب شود مارتن هم تمام کنترلش را از دست داده بود. با صورتی کبود و با دهانی باز سعی می‌کرد جملاتی بریده بریده به زبان بیاورد.

– ... به آن‌ها بگوئید تعطیل کنند... دست از همه‌ی کارها بردارند و درش را ببندند... هنوز هم به آن کار ایمان دارم، ولی شاید من لیاقتش را ندارم، به تنهایی نه... آن چه ما به دنبالش هستیم یكروزی پیدا خواهد شد... این کار خواهد شد، حتمی است... ولی وقتی دیگر و در جای دیگر...

سلیا ترسید. چکار کرده بود؟ می‌خواست آنچه را به نظرش واقعیت است به مارتن نشان بدهد ولی نمی‌خواست این‌قدر پیش برود. ظاهراً فشار عصبی که از دو سال پیش به این طرف انباشته شده بود و مسئولیت سنگینش، دست به دست هم داده و او را تا این حد آسیب‌پذیر و ضعیف و

شککنده کرده بود.

باز هم صدای مارتن شنیده می‌شد که می‌گفت: «... خسته‌ام، خیلی خسته‌ام...».

سلیا با شنیدن این حرف‌ها احساس کرد که می‌خواهد او را در آغوش بگیرد و تسلی بدهد. در نتیجه تحت‌تأثیر نوعی الهام ناگهانی متوجه شد که چه اتفاقی خواهد افتاد. و بعد با لحنی قاطعانه گفت:

– مارتن از اینجا برویم.

یکی از خدمتکارهای زن نگاهی توأم با کنجکاوی به آن‌ها کرد. سلیا که از جایش بلند شده بود، به او گفت:

– صورت حساب غذا را به حساب من منظور کنید. دوست من حالش خوب نیست.

– چشم، خانم جردن (دختر جوان میز را جابجا کرد تا سلیا و مارتن بتوانند به راحتی از آنجا بیرون بیایند) می‌خواهید کمکتان کنم؟

– نه، متشکرم. خودم کارم را انجام می‌دهم.

سلیا زیر بغل مارتن را گرفت و او را به طرف بار یعنی بیرون از هتل برد. از آنجا پله‌ای به طرف اتاق‌ها می‌خورد. اتاق سلیا یکی از اتاق‌های اول راهرو بود. سلیا در را باز کرد و همراه مارتن وارد اتاق شدند.

این قسمت از ساختمان هم در زمان زاک اول ساخته شده بود. سقف کوتاه آن روی چند ستون قرار داشت، دیوارهایش با گچ و مرمر پوشیده شده بود. یک بخاری سنگی هم در اتاق تعبیه شده بود. شیشه‌های پنجره خیلی کوچک بود و به این ترتیب نشان می‌داد که در قرن هیجدهم، شیشه به عنوان یک چیز لوکس به حساب می‌آمد. و ضمناً یک تخت‌خواب بزرگ هم جزو مبلمان اتاق بود.

در فاصله‌ی شام خوردن، نظافت‌چی‌های هتل آمده بودند و تخت‌خواب را برای شب آماده کرده بودند؛ به این ترتیب که ملافه‌ها را باز کرده و لباس خواب سلیا را روی بالش گذاشته بودند.

سلیا یک لحظه از خودش پرسید که این اتاق شاهد چه ماجراهایی بوده

است - تولد و مرگ، بیماری، هیجانانگیز عاشقانه، کشمکش‌ها، ملاقات‌های عاشقانه و... بعد فکر کرد که امشب...

مارتن که هنوز بهت‌زده بود، بی‌حرکت دراز کشید و نگاه مرددی به سلیا دوخت. سلیا لباس خوابش را برداشت و در حالی که داشت به طرف حمام می‌رفت، با لحنی ملایم و دلنشین به او گفت:

- لباستان را در بیاورید، بروید توی رختخواب.

چون مارتن هنوز هم بدون کمترین حرکتی سلیا را برانداز می‌کرد، سلیا نزدیکش شد و آهسته در گوشش زمزمه کرد و گفت:

- شما هم خسته هستید، این‌طور نیست؟

مارتن جواب داد:

- او! خدای من، بله!

وقتی سلیا برگشت مثل یک بچه او را دلگرمی داد، ولی این عمل چندان تأثیری در روحیه مارتن نکرد.

انتخاب محل و موقع آن کاملاً تصادفی بود و می‌توان گفت در نتیجه بهم خوردن و درماندگی ناگهانی مارتن و با توجه به نیاز فوری به تجدید قوا و تسلی خاطر صورت گرفته بود.

سلیا در حالی که موهای مارتن را نوازش می‌کرد، احساس می‌کرد که آتش کینه در درونش شعله‌ورتر می‌شود، و کاملاً در گوشه‌ای از قلبش می‌دانست که دیر یا زود ناچار است مسایل اخلاقی را زیر پا بگذارد و عواقب آن را تحمل کند. و حقیقت را به مارتن بگوید.

مارتن به نظر می‌رسید که به خواب عمیقی فرو رفته و از هر نوع نگرانی و اضطراب خاطر راحت و آسوده شده است، نزدیکی‌های صبح از خواب بیدار شد.

وقتی سلیا از خواب بیدار شد، نور آفتاب در اتاق موج می‌زد.

مارتن رفته بود. سلیا تقریباً بلافاصله یادداشتی را که مارتن نوشته بود پیدا کرد:

خانم جردن،

شما برای من به عنوان یک الهام بودید و هستید.

امروز صبح زود وقتی که شما در خواب بودید، او! چه زیبا! فکری، شاید هم راه‌حلی برای نجات از این بن‌بست به نظرم رسید. به سرعت به طرف آزمایشگاه می‌روم، با علم به این که وقت زیادی ندارم.

هر چه باشد، من ایمانم را حفظ خواهم کرد و ادامه خواهم داد، تا آنجاکه به من بگویند اینجا را ترک کن.

ارادتمند شما: مارتن

سلیا دوشی گرفت و دستور داد صبحانه‌اش را حاضر کنند، چمدانش را بست دوباره به امریکا برگردد.

۲۸

سلیا در هواپیمای کنکورد شرکت هواپیمایی بریتیش ایرویز^۱، بعد از صرف ناهار چشم‌هایش را بست و تصمیم گرفت که افکارش را جمع و جور کند.

در درجه اول مسائل شخصی.

در طول هیجده سال زندگی زناشویی با آندرو هرگز با مرد دیگری عشق‌بازی نکرده بود. این امر به علت عدم امکان و فقدان موقعیت نبود، درست برعکس. حتی برای او پیش آمده بود که وسوسه شده باشد تا از موقعیتی استفاده کند ولی همیشه مقاومت کرده بود خواه به علت وفاداری به آندرو خواه برای این که این کار از نقطه نظر حرفه‌ای، کار نادرستی به نظر می‌رسید. این دو جنبه گاهی در یک آن مطرح می‌شد.

سام هاوتورن، نه یکبار، بلکه بارها من غیرمستقیم حالی کرده بود که

میل دارد با او نزدیک‌تر باشد ولی از مدت‌ها قبل تصمیم گرفته بود دست به این کار نزنند چون که این بدترین چیزی بود که ممکن بود دربارهٔ خودش یا سام پیش بیاید. در نتیجه بعضی پیشنهادات سام را مؤدبانه ولی خیلی محکم رد کرده بود.

مارتن، کاملاً چیز دیگری بود. از همان اول، نظر سلیا را جلب کرده بود و از او خوشش می‌آمد و همان‌طوری که الان اعتراف می‌کند - هیکل و اندامش نظر او را جلب کرده بود و تحت‌تأثیر اندام او قرار گرفته بود و عاشقانه دوستش داشت. این میل و هوس حالا دیگر به اوج خود رسیده، آن‌چنان که هر معشوقه‌ای ممکن است آرزوی آن را داشته باشد. در موقعیت دیگری، ممکن بود رابطه‌ای کامل‌تر و قوی‌تر بین مارتن و او ایجاد شود.

ولی مارتن این درایت را داشت که قبول کند که عشق‌شان آینده‌ای ندارد، و سلیا هم کاملاً از این جریان آگاه بود. حداقل این که سلیا حاضر نشد آندرو و بچه‌ها را ترک کند. یعنی چیزی که اصلاً مطرح نبود و هرگز هم مطرح نمی‌شد. سلیا شوهرش، آندرو را عاشقانه دوست داشت. آن‌ها چیزهای زیادی باهم دیده‌اند. آندرو مردی بود سرشار از دانش، محبت، قدرت که هیچ‌کس از میان آن‌هایی که می‌شناخت دارای این صفات نبود. حتی خود مارتن.

در نتیجه، مارتن آن روز صبح همه چیز و حرف آخرش را زده بود، و بیشتر در کسوت یک شاعر تا یک دانشمند.

بدون شک ممکن است تصور کرد که سلیا بعد از آنچه در آن شب اتفاق افتاد، خود را گناهکار احساس می‌کرد. در واقع اصلاً چنین احساسی نداشت و درست برعکس!

بعد، افکارش متوجه آندرو شد.

از خودش پرسید آیا تاکنون آندرو در خارج از حریم زناشویی‌شان، رابطه‌ای داشته؟ بله، بدون شک. برای او هم موقعیت‌ها و فرصت‌های بی‌شماری پیش آمده است. برای این که آندرو به نظر بسیاری از زن‌ها، دارای جذابیتی مردانه بود.

بعد، سلیا از خودش پرسید، در این مورد چه احساسی دارد؟ مسلماً احساس خوشحالی نمی‌کرد، با این فرض که این وضع واقعاً اتفاق افتاده مشکل بود که در این‌گونه مواقع منطقی فکر کرد. با این حال هرگز اجازه نمی‌داد چیزی که از آن خبر ندارد او را نگران و مضطرب کند.

سلیا در یکی از مهمانی‌ها شنیده بود، که زنی وقیحانه می‌گفت: هر مردی که بیست سال پیش ازدواج کرده و مدعی است که هرگز ماجرای نداشته است یک دروغگو یا احمق است. مسلماً این حرف درست نبود. برای بسیاری از مردها هرگز چنین موقعیت‌هایی پیش نمی‌آید و عده‌ای هم به میل و ارادهٔ خودشان به همان زن خود اکتفا می‌کنند.

معهدنا، این نوع اظهارنظرها رنگ حقیقت داشت. سلیا از طریق وراجی‌های زنانه و یا از لابلائی حرف‌های خود آندرو می‌دانست که محیط کاری که خودش و آندرو به آنجا رفت و آمد می‌کردند، هرگز فاقد مسائل کوچک از این قبیل نیست.

مطلبی که به طرح سؤال دوم منجر می‌شد این بود که آیا در یک خانوادهٔ واقعاً یک‌رنگ و صمیمی خیانت هم امکان‌پذیر است؟ سلیا این را قبول نداشت. به شرطی که مسأله به جاهای باریک نکشد و به صورت عشق و علاقهٔ شدید یا روابط دائمی درنیاید. در حقیقت چه بسیار خانواده‌هایی که در نتیجهٔ عفت ظاهری یا حسادت از هم پاشیده شده، در صورتی که انگیزهٔ حقیقی این از هم پاشیدگی‌ها جز انحراف جنسی بی‌نتیجه و بی‌حاصل چیز دیگری نبوده است.

بالاخره دربارهٔ آندرو با خود گفت که هرکاری در خارج از حریم خانواده انجام شده، محرمانه و زیر لفافه باقی می‌ماند.

سلیا توجیه و استنباط خود را دربارهٔ وضع فعلی‌اش به صورت فوق نتیجه‌گیری می‌کرد.

حالا، هارلو. فردا به سام چه باید توصیه کند؟ جز یک حالت را نمی‌توانست قبول داشته باشد. باید مرکز را تعطیل کرد. باید قبول کرد که تمام این اقدامات یک اشتباه بوده است. باید عجله کرد که به کسری بودجه نقطه پایان گذاشته شود. باید اعتراف کرد که پروژهٔ مارتن دربارهٔ درمان

پیرذهنی یک شکست حزن‌انگیز بوده.

آیا این تنها راهی بود که می‌بایستی ادامه می‌یافت و دنبال می‌شد؟ و یا حتی بهترین راه سلیا علی‌رغم تمام آنچه در هارلو دیده و شنیده بود هنوز هم مردد و دودل بود.

یک مطلب دائماً فکر و ذهنش را مشغول می‌کرد؛ چیزی که مارتن شب قبل، در حالت ناراحتی و درماندگی‌اش چند لحظه قبل از این که سالن غذاخوری چرچ‌گیت هتل را ترک کند به او گفته بود. سلیا از همان صبح روزی که سوار بر لیموزین به فرودگاه لندن می‌رفت، حرف‌های مارتن را بارها و بارها در مغزش تکرار کرده بود، «آنچه ما به دنبالش هستیم، بالاخره یک روزی پیدا خواهد شد... ولی وقتی دیگر و در جای دیگر...»

وقتی که مارتن این حرف‌ها را زد سلیا هرگز آن را جدی تلقی نکرد و اصلاً هیچ تعجبی در او ایجاد نشد. ولی حالا به دلیل نامعلومی به نظر می‌رسید که از اهمیت دیگری برخوردار است. آیا ممکن بود هنوز حق با مارتن بوده باشد و دیگران اشتباه کرده باشند؟ منظور او از «جای دیگر» چیست؟ در کشوری دیگر؟ یا در آزمایشگاهی دیگر؟ آیا ممکن بود، در صورتی که فلدینگ - روت دست از ادامه تحقیقات مارتن برمی‌داشت، یک شرکت دیگر آن تحقیقات را از سر بگیرد و در این رقابت به نتیجه مطلوب برسد. یعنی تا حد تولید یک داروی جدید و مهم و سودآور پیش برود؟

از طرف دیگر مسأله مطالعه و تحقیق در این زمینه که داشت در سایر ممالک هم انجام می‌شد، مطرح بود. دو سال قبل، مارتن کار محققان در آلمان، فرانسه و ژلاندنو را یادآوری کرده بود. سلیا از منابع دیگری هم شنیده بود و می‌دانست که تحقیقات فوق‌الذکر در این ممالک ادامه دارد و ظاهراً بدون این که موفقیتی بیش از موفقیت مرکز هارلو به دست آورده باشند.

ولی به فرض این که، بعد از تعطیل شدن مرکز هارلو، یکی از محققان به راه حل موضوع دست می‌یافت و کشف فوق‌العاده‌ای می‌کرد که «امکان داشت» در مرکز هارلو انجام می‌شد تنها به شرطی که مرکز در کار خود مقاومت می‌کرد، عکس‌العمل شرکت فلدینگ - روت چه می‌شد و جواب

سلیا چه بود؟ ارزش و اعتبارش در نظر مدیران شرکت چه خواهد شد، اگر به توصیه او عمل نکنند و مرکز هارلو را تعطیل کنند؟

بنابراین به هر دلیل که بود، سلیا وسوسه شد که هیچ کاری نکند - «هیچ»، یعنی نگهداری مرکز هارلو را توصیه کند به این امید که بالاخره یک طوری می‌شود و کاری صورت می‌گیرد.

با این حال آیا این نوع تصمیم‌گیری، یا در واقع بی‌تصمیمی تنها نشان‌دهنده راهی «بی‌خطر» نبود؟ چرا! این رفتار دقیقاً نوعی سیاست دفع‌الوقت یا فلسفه بوروکرات‌منشانه بود که سلیا اغلب اوقات شنیده بود، که سام هاوتورن و دکتر لرد، وقتی درباره اداره نظارت صحبت می‌کردند آن را به تمسخر می‌گرفتند. و همه این‌ها سلیا را به یاد جمله‌ای می‌انداخت که سام در موقع عزیمت او گفته بود: در قضاوت هرچه دقیق‌تر و جدی‌تر باشید و اصلاً تردید به خود راه ندهید...

سلیا نفسی کشید، می‌دانست که اظهار تأسف از اتخاذ چنین تصمیمی کار بی‌بهره‌ای بود، ولی نمی‌توانست از احساس مجدد تلخی و مرارت جلوگیری کند. می‌بایست با حقیقت روبرو شود: تصمیمات مشکل‌جزیی از مسئولیت‌های بزرگی بود که پیشتر آرزو کرده بود و از این به بعد به عهده داشت.

وقتی هواپیمای کنکورد در فرودگاه نیویورک به زمین نشست، سلیا هنوز هم نمی‌دانست چه کاری باید بکند.

ملاقات سلیا با سام هاوتورن یک روز به تأخیر افتاد، برای این که برنامه کار سام، فشرده بود و برای این منظور وقتی نداشت.

وقتی ساعت ملاقات فرا رسید، نتیجه‌گیری‌های سلیا درباره مسأله هارلو محکم و روشن بود. سام، بدون اتلاف وقت، به محض این که سلیا را در دفتر کارش روبروی خود دید پرسید:

- آیا توصیه‌ای برای من دارید؟

این سؤال مستقیم و هوش و ذکاوت سلیا به روشنی نشان می‌داد که سام در وضعی نبود که حوصله داشته باشد به شرح و تفصیل قضا یا گوش بدهد. در نتیجه سلیا با لحن روشنی جواب داد:

– بله، با سبک و سنگین کردن موارد شدت و ضعف و جنبه‌های درست و نادرست، فکر می‌کنم که تعطیل کردن مرکز هارلو اشتباه بزرگی است. به علاوه باید به مارتن اجازه بدهیم که به تحقیقات خود درباره فرایندهای پیرذهنی، حداقل یک سال یا شاید هم بیشتر، ادامه بدهد.
سام با قیافه‌ای که حواسپرتی او را نشان می‌داد رضایت داد و گفت:
– عالی است.

عدم واکنش و حتی مطرح نشدن هیچ نوع سئوالی به سلیا فهماند که نظرش مورد قبول واقع شده است. هم چنین به نظرش رسید که سام آرام شده و تسکین یافته است. مثل این که جوابی که سلیا برایش دست و پا کرده بود، درست همان چیزی بود که انتظار داشت.
– من گزارشی تهیه کرده‌ام. بعد، چهار برگ کاغذ روی میز گذاشت. سام آن‌ها را برداشت و در یکی از کشورهای میزبانش گذاشت.
– وقتی فرصت کردم آن‌ها را خواهم خواند. فقط به خاطر جواب به شورای اداری.

– آیا شما را به ستوه آورده‌اند؟

– ظاهراً، (سام لبخندی خسته بر لبانش نقش بست. و سلیا احساس کرد که سام خسته و کوفته شده است. بعد، اضافه کرد) ولی نگران نباشید. مقاومت خواهم کرد. آیا به مارتن خبر داده‌اید که به کارمان ادامه می‌دهیم. نه، او فکر می‌کند که می‌خواهیم آنجا را تعطیل کنیم.
سام گفت:

– در این صورت، یکی از لحظات خوب امروز من این است که به مارتن بنویسید و این خبر را به او بدهید.
علامت مختصری که با تکان دادن سرش نشان داد به این معنی بود که ملاقات امروز تمام شده.

هشت روز بعد، یک دسته گل سرخ روی میز کار سلیا به چشم می‌خورد. وقتی از منشی‌اش پرسید، منشی‌اش به این جواب قناعت کرد که:
– خانم جردن، کارتی یا نامه‌ای همراه آن نبود. وقتی از گل‌فروشی پرسیدم به من گفت که دستور آن را با تلگرام دریافت کرده است. می‌خواهید که اطلاعات بیشتری به دست آورم تا ببینم چه کسی آن را

برای شما فرستاده است؟

سلیا جواب داد:

– زحمت این کار را به خودتان ندهید، فکر می‌کنم که می‌دانم.

۲۹

سلیا از این که در بقیه ایام سال ۱۹۷۵ کمتر مسافرت خواهد کرد احساس راحتی و آرامش کرد. زیرا زیاد کار می‌کرد، مخصوصاً در مورستان، که به او امکان می‌داد وقت بیشتری را با آندرو بگذراند و به دیدن لیزا و بروس در مدرسه‌هاشان برود. فرصت نداشت سرش را بخاراند. لیزا، در سال آخر مدرسه اما ویلارد، به عنوان سرپرست کلاس‌های نهایی انتخاب شده بود و چون نمراتش عالی بود، مسئولیت‌های مختلفی را به عهده داشت. به این ترتیب پروژه‌های ترتیب داده بود که تمام شاگردان کلاس‌های آخر دبستان را وادار می‌کرد هفته‌ای یک نصف روز در ادارات دولتی ایالت نیویورک کار کنند.

لیزا برای این که نشان بدهد که وقتی به چیزی نیازمندیم بهتر است به جای خواهش از پیغمبران خدا از خود خدا خواهش کنیم، نامه‌ای به مدیر نوشت. یکی از همکاران او را به مدیر نشان داد، و مدیر هم از این بابت خوشحال شد – که برای همه غافلگیرکننده بود. غیر از لیزا، خودش جواب مثبتی برایش فرستاد. وقتی آندرو از جریان مطلع شد، به سلیا گفت: «هیچ شک و تردیدی نیست؛ دختر خودت است».

مسئله ظاهراً به نظر لیزا مثل نفس کشیدن طبیعی بود. لیزا تقاضای داوطلبی خود را به چند دانشگاه فرستاده بود ولی دلش می‌خواست در دانشگاه استنفورد^۱ قبول شود.

درباره بروس، که در حال حاضر در سال دوم هیل پریپ اسکول^۲ تحصیل می‌کرد آن چنان تحت تأثیر تاریخ قرار گرفته بود و غرق در مسائل تاریخی

بود که اغلب نمرهٔ دروس دیگرش فقط قابل قبول بود. همان طوری که معلم اصلی‌اش در جریان یکی از بازدیدهای سلیا و آندرو از مدرسه توضیح داد: معنی این نمره‌ها این نیست که بروس خوب کار نمی‌کند، او می‌تواند در تمام موارد فوق‌العاده و عالی باشد. ولی گاهی مجبور هستیم او را از کتاب‌های تاریخی جدا کنیم تا به درس‌های دیگرش برسد. فکر می‌کنم که پسر شما به زودی یک مورخ بزرگ خواهد شد. و تعجب نمی‌کنم در چند سال آینده اسم او را روی جلد کتاب‌ها ببینم.

سلیا با احساس رضایت به فکر فرو رفت و بدون آن که خودستایی کرده باشد با خود گفت: بنابراین امکان این که انسان دارای فرزندان سالم باشد و ضمناً به کار خودش برسد، وجود دارد.

بدون شک، مقدار زیادی از این لیاقت و شایستگی به وینی و هانگ مارچ برمی‌گشت، که با میل و علاقه و فداکاری به کارهای خانه می‌رسیدند. چون پانزدهمین سالگرد کار وینی را در این خانه که با سی و پنجمین سال تولدش هم مصادف بود، جشن می‌گرفتند به همین مناسبت آندرو رؤیای همیشگی و قدیمی وینی را زنده کرد: مسافرت معروف به استرالیا، که از مدت‌ها قبل فراموش شده بود. آندرو با خوشحالی گفت: «آن چه مردم استرالیا کم دارند، خانواده جردن آن را پیدا کرده است!» خوشحالی و بشاشت چهرهٔ وینی را تنها یک ابر تیره و تار می‌کرد - فقدان یک فرزند که بیش از همهٔ دنیا آرزوی آن را داشت. وینی به سلیا گفت: «من و هانگ هرچه می‌توانیم سعی خودمان را می‌کنیم. آه! خدا می‌داند که سعی خودمان را می‌کنیم! بارها اتفاق افتاده است که قاعدگی‌ام عقب افتاده و قطع شده است ولی نتیجه‌اش هیچ بوده است.»

آندرو بنا به تقاضای سلیا تست‌های مخصوص بارداری از وینی و شوهرش به عمل آورد. هردو سری نتیجهٔ آزمایش‌ها مثبت بود. یک شب، آندرو در آشپزخانه به وینی گفت:

«شما، هردو می‌توانید صاحب فرزند شوید. فقط یک مسئله برنامه‌ریزی مطرح است و پزشک بیماری‌های زنان که شما پیش او می‌روید می‌تواند به شما کمک کند، باید به سعی خودتان ادامه دهید.»

وینی آهی کشید و جواب داد:

«هنوز هم سعی می‌کنیم و خواهیم کرد. ولی این مطلب را فردا به هانگ خواهیم گفت. من واقعاً به یک شب خواب راحت احتیاج دارم. سلیا در ماه سپتامبر مسافرت کوتاهی به کالیفرنیا کرد و در ساکرامنتو، تصادفاً در نزدیکی‌های محلی بود که پرزیدنت فورد^۱ هدف سوءقصد قرار گرفت. فقط ناشیگری زنی که تیراندازی کرده بود و عدم آشنایی‌اش با اسلحه از پیش آمدن یک فاجعه جلوگیری کرد. این جریان سلیا را ناراحت کرد و از این که شنید در مدتی کمتر از سه ماه بعد از آن ماجرا سوءقصد دیگری علیه شخص فورد در سانفرانسیسکو صورت گرفته بود، احساس ترس به او دست داد.»

به طوری که یک شب، سر میز غذا، که به مناسبت جشن روز شکرگزاری دور هم جمع شده بودند، و در این باره صحبت می‌کردند، سلیا با تعجب گفت:

«من گاهی احساس می‌کنم که ما داریم یک عده مردم وحشی می‌شویم. و از خودم می‌پرسم که معنی این آدمکشی‌ها چیست و به چه دلیل دست به این کارها می‌زنند؟»

بدون شک سلیا اصلاً منتظر جواب نبود. ولی بروس بلافاصله جوابش را داد:

«ماما، باتوجه به شغل و حرفه‌ای که داری، از این که می‌بینم، نمی‌دانی همه‌چیز با مواد مخدر شروع می‌شود و ریشهٔ تاریخی هم دارد، تعجب می‌کنم چون کلمهٔ «آدم‌کش» که در عربی حشیشی است و به معنی حشیش خور می‌باشد از همین ریشه است؛ از قرن یازدهم تا قرن سیزدهم، اعضای فرقهٔ اسلامی اسماعیلیه قبل از این که دست به قتل و غارت مذهبی بزنند، حشیش مصرف می‌کردند.»

1. Sacramento

2. President Ford

سلیا به تلخی جواب داد:

– اگر من در این موارد اطلاعی ندارم به این دلیل است که در صنعت دارویی هرگز از ماده‌ حشیش استفاده نمی‌شود، متوجه هستی؟!

بروس به آرامی و ملایمت حرف مادرش را اصلاح کرد:

– صنعت داروسازی از حشیش استفاده کرده است و خیلی وقت نیست که این کار را کرده است؛ روان پزشکیان برای معالجه‌ ضعف حافظه و فراموشی، از آن استفاده می‌کردند، ولی چون مؤثر نبوده است دیگر آن را کنار گذاشته‌اند.

در حالی که لیزا داشت برادرش را با حالتی توأم با شوخی و تعجب برانداز می‌کرد، آندرو با تعجب و بهت گفت:

قول می‌دهم!

در فوریه سال ۱۹۷۶، ژولیت هاوتورن با دوایت گوداسمیت، همان جوانی که آندرو و سلیا سال قبل دیده بودند و خاطره‌ خوبی از او داشتند، ازدواج کرد. دوایت که تحصیلات خود را در رشته حقوق در هاروارد تمام کرده و به تازگی شغلی هم در نیویورک پیدا کرده بود می‌خواست از این به بعد با ژولیت در آنجا زندگی کند.

ازدواج آنها با مراسم مهمانی مجللی برگزار شد که نزدیک چهارصد نفر در آن دعوت داشتند. لیلیان هاوتورن به سلیا گفت: بعد از همه این حرف‌ها، این تنها ازدواجی است که من مادر عروس هستم – لاقل من این‌طور فکر می‌کنم.

کمی قبل از این ازدواج، لیلیان به سلیا گفته بود که متأسف است که می‌بیند ژولیت به خاطر ازدواج در بیست سالگی، از تحصیلات خود دست بکشد. ولی روز ازدواج، سام و لیلیان آن‌قدر خوشحال بودند که به این موضوع توجهی نداشتند. سلیا فکر کرد که حق داشتند، چون با مشاهده این زوج خوشبخت و باهوش و استعداد و خوش قریحه اطمینان داشت که ازدواج آنها محکم و بادوام خواهد بود.

در ماه مه همان سال سلیا کتابی را که به تازگی چاپ شده بود با علاقه

هرچه تمامتر مطالعه کرد. عنوان کتاب «امریکایی‌ها اسیر مواد مخدر» بود و هیجان زیادی در سلیا به وجود آورد. برای این که از افراط کاری که شرکت‌های دارویی نمونه بارزی از آن بودند، انتقاد می‌کرد و از طرف دیگر، پزشکان امریکای لاتین را از عواقب ثانوی بعضی داروها آگاه نکرده بود. در کشورهای پیشرفته‌تر این اعلام خطرها از لحاظ قانونی امری الزامی بود. این کتاب چیزهایی که خود سلیا در دوره مدیریت قسمت بین‌المللی فلدینگ – روت فرصت مشاهده آنها را داشت محکوم نموده بود.

آنچه این کتاب را با کتاب‌های دیگر متفاوت می‌ساخت، وسعت و جنبه جدی بودن تحقیقی بود که مؤلف آن دکتر میلتون سیلورمن^۱ استاد فارماکولوژی دانشگاه کالیفرنیا در سانفرانسیسکو انجام داده بود. همچنین دکتر سیلورمن کمی قبل از این ماجرا، در حضور کمیسیون کنگره شهادت داده بود و با احترام زیاد به حرفهایش گوش داده بودند. به نظر سلیا همین مطلب به عنوان تذکر مجددی بود که رعایت جنبه‌های اخلاقی و قانونی را به صنعت داروسازی گوشزد می‌کرد.

سلیا نیمه‌دوجین از این کتاب خرید و آنها را برای مدیران شرکت فرستاد. همانطور که انتظار داشت آنها در این مورد واکنش نشان دادند. از این لحاظ جواب سام به عنوان نمونه جالبی تلقی شد:

«من با نظر دکتر سیلورمن و عقیده شما کاملاً موافقم. با این حال، هر نوع تغییری باید مورد موافقت رؤسای شرکت‌ها قرار گیرد. هیچ شرکتی نمی‌تواند به خود اجازه بدهد در رقابت با یک شرکت دیگر عملاً در معلولیت دیگران همکاری کند، خصوصاً شرکت ما که موقعیت مالی‌اش بسیار حساس است.»

سلیا استدلال سام را طوری تلقی کرد که ظاهراً حقیقت دارد. ولی اعتراض نکرد زیرا می‌دانست که در این میان برنده نخواهد بود. در عوض، عکس‌العمل دکتر لرد باتوجه به لحن دوستانه‌اش شدیداً او را غافلگیر کرد.

«متشکریم که این کتاب را برای من فرستادید. من به ضرورت اقدام به بعضی تغییرات معتقد هستم. ولی نمی‌توانستم به شما بگویم که رؤسای ما تا موقعی که مجبورشان نکنند، از تمام امکاناتشان استفاده خواهند کرد. ولی ادامه بدهید. سعی خواهیم کرد تا می‌توانم از شما حمایت کنم».

به نظر سلیا، مدیر تحقیقات این اواخر تا اندازه زیادی نرم و ملایم شده بود. به خاطر دارد که سیزده سال قبل یک نسخه از کتاب «معمای زنانه» را به او داده بود او هم کتاب را چرندیات توصیف کرده بود. با این که سلیا از خودش پرسید، مگر این دکتر لرد نبود که معتقد بود سلیا در مقام فوق‌العاده بلندی در سلسله مراتب اداری قرار گرفته تا بتواند او را به خودش جلب کند؟

در ماه آوریل لیزا با حالتی هیجان‌زده به پدر و مادرش تلفن کرد و به آنها گفت که از اول پاییز آینده به کالیفرنیا خواهد رفت چون در دانشگاه استنفورد پذیرفته شده است. در ماه ژوئن توزیع دیپلم‌های مدرسه آما ویلارد در یک مراسم فوق‌العاده در فضای باز مدرسه انجام شد. آندرو، سلیا و بروس در این مراسم شرکت داشتند. پدر و مادر و بچه‌ها دسته‌جمعی شام را در رستوران آلبانی خوردند؛ سر میز شام آندرو گفت: «امروز برای ما روز بزرگی است ولی برای مردم روی زمین سال اندوهباری پیش‌بینی می‌کنم». این خبر تقریباً خیلی زود در نتیجه کوماندهای اسرائیلی به فرودگاه آنتبه^۱ در اوگاندا^۲ تکذیب شد که تروریست‌های فلسطینی به کمک پرزیدنت امین دادا^۳ بیش از صد نفر گروگان را در یک هواپیمای کم مسافر نگاه داشته‌اند. اسرائیلی‌ها در میان تعجب و شگفتی دنیای آزادگروگان‌ها را آزاد کردند و به کشور خود بردند.

با این حال لحظات اندوهبار و بدبختی، همان‌طوری که آندرو در یادآوری آن پیشدستی کرد، فرا رسید و آن موقعی بود که در کنوانسیون دموکرات نیویورک، یک نفر جورجیایی ناشناس نامزدی حزب خودش را برای مقام ریاست جمهوری، تنها به اتکای طرفداری از بردگی و استقلال

ایالات جنوبی آمریکا به دست آورد.

امریکایی‌ها اشتباه کردند که از نیکسون و بعد هم از فورد ناامید و سرخورده شده بودند. و خیلی کم هم احتمال داشت که این تازه‌وارد بتواند بر مشکلات آنان فائق شود. سلیا در کافه تریای فلدینگ - روت شنید که کسی می‌گفت: آیا می‌توان قبول کرد که مهمترین کار و مأموریت دنیا، روزی به عهده کسی واگذار شود که اسمش جیمی است؟

معهدا، آنچه اصلاً در مرکز فلدینگ - روت در مورستان مطرح نبود و هرگز کسی به آن فکر نمی‌کرد، سیاست بود. تمام حواس و توجه شرکت منحصراً به طرف این داوری جدید که به زودی وارد بازار می‌شد، جلب شده بود: قرص مونتین.

از وقتی که سلیا شک و تردید و عدم اعتماد خود نسبت به مونتین را به اطلاع سام رسانده بود، در حدود دو سال می‌گذشت. چون سام از سلیا خواسته بود او هم قبول کرده بود بدون هیچ نظر خاصی، نتایج تحقیقات و آزمایشات را مطالعه و بررسی کند.

در طول این دو سال، مدارک و اسناد زیادی فراهم شده و روی هم انباشته شده بود و سلیا هم تقریباً همه آنها را مطالعه کرده بود. به این ترتیب سلیا معتقد شده بود که سام حق دارد؛ صنعت داروسازی در جریان پانزده سال اخیر به طور قابل ملاحظه‌ای ترقی و پیشرفت کرده بود. دیگر امکان نداشت مصرف دارویی را برای زنان باردار ممنوع ساخت، به این بهانه که داروی دیگری، مدت‌ها قبل مصیبت‌بار بوده است.

مسئله مهم دیگر، آزمایش قرص مونتین در وهله اول در فرانسه و بعد در دانمارک سپس در انگلستان و اسپانیا و استرالیا و حالا در آمریکا، در نهایت احتیاط و دقت و وسواسی که از لحاظ پزشکی امکان داشت، صورت گرفته بود. سلیا، باتوجه به این نتایج و مطالعات شخصی خودش، نه‌تنها نسبت به جنبه بی‌ضرر بودن مونتین متقاعد شده بود بلکه از جنبه تجاری آن نیز خیلی خوشحال و راضی بود.

سلیا چندین بار سعی کرد مطلب را برای آندرو توضیح بدهد و نظر او را در این مورد تغییر بدهد. ولی آندرو برخلاف عادت خودش نمی‌خواست

1. Entebbe

2. Ouganda

3. Amin Dada

چیزی در این باره بشنود. همیشه سعی می‌کرد جریان صحبت را عوض کند و به سلیا بفهماند که نه تنها می‌خواست از مجادله و گفتگو خودداری کند، بلکه ترجیح می‌داد که مسأله قرص مونتن کاملاً کنار گذاشته شود.

بالاخره سلیا تسلیم شد و ذوق و شوق خود را در مورد قرص مونتن پیش آندرو سرکوب کرد و نشان نداد. زیرا می‌دانست که در موقع عرضه اختصاصی و چشمگیری که شرکت فلدینگ - روت پیش‌بینی می‌کرد، فرصت‌های زیادی خواهد داشت تا به توضیح آن بپردازد.

۳۰

سلیا پشت میکروفن گفت:

- آنچه در مورد قرص مونتن مهم است و هرگز نباید از آن غفلت کرد این است که مونتن دارویی کاملاً مطمئن برای زنان باردار است. از این مهمتر این است که مونتن دارویی مفرح می‌باشد این قرص محصولی است که زنانی که محکوم به تهوع در دوران حاملگی می‌باشند، از قرن‌ها قبل در آرزوی آن هستند و حق هم دارند. و حالا ما کارمندان فلدینگ - روت هستیم که زنان امریکایی را از زیر این یوغ پوسیده نجات می‌دهیم. تا از دوران بارداری خود احساس رضایت کنندا دارویی که برای همیشه تهوع دوران بارداری را از بین می‌برد، حالا وجود دارد آن را داریم! حاضران جلسه، با هلهله و کف زدن‌های ممتد حرف‌های او را تأیید کردند.

این جریان در اکتبر ۱۹۷۶ اتفاق افتاد. سلیا در گردهمایی منطقه‌ای فلدینگ - روت در سانفرانسیسکو شرکت کرده بود و ویزیتورهای دارویی، رؤسای بخش‌ها، مدیران کل منطقه‌ای ۹ ایالت غربی، به علاوه هاوایی و آلاسکا در آنجا دور هم جمع شده بودند. این کنگره سه روزه در فرمون

هتل^۱ منطقه ناب هیل^۲ تشکیل شده بود. سلیا و چند نفر دیگر از اعضای هیأت مدیره در هتل استنفورد کورت^۳، که درست روبروی فرمون هتل قرار داشت، اطاق گرفته بودند. همچنین بیل اینگرام که در شرکت «بری و کامنولت» جانشین سلیا شده بود و در حال حاضر معاون مدیر فروش دارویی، یعنی دست راست سلیا بود، نیز در این هتل سکونت داشت.

پروژه عرضه قرص مونتن به بازار به خوبی پیش می‌رفت و شرکت فلدینگ - روت فکر می‌کرد که بتواند از ماه فوریه، یعنی تا چهارماه بعد آن را برای فروش آماده کند. در این فاصله، لازم بود که این محصول جدید به آنهایی که می‌بایست در آینده آن را تبلیغ می‌کردند، شناسانده شود. گروه فروش از ذوق و شوق فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. و یکی از اعضای هیأت مدیره ترانه‌ای با آهنگی مخصوص سروده بود:

اوه، معجزه روزهای بی‌قید و غم،

معجزه روزهای مادری،

زیرا، دیگر خیلی ساده است،

هر روز صبح سرحال و شاداب بود!

مونتن، مونتن!

مونتن، مونتن!

تجویز شده برای بارداری!

تا می‌توانیم آن را بفروشیم.

خواص آن را، قدرت بی‌نظیر و بی‌خطر بودن آن را،

برای همه کس تعریف کنیم!

آن روز صبح نمایندگان شرکت‌کننده در کنگره این ترانه را با خوشحالی تمام می‌خواندند. سلیا شخصاً در مورد این ترانه حساسیت داشت و احتیاط‌هایی را درباره آن لازم می‌دانست. ولی دیگران آن چنان با حرارت آن را می‌خواندند که سلیا معتقد شد کاری نکند که این ذوق و شوق به سردی گراید.

آزمایش امریکایی‌ها مدت یک سال و نیم به طول انجامیده بود - و جز در چند مورد بسیار نادر عواقب ثانوی چندانی در بر نداشت و از نقطه نظر پزشکی جدی تلقی نمی‌شد.

نتایج به دست آمده مشابه همان نتایجی بود که در کشورهای دیگر، که مدت‌ها بود این قرص را می‌فروختند، به دست آمده بود و نیز در نزد پزشکان و ارباب رجوع آنها از موفقیت شایان توجهی برخوردار بود.

بعد از آزمایش قرص مونتن در امریکا، شرکت فلدینگ - روت پرونده معمولی و قطوری را به اداره نظارت تسلیم کرد، به این امید که در اسرع وقت موافقت آنها را جلب کند.

متأسفانه، این امیدواری با شکست مواجه شد. تا این تاریخ اداره نظارت هنوز هم با فروش مونتن موافقت نکرده بود و دایره بازاریابی و فروش فلدینگ - روت نگران آن بود.

با این حال، در سطح مدیریت، عدم انجام تدارکات تا کسب اجازه فروش امری غیرممکن تلقی می‌شد. برای این که به این ترتیب احتمال داشت که حداقل فروش شش ماه از دست برود. بنابراین تصمیم گرفته شد که تولید قرص شروع شود، و مبارزه تبلیغاتی برای عرضه آن به بازار انجام شود و این نوع جلسات هم تشکیل شود تا ذهن نمایندگان شرکت‌کننده را برمبنای این فرض که اداره نظارت موافقت خود را به موقع اعلام کند، آماده نماید.

سام هاوتورن، دکتر لرد و دیگران اطمینان داشتند که این موافقت در مهلت کوتاهی انجام خواهد شد. همچنین فکر می‌کردند که نظر مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی به آنها جلب شده است.

باتوجه به گسترش روزافزون و همگانی شدن مونتن در خارج از امریکا، معمولاً سئوالات زیر مطرح می‌شد: چرا اداره نظارت برای اظهار نظر این همه وقت صرف می‌کند؟

چرا زنان امریکایی باید از مصرف چنین داروی ارزنده‌ای محروم باشند در حالی که زنان دیگر در تمام دنیا، در کمال اطمینان خاطر و با این همه آثار مثبت، از آن استفاده می‌کنند؟ اصطلاح «کمبود دارویی» که عامل آن

اداره نظارت بود، دوباره در همه جا ورد زبان همه مردم شد. یکی از رهبران این مبارزه و تبلیغات که سناتور دنیس دوناهو بود و معمولاً نسبت به صنعت دارویی کینه داشت در همان موقع متوجه شد که جزء افراد صف اول این مبارزه است، چون در جواب یکی از روزنامه‌نگاران اعلام کرد که بی‌تصمیمی اداره نظارت در مورد قرص مونتن از نقطه نظر ما کاملاً مسخره است. این تعبیر از طرف شرکت فلدینگ - روت با استقبال گرمی مواجه شد.

با این حال، نگرانی تازه‌ای از طرف دکتر **مود استاولی**^۱ رئیس یک گروه مصرف‌کننده که در نیویورک تأسیس شده بود، و به «انجمن طرفداران مصرف داروهای مطمئن‌تر» معروف بود، مطرح شد.

دکتر استاولی و انجمن فوق‌الذکر، مبارزه شدیدی علیه قرص مونتن راه انداخته بودند و ادعا می‌کردند که این قرص احتمال دارد خطرناک باشد و لازم است، قبل از این که اجازه توزیع دریافت کند، به آزمایشات دیگری در این مورد دست بزنند. این نقطه نظر اغلب اوقات از طرف مطبوعات تکرار می‌شد.

استاولی به استناد بر محاکمه‌ای استدلال می‌کرد که چند ماه قبل در استرالیا جریان داشته است.

یک زن بیست و سه ساله استرالیایی، ساکن حوالی **آلیس اسپرینگز**^۲ که در دوران بارداری قرص مونتن مصرف کرده بود دختری زائید. کمی بعد از زایمان نشانه‌هایی از عقب ماندگی ذهنی در کودک مشاهده شد. معاینه پزشکان نشان داد که مغز کودک «صاف» است و فاقد هرگونه چین‌خوردگی می‌باشد. و کودک از انجام کمترین حرکتی، حتی یک سال بعد از تولدش، ناتوان بود. پزشکان که او را معاینه کرده بودند، متفق‌القول بودند که این کودک در تمام عمرش مثل یک بوته «گیاه» باقی خواهد ماند و هرگز نخواهد توانست بدون کمک کسی راه برود و یا بنشیند.

یکی از وکلای دادگستری که از این ماجرا مطلع شد، مادر کودک را

1. Maud Stavelly

2. Alice Springs

متقاعد ساخت که علیه شرکت استرالیایی که اجازه توزیع قرص مونتن را داشت شکایت کند و آن را تحت تعقیب قانونی قرار دهد. در نتیجه این شکایت و اعلام جرم جلسه دادرسی تشکیل شد ولی در پایان آن دادخواست شاکی رد شد و دادگاه تجدیدنظر حکم دادرسی را مورد تأیید قرار داد.

در جریان دو محاکمه، دلایلی که نشان می داد قرص مونتن در بدشکلی کودک مورد بحث هیچ نقشی نداشته است، بیش از حد انتظار بود. مادر کودک، زن بدنامی بود که خودش اعتراف می کرد نمی داند، پدر کودک چه کسی است. و در دوران بارداری خود چند نوع دارو از قبیل متاکالون^۱ و دیازپام^۲ و چند داروی دیگر مصرف کرده است. وانگهی این زن نه تنها الکلیک بود بلکه به صورت افراطی سیگار می کشید و ماری جوانا هم مصرف می کرد.

یک پزشک خبره که برای شهادت به جلسه دادگاه آمده بود، وجود او را به ظرف اشغال متعفن تشبیه کرده بود که ممکن است غیرمنتظره ترین عواقب را به بار آورد. این پزشک خبره همراه با پزشکان دیگر قرص مونتن را از هر نوع مسئولیتی در برابر امر بدشکلی های کودک مبری می ساخت.

فقط یک «پزشک سیار» که در شهرهای پراکنده و دور از هم استرالیا به طبابت می پرداخت و جریان بارداری این زن را تحت نظر داشت و در ضمن پزشک زایمان او هم بود، به نفع او شهادت داد و مسئولیت بدشکلی های کودک را متوجه مونتن کرد، که خودش آن را تجویز کرده بود. با این حال در یک بازپرسی دیگر به او قبولانده بودند که اگر این مطلب استنباط شخصی و خصوصی باشد و هیچ دلیلی برای اثبات حرف های خود نداشته باشد جز یک نظریه شخصی به حساب نمی آید و در مقابل همه شهادت های افراد خبره، اظهار نظر وی هرگز جدی تلقی نمی شود.

بعد، کمیسیونی که از طرف دولت استرالیا مأمویت داشت، تحقیق دیگری انجام داد و چند متخصص حرفه ای مجدداً اظهار نظر کردند که

باز هم همان نتیجه اول به دست آمد: مونتن دارویی است کاملاً بی ضرر. خانم دکتر استاولی که به خاطر تبلیغات خود شهرت یافته بود، دیگر هیچ دلیلی نداشت تا اتهامات خود را بر آن پی ریزی و متکی سازد. این مبارزه، بدون شک برای شرکت فلدینگ - روت ناراحت کننده بود ولی با این حال به نظر نمی رسید که مسأله جدی ایجاد کند.

در کنگره سانفرانسیسکو، وقتی کف زدن های حضار تمام شد. سلیا نطق و خطابه خود را دوباره از سر گرفت.

آنچه بدون شک گاهی در مخاطبین خود مشاهده خواهید کرد، نگرانی و اضطرابی است که با یادآوری داروی قدیمی به نام تالیدومید به وجود می آید که آثار و نتایج شومی در جنین داشته و سبب تولد نوزادان بدشکل شده بود. از همین الان این مسأله را به شما خاطر نشان می کنم تا همگی برای چنین وضعی آماده باشیم.

سکوتی در سراسر سالن حکمفرما شد و همه چشم ها به طرف سلیا برگشت.

تفاوت موجود بین قرص مونتن و تالیدومید خیلی زیاد و قابل ملاحظه است. تالیدومید در حدود بیست سال پیش کشف شده که در آن موقع تحقیقات دارویی خیلی عقب مانده و وضعیت قوانین ایمنی درباره داروها با حالا فرق داشت. از طرف دیگر برخلاف آنچه مردم تصور می کنند، تالیدومید هرگز برای زنان باردار در نظر گرفته نشده بود، بلکه یک قرص مسکن و خواب آور بیش نبود.

همچنین باید دانست که تالیدومید قبل از این که روی انسان آزمایش شود، به طور سیستماتیک روی حیوانات زیاد آزمایش شده بود. می توان گفت که مثلاً بعد از این که مصرف تالیدومید ممنوع شد، تحقیقات و بررسی روی حیوانات نشان داد که روی بعضی از نژاد خرگوش ها همان عوارض را دارد. اگر این مطالعات به طور جدی روی حیوانات صورت گرفته بود، هرگز این تراژدی و فاجعه انسانی اتفاق نمی افتاد.

سلیا، لحظه ای خاموش شد تا به یادداشت هایی که با دقت هرچه تمامتر به منظور شرکت در همین جلسه تهیه کرده بود، مراجعه کند.

1. Methaqualone

2. Diazepam

حاضران در جلسه، سراپا گوش بودند و سلیا هم بلافاصله صحبت‌هایش را از سر گرفت:

«قرص مونتن در عوض، بعد از تعداد زیادی تست که روی انواع مختلف حیوانات و همچنین روی اشخاصی که مایل بودند داوطلبانه آزمایش شده است؛ در پنج کشوری که همگی دارای قوانین بسیار دقیقی در مورد کنترل دارو می‌باشند مورد استفاده قرار گرفته است. به علاوه این قرص از یک سال پیش در این کشورها و به وسیله هزاران زن مصرف شده و مورد استفاده قرار گرفته است. اجازه بدهید تنها یک نمونه از دقت و توجه و وسواسی که در این تحقیقات و آزمایش‌ها اعمال شده است برای شما تعریف کنم.»

سلیا به تصمیمی که آزمایشگاه‌های ژیروند - شیمی گرفته بودند اشاره کرد که آزمایش را یک سال دیگر ادامه بدهند - بدون آنکه از لحاظ قوانین فرانسه در این مورد الزامی وجود داشته باشد - فقط به خاطر این مسئله که اطمینان حاصل کنند دارویی که ساخته‌اند بی‌ضرر بوده و دارای اثرات جانبی نیست.

«بدون شک هرگز یک دارو تا این درجه از دقت، مورد آزمایش قرار نگرفته است». بعد از سخنرانی سلیا بسیاری از نمایندگان مراکز تحقیقاتی آزمایشگاه آمدند تا گفته‌های سلیا را تأیید کنند و به سئوالات حاضران جواب بدهند.

یک ساعت بعد، آندرو در آپارتمان شیکی در استنفورد کورت پرسید:
- جلسه چه‌طور بود؟

این اواخر آندرو چند روز مرخصی گرفته بود تا همراه سلیا، لیزا را که دانشجوی سال اول دانشگاه بود و در خوابگاه دانشجویان زندگی می‌کرد، ببیند.

- به نظرم خیلی خوب. (سلیا کفش‌هایش را درآورد و با خستگی دراز کشید و پاهایش را روی کاناپه دراز کرد) از بعضی لحاظ این کنفرانس‌های منطقه‌ای کمی شبیه نمایش‌های سیار است و باید هر دفعه خودمان را برای یک نمایش جدید آماده کنیم. (بعد نگاه کنجکاوی به شوهرش

انداخت) متوجه شده‌ای که برای اولین بار است درباره مطلبی که با قرص مونتن مربوط است، از من سؤال می‌کنی.

آندرو تعجب کرد:

- حقیقتاً؟

- تو خودت خیلی خوب می‌دانی. می‌توانم از تو بپرسم چرا؟

- شاید به این دلیل که تو همه چیز را به من می‌گویی و من هرگز احتیاجی ندارم از تو بپرسم.

سلیا جواب داد:

- این درست نیست. حقیقت این است که تو هنوز هم در احتیاط و ملاحظه‌کاری‌هایت پافشاری می‌کنی، این‌طور نیست؟

آندرو در حالی که داشت روزنامه‌اش را روی میز می‌گذاشت اعتراض کرد:

- گوش کن، حواست جمع باشد! من صلاحیت آن را ندارم که درباره دارویی که هرگز استفاده نکرده‌ام قضاوت یا اظهارنظر کنم. دانشمندان زیادی هستند، چه در اینجا و چه در خارج، که در این مورد بیش از من وارد هستند و درباره این دارو دارای معلومات کافی می‌باشند؛ این متخصصین می‌گویند که قرص مونتن بی‌خطر و بی‌ضرر است، خوب... (آندرو شانه‌هایش را بالا انداخت).

- ولی تو آن را برای مریض‌هایت تجویز نخواهی کرد؟

- چنین سئوالی مطرح نیست. خدا را شکر من نه ماما هستم و نه متخصص بیماری‌های زنان.

- خدا را شکر؟

- این یک خبط و اشتباه است. (آندرو با لحنی بی‌حوصله حرفش را از سر گرفت) درباره چیز دیگری حرف بزنیم.

سلیا اصرار کرد:

- نه، (صدایش را بلند کرد) می‌خواهم درباره آن حرف بزنم. برای این که از لحاظ هردو نفرمان اهمیت دارد. تو همیشه به من گفته‌ای که «هرگز» یک زن حامله نباید دارو مصرف کند، هنوز هم همین عقیده را داری؟

– خیلی خوب، حالا که اصرار داری، بله.
– آیا «ممکن» نیست، حتی اگر حق با تو باشد در عقیده‌ات تجدیدنظر کنی؟ بعد از همه این حرف‌ها، خیلی وقت است که تو به کار پزشکی و طبابت مشغول هستی – بیست سال – خیلی چیزها فرق کرده. (سلیا به یاد حرفی افتاد که سام به او زده بود) آیا پزشکی نبودند که با بیهوشی زنان باردار مخالفت می‌کردند به این بهانه...؟؟؟

آندرو گفت:

– به تو گفتم که نمی‌خواهم در این باره بحث کنم.

سلیا جواب داد:

– ولی من می‌خواهم در این باره حرف بزنم!

– سلیا، مزاحم من هستی و مرا ناراحت می‌کنی! من اصلاً کاری با این قرص لعنتی تو ندارم و نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بدانم. قبلاً هم به تو گفته‌ام که من صلاحیت ندارم.

– ولی تو در بیمارستان سن‌بد نفوذ داری.

– و من از این نفوذ استفاده نخواهم کرد – به هیچ‌وجه – خواه موافق با این قرص باشم یا مخالف. این کار در تصمیم من اثر ندارد و تصمیمم را عوض نمی‌کند.

زنگ تلفن گفتگوی آنها را قطع کرد. سلیا بلند شد تا گوشی را بردارد.

صدای زنانه‌ای پرسید:

– خانم جردن؟

– بله.

– اینجا شرکت فلدینگ – روت بونتون^۱ است. گوشی را داشته باشید و با

آقای هاوتورن صحبت کنید.

صدای سام از پشت تلفن شنیده می‌شد.

– سلام، سلیا، اوضاع چطور است؟

– خیلی خوب (حالت خوش خلقی که در موقع خروج از جلسه فرمون به

او دست داده بود دوباره ایجاد شد) کارها خیلی خوب انجام شد. همه خوشحال و راضی هستند و بی‌صبرانه منتظر شروع فروش قرص مونتن می‌باشند.

– عالی است!

– مسلماً، سئوالی که همگی از خود می‌پرسیم این است که موافقت اداره نظارت را کی به دست خواهیم آورد؟

سکوئی برقرار شد و در این فاصله سلیا احساس کرد که سام در جواب دادن مردد است. بعد سام گفت:

– در حال حاضر، این مسأله بین من و شما محرمانه است. ولی می‌توانم به شما قول بدهم که اجازه را خواهیم گرفت و «خیلی» زود هم خواهیم گرفت.

– ممکن است بدانم چرا در این مورد تا این اندازه مطمئن هستید؟

– نه.

– خوب. (سلیا فکر کرد که اگر سام می‌خواست به این صورت محرمانه باقی بماند، حق او بود؛ هرچند که برای این منظور هیچ دلیلی نمی‌دید که بین آن دو باشد. بعد، پرسید:) حال ژولیت خوب است؟

سام با خنده جواب داد:

– بله، حال نوه آینده‌ام هم خوب است؛ خیلی خوشحالم که به شما بگویم حال همه‌شان خوب است.

سه ماه قبل، ژولیت و دوایت گوداسمیت گفته بودند که ژولیت برای ماه ژانویه منتظر یک بچه است.

سلیا در جواب گفت:

– لیلیان و ژولیت را از طرف من ببوسید و به ژولیت بگوئید که برای حاملگی بعدی‌اش از قرص مونتن می‌تواند استفاده کند.

– فراموش نمی‌کنم. متشکرم سلیا. بعد سام گوشی را گذاشت و تلفن را قطع کرد.

وقتی که سلیا داشت با تلفن حرف می‌زد آندرو رفته بود دوش بگیرد و لباس بپوشد برای این که می‌بایست بعداً پنجاه کیلومتر تا پالواتو رانندگی

می‌کرد و همراه لیزا و چند نفر از دوستان جدیدش در آنجا شام می‌خوردند. در طول راه، بعد هم در جریان شام، نه سلیا و نه آندرو اشاره‌ای به صحبت‌های بعد از ظهرشان نکردند. سردی برخوردشان در سرشب کم‌کم فرونشست، چون سلیا تصمیم گرفت از طرح مسألهٔ مونتن با شوهرش صرف‌نظر کند. بعد از همهٔ این حرف‌ها، هرکسی می‌توانست در موقع معین کور باشد و حتی اگر سلیا از این بابت احساس نوعی سرخوردگی می‌کرد - این ظاهراً چیزی بود که آندرو در این مورد از خودش نشان می‌داد.

۳۱

وقتی که سام هاوتورن بعد از گفتگوی تلفنی با سلیا خواست گوشی تلفن را سر جایش بگذارد از این که به این سادگی و با اطمینان خاطر دربارهٔ جلب موافقت توزیع و فروش مونتن حرف زده بود احساس پشیمانی کرد. این کاری بود احمقانه، چرا این کار را کرده بود؟ بدون شک به خاطر یک دلیل کاملاً شخصی: یعنی در این فکر بود که کسی را تحت‌تأثیر این خبر قرار دهد - که در این حالت بخصوص سلیا را پیدا کرده بود. سام تصمیم گرفت مواظب خودش باشد. خصوصاً بعد از گفتگویی که یک ساعت قبل با دکتر لرد داشت و تصمیمی که باهم گرفته بودند. این تصمیم، اگر هر آینه کسی از آن مطلع می‌شد، ممکن بود انعکاسی فاجعه‌آمیز داشته باشد. بنابراین دلایلی وجود داشت تا طوری اقدام شود که موافقت ادارهٔ نظارت بعد از این که اعلام شد، امری طبیعی و عادی جلوه‌گر شود؛ این موافقت چگونه می‌بایست صورت بگیرد، یعنی بدون دخالت این بوروکرات متکبر و خودخواه خود مسأله‌ای است!

اگر پروندهٔ قرص مونتن زیر دست دکتر ژیدون ماس افتاده بود، یک بدشأنی واقعی بود.

سام هاوتورن، ماس را نمی‌شناخت و نمی‌خواست هم او را بشناسد. ولی به وسیلهٔ دکتر لرد و بعضی افراد دیگر به اندازهٔ کافی در جریان مشکلاتی که

ماس برای شرکت فلدینگ - روت ایجاد می‌کرد قرار گرفته بود. دفعهٔ اول پروندهٔ استیدپاس را به مدت دو سال کش داده بود. و حالا بازم با پروندهٔ مونتن همان کار را از سر می‌گرفت. سام عصبانی شده بود، چرا باید افرادی مانند ماس چنان قدرتی داشته باشند و کارمندان شریف هم مجبور باشند، که وقتی از امثال ماس چیزی می‌خواهند دست به اعمال خلاف اخلاق بزنند.

خوشبختانه افرادی از قبیل ماس در اقلیت هستند، در اقلیت بسیار ناچیز، و سام از این بابت مطمئن بود. ولی ژیدون ماس کاملاً وجود داشت و در حال حاضر جلوی کار پرونده مونتن را می‌گرفت و برای کش دادن قضایا از آئین‌نامه و مقررات و حیل‌های قضایی استفاده می‌کرد. بنابراین لازم بود وسیله‌ای پیدا کرد تا جلوی کارهای او را بگیرد.

این وسیله از این به بعد در دست آنها بود؛ به عبارت دقیق‌تر در دست شرکت فلدینگ - روت البته، به لطف دکتر لرد.

در واقع، وقتی دکتر لرد داشت مدارکی برای کارهای غیرقانونی دکتر ماس جمع‌آوری می‌کرد، شرکت فلدینگ - روت دو هزار دلار به او پرداخته بود و رد پای این مبلغ در حال حاضر در هزینه‌های مسافرت منظور شده بود. یعنی جایی که بازرسان ادارهٔ وصول مالیات نمی‌توانستند آن را کشف کنند و به اصل قضیه پی ببرند. در آن موقع سام از فکر این که روزی از این مدارک به صورتی استفاده شود که دکتر لرد در نظر داشت، عصبانی و حتی شوکه شده بود.

ولی در حال حاضر قضیه قرص مونتن به قدری حساس شده بود که وسواس قدیم در این موضوع را نداشت. و همین مسئله انگیزهٔ دیگری برای عصبانیت بود. عصبانیت برای این که جنایتکارانی مانند ماس عامل جنایت در وجود دیگران بودند. در حال حاضر سام و دکتر لرد از به کار بردن همان روش‌های تحقیق‌آمیز، فقط به خاطر دفاع از خود، شدیداً احساس ناراحتی می‌کردند.

سام با آرامش در دفتر کارش به گفتگو با خود ادامه می‌داد: بهایی که هرکس برای اشغال و به دست آوردن مقام نخست در هر شرکتی می‌پردازد

عبارت از برخورداری از امکان اخذ تصمیمات ناپسند و دستور انجام کارهایی است که در جای دیگر غیراخلاقی و غیرقابل قبول تلقی می‌شود. ولی وقتی کسی مسئولیت این همه اشخاص، سهام‌داران، مدیران، همکاران، کارمندان، و غیره را قبول می‌کند و به عهده می‌گیرد، گاهی لازم است احساسات خود را کنترل کند تا کارهای غیرقابل اجتناب را انجام دهد، حتی اگر کاری سخت، نفرت‌آور و ناپسند باشد.

و این همان کاری بود که سام یک ساعت قبل با قبول پیشنهاد دکتر لرد انجام داده بود. یعنی می‌خواستند دکتر ژیدون ماس را، در صورتی که بازهم نسبت به صدور موافقت و فروش قرص مونتن کوتاهی کند، زیر فشار بگذارند. گرفتن حق‌السکوت! ماسک زدن به صورت و یا تظاهر به نزاکت فایده ندارد. این کاری خلاف اخلاق و جنایتکارانه بود.

دکتر لرد نقشه خود را با خشونت برای سام شرح داد و بعد اضافه کرد: - اگر از آنچه در اختیار داریم برای مجبور کردن ماس استفاده نکنیم، باید فکر ارائه قرص مونتن به بازار را در فوریه آینده یا حتی در سال بعد از سرتان بیرون کنید.

- آیا احتمال دارد که این کار این همه طول بکشد، یعنی یک سال؟
- حتی خیلی هم بیشتر. ماس چاره‌ای ندارد جز این که از ما بخواهد دوباره کار را شروع کنیم...

لرد با مشاهده حرکتی از سام، که یادآور زمانی بود که ماس برای موافقت با فروش استیدپاس به آنها تحمیل کرده بود، حرفش را قطع کرد.

سام به مدیر تحقیقات خاطر نشان کرد:
- یک وقتی در نظر داشتید آنچه را که الان به من می‌گوئید انجام بدهید. بدون آنکه پای مرا به میان بکشید.
لرد جواب داد:

- یادم هست. ولی شما اصرار داشتید بدانید که این دو هزار دلار در کجا مصرف می‌شود، در نتیجه منم نظرم را تغییر دادم. باید بدانید که من دارم دست به کارهای خطرناکی می‌زنم و نمی‌دانم چرا باید به تنهایی دست به این کارها بزنم. در حال این من هستم که در خط مقدم جبهه به ماس

حمله می‌کنم. ولی می‌خواهم که شما در جریان کار باشید و موافقت خود را به من اعلام کنید.

- نظرتان این نیست که به صورت کتبی این کار را بکنم؟
لرد سرش را تکان داد.

- نه، این خود یک خطر دیگری برای من محسوب می‌شود. اگر مشکلی برای ما پیش بیاید شما می‌توانید انکار کنید که از این ماجرا اطلاعی ندارید.

به این ترتیب سام متوجه نظر دکتر لرد شد. منظورش این بود که تنها نباشد. یعنی تنها کسی نباشد که در جریان کارهایی که می‌خواهد انجام دهد باشد. سام متوجه این منظور بود. تنهایی احساسی بود که در اوج سلسله مراتب یا در درجات نزدیک به اوج سلسله مراتب هم احساس می‌شد و لرد فقط سعی داشت این فشار را با دیگران تقسیم کند.
سام جواب داد:

- خوب، من اصلاً از ایفای چنین نقشی راضی نیستم و از آن خوشم نمی‌آید. ولی نظر موافق خودم را به شما اعلام می‌کنم. شروع کنید. آنچه باید بکنیم انجام بدهید. (بعد به شوخی اضافه کرد)، امیدوارم که این مذاکره را ضبط نکرده باشید.

لرد جواب داد:

- اگر این کار را می‌کردم خودم را علاوه بر شما گناهکار نشان می‌دادم. وقتی که لرد داشت بیرون می‌رفت، سام صدایش کرد:

- لرد!

لرد برگشت.

- بله؟

- متشکرم. فقط می‌خواستم به شما بگویم که متشکرم.

بنابراین دیگر جز این که منتظر بمانند کاری نمانده بود. بازهم کمی منتظر ماندند و با این اطمینان که اداره نظارت به زودی موافقت خود را برای فروش قرص مونتن اعلام کند. غیر از این کاری نمی‌توانستند بکنند.

ونسان لرد متوجه شد که از آخرین ملاقاتش با ژیدون ماس تغییراتی در وضع او ایجاد شده است. بدون شک ماس پیر شده بود ولی وضع بهتری نسبت به گذشته داشت که این خود مسأله غافلگیرکننده‌ای بود. صورتش سرخی سابق را نداشت و رگ‌های بینی‌اش کمتر به چشم می‌خورد. به جای کت و شلوار کهنه‌اش، یک دست کت و شلوار نو پوشیده و عینکش را هم عوض کرده بود به طوری که دیگر ادا در نمی‌آورد و عضلات صورتش را تکان نمی‌داد. رفتارش هم ملایم‌تر شده بود و بدون آن که سعی کند خود را صمیمی نشان بدهد حرکات تند و ناگهانی از او سرنمی‌زد و قیافه پرخاشگرانه‌ای هم نداشت. یکی از دلایل این تغییرات، همان طوری که دکتر لرد ضمن پرس و جو از رابطه‌هایش متوجه شده بود، این بود که ماس دیگر مشروبات الکلی نمی‌خورد و به عضویت انجمن «الکل‌یک‌های بی‌نام» پذیرفته شده بود.

ولی غیر از آنچه گفته شد، هیچ چیزی در اداره نظارت تغییر نکرده بود، حتی بدتر هم شده بود. اتاق‌ها مثل یک کندوی بی‌صاحب تنگ و باریک بود. دفتر کوچکی که ماس در آنجا کار می‌کرد از کاغذ و غیره پر شده بود. همه‌جا کاغذ و پرونده‌های مختلفی بود که روی هم ریخته و تلمبار شده بود و برای وارد شدن به اتاق باید از روی پرونده‌هایی رد شد که به علت فقدان جا روی زمین ولو شده بود.

لرد پرسید:

– پرونده ما یک جایی در همین جاهاست؟

ماس جواب داد:

– برای همه‌اش جا ندارم. تصور می‌کنم که برای قرص مونتن است که آمده‌اید مرا ببینید؟

– بله. لرد که جلوی کارمند پیر نشسته بود، هنوز هم امیدوار بود که مجبور به استفاده از مدارکی که همراه داشت، نباشد.

– این جریان استرالیا خیلی وقت مرا گرفته (حالا دیگر ماس با لحنی منطقی حرف می‌زد) متوجه هستید درباره چه موضوعی حرف می‌زنم؟
– بله درباره این زن استرالیایی! ماجرا به دادگاه کشیده شده است و

دادخواست زن هم رد شده است. در هر دو مورد اتهامات وارده رد شده و قرص مونتن را از هر سوءظنی مبری کرده است.
ماس گفت:

– من همه این‌ها را مطالعه کرده‌ام. ولی به توضیحات بیشتری احتیاج دارم. برای این منظور نامه‌ای به استرالیا نوشته‌ام و هر وقت این توضیحات به دستم برسد، شاید سنوالات دیگری مطرح شود.

لرد با اعتراض گفت:

– ولی این کار ممکن است ماه‌ها طول بکشد.

– ممکن است، ولی من به وظیفه خودم عمل می‌کنم.

لرد آخرین کوشش خود را کرد.

– وقتی شما جلوی فروش استیدپاس را گرفتید و با توزیع آن مخالفت کردید، به شما اطمینان داده بودم که داروی خوبی است بدون آنکه عواقبی داشته باشد. و در عمل دیدیم که این یک حقیقت بود. این دفعه هم شرافت علمی خود را گرو می‌گذارم و به شما اطمینان می‌دهم که این قضیه در مورد قرص مونتن هم صدق می‌کند.

ماس هیچ واکنشی از خود نشان نداد.

– من با شما هم عقیده نیستم. در مورد استیدپاس هیچ تأخیر بی‌مورد مطرح نبود و در هر حال این مطلب هیچ ربطی به قرص مونتن ندارد.

لرد با علم براین که دیگر راهی ندارد و ضمن این که به پشت سرش نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که در کاملاً بسته است، جواب داد:

– معهذرا از یک لحاظ چرا برای این که فکر می‌کنم رویه شما نسبت به شرکت فلدینگ – روت فرق می‌کند و با پرونده مناسبتی ندارد و به طرز فکر شما بستگی دارد. شما مشکلات شخصی فراوانی دارید که ذهن شما را آشفته می‌کند و شما را وادار به ارتکاب کارهای نادرست می‌کند. و در حال حاضر بعضی از این مسائل و مشکلات نظر شرکت ما را جلب کرده.

ماس ابروها را درهم کشید و صدایش «یک اکتاو» بلندتر شد.

– چه می‌خواهید بگوئید، درباره چه موضوعی حرف می‌زنید؟

– درباره این. (لرد کیفش را باز کرد و مدارکی را از آن بیرون کشید) این

به سام هاوتورن گفت: «هروقت موقعیت ایجاد کرد، اجازه بدهید این کار «بد» را من انجام بدهم» بعد در دلش اضافه کرد: «حتی ممکن است از این کار خیلی هم لذت ببرم».

لرد فکر کرد که خوب! حالا که کارها به اینجا رسیده و آنچه می‌خواستیم انجام شده است، قطعاً از آن بهره خواهیم گرفت. به این ترتیب از قدرتی که به ماس نشان داده بود خوشحال بود؛ یعنی دشمنی که در هنر تحقیر و توهین به دیگران استاد بود و از این به بعد در خلاف جریان آب شنا می‌کرد، ناراحت شده بود و دست و پا می‌زد. لرد به ماس خاطر نشان کرد:

– بدون شک به زندان خواهید رفت. و فکر می‌کنم که جریمه، از لحاظ مسائل مالی شما را به دردسر بیندازد.

ماس در کمال ناامیدی اعتراض کرد:

– این کار حق‌السکوت گرفتن است. شما می‌توانستید... (ماس با صدایی عصبی و ضعیف حرف می‌زد). لرد با خشونت حرف او را قطع کرد.

– حتی فکرش را نکنید. برای این که اشکالی برای شرکت پیش نیاید، هزار راه و روش هست. در اینجا هم هیچ شاهدهی وجود ندارد، فقط شما هستید و من.

لرد به جلو خم شد، کاغذهایی را که به ماس نشان داده بود جمع کرد و آنها را در کیف خودش گذاشت. درست در همین موقع به یادش آمد که اثر انگشتان ماس روی آنهاست. وقتی کسی دلایل ارتکاب جرمی را برجا گذاشته دیگر انکار فایده‌ای ندارد.

ماس شکسته شده بود. لرد با حالت انزجار دید که دهان ماس داشت کم‌کم کف می‌کرد و خصوصاً وقتی خواست چیزی بگوید این وضع کاملاً معلوم بود. بالاخره ماس گفت:

– چه می‌خواهید؟

– فکر می‌کنم که می‌دانید. بدون شک می‌توانیم خواسته‌هایمان را به این صورت خلاصه کنیم. رویه‌های منطقی و قابل قبول.

زمرهٔ مایوسانه‌ای از ماس به گوش رسید.

– می‌خواهید پروندهٔ این دارو را تمام کنید. یعنی پروندهٔ قرص مونتن را

مدارک مربوط به معاملات بورس، چک‌های باطله، برداشت‌های بانکی و سایر دلایلی است که ثابت می‌کند که شما با استفاده از اطلاعات محرمانه‌ای که در اختیار اداره نظارت بوده و مربوط به دو شرکت دارویی سازندهٔ داروهای مشابه می‌باشد، مبلغ شانزده هزار دلار به‌طور غیرقانونی سود برده؛ به جیب زده‌اید. لرد یک دوجین کاغذ و اوراق دیگر را روی کاغذ پاره‌هایی که روی میز ماس ریخته بود گذاشت.

– فکر می‌کنم که می‌بایست این مدارک را به دقت بررسی می‌کردید. کاملاً می‌دانم که قبلاً آنها را مطالعه کرده و دیده‌اید؛ ولی شاید نمی‌دانستید که یک نفر دیگر آنها را به دست آورده است؟ در این مورد لازم است به شما یادآوری کنم که اینها فقط فتوکپی آن مدارک است و اگر بخواهید آنها را از بین ببرید در واقع چیزی دستگیرتان نمی‌شود.

ماس بلافاصله اولین مدرک را شناخت – گواهی انجام معامله بورس. وقتی ماس داشت اوراق را زیر و رو می‌کرد دست‌هایش می‌لرزید، صورتش کم‌کم حالت رنگ پریدگی به خود می‌گرفت، لب و دهانش آن‌چنان مرتعش بود و می‌لرزید که امکان کنترل آن وجود نداشت. لرد از خود پرسید، نکند در این بین از حال برو و در نتیجهٔ یک حملهٔ قلبی نقش زمین شود. ولی ماس کاغذها و مدارک را روی میز گذاشت و با صدایی ضعیف و بی‌رمق گفت:

– اینها را از کجا به دست آورده‌اید؟

لرد با لحنی خشک و خشن جواب داد:

– اهمیتی ندارد، آنچه مهم است این است: ما این مدارک را در اختیار داریم و در نظر داریم آنها را برای مدعی‌العموم و همچنین بدون شک برای مطبوعات بفرستیم. در این صورت، مسلماً کار به تحقیق و بررسی می‌کشد و اگر کارهای دیگری از این نوع داشته باشید همه چیز برملا می‌شود.

لرد با توجه به آثار ترس و وحشتی که در خطوط چهرهٔ ماس ملاحظه می‌شد با اطمینان خاطر دانست که تیرش درست به هدف خورده است. و مسائل دیگری هم «مطرح» بود. از این به بعد هردو این را می‌دانستند.

لرد به خاطر آورد که یک روز با پیش‌بینی آنچه که امروز اتفاق می‌افتد،

تمام شده تلقی کنید. لرد چیزی نگفت:

– ماس با حالتی توأم با حق هق گریه گفت:

– من صمیمانه به شما گفته بودم که مسأله‌ای «وجود» دارد... در مورد موضوع مربوط به استرالیا، شک و تردیدهایی دربارهٔ قرص مونتن... من «واقعاً» فکر می‌کنم ممکن است در این مورد چیزی وجود داشته باشد... شما باید...

لرد با حالت تحقیرآمیزی جواب داد:

– در این مورد قبلاً حرف زده‌ایم. افرادی مطلع‌تر از شما تأیید و تصدیق کرده‌اند که جریان استرالیا اصلاً ربطی به قرص مونتن نداشته.

سکوت مجددی برقرار شد.

– اگر شما آن را به دست آوردید... موافقت را؟

لرد با احتیاط و دوراندیشی کامل جواب داد:

– در بعضی موارد، مدارکی که رونوشت و فتوکپی آنها را به شما نشان دادم در اختیار دادگاه و مطبوعات قرار نخواهند گرفت. برعکس قول می‌دهم که آنها را به شما پس بدهم و تضمین کنم که مدارک اصلی هم از بین خواهد رفت.

– چطور می‌توانم از این بابت مطمئن شوم.

– در این مورد باید به قول من قناعت کنید.

ماس سعی می‌کرد دوباره به اعصاب خودش مسلط شود؛ چشم‌هایش از کینه و بغض برق می‌زد.

– حرف و وعدهٔ شما چه ارزشی دارد، «کثافت»؟

دکتر لرد به آرامی جواب داد:

– ببخشید که به شما گوشزد می‌کنم، شما در شرایطی نیستید که به هرکسی که دلتان خواست توهین کنید.

* * *

این جریان دو هفته به طول انجامید. حتی به اتکای ژیدون ماس، چرخ‌های بوروکراسی مدتی وقت می‌گرفت تا به حرکت درآید. ولی اجازهٔ فروش قرص مونتن بالاخره مورد موافقت قرار گرفت. این قرص از این به

بعد می‌توانست در ایالات متحده فروخته شود.

در شرکت فلدینگ – روت از ملاحظه این که، عرضهٔ قرص مونتن به بازار، همانطوری که پیش‌بینی شده بود، از ماه فوریه امکان‌پذیر بود، همه خوشحال بودند.

دکتر لرد برای این که هیچ‌گونه مشکلی با ادارهٔ پست یا هر وسیلهٔ دیگری نداشته باشد و خطری او را تهدید نکند، خودش به واشنگتن رفت و مدارک را در دست ماس گذاشت.

لرد به حرف و وعده‌اش عمل کرده بود و مدارک اصلی را از بین برده بود.

در دفتر ماس، این دو نفر جز چند کلمه لازم و ضروری باهم رد و بدل نکردند.

– آنچه وعده داده بودم، انجام شد. لرد یک پاکت قطور و قهوه‌ای رنگ را به طرف ماس دراز کرد.

ماس پاکت را گرفت و محتوای آن را بررسی کرد. چشم‌هایش را به طرف لرد برگرداند، و با لحنی که از شدت بغض و کینه می‌لرزید گفت:

– شرکت شما و خود شما، از این به بعد یک دشمن در این اداره دارید و دارم به شما می‌گویم: یک روز از این بابت پشیمان خواهید شد.

لرد شانه‌هایش را بالا انداخت و بدون این که حرفی بزند، از دفتر ماس خارج شد.

۳۲

بعدازظهر یکی از روزهای جمعه ماه نوامبر سلیا با دکتر موداستاولی در مرکز «انجمن طرفداران مصرف داروهای مطمئن‌تر» ملاقات کرد.

سلیا چون به مانهاتان رفته و در فاصله قرار ملاقات‌هایش دو ساعت وقت آزاد داشت، ناگهان احساس کرد که دلش می‌خواهد با دیدن این رقیب که هرگز او را ندیده، حس کنجکاوی خود را ارضاء کند. برای این منظور، در

آخرین لحظات تصمیم گرفته بود، و قبل از این که به دیدار استاولی برود حتی تلفنی هم با او صحبت نکرد، چون می‌دانست که قرار ملاقات با او را قبول نمی‌کرد؛ بعضی مسئولین صنعت دارویی این مورد را تجربه کرده بودند.

سلیا، آنچه را که یک روز لورن ایگلدون^۱ رئیس انجمن تولیدکنندگان مواد دارویی - که همه شرکت‌های بزرگ را در برمی‌گرفت - به او گفته بود فراموش نکرده و به خاطر داشت. ایگلدون، مردی خوشرو و مهربان و با ادب، که قبلاً در یک سازمان دولتی به عنوان وکیل دعاوی کار می‌کرد گفته بود:

«به عنوان رئیس «انجمن تولیدکنندگان مواد دارویی» خیلی دوست دارم با گروه‌های مختلف مصرف‌کنندگان در تماس باشم. مسلماً، منافع آنها با ما در تضاد است، ولی گاهی چیزهایی دارند که به ما بگویند و صنف ما باید به حرف‌های آنها توجه کند. به این دلیل است که سالی دوبار از رالف نادر^۲ دعوت می‌کنم که با هم ناهار بخوریم.

درست است که من و رالف نقطه‌نظر مشترکی باهم نداریم ولی با هم حرف می‌زنیم و به نقطه‌نظر همدیگر گوش می‌کنیم. رویه‌ای با نزاکت و مؤدبانه؛ ولی در مورد استاولی، وقتی او را برای ناهار دعوت کردم - آه! خدایا!.

رئیس «انجمن سازندگان مواد دارویی» بنا به درخواست سلیا ادامه داد: - «خوب، دکتر استاولی به من جواب داد که سخت مشغول مبارزه با یک شرکت پست و بی‌آبرو است - یعنی شرکت فا - و وقت آن را ندارد که همراه با یک نوکر، با افکار و عقاید غیرقابل قبولش - یعنی مخلص شما «بنده» - وقت‌گذرانی کند. از این بهتر این که، نمی‌خواست مخصوصاً حرفی درباره ناهار خوردن بشنود. برای این که بهتر است بمیرد ولی یک قطعه شکلات هم که پول آن از طرف شرکت‌های دارویی پرداخت شده قبول نکند. (ایگلدون خندید). این هم ماجرابی بود که چگونه نتوانستم با این زن

ملاقات کنم، که البته از این بابت فوق‌العاده متأسفم».

وقتی که تاکسی سلیا را جلوی یک ساختمان قدیمی شش طبقه واقع در کوچه سی و هفتم، نزدیک خیابان هفتم پیاده کرد، باران شدیدی می‌بارید. در طبقه هم‌کف این ساختمان یک مغازه مخصوص وسایل بهداشتی بود که ویرین شکسته‌اش را با کاغذ چسبدار چسبانده بودند. در یک راهروی تاریک که رنگ دیوارهایش پوسته پوسته شده بود یک آسانسور لکنته سلیا را تا دفتر «انجمن سازندگان مواد دارویی»، در طبقه آخر ساختمان برد.

وقتی سلیا از آسانسور بیرون آمد، جلوی در بازی قرار گرفت و دید در یک اتاق کوچک، یک زن با موهای سفید، پشت یک میز فلزی کهنه و خیلی مستعمل نشسته روی پلاک مخصوص این کلمات به چشم می‌خورد. «خانم او. توم»^۱. این زن که با یک ماشین تحریر اندر وود^۲ مخصوص سال‌های پنجاه کلنجار می‌رفت، چشم‌هایش را به طرف سلیا بلند کرد و فریاد زد:

- از بس که به این‌ها گفتم تا موقعی که این لعنتی را تعمیر نکنند، دیگر در اینجا کار نخواهم کرد خسته شدم و دارم می‌میرم. حرف I بزرگ را خوب نمی‌زند. چطور انتظار دارید که چیزی برای مردم بنویسم، بدون آن که از I بزرگ^۳ استفاده کنم؟

سلیا خیلی دوستانه گفت:

- شاید بتوانید بگوئید «ما»؟

خانم او. توم با اوقات تلخی جواب داد:

- خوب، پس تکلیف این نامه لعنتی چه می‌شود؟ این نامه باید به

آیداهو^۴ برود، پس باید یک ایالت تازه به نام «ماداهو» خلق کنم؟

سلیا گفت:

- من متوجه مشکل شما هستم و متأسفم که نمی‌توانم کمکتان کنم. آیا

دکتر استاولی اینجاست؟

1. Mme O.thom

2. under wood

۳. I بزرگ در زبان انگلیسی یعنی = من. م.

1. Lorne Eagledon

2. Ralph Nader

– بله، شما کی هستید؟

– اوها فرض کنیم که سازمان شما نظرم را جلب کرده، می‌خواستم با او حرف بزنم.

خانم او. توم، مثل این که می‌خواست سئوالات دیگری مطرح کند ولی تغییر رأی داد و بلند شد و به اتاق دیگری رفت. در فاصله غیبت او سلیا متوجه شد که افراد زیاد دیگری هم در اتاق‌های دیگر مشغول کار هستند. انسان فکر می‌کرد که همه چیز و همه کس در اینجا در فعالیت و جنب و جوش است. صدای تق‌تق کردن یک ماشین تحریر دیگر به گوش می‌رسید که با زمینه مکالمات تلفنی هماهنگی داشت. دم دست روی میز یک مشتم بروشور و جزوه‌های مخصوص به چشم می‌خورد که بعضی‌ها برای ارسال به جاهای مختلف در نظر گرفته شده بود. مقدار زیادی نامه هم در انتظار باز شدن پاکت‌هایشان بود. ظاهراً وضع انجمن تولیدکنندگان مواد دارویی خیلی جالب نبود. مبلمان انجمن می‌بایستی از چند سمساری خریداری شده باشد. موکت کهنه و قدیمی در چندجا کاملاً از بین رفته و پاره شده بود. تخته کف اتاق از زیر آن پیدا بود. رنگ دیوارها هم مثل رنگ راهروها پوسته پوسته شده بود.

خانم توم پیش آمد و در حالی که دری را به سلیا نشان می‌داد گفت: «خوب، می‌توانید وارد شوید». سلیا در حالی که جمله تشکرآمیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد از او جدا شد. اتاقی که سلیا وارد آن شد، مثل سایر اتاق‌ها رقت‌آور بود و با آنها چندان فرقی نداشت.

– بله، موضوع چیست؟

وقتی سلیا وارد شد، دکتر موداستاولی که پشت یک میز کهنه نشسته بود، چشم‌هایش را از روی کاغذی که داشت مطالعه می‌کرد بلند کرد و نگاهی به سلیا انداخت.

سلیا از آنچه می‌دید و با نگاهی که به قسمت‌های مختلف این محل می‌انداخت و به علاوه تمام آنچه را درباره شخصی که روبرویش نشسته، به گوش خود شنیده بود، از برخورد با یک زن زیبا با موهای بلوطی، دست‌های

خوش‌فرم و قشنگ و بدون شک با سن و سالی در حدود چهل سال، یکه خورد و تعجب کرد. هرچند که در قیافه‌اش کمی بی‌حوصلگی به چشم می‌خورد ولی صدایش لطیف و دلنشین با نوعی لهجه نیوانگلندگوش آدمی را نوازش می‌داد. لباس‌هایش شامل یک دامن پشمی قهوه‌ای رنگ و یک بلوز سرخ‌رنگ و خوش دوخت اصلاً چیز جالب توجه و چشمگیری نداشت، ولی کاملاً باهم هماهنگی داشت. در مورد چشم‌هایش، آنچه خیلی در وجود او قابل توجه بود، باید گفت به رنگ آبی، صاف و نافذ بود. با نگاهی که به سلیا کرد به او فهماند که در جواب دادن خیلی تأخیر می‌دند.

سلیا گفت:

– من در قسمت مدیریت یک شرکت دارویی کار می‌کنم. متأسفم که سرزده آمدم ولی لازم می‌دانستم شما را ملاقات کنم.

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. سلیا فکر کرد که چشم‌هایی که به دقت او را واریسی می‌کنند به یک نقطه ثابت، دوخته شدند تا او را ارزیابی کنند. – شما باید جردن باشید.

– بله، (سلیا متعجب شده بود) از کجا می‌دانید؟

– راجع به شما حرف‌هایی شنیده‌ام. در رأس یک چنین صنعت پوسیده‌ای تعداد زیادی زن وجود ندارد و بدون شک کس دیگری هم پیدا نمی‌شود که مثل شما به اصل و نسب زنان خیانت کرده باشد.

– چه چیزی باعث شده که تصور کنید همان‌طوری که می‌گوئید من خیانت کرده باشم؟

– در غیر این صورت شما در قسمت فروش این صنعت کار نمی‌کردید. سلیا به او گفت:

– در اصل من شیمی‌دان بودم و بعد مثل دیگران از پله‌های ترقی بالا رفتم.

– این مطلب اصلاً برایم جالب نیست. چرا اینجا آمدید؟

سلیا سعی کرد جواب این برخورد پرخاشگرانه را با لیخندی بدهد.

– از این که گفتم برای ملاقات شما ارزش قائل هستم و می‌خواستم شما را ببینم، کاملاً صمیمانه بود. فکر می‌کردم که می‌توانیم باهم حرف بزنیم و با

عقاید یک دیگر آشنا شویم. حتی اگر با هم توافق نداریم شاید هر دو بتوانیم در این میان چیزی به دست آوریم.

لحن دوستانه سلیا هیچ اثری در او نداشت و خانم دکتر با سردی پرسید:

– در این میان چه چیزی به دست آوریم.

سلیا گفت:

– بدون شک، کمی تفاهم. ولی اهمیتی ندارد. ظاهراً این فکر خوبی نبود.

سلیا برگشت تا برود و کاملاً مصمم بود تا توهین بیشتری را تحمل نکند.

– چه می‌خواهید بدانید؟

این کلمات چندان رنگ خصمانه نداشت و سلیا از رفتن منصرف شد.

استاولی یک صندلی به او نشان داد.

– حالا که اینجا هستید، بنشینید. ده دقیقه به شما وقت می‌دهم و نه بیشتر. خیلی کار دارم و فرصت دیگری نیست.

در موارد دیگر، سلیا به خودش اجازه نمی‌داد که این‌طور با او رفتار کنند و حتماً با این مسأله برخوردی جدی می‌کرد ولی حس کنجکاوی‌اش او را مجبور کرد این رفتار را تحمل کند.

– می‌خواستم بدانم چرا شما این همه از صنعت داروسازی متنفر هستید.

برای اولین بار موداستاولی به خود اجازه داد لبخند مختصری بزند که آن هم بلافاصله از لبانش محو شد.

– من گفتم ده دقیقه، نه ده ساعت.

چرا بلافاصله شروع نکنیم تا از این ده دقیقه استفاده بیشتری کنیم؟

– خیلی خوب، غیراخلاقی‌ترین قسمت صنعت شما دقیقاً قسمتی است که شما با آن سر و کار دارید، یعنی قسمت فروش شرکت شما و سایر

شرکت‌ها دست به فروش‌های غیرعادی و خطرناکی می‌زنند؛ غیر از تولیدات منطقی که با نوعی کاربرد بهداشتی محدود به فروش می‌رسد، دست به تبلیغات پر سر و صدایی می‌زنید، تا این داروها برای افراد زیادی که

احتیاجی به آن ندارند، یا این که امکان پرداخت قیمت آن را ندارند، یا حتی به آن‌ها ضرر می‌رساند، تجویز شود.

سلیا گفت:

– شما کلمات بسیار تندی به کار می‌برید، هیچکس منکر این نیست که کمی در این مورد زیاده‌روی شده است ولی...

– «کمی» زیاده‌روی یا زیاده‌روی قاعده‌ای مبهم است. ولی شما با استناد به این قاعده مبهم کار می‌کنید و آگاهانه به این عمل اقدام می‌کنید اگر

مثالی در این مورد می‌خواهید والیوم و داروهایی از این نوع را در نظر بگیرید. بدون شک از جمله داروهایی است که در تاریخ پزشکی بیش از

همه مصرف می‌شود. بعد از تبلیغات وحشتناکی که از طرف شما و شرکت‌های حریص دیگر به راه انداخته شده است، بعد از مدتی مصرف، این

داروها افرادی معتاد، مایوس و ناامید و تعداد زیادی خودکشی از خود به جا می‌گذارد.

سلیا جواب داد:

– ولی عده زیادی که واقعاً به آن احتیاج داشتند از آن استفاده کردند. مود استاولی گفت:

– یک اقلیت، که در هر حال می‌توانست آن را به دست آورد، ولی بدون این تبلیغات مسموم که مغز پزشکان را شستشو داد و به آن‌ها قبولاند که

این دارو، یعنی والیوم، اکسیر و دوی هر دردی است. من این را می‌دانم، چون خودم یکی از همین پزشکان قربانی این شستشو مغزی بودم. تا

موقعی که متوجه مصیبتی که منتظر مصرف‌کنندگان بی‌رویه این داروها است شدم. همان موقع تصمیم به تشکیل چنین سازمانی را گرفتم.

سلیا گفت:

– من می‌دانم که شما پزشک هستید.

– بله، متخصص بیماری‌های داخلی. من برای این منظور تربیت شده بودم که مردم را در نهایت سلامت حفظ کنم و این کاری است که در اینجا

انجام می‌دهم. ولی در سطحی خیلی وسیع‌تر از سابق؛ (استاولی دستش را تکان داد و به این ترتیب می‌خواست بگوید که نمی‌خواهد درباره خودش

حرفی بزند) برگردیم به موضوع والیوم. این هم نکته دیگری است که صنعت شما در آن پایبند اصول اخلاقی نمی‌باشد.

سلیا گفت:

– گوش می‌کنم. من الزاماً با این حرف موافق نیستم ولی گوش می‌کنم.
– هیچ‌کس به انواع مختلف والیوم که آزمایشگاه‌های رقیب به بازار عرضه کرده‌اند، احتیاج نداشت. مردم «هیچ علاقه‌ای» ندارند که پنج نوع والیوم در اختیار داشته باشند، معهداً «بعد» از موفقیت مالی عظیم این دارو، مؤسسات دیگر ماه‌ها و حتی سال‌ها وقت‌گرانبها و مبالغ‌هنگفتی پول صرف کردند، نه به این منظور که ترکیب تازه و مفیدی کشف کنند، بلکه به این خاطر که فقط یک والیوم مخصوص به خود یعنی والیوم با یک نام دیگر داشته باشند، تا اجازه‌نامه‌ای بگیرند و پول زیادی به دست آورند...

سلیا با بی‌حوصلگی حرف او را قطع کرد:

– همه کس می‌داند که داروهایی وجود دارد که شبیه یکدیگر هستند، شاید بیش از آنچه نمی‌بایست، وجود دارد. ولی ساخت همین داروها گاهی به کشفیات تازه منجر می‌شوند، و بعد همین داروها هستند که آزمایشگاه‌ها را در فاصله‌ی ارائه داروی جدید دیگر سرپا نگه می‌دارند و جامعه هم به این شرکت‌ها احتیاج دارد.

– خدای من! (دکتر استاولی دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد) شما واقعاً به این استدلال‌های بچه‌گانه اعتقاد دارید؟ موضوع همان والیوم است. هربار که مؤسسه‌ای داروی مهمی ارائه می‌دهد، مؤسسات دیگر از آن تقلید می‌کنند و آن چه می‌سازند رونوشت برابر اصل است و به همین دلیل است که تحقیقات باید تحت نظارت و مدیریت دولت باشد ولی هزینه‌اش را سازندگان دارو تقبل کنند و بپردازند.

سلیا گفت:

– در این مورد، نمی‌توانم قبول کنم که جدی حرف می‌زنید. شما می‌خواهید که تحقیقات دارویی به وسیله سیاستمدارانی کنترل شود که تأمین اجتماعی را به خاک سیاه نشانده‌اند. آن‌هایی که وقت خودشان را به «آسانسور بازی» می‌گذرانند، آن‌هایی که نمی‌توانند بودجه‌ای تنظیم کنند و

آن‌هایی که برای به دست آوردن آرای مردم دست به هر کار کثیفی می‌زنند و حتی حاضرند مادرشان را هم در این راه «حراج» کنند! خوب، در یک چنین سیستمی دیگر حتی پنی‌سیلین هم به فروش نخواهد رفت! فرض کنیم که اقدام خودسرانه سرمایه‌گذاری کاری ناقص باشد ولی این کار هزاران بار بهتر و اخلاقی‌تر از راه‌حل شماست.

استاولی مثل این که چیزی نشنیده است، ادامه داد:

– صنعت شما می‌بایست قبل از این که به این نتیجه برسد که اطلاعاتی حقیقی را درباره‌ی خطرات دارویی چاپ و منتشر کند، با تنظیم آئین‌نامه‌های اجباری نابود شود. حالا هم شرکت و صنعت شما مبارزه می‌کند تا حرف‌هایی که درباره‌اش مطرح است به حداقل برساند و اغلب اوقات هم در این مورد موفق می‌شود. به علاوه، وقتی داروی جدیدی به بازار عرضه شد، آثار و عوارض نامطلوب آن با دقت هرچه تمامتر مخفی نگه داشته می‌شود. سلیا اعتراض کرد:

– این حرف نامربوطی است! قانون به ما حکم می‌کند تمام عوارض نامطلوب را به اداره‌ی نظارت گزارش کنیم. او! ممکن است مواردی هم وجود داشته باشد که کسی در نظر نگیرد...

– موارد «بسیاری» پیش آمده که ما کاملاً می‌دانیم و مطمئن هستیم که موارد دیگری هم هست که در آن‌باره چیزی نمی‌دانیم: به طور غیرقانونی اطلاعات را پنهان نگهداشتن. ولی می‌توان فهمید که وزارت دادگستری دنباله‌کار را تعقیب کند؟ وقتی که شما از چنین سازمان پر قدرتی در کاپیتول برخوردار هستید...

سلیا فکر کرد که، خوب، آمده بود عقاید و نظریات بعضی‌ها را بشنود، و بعد هم دید که خوب «خدمتش» رسیدند! در حالی که سلیا به حرف‌های استاولی گوش می‌داد، ضمن این که گاهگاهی اعتراض می‌کرد، متوجه شد که ده دقیقه به یک ساعت تمام تبدیل شد.

در یک لحظه، استاولی بحث تازه‌ای مطرح کرد که سلیا از نزدیک شاهد آن بود. یک شرکت دارویی (غیر از فلدینگ – روت) در مورد یکی از تولیدات خود با مشکلاتی مواجه شده بود، یعنی در مورد یک نوع سرم

داخل وریدی که در بیمارستان‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت. به این ترتیب که متوجه شده بودند که چوب پنبه دهانه بعضی شیشه‌های این سرم، که مثلاً ضد عفونی هم شده بود، پوسیده است به طوری که امکان ورود میکروب در درون آنها وجود داشت و مصرف آنها منجر به عفونت خون شده و سبب مرگ بسیاری از بیماران گردیده بود.

در واقع موضوع عبارت از تعدادی شیشه‌های سرم بود که از جنس نامرغوب ساخته شده بود و از آن‌جا که عیب سازنده اصلاح و برطرف شده بود، دیگر حتی یک شیشه نامرغوب تولید نمی‌شد. برعکس امکان داشت جلوگیری از استفاده از همه شیشه‌های سرم موجود در بیمارستان‌ها موجب کمیابی شدید و مسلماً باعث مرگ بسیاری از بیماران شود که بیش از مسأله نامرغوبی سرم‌ها عواقب خطرناکی به همراه بیاورد. این قضیه مدت چند هفته بین کارخانه سازنده شیشه و اداره نظارت و بیمارستان‌ها مورد بحث قرار گرفته بود. دکتر استاولی آن‌چه را که به عنوان «نمونه جالب سوء نیت شرکت‌های دارویی، در مواردی که می‌بایست داروهای خطرناک را از رده فروش خارج کرده تلقی می‌کرد، به باد انتقاد گرفته بود.

سلیا گفت:

– ممکن است من کمی با این مسأله آشنا باشم و بدانم که تمام افراد مربوط به این قضیه سعی خود را کرده‌اند تا راهی برای حل این مشکل پیدا کنند. ولی درست همین امروز صبح متوجه شدم که اداره نظارت تصمیم گرفته است استفاده از سرم‌های مورد بحث را در بازار ممنوع کند، می‌خواهند در تعطیلات آخر هفته اطلاعیه‌هایی چاپ کنند و تصمیم خود را صبح روز دوشنبه در جریان یک مصاحبه مطبوعاتی به اطلاع عموم برسانند. استاولی قیافه سلیا را برانداز کرد:

– در این مورد مطمئن هستید؟

– قطعاً.

سلیا این خبر را از یکی از افراد شرکت مورد بحث شنیده بود که کاملاً به او اطمینان داشت.

استاولی چند کلمه روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد و به گفتگوی

خود ادامه داد. به این ترتیب صحبت‌شان به مسأله مونتن کشیده شد. بعد استاولی گفت:

انجمن ما هرچه از دستش برآید جلوگیری از ورود این دارو به بازار، که به اندازه کافی مورد آزمایش قرار نگرفته است، خواهد کرد.

سلیا که داشت کم‌کم از این نطق و خطابه خسته می‌شد، با لحن خشکی گفت:

– گفتن قرص مونتن «به طور ناقص مورد آزمایش قرار گرفته است» بسیار مسخره است! وانگهی، ما قبلاً موافقت اداره نظارت را در این باره گرفته‌ایم.

– از لحاظ نفع عمومی، این موافقت باید پس گرفته شود.

– چرا؟

– در استرالیا موردی پیش آمده است.

سلیا با لحنی خسته و کوفته حرف استاولی را قطع کرد و گفت:

– ما از ماجرای استرالیا باخبر هستیم.

سلیا توضیح داد که چگونه کارشناسان پزشکی تمام حرف‌های مربوط به مونتن را که در دادگاه مطرح شده با دلایل محکم رد کرده‌اند و قرص مونتن چه در دادگاه و چه در کمیسیون تحقیقی که از طرف دولت تشکیل شده بود، از هر نوع نگرانی و شک و تردید مبری شده است.

استاولی گفت:

– من با کارشناسان موافق نیستم. آیا شما رونوشت مذاکرات و صورت جلسات را مطالعه کرده‌اید؟

– من گزارش‌های مفصلی را که مربوط به این مسأله است مطالعه کرده‌ام.

– منظورم این نیست. آیا شما رونوشت مذاکرات و جلسات را مطالعه کرده‌اید؟

سلیا اعتراف کرد:

– نه.

– پس «آن را مطالعه کنید!» و قبل از مطالعه صورت جلسات دیگر درباره

قرص مونتن اظهار نظری نکنید.

سلیا نفس عمیقی کشید:

– فکر نمی‌کنم که این مذاکره ما را به جایی برساند و نتیجه‌ای داشته باشد.

– اگر به خاطر داشته باشید این همان چیزی است که از همان اول به شما گفتم. برای بار دوم لبخند مختصری در قیافه جذاب استاولی ظاهر شد.

– بله. حق با شما بود. نه درباره موضوع دیگری، بلکه در هر حال در این مورد حق با شما بود.

دکتر استاولی دوباره به مطالعه مطلبی پرداخت که در موقع ورود سلیا از آن دست کشیده بود. بعد، لحظه‌ای سرش را بلند کرد.

– خدا حافظ جردن.

– خدا حافظ.

سلیا بالاخره آن اداره درب و داغان را ترک کرد.

بعد از ظهر همان روز سلیا موقعی که با اتومبیل به موریتاون برمی‌گشت به دقت به شخصیت دکتر استاولی فکر کرد و در واقع به تجزیه و تحلیل آن پرداخت.

استاولی مطمئناً زنی بود صمیمی و بی‌نظیر، ولی در عین حال از بعضی لحاظ دستخوش وسواس خاطر بود. همچنین به نظر می‌رسید که اصلاً اهل شوخی نیست و خودش را هم هرچه بیشتر جدی نشان می‌داد. سلیا قبلاً هم با چنین افرادی برخورد داشته است؛ مذاکره آرام و جدی با چنین افرادی همیشه مشکل بوده است؛ این‌گونه افراد چنان عادت دارند دنیا را از دیدگاه ثنویت ببینند که مشکل است جنبه پرخاشگرانه خود را به یاد نیاورند.

از طرف دیگر رئیس انجمن سازندگان مواد داروئی فردی برجسته، مطلع و مرتبی به نظر می‌رسید. حرفه پزشکی‌اش به او امکان می‌داد درباره داروها با حدت و شدت بیشتری حرف بزند و حرفش را هم به کرسی بنشاند.

وانگهی بعضی از عقایدش با عقاید سلیا اصلاً فرقی نداشت.

با این حال استاولی، در امر معرفی جنبه‌های منفی صنعت دارویی، بدون توجه به خدمات فراوان و مثبتی که این صنعت به علم و بیماران انجام می‌داد، اغراق می‌کرد. سلیا یک روز شنیده بود که صنعت دارویی امریکا را مثل یک «خزانة ملی» تعریف می‌کردند و با این تعریف هم موافق بود. و بعد این فکر که تحقیقات دارویی می‌بایست تحت نظر و کنترل دولت باشد، و همچنین عقیده سابقش مبنی بر نارسایی و محدودیت اطلاعاتش درباره قرص مونتن خیلی فکر ساده و بی‌پیرایه‌ای بود.

ولی روی هم رفته استاولی و انجمنش دشمنان خطرناکی به حساب می‌آمدند که می‌بایست با آنها تصفیه حساب کرد.

سلیا که ناراحت بود فکر کرد، جایی که استاولی پیروز شد، موقعی بود که در حضور او اعتراف کرد که رونوشت مذاکرات و صورت جلسات دادگاه استرالیائی را نخوانده است. سلیا می‌خواست این خلاء را از هفته آینده پر کند.

آن شب سر میز شام، سلیا ماجرای آن روز خود و آنچه را که درباره‌اش فکر می‌کرد برای آندرو تعریف کرد و مثل همیشه، آندرو توصیه‌ها و راهنمایی‌های ارزنده‌ای به سلیا کرد و گفت:

– بدون شک، این افراد – موداستاولی، سیدنی وولف، رالف نادر و دیگران – به نظر تو افراد غیرقابل تحمیلی هستند و مسلماً روزی برای تو پیش خواهد آمد که از آنها متنفر باشی. ولی تو به آنها احتیاج داری، شرکت و صنعت تو به آنها احتیاج دارند، درست همان طوری که شرکت جنرال موتورز و سازندگان اتومبیل به کسی مثل نادر احتیاج داشتند. برای این که این نادر است که کیفیت و ایمنی اتومبیل را با نقطه‌نظرهای خاص خود تا این حد بالا برده است. و از لحاظ من، یعنی به نوبه خودم، از این لحاظ خیلی از او ممنون و متشکرم. و حالا استاولی و وولف هستند که ارزش قرص شما را بالا می‌برند و به آن اعتبار و اهمیت می‌بخشند.

سلیا قبول کرد:

– تو راست می‌گویی و حق با تو است ولی به شرطی که آنها فقط کمی

منطقی و ملایم باشند.

– نه، نه. اگر ملایم و منطقی بودند، دیگر فرقی با اشخاص دیگر نداشتند. مطلب دیگر – وقتی «آنها» به نظر تو فاقد ملاحظه‌کاری و حس اخلاقی می‌رسند، که گاهی هم درست است، باید از خودت بپرسی که این حرکات و رفتار از کجا سرچشمه گرفته است؟ جوابش اینجاست: از شرکت‌هایی مثل شرکت تو، عزیزم. اگر هیچکس مواظب و مراقب آنها نبود، کلاً فاقد ملاحظه‌کاری و حس اخلاقی بودند.

سلیا، اگر شاهد صحنه‌ای بود که همین امروز بعدازظهر در انجمن سازندگان مواد دارویی چند لحظه، بعد از رفتنش جریان داشت، به ارزش این تذکر خیلی بیشتر پی می‌برد. دکتر استاولی چند لحظه بعد از خارج شدن سلیا، یکی از همکارانش را صدا زد و از او پرسید:

– زنی که آمده بود مرا ببیند، رفته است؟

چون جواب مثبت بود، استاولی دستورات خود را به این صورت داد:

– می‌خواهم برای فردا صبح یک مصاحبه مطبوعاتی داشته باشم. هرچه زودتر، بهتر.

بگوئید که مسأله مرگ و زندگی است که در رابطه با بیمارستان‌ها و بیماراران آنها می‌باشد. کاری کنید که کانال‌های رادیو و تلویزیون هردو در اختیار ما باشد. در همان موقع اطلاعیه‌ای منتشر خواهد شد. همین حالا آن را تنظیم می‌کنم و می‌نویسم. لازم است یک نفر امشب در اینجا کار کند تا...

دستورات با سرعت و آهنگی یکنواخت در یک لحظه پشت سر هم صادر شد. صبح فردای آن روز، ساعت ۱۰، مصاحبه مطبوعاتی شروع می‌شد.

دکتر استاولی جلوی روزنامه‌نگاران و خبرنگاران و دوربین‌های فیلمبرداری ظاهر شد و مسأله سرمهائی را که روز قبل درباره‌اش با سلیا صحبت کرده بود مطرح کرد یعنی شیشه‌های آلوده‌ای که سبب عفونت خون می‌گردند و ظاهراً باعث مرگ تعداد زیادی از بیماراران شده‌اند. آنچه رئیس انجمن مطرح نکرد، ملاقات سلیا و مطالبی بود که او درباره‌ی همان

شیشه‌های آلوده‌ی سرم در اختیارش گذاشته بود، و هم این که اداره نظارت قبلاً تصمیم گرفته بود مصرف تمام موجودی سرم را که شرکت مورد بحث ساخته بود، قدغن کند، و این که اعلامیه‌ای هم در این مورد از صبح روز دوشنبه صادر خواهد کرد.

به جای این کار استاولی گفت: انجمن سازندگان مواد دارویی از عدم واکنش اداره نظارت و سازنده این سرم‌های کشنده متأسف است. ما می‌خواهیم – بله، ما «می‌خواهیم»! – که مصرف سرم‌های موجود قدغن شود و آن را از بازار مصرف خارج کنند...»

نتیجه این عمل بلافاصله معلوم شد. کانال‌های مهم تلویزیون این خبر را در بخش‌های اصلی خبرشان همان شب پخش کردند. روزنامه‌های یکشنبه تمام مقالات مهم خود را وقف آن کردند. که اغلب همراه با عکسی از آسوشیتدپرس در حالی که استاولی را پشت میکروفن نشان می‌داد چاپ کردند. و صبح روز دوشنبه وقتی اداره نظارت اطلاعیه خود را صادر کرد اغلب خبرنگاران، گزارش‌های خود را بدون آن که زحمت بررسی و تحقیق را به خود بدهند با این جمله شروع کردند: در جواب درخواست‌های دکتر استاولی و انجمن سازندگان مواد دارویی اداره نظارت امروز اعلام کرد که مصرف سرم‌های مورد بحث در بیمارستان‌ها قدغن است...»

این حرکت پیروزی درخشانی برای انجمن سازندگان مواد دارویی به همراه داشت که کمی بعد توانست در یکی از نامه‌های منتشره از طرف سردبیر با کمک و همکاری دیگران از آن استفاده کند.

سلیا که قدم به قدم و در نهایت دقت و با نوعی احساس تعجب و ناراحتی این ماجراها را دنبال می‌کرد در عین نگرانی درس عبرتی از این ماجرا گرفت و متوجه شد که مرتکب نوعی افشاگری بی‌مورد شده و یک زن با تاکتیکی بی‌نظیر او را به بازی گرفته است.

سلیا از ملاحظه این که فلدینگ - روت حتی یک نسخه از رونوشت مذاکرات و صورت جلسات دادگاه استرالیایی را دربارهٔ قرص مونتن نداشت. متعجب و غافلگیر شد. در این مورد گزارش‌های فراوانی وجود داشت ولی سلیا می‌خواست تمام مذاکرات مربوط را مطالعه کند. بدون شک موداستا ولی یک نسخه از رونوشت آن را داشت ولی هرگز نمی‌خواست از انجمن سازندگان مواد دارویی تقاضایی بکند. در نتیجه از ادارهٔ حقوقی خواست تلگرافی به دفتر معاملات، که رابط آنها در استرالیا بود، مخابره کنند و از آنها بخواهند که با هواپیما یک نسخه برای‌شان بفرستند.

در این فاصله سلیا کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد. برنامهٔ افزایش فروش و عرضهٔ مونتن با آهنگ سریعی پیش می‌رفت، زیرا چیزی به فوریه نمانده بود. سلیا همراه با معاون خود بیل اینگرام، مسئولیت چند میلیون دلار را که هزینه شده بود و چندین برنامهٔ پیش‌بینی شده برای ماه‌های آینده را دنبال می‌کرد.

با این که بروشورهای تبلیغاتی قشنگ و گران قیمت رنگی در تعداد زیادی از مجلات پزشکی چاپ و منتشر شده بود، با این وجود شرح مفصلی از این داروی جدید به صورت جزواتی مشتمل بر عوارض بعدی و دیگر آثار آن برای پزشکان و داروسازان سراسر آمریکا فرستاده می‌شد. در میان هدایای مربوط به این کار، نوار کاستی به چشم می‌خورد که در یک طرف آن اثر معروفی از برامس^۱ و طرف دیگرش شرحی از جنبهٔ کلینیکی قرص مونتن ضبط شده بود. ویزیتورهای دارویی شرکت هزاران نمونه مجانی قرص مونتن را به پزشکان می‌دادند و از طاس تخته نرد گرفته تا پرچم‌های مخصوص بازی گلف که با نام مونتن تزئین شده بود، روی میز کار آنها قرار می‌دادند.

در تمام ادارات شرکت، و مثل همیشه به مناسبت عرضهٔ یک کالای

جدید، جو حاکم طوری بود که از شادی و امید و هیجان موج می‌زد؛ این امیدواری ناشی از خبرهای خوبی بود که از مرکز هارلو رسیده بود. در واقع به نظر می‌رسید که دکتر مارتن پت - اسمیت موفق شده از مانع بزرگی که این همه مدت او را با شکست مواجه می‌کرد، بگذرد و آن را پشت سر بگذارد ولی جزئیات مربوط به این موفقیت معلوم نبود.

گزارشی که مارتن تهیه کرده و فرستاده خیلی مختصر و کوتاه بود. ولی موضوع کلاً عبارت از همان مانع و مشکلی بود که دکتر راثواستری، هیجده ماه قبل با سلیا در میان گذاشته و به او گفته بود: «هیچ راهی وجود ندارد که امکان گذشتن از این مانع را به ما نشان بدهد... شاید ده سال دیگر...»

سلیا خیلی خوشحال بود از این که می‌دید لااقل در این مورد ساستری اشتباه کرده و حق با مارتن بوده است.

باتوجه به نامه‌ای که نیکل بنتلی مدیر بخش نوشته بود، می‌دانستند که گروه انگلیسی به تجزیه مخلوطی از پپتیدها، که از مغز موش به دست آمده، موفق گردیده‌اند. همچنین آزمایش‌هایی که با استفاده از لاپیرنت دربارهٔ موش‌ها به عمل آمده نشان داده‌اند که داروی مورد بحث در حافظهٔ حیوانات مستن‌تر مؤثر بوده است. حتی اگر تهیه دارویی مؤثر در بهبود حافظهٔ انسان بعد از چند سال فعالیت هم امکان‌پذیر نباشد، چیزی غیر محتمل نخواهد بود.

این خبر، در موقع خود باعث شد تا اعتراض اعضای شورای اداری در مورد تعطیل کردن مرکز هارلو به جایی نرسد. با این خبر خوش‌بینانه، تحقیقات مربوط به پیرذهنی دیگر مثل یک نوع سرمایه‌گذاری سودآور به نظر می‌رسید.

سلیا از این بابت فوق‌العاده خوشحال شد؛ برای این که او بود که یک سال و نیم پیش با تعطیل شدن مرکز هارلو مخالفت کرده بود.

اواسط ماه دسامبر رونوشت مذاکرات و صورت جلسات دادگاه استرالیا روی میز سلیا بود که به صورت یک بسته کاغذ چند صفحه ماشین شده بسته‌بندی شده بود. ولی سلیا آن‌چنان احساس خستگی می‌کرد که مجبور

شد آن را کنار بگذارد و مطالعه آن را به وقت دیگری موکول کند. اوایل ژانویه که هنوز فرصت مطالعه پرونده فوق‌الذکر را پیدا نکرده بود، حادثه تازه‌ای اتفاق افتاد که کاملاً غیرمنتظره بود و به نظر می‌رسید که مطالعه گزارشات بازم به تأخیر بیفتد.

جیمی کارتر، در میان بهت و حیرت همگانی به عنوان ریاست جمهوری انتخاب شده بود. همکاران تشکیلات جدید عجله می‌کردند که نامزدهایی برای تعداد زیادی از پست‌های دولتی، که جمهوری‌خواهان بزودی آنها را ترک می‌کردند، پیدا کنند. و **خاویر ریوکیو**^۱ معاون کل فلدینگ - روت پیشنهادی برای تصدی در رأس ادارات بازرگانی دریافت کرده بود.

خاویر ریوکیو عضو وفادار حزب دموکرات و طرفدار پر و پا قرص کارتر مقدار زیادی پول و وقت خود را صرف مبارزات انتخاباتی کرده بود؛ به علاوه چون در نیروی دریایی همراه کارتر خدمت می‌کرد از مدت‌ها قبل او را می‌شناخت. باتوجه به همه این دلایل، موقع جبران زحمات فرارسیده بود - پیشنهاد پست معاونت وزارت بازرگانی.

خبر این پیشنهاد در داخل شرکت در روزهای اول محرمانه نگهداشته شد. سام هاوتورن و چند نفر از اعضای شورای اداری این‌طور فکر می‌کردند که خاویر باید این پست را قبول کند. این افراد خوب می‌دانستند که حضور یکی از دوستان در واشنگتن، آن هم در وزارت بازرگانی، برگ برنده‌ای در دست آنها می‌باشد. در نتیجه طوری اقدام کردند که خاویر بتواند از بازنشستگی پیش از وقت، ولی در عین حال توأم با بخشودگی، استفاده کند به این شرط که کمی بعد از شروع کار در کاخ ریاست جمهوری که برای بیستم ژانویه در نظر گرفته شده بود فلدینگ - روت را ترک کند.

سام در جریان هفته دوم ژانویه سلیا را احضار کرد و خبر مربوط به ریوکیو را که هنوز سلیا در جریان آن نبود، ولی در روزهای آینده همه از آن مطلع می‌شدند، به سلیا داد و گفت:

- برای این که کاملاً صادقانه حرف زده باشم باید بگویم که هیچ‌کس،

حتی خود من، فکر نمی‌کرد کارها به این زودی سر و سامان بگیرد. ولی وقتی خاویر رفت شما در مقام معاونت کل و مسئول تمام بخش‌های تجاری و توزیع مشغول خواهید شد. در این مورد با شورای اداری مشورت کرده‌ام. تصمیمات متخذه درباره خاویر تصویب شده ولی ما کاملاً متوجه هستیم که این جریان در موقع نامناسبی صورت گرفته یعنی موقعی که می‌خواهیم قرص مونتن را به بازار عرضه کنیم... چیزی هست که روشن نباشد؟ سلیا گفت:

- نه، نه. (سام و سلیا در دفتر کار سام سرپا ایستاده بودند و سلیا پرسید:) اجازه می‌دهید که بنشینم.

سام یکی از صندلی‌ها را به طرف او کشید و گفت:

- بله، خواهش می‌کنم.

- فقط یک دقیقه به من اجازه بدهید که بر اعصابم مسلط شوم (سلیا با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت) بدون شک متوجه نیستید، ولی حرف‌های شما مثل یک صاعقه مرا خشک کرد.

سام قیافه‌ای پشیمان و غمگین به خود گرفت:

- اوه! متأسفم! من می‌بایست این خبر را با تشریفات بیشتری به شما می‌دادم. بعضی مواقع طوری رفتار می‌کنم که...

- این طوری خیلی خوب است. در هر حال از یک طرف... شما داشتید درباره قرص مونتن حرف می‌زدید...

سلیا کلمات را بریده بریده به زبان می‌آورد و در طوفانی از هیجان، روزی را در هفده سال پیش به خاطر آورد که معاون کل مسئول بخش‌های تجاری و توزیع یعنی ایروینگ گرگسون که حالا مدتهاست رفته است، او را از کنگره نمایندگان در نیویورک در حضور صدها شرکت‌کننده بیرون کرد... و سام او را از این معرکه نجات داد. و حالا این سام است که... سلیا با خود گفت، خدای من! در هر حال نمی‌خواهم گریه کنم. ولی چند قطره اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد و وقتی سرش را بلند کرد، دید که سام دستمالی را با لبخند به طرفش دراز کرده است.

سام با ملایمت گفت:

– این پست کاملاً حق شما است و استحقاق آن را دارید، تنها و یک تنها قدم به قدم و آنچه باید پیش از این می‌گفتم این است: زنده باد! من این خبر را سر میز صبحانه به لیلیان داده‌ام و او هم به اندازه من از این موضوع خوشحال است. لیلیان مرا مأمور کرده به شما بگویم که به زودی همگی با هم شام خواهیم خورد.

– متشکرم (سلیا دستمال را گرفت، چشم‌هایش را پاک کرد و با لحنی عادی دوباره گفت:) از طرف من از لیلیان تشکر کنید، همچنین از شما هم متشکرم سام. حالا برگردیم سر موضوع قرص مونتن.

– خوب. همان طوری که از نزدیک در جریان تهیته و تولید مونتن و مقدمات عرضه و توزیع آن بودید شورای آداری و خود من هم می‌خواهیم که به کار خود درباره این پرونده ادامه بدهید و در عین حال مسئولیت‌های جدید خودتان را هم به عهده بگیرید. این کار بدون شک بار بسیار سنگینی خواهد بود...

سلیا گفت:

– مسأله‌ای نیست. من درباره کار روی پرونده مونتن کاملاً موافقم.

– در عین حال لازم است که کسی را پیدا کنید تا جانشین شما در مدیریت فروش دارویی باشد، سلیا بدون درنگ جواب داد:

– بیل اینگرام. او خیلی مناسب است و حاضر و آماده هم هست. از طرف دیگر روی قرص مونتن هم کار کرده است و آدم بی‌اطلاعی نیست.

سلیا احساس کرد که اصل «شخصیت مهمی که هرکس سعی می‌کند خود را به او نزدیک کند» هنوز هم به قوت خود باقی است؛ درست مثل موقعی که با آندرو در ماه غسل در این‌باره صحبت کرده بود. سلیا تا اوج ترقی به دنبال سام بود و به هدفش رسیده بود... بعد بیل جانشین سلیا شد که خودش قبلاً زیردست او بود.

سلیا – که به نظر می‌رسید مغزش در حال انفجار است – به زحمت زیاد موفق شد به گفتگوی خود با سام ادامه بدهد.

* * *

آن شب وقتی سلیا خبر ترفیع خود را به اطلاع آندرو رسانید، آندرو او را

در آغوش گرفت و گفت: من به وجود تو افتخار می‌کنم. البته همیشه به وجود تو افتخار می‌کردم.

سلیا حرف‌های آندرو را اصلاح کرد:

– «تقریباً» همیشه. لحظاتی پیش آمده است که در آن لحظات وجود من برای تو افتخاری نداشت و تو هم به وجود من افتخار نمی‌کردی.

آندرو اخم کرد و گفت:

– به! این جریان مربوط به خیلی وقت پیش از این می‌شود.

بعد آندرو عذرخواهی تندی کرد و وارد آشپزخانه شد و یک لحظه بعد با یک بطری شامپانی برگشت. وینی مارچ خوشحال و خندان با یک سینی پر از چند گیلان دنبالش بود. آندرو گفت:

– من و وینی می‌خواهیم به افتخار تو گیلان‌هایمان را خالی کنیم. تو هم اگر بخواهی می‌توانی به ما ملحق شوی (آندرو گیلان خود را بلند کرد) به افتخار موفقیت تو، عشق من! به افتخار آنچه هستی، بودی و خواهی بود. وینی دستش را بالا گرفت و گفت:

– منم همین‌طور خانم جردن. خدا پشت و پناهتان!

وینی یک ضرب گیلانش را خالی کرد ولی با قیافه‌ای تردیدآمیز به گیلان نگاه کرد و گفت:

– شاید بهتر بود که همه را یک ضرب نمی‌خوردم، نه؟!

– چرا؟

– خوب... شاید برای بچه خیلی خوب نباشد؟ (وینی ضمن این که زیرچشمی به آندرو نگاه می‌کرد، کمی سرخ شده و بعد خندید) بعد از این همه وقت، تازگی‌ها فهمیده‌ام که حامله هستم

سلیا از جا بلند شد و او را به سینه‌اش فشرد.

– وینی، خبر فوق‌العاده‌ای است! این تنها خبری است که واقعاً مهم است.

آندرو گفت:

– ما خیلی از این بابت خوشحال هستیم، وینی (بعد گیلان شامپانی را از دستش گرفت) حق با تو است، بهتر است از این به بعد بیشتر دقت کنی،

بعد از تولد بچه شامپانی دیگری باز خواهیم کرد.

کمی بعد، وقتی سلیا به رختخواب می‌رفت با لحن خسته‌ای گفت:

– اوه! چه روزی...

آندرو جواب داد:

– یک روز سرشار از حوادث خوشحال‌کننده و ماجراهای دلپذیر.

امیدوارم که این روز تکرار شود. البته دلیلی نمی‌بینم که تکرار نشود.

آندرو اشتباه می‌کرد.

اولین زنگ خطر خبرهای بد، درست یک هفته بعد به صدا درآمد.

بیل اینگرام با آن که سال‌ها از عمرش گذشته بود با قیافه‌ای کودکانه

وارد دفتر سلیا شد که به زودی مال او می‌شد؛ بعد، در حالی که یک دستش

را در لابلای موهای قرمز و آشفته‌تر از همیشه‌اش فرو می‌برد گفت:

– فکر کنم که میل داشته باشید این مطلب را بخوانید، هرچند که بدون

شک هیچ لطف و تعریفی ندارد. این مطلب را از یکی از دوستانم که در

پاریس زندگی می‌کند دریافت کرده‌ام. بیل اینگرام دوباره شروع کرد:

– این مطلب مقاله کوچکی است که در روزنامه فرانس سوار^۱ چاپ شده

است. می‌توانید فرانسه بخوانید؟

– به اندازه‌ای که بتوانم بفهمم.

سلیا ضمن خواندن مقاله کم‌کم احساس کرد که نوعی نگرانی سراپای

وجودش را فرامی‌گیرد. مقاله کوتاه و مختصر بود.

در یکی از شهرهای نزدیک مرز بلژیک به نام نوزونویل^۲، زن جوانی

دختری زائیده بود که حالا یک ساله است. پزشکان داشتند نوعی اختلال

سیستم عصبی او را معالجه می‌کردند که هر نوع حرکتی را از اعضای بدن او

سلب کرده بود. آزمایش‌های انجام شده نوعی فقدان رشد مغزی را نشان

می‌داد. برای معالجه آن هیچ راه‌حلی وجود نداشت. کودک به حالت زندگی

نیاتی تقلیل یافته بود و پزشکان تصور می‌کردند که این حالت تا آخر

عمر باقی خواهد ماند.

مادر کودک در دوران حاملگی‌اش قرص مونتن مصرف کرده بود و در

حال حاضر مادر و خانواده‌اش قرص مونتن را عامل آن می‌دانستند. هیچ

چیزی در مقاله وجود نداشت که نشان بدهد آیا پزشکان با این عقیده

موافق هستند یا نه.

مقاله با این جمله مبهم تمام می‌شد: مورد دیگری، ظاهراً مشابه همین

مورد، در اسپانیا مشاهده شده است.

سلیا که داشت به معنی و مفهوم آنچه که خوانده بود می‌اندیشید، یک

لحظه سکوت کرد... مورد دیگری، ظاهراً مشابه همین مورد...

بیل اینگرام گفت:

– همان طوری که به شما می‌گفتم فکر نمی‌کنم، که کمترین دلیلی برای

نگرانی داشته باشیم. بعد از همه اینها، روزنامه فرانس سوار از جمله

روزنامه‌هایی است که در کمین خبرهای داغ نشسته است.

اگر این مطلب را روزنامه لوموند^۱ نوشته بود قضیه طور دیگری می‌شد.

سلیا جواب نداد. اول استرالیا، حالا هم فرانسه و اسپانیا.

با تمام این احوال، عقل سلیم به او حکم می‌کرد که بیل حق دارد. جای

نگرانی نبود. اطمینان خاطری که درباره قرص مونتن داشت، تحقیقات

کاملی که در فرانسه انجام شده و آزمایش‌های بی‌شماری که در چند کشور

صورت گرفته، تضمین‌های لازم در نائید آن بود. هیچ دلیلی برای نگرانی

نیست. بدون هیچ شک و تردیدی.

و با این حال...

سلیا با لحنی محکم گفت:

– بیل، بلا درنگ و در اسرع وقت تمام چیزهایی که ممکن است در این

دو مورد دانست بررسی کنید و نتیجه را به اطلاع من برسانید.

– با کمال میل. اگر نظر تان این است (نگاهی به ساعتش انداخت) همین

الان با زبروند – شیمی تماس می‌گیرم؛ امروز هنوز هم وقت داریم و اسم

یکی از فروشندگان را که قبلاً هم با او حرف زده‌ام، می‌دانم. ولی فکر نمی‌کنم که...

سلیا حرف او را قطع کرد:

– آنچه گفتم انجام بدهید، خیلی زود!

بیل یک ساعت بعد دوباره برگشت و گفت:

– لزومی ندارد خودتان را ناراحت کنید. همین الان مذاکره طولانی با دوستم در ژیروند – شیمی داشتیم. او کاملاً در جریان دو موردی که در فرانس سوار نقل شده بود قرار داشت؛ دوستم به من گفت که در این باره تحقیقات کاملی انجام شده و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. شرکت گروهی از کارشناسان خود را به نوزونویل فرستاده، بعد هم همین گروه به اسپانیا رفته‌اند.

– توضیحات دیگری به شما داد؟

– بله (بیل به یک صفحه یادداشت که در دستش بود نگاه کرد) به طور خلاصه مطلب از این قرار است که دو مورد مذکور خیلی شبیه ماجرای استرالیا است که از هر لحاظ بی‌عیب و نقص بود. به خاطر می‌آورید؟

– بله.

– خوب آن دو زن – مادران دو کودکی که با بدشکلی سیستم عصبی متولد شده‌اند – داروهای دیگر و مقادیر زیادی الکل در دوران بارداری‌شان مصرف کرده بودند. و بعد در مورد فرانسه، زمینه ارثی کودکان مونگولی مطرح است و در مورد اسپانیا، پدر و پدربزرگ بچه هردو مبتلا به صرع بوده‌اند.

– ولی هردو مادر قرص مونتن مصرف می‌کردند؟

– درست است. دوست فرانسوی من، که اسمش ژاک سن – ژان^۱ است آدم مطلعی است و دکترای شیمی هم دارد، به من گفت، که اوایل کار شرکت ژیروند – شیمی هم مثل شما نگرانی‌های شدیدی داشت. البته باید

بگویم شرکت آنها به اندازه شرکت فلدینگ – روت در این مورد شریک و سهام است.

سلیا حرف او را قطع کرد و گفت:

– ادامه بدهید!

– خوب! رأی هیأت منصفه به این شرح است: قرص مونتن در بدشکلی این کودکان هیچ دخالتی نداشته است. محققان و پزشکان، به اضافه کسانی که هیچ رابطه‌ای با شرکت ندارند، در این مورد متفق‌القول هستند که بعضی داروهایی که آن دو زن مصرف کرده‌اند، اگر باهم مصرف شده باشد خطرناک است...

سلیا گفت:

– من می‌خواهم این دو گزارش را مطالعه کنم. چقدر طول می‌کشد تا چند نسخه از آنها به دست ما برسد؟

– هردو گزارش اینجا است.

– اینجا؟

– بله. در همین ساختمان. ژاک سن – ژان به من گفت که این گزارش‌ها در اختیار دکتر لرد است. دو هفته است که در چارچوب اطلاعات سیستماتیک که ژیروند – شیمی اقدام به فرستادن آن می‌کند، رسیده است. می‌خواهید که از لرد بپرسم؟

– نه، خودم گزارش‌ها را از او می‌گیرم، شما می‌توانستید آنها را داشته باشید؟!

– گوش کنید (بیل با صدایی وحشت‌زده حرف می‌زد) اگر اجازه داشته باشم بگویم، فکر می‌کنم که شما کمی ناراحت هستید...

سلیا با لحنی قاطع حرف بیل را قطع کرد و در حالی که دیگر نمی‌توانست به فشار روحی که در وجودش دم به دم افزایش می‌یافت غلبه کند، گفت:

– به شما گفتم که می‌توانستید داشته باشید!

دکتر لرد پرسید:

– چرا می‌خواهید آن‌ها را ببینید؟
 – سلیا در دفتر دکتر لرد بود و آمده بود گزارش‌هایی را که با بیل درباره آن‌ها حرف ربه بود، بگیر-
 – برای این که فکر می‌کنم خیلی مهم است. می‌خواهم مدارک را خودم مطالعه کنم، به جای این که از طریق افراد ربردست مطلع شوم.
 – اگر منظورتان من هستم، فکر نمی‌کنید که من باید این‌گونه گزارش‌ها را بخوانم، همان‌طوری که قبلاً هم این کار را کرده‌ام؟
 – نظر شما چیست؟

– به هیچ‌وجه و در هیچ موردی قرص مونتن نمی‌تواند در این جنایت سهیم باشد و دخالتی داشته باشد. تمام شواهد دال بر این حقیقت است و این دلایل هم از طرف افراد با صلاحیت اعلام شده است. نظر شخصی من، که در حال حاضر زیروند – شیمی هم با آن موافق است، این است که خانواده مورد بحث فقط در این فکر بودند که به زور تهدید پول بگیرند. این جریان اغلب اتفاق می‌افتد.
 – آیا سام در جریان این گزارش‌ها، ماجرای فرانسه و اسپانیا قرار دارد؟
 – نه، به وسیله من نه. فکر نمی‌کنم که این گزارش‌ها چندان اهمیتی داشته باشند که مزاحمت او را فراهم کنم.
 – خوب. فعلاً، با تصمیم شما کاری ندارم. ولی در عین حال می‌خواهم که این گزارش‌ها را خودم بخوانم.

صمیمیتی که این اواخر به وسیله لرد ابراز می‌شد به دنبال این گفتگو آشکارا رو به سردی می‌رفت. لرد به تلخی گفت:
 – اگر شما کمترین ادعایی دایر بر برخورداری از اطلاعات علمی در این زمینه دارید و فکر می‌کنید که خودتان می‌توانید اظهارنظر کنید، اجازه بدهید به شما خاطر نشان کنم که خیلی وقت است که از اخذ ورقه گواهی دیپلم شیمی شما گذشته و دیگر کهنه و قدیمی شده است.
 هرچند که سلیا از ملاحظه سکوت و کتمان مدیر تحقیقات نسبت به تحویل پرونده‌ای که می‌خواست، غافلگیر شده بود با این حال قصد نداشت وارد معرکه تازه‌ای بشود.

– من هیچ ادعایی ندارم. لرد ولی از شما خواهش می‌کنم! – آیا این گزارش‌ها را در اختیار من می‌گذارید؟
 آنچه بعد از این حرکت انفاق فتاد بیشتر او را غافلگیر و شگفت‌زده کرد. سلیا فکر می‌کرد که بیرون‌ها نحویل بایگانی شده، و لرد باید خودش بخواهد تا آن‌ها را برایش بیاورند. ولی به جای این کار، لرد کشویی را که کلید شده بود باز کرد و از آنجا یک کلاسور بیرون کشید. بعد از میان کلاسور چند صفحه کاغذ بیرون آورد و آنها را به طرف سلیا دراز کرد.
 سلیا گفت

– مرسی، متشکرم آن‌ها. به شما پس می‌دهم.

* * *

آن شب، سلیا هرچند که خیلی حسته بود وقتی به خانه رسید تا پاسی از شب گذشته بیدار ماند تا گزارش‌های زیروند – شیمی و نسخه اصلی صورت جلسات دادگاه استرالیا را بخواند. متن اخیر به صورت خاصی سلیا را نگران کرد.

در صورت جلسات کامل چند نکته بود که در ترجمه خلاصه‌اش که سلیا قبلاً در جریان آن قرار گرفته بود، دیده نمی‌شد.
 در خلاصه ماجرای مربوط به استرالیا، زن – شخصیتی خشن، درشت اندام و مصرف‌کننده انواع داروهای آرام‌بخش البته غیر از مونتن و تقریباً آدمی الکلی و سیگارکشی قهار تعریف شده بود و همه این‌ها درست بود.
 ولی موضوع دیگری هم بود، یعنی چیزی که اصلاً در خلاصه پرونده به چشم نمی‌خورد. علی‌رغم این موارد منفی، مادر کودک، زنی باهوش بود که شواهد زیادی آن را تأیید می‌کرد. از طرف دیگر در ایل و تبار این خانواده هیچ موردی از عقب‌ماندگی ذهنی یا معلولیت جسمی دیده نشده بود.
 مسأله دیگری که سلیا را شگفت‌زده و شوکه کرد این بود که این زن قبلاً دو بچه زائیده بود و هر دو بچه سالم و طبیعی بودند.

خلاصه پرونده تأیید می‌کرد که مادر نمی‌داند پدر فرزندش چه کسی است، ولی صورت جلسه کامل نشان می‌داد که همین شخص می‌دانسته که پدر فرزندش یکی از چهار نفر مردی بوده که نام آن‌ها را گفته. و تمام

مصاحبه‌هایی که پزشک متخصص با این چهار نفر مرد انجام داد، هیچ دلیلی بر داشتن فرزندان معلول یا عقب افتاده در خانواده آن‌ها نبوده است. گزارش‌های مربوط به فرانسه و اسپانیا که سلیا از لرد گرفته بود درست همان طوری بود که بیل اینگرام و لرد تعریف کرده بودند. شرکت ژیروند - شیمی تحقیقات وسیعی به وسیله افراد صلاحیت‌دار انجام داده بود.

با این حال، مجموع این سه گزارش به جای این که ترس و وحشت سلیا را از بین ببرد آن را تشدید کرد. زیرا نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آمد با وجود همه دقت‌های لازمه که امکان داشت رعایت شود، این بود که سه نفر زن، در نقاطی کاملاً دور از هم، بچه‌هایی بدشکل و عقب‌افتاده به دنیا آورده بودند، به این دلیل که در دوران حاملگی‌شان قرص مونتن مصرف کرده بودند.

وقتی سلیا مطالعه پرونده‌ها را تمام کرد تصمیمش را گرفت! سکوت و کتمان دکتر لرد هرچه می‌خواهد باشد. می‌بایست سام هاوتورن را از ماجرا مطلع کرد. نه تنها در مورد چیزهایی که می‌داند بلکه در مورد نگرانی روزافزونی که سلیا درباره محصول جدید احساس می‌کرد.

۳۴

این ماجرا اواخر بعدازظهر فردای آن روز جریان داشت. قبل از ظهر یادداشتی با قید کلمه «فوری»، از طرف سلیا روی میز کار سام هاوتورن رسیده بود. کمی بعد سام کمیته مدیریت را برای ساعت ۱۶/۳۰ احضار کرده بود.

وقتی سلیا داشت به دفتر کار سام نزدیک می‌شد از دری که باز بود، صدای خنده و قهقهه مردانه‌ای به گوشش رسید.

چون سلیا از دبیرخانه رد می‌شد، یکی از منشی‌های سام سرش را بلند کرد و لبخندی زد:

- سلام، خانم جردن.

- مثل این که یک جشن برپاست، ماگی؟

- فکر می‌کنم که همین‌طور باشد (منشی دوباره لبخند زد و در دیگری را که باز بود به سلیا نشان داد) چرا وارد نمی‌شوید؟ خبر مهمی است. ولی فکر کنم که آقای هاوتورن خودش این خبر را به شما بدهد.

سلیا وارد شد. اتاق از دود سیگار پر شده بود. سام همراه دکتر لرد، ست فنگولد^۱، بیل اینگرام و چند نفر از معاونین کل، از جمله گلن نیکولسون^۲ که از مدت‌ها قبل مدیریت بخش صنعتی شرکت را به عهده داشت و دکتر استاربورت^۳ مسئول حراست و ایمنی و ژولیان هاموند^۴ فارغ‌التحصیل مدرسه عالی بازرگانی و مسئول روابط خارجی در اتاق بودند. همگی سیگار برگی در دست داشتند، ولی بیل اینگرام قیافه عجیب و غریبی داشت. سلیا هرگز سیگار کشیدن او را ندیده بود.

یکی از آن‌ها متوجه ورود سلیا شد و با صدای بلند گفت:

- آه! این هم سلیا. سام، یک سیگار برگ به او بدهید.

سام جواب داد:

- نه، نه! من برای خانم‌ها چیز دیگری دارم.

سام شاد و خوشحال میز کارش را دور زد که پشت آن چند جعبه شکلات دیده می‌شد. یکی از جعبه‌ها را به سلیا داد.

- به افتخار نوه من که بیست دقیقه از عمرش گذشته است.

بلافاصله قیافه جدی و کنجکاو سلیا باز شد.

- سام، چه خبر فوق‌العاده‌ای! تریکات صمیمانه‌ام را بپذیرید!

- متشکرم سلیا. می‌دانم که این نوع سیگار برگ و شکلات‌ها معمولاً از طرف پدر نوزاد داده می‌شود. ولی من تصمیم گرفته‌ام سنت تازه‌ای باب کنم که پدر بزرگ‌ها را هم در بر بگیرد و شامل بزرگترهای خانواده هم بشود. نیکولسون، مسئول بخش صنعتی تأیید کرد:

- سنت فوق‌العاده‌ای است. و سلیا هم افزود: پذیرایی با این شکلات‌ها

1. Seth Fengold

2. Cleo Nicholson

3. Dr. Starburt

4. Julian Hammond

نشانه‌ای از نبوغ فکری است. این همان شکلاتی است که من دوست دارم! سلیا متوجه شد که رنگ بیل اینگرام کمبود شده دیگر سیگارش را هم نمی‌کشد.

سلیا پرسید:

– حال ژولیت چطور است؟

سام جواب داد:

– نوق‌العاده خوب است. چند دقیقه پیش لیلیان تلفنی با من از بیمارستان صحبت کرد و به این ترتیب است که این خبر به دستم رسید. مادر و بچه هفت پوندش حالشان خوب است.

سلیا گفت:

– به زودی به دیدن ژولیت خواهم رفت. بدون شک، همین فردا:

– خیلی خوب! این خبر را به او می‌دهم. فکر می‌کنم به محض این که جلسه تمام شد به بیمارستان بروم. سام در آسمان‌ها سیر می‌کرد و سرمست بود.

دکتر استاربورت گفت:

– چرا این جلسه را به بعد موکول نمی‌کنیم؟

سام گفت:

– نه. همین الان سر و ته قضیه را باید هم آورد. (بعد نگاهی به اطراف انداخت) فکر می‌کنم که جلسه خیلی هم نباید طول بکشد.

دکتر لرد جواب داد:

– دلیلی ندارد که تا ابد باقی بماند و طول بکشد.

سلیا ناگهان احساس تنهایی کرد، احساسی که همه چیز در جهت نامساعد حرکت می‌کند و تولد نوه سام بدترین چیزی بود که ممکن بود اتفاق بیفتد. حالت سرمستی و سلامتی که سام غرق در آن بود. دیگران هم در این سرمستی شریک بودند. احساس مسئولیت آن‌ها را تحت الشعاع قرار داده بود.

سام جلوی آن‌ها به طرف سالن کنفرانس به راه افتاد. ریاست جلسه با سام بود، بدون آن که برای مقدمه‌چینی وقت تلف کند شروع کرد:

– «سلیا، تمام افراد حاضر در جلسه امروز صبح رونوشتی از یادداشت شما را دریافت کرده‌اند؛ خاویر ریوکین که داشت آماده می‌شد به واشنگتن برود، پیشنهاد کرده است مسافرتش را به تأخیر بیندازد تا به ما ملحق شود ولی من به او گفتم که این کار ضرورتی ندارد. (سام نگاهی به نمایندگان حاضر در جلسه انداخت) آیا همه یادداشت سلیا را خوانده‌اند؟ – همگی تأیید کردند».

– خوب!

چون سلیا آن نامه را با دقت هرچه تمامتر در مورد ماجراهای اخیر قرص مونتن تنظیم کرده بود، از شنیدن این خبر که نامه‌اش مورد مطالعه قرار گرفته است احساس آرامش کرد. در این نامه سلیا از نتیجه‌گیری شخصی خودداری کرده بود برای این که این دقت نظر را به عهده کسانی که در جلسه حاضر بودند، در این مورد بحث کنند، واگذار کرده بود.

سام دوباره شروع کرد:

– اجازه بدهید قبلاً به شما بگویم، سلیا، که کاملاً حق داشتید از این که نظر ما را به این موضوع جلب کنید. هرچه گفته‌اید فوق‌العاده اهمیت دارد، برای این که به زودی در مورد آن‌ها مطالبی مطرح خواهد شد و ما باید حاضر باشیم که نظر حقیقی خود را در مورد قرص مونتن که تا سه هفته دیگر به بازار خواهد آمد، ارائه بدهیم.

(سام نگاهی استفهام‌آمیز به سلیا انداخت) منظور شما همین است! اینطور نیست؟

سلیا به این سؤال که غافلگیرش کرده بود جواب ناشیانه‌ای داد:

خوب، از یک لحاظ...

سام که هنوز هم عجله داشت، سرش را کمی تکان داد و رشته کلام را در دست گرفت:

– زود، سؤال دیگری مطرح کنیم. لرد، چرا از گزارش‌های ژیروند –

شیمی که سلیا از آن حرف می‌زند چیزی به من نگفتید؟

چهره مدیر تحقیقات درهم رفت.

– برای این که اگر تمام نامه‌هایی را که درباره تولیدات شرکت به ما

می‌رسید برای شما می‌فرستادم، از یک طرف به کار خودم نمی‌رسیدم و از طرف دیگر میز و دفتر کار شما در نامه و کاغذ پاره‌های مختلف غرق می‌شد و دیگر هیچ کاری نمی‌توانستید انجام بدهید.

توضیحی که دکتر لرد داد به نظر سام کافی بود، برای این که پرسید:
- نظرتان را درباره این گزارش‌ها به ما بگوئید.
لرد گفت:

- این گزارش‌ها خود به خود باطل می‌شوند. برای این که نشان می‌دهند که نتایجی که ژیروند - شیمی در مورد نداشتن تأثیر قرص مونتن در این موارد به دست آورده از نظر علمی درست است.

- و مورد استرالیایی؟ آیا این فرضیات جدیدی که سلیا اشاره می‌کند، در نتیجه قبلی تأثیری دارند؟

سلیا به فکر فرورفت و با خودش گفت: ما همگی در اینجا جمع شده‌ایم که در کمال آرامش درباره حوادث، موارد کارها و نتایج حاصله‌ای که ممکن است در مورد قرص مونتن هم مطرح باشد صحبت کنیم، آیا واقعاً این همه بی‌تفاوت و سنگدل هستیم، یا این که ترس است که ما را از بیان واقعیت باز می‌دارد؟

لرد که داشت به سؤال سام جواب می‌داد، طوری حرف می‌زد که معلوم بود اصلاً نمی‌خواهد احساس نفرت خود را نسبت به سلیا پنهان کند.
- این فرضیات جدید، همان طوری که می‌دانیم، از درجه اعتبار ساقط است.

زمزمه‌های به نشانه احساس آرامش در جلسه به وجود آمد و لرد ادامه داد:

- ولی حالا که داریم به این مسئله می‌پردازیم و برای این که برای همیشه بحث در این مورد را کنار بگذاریم و به نتیجه‌ای برسیم، من تفسیری دقیقاً علمی از این سه حادثه یعنی حادثه استرالیا، فرانسه و اسپانیا تهیه کرده‌ام. (لرد یک لحظه مردد شد) می‌دانم که عجله داریم...

سام پرسید:

- این کار چقدر وقت می‌گیرد؟

- قول می‌دهم که بیش از ده دقیقه وقت شما را نگیرد.

سام نگاهی به ساعتش انداخت.

- باشد، ولی از ده دقیقه بیشتر نباشد.

سلیا با خودش می‌گفت: «این اشتباه است!» این کار خیلی حیاتی است، خیلی مهمتر از آن است که با این عجله درباره‌اش تصمیم بگیرند! ولی سلیا افکارش را جمع کرد و حواسش را به حرف‌هایی که دکتر لرد می‌زد متوجه ساخت.

مدیر تحقیقات با قدرتی اطمینان‌بخش حرف می‌زد. ضمن تجزیه و تحلیل وضعیت سه کودکی که با بدشکلی متولد شده بودند و توجیه وضع والدین آن‌ها ثابت کرد که عوامل زیادی امکان داشت سبب اختلالاتی در این کودکان شود و اختلالات درمان‌ناپذیری برای جنین ایجاد کنند. خصوصاً «مخلوطی از داروهای شیمیایی مختلف در بدن انسان و علی‌الخصوص ترکیب الکل با بعضی داروها» امکان عواقب شومی را دربر می‌تواند داشته باشد. همان طوری که متأسفانه اغلب اوقات شاهد آن بوده‌ایم.

لرد ادامه داد:

در هریک از موارد مورد بحث، آن قدر عوامل شوم و بدفرجام وجود داشته که محکوم کردن مونتن امری غیرواقعی و غیرمنطقی است. خصوصاً که تعداد آزمایش‌ها در تمام دنیا زیاد و سیستماتیک بوده و هیچ‌گونه شکي را در این مورد باقی نمی‌گذارد. لرد از کلمات هیستری افراد و تحریک مطبوعات استفاده کرد تا موارد فوق را بی‌اعتبار جلوه دهد.

افراد حاضر در جلسه با دقت به حرف‌های لرد گوش می‌دادند و به نظر می‌رسید که تحت تأثیر حرف‌های او قرار گرفته‌اند. سلیا با خودش گفت: «شاید آن‌ها واقعاً حق داشته باشند تحت تأثیر قرار بگیرند و موافق حرف‌های لرد باشند». می‌خواست این احساس اطمینان در وجودش ایجاد شود و اعتراف می‌کرد که صلاحیت لرد برای اظهار نظر در این مورد خیلی بیشتر از خودش بود. با این حال، او که تا همین دیروز یکی از مدافعین سرسخت مونتن بود، دیگر اطمینان چندانی در این مورد نداشت.

رد با فصاحت تمام نتیجه‌گیری کرد: «هر بار که داروی جدیدی به بازار می‌آید، افرادی پیدا می‌شوند که ادعا می‌کنند داروی جدید خطرناک است و بیش از آن‌چه که دارای جنبه‌های مثبت باشد، عواقب شومی در پی دارد. این‌گونه حرف‌ها ممکن است کار افراد حرفه‌ای جدی و صلاحیت‌دار و افراد بی‌غرضی که صمیمانه به این کارها می‌پردازند باشد، ولی در عین حال امکان دارد این حرف از طرف افراد غیرمسئول و جاهل هم باشد که ذی‌حق نباشند. هر نوع اعتراضی، بدون سبک و جدی تلقی شود. چه از لحاظ رعایت مصالح عموم و چه از لحاظ حمایت از شرکتی مانند شرکت ما که به خود اجازه نمی‌دهد داروی خطرناکی تولید کند. بنابراین هر اعتراضی موضوع یک تحقیق و بررسی دقیق و بی‌طرفانه، منصفانه و علمی را تشکیل می‌دهد. برای این‌که - خودمان را گول نزنیم - باید متوجه هر اعتراض و انتقادی که به این محصول جدید می‌شود باشیم.

آن‌چه باید روشن شود این است که آیا این عوارض ناشی از مصرف دارو است یا به چیز دیگری مربوط می‌شود. و نباید فراموش کرد که علل «زیادی» ممکن است سبب آثار نامطلوب و عواقب شوم گردند.

خوب، می‌توانم بگویم که در سه مورد مشاهده شده، آزمایش‌های خیلی دقیق و کاملی صورت گرفته که از این بابت فوق‌العاده راضی هستم و نتایج به دست آمده نشان می‌دهد که این عوارض در نتیجه مصرف قرص مونتین نبوده است.

بالاخره، نکته‌ی اساسی دیگری مطرح است: اگر دارویی به غلط متهم شود و به دلیل همین اتهامات غلط فروش آن ممنوع گردد، در این صورت افراد زیادی از جنبه‌های مثبت درمانی آن محروم می‌شوند که به نظر من کار درستی نیست.

به نظر سلیا این نتیجه‌گیری خیلی عجیب و تعجب‌آور بود. سام به طور واضحی، احساس دیگران را با این مطالب توجیه کرد:

- متشکرم، لرد. فکر می‌کنم که خیال همه ما را راحت کردی. فکر نمی‌کنم که لزومی برای رأی‌گیری وجود داشته باشد. من متقاعد شده‌ام که می‌توانیم با اطمینان خاطر دنباله کارمان را مورد عرضه مونتین به بازار

ادامه دهیم. و فکر می‌کنم که همه موافق باشیم.

بقیه افراد حرف‌های سام را - نید کردند. سام گفت:

- خیلی خوب، فکر می‌کنم که این هم از جمله کارهای بسیار خوبی بود که انجام شد و حالا لطفاً مرا ببخشید...

سلیا حرف سام را قطع کرد:

- متأسفم، ولی می‌ترسم که کار تمام نشده باشد.

سرها به طرف سلیا برگشت.

سام با بی‌حوصلگی گفت:

- یعنی چه؟

- می‌خواهم سئوالی از دکتر لرد بکنم.

- خوب... اگر فکر می‌کنید لازم است.

سلیا سرش را روی یادداشتهایی که برداشته بود خم کرد.

- دکتر لرد، شما تأیید کردید که مونتین علت بدشکلی‌های این سه کودک

در استرالیا، فرانسه و اسپانیا نیست:

اگر دیگران می‌ترسیدند علناً حقایق اشاره کنند، سلیا حرأت مواجهه با آنها را داشت.

لرد خنده تمسخرآمیزی کرد:

- خیلی خوشحالم از این‌که می‌بینم به حرف‌های من گوش کرده‌اید.

سلیا که خنده تمسخرآمیز او ندیده گرفته بود، پرسید:

- حالا که علت این بدشکلی‌ها قرص مونتین نبود، پس چه چیزی علت

آن بوده است.

- فکر می‌کردم که خیلی روشن گفته‌ام که ممکن است چیزهای دیگری

در این میان مطرح باشد.

سلیا اصرار کرد:

- ولی کدام یک؟

لرد که از جا در رفته بود جواب داد:

چطور انتظار دارید که من آن را بدانم؟ در هر موردی ممکن است عوامل

مختلفی مطرح باشد تمام آنچه من می‌دانم، مبتنی بر بررسی‌های علمی

است که صورت گرفته و حاکی از آن است که قرص مونتن علت این بدشکلی‌ها نیست - بنابراین، حقیقت این است که هیچکس با اطمینان خاطر نمی‌داند که علت این بدشکلی‌ها چیست.

مدیر تحقیقات دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- قبلاً که گفتیم به عبارت دیگر، شاید، ولی...

سام دخالت کرد:

- از این بحث چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

سلیا جواب داد:

- می‌خواهم به این نتیجه برسم که با وجود تمام آنچه دکتر لرد گفت،

من متقاعد نشدم هیچکس نمی‌داند! من هنوز شک دارم.

یکی از حضار جلسه پرسید:

- چه نوع شکمی؟

- درباره قرص مونتن (حالا نوبت سلیا بود که قیافه اطرافیانش را برانداز

کند) من احساس می‌کنم، یا این که به من الهام شده که یک چیز در این

میان درست نیست، چیزی که هنوز ما هم درباره‌اش هیچ چیز نمی‌دانیم و

بعد سئوالاتی هست که می‌بایست جوابشان را بدانیم!

لرد یک بار دیگر خنده تمسخرآمیزی کرد:

- بدون شک الهام زنانه است.

سلیا با لحن قاطعی پرسید:

- کجای این احساس درست نیست؟

سام با لحن خشکی گفت:

- آرامش خودمان را حفظ کنیم! (بعد رو به سلیا کرد و گفت) اگر توصیه

و پیشنهادی دارید ارائه دهید، گوش می‌کنیم.

- پیشنهاد و توصیه من این است که عرضه قرص مونتن را به بازار به

تأخیر بیندازیم.

سلیا از ناباوری نگاه‌هایی که به او دوخته شده بود آگاه بود.

لب‌های سام منقبض شد.

- این کار را برای چه مدتی و به چه دلیلی به تأخیر بیندازیم؟

سلیا با لحنی مطمئن جواب داد:

- من یک تأخیر شش ماهه را پیشنهاد می‌کنم و احتمال دارد که در این

فاصله هیچ کودک بدشکلی متولد نشود. ولی عکس قضیه هم امکان دارد و

صدق می‌کند. امیدوارم که دیگر چنین وضعی پیش نیاید. در این صورت

شاید بتوانیم اطلاعاتی کسب کنیم که در حال حاضر فاقد آن هستیم تا

اطمینان خاطر بیشتری در ما ایجاد کند و بعد عرضه مونتن را به بازار

شروع کنیم.

سکوت مبهمی برقرار شد که سام آن را شکست:

- شما جدی حرف نمی‌زنید.

- من خیلی هم جدی حرف می‌زنم. سلیا نگاهش را به سام دوخت.

وقتی سلیا داشت وارد جلسه می‌شد هنوز هم با اطمینان خاطر در

این باره تصمیم نگرفته بود. احساس ناراحتی مبهمی به او دست داده بود

که جز یک احساس مبهم چیز دیگری نبود. حالا همه چیز برایش روشن

شده بود. حرف‌های غلبنه و سلبه دکتر لرد و اطمینانی تا این حد افراطی!

شک و تردید او را تشدید کرده بود.

بله، سلیا پیش خود به این امر اعتراف می‌کرد، با اعلام چنین مطلبی،

تنها بر الهام خودش متکی بود. ولی الهام سلیا هرگز او را گول نزده است.

سلیا می‌دانست که متقاعد ساختن دیگران و خصوصاً سام که از

مهمترین افراد حاضر در جلسه بود، ناراحتی زیادی برایش فراهم می‌کند،

ولی لازم بود آن‌ها را قانع کنند که باید عرضه مونتن را به نفع

مصرف‌کنندگان به تأخیر بیندازند و این به نفع زنان بارداری بود که احتمال

داشت از این دارو استفاده کنند و فرزند خود را به خطر بیندازند و به نفع

شرکت فلدینگ - روت و تمام آن‌هایی است که در اینجا جمع شده‌اند و

سرنوشت شرکت را در دست خود دارند.

سام پرسید:

- آیا فقط یک ثانیه به عواقب به تأخیر انداختن عرضه مونتن فکر

کرده‌اید؟

سلیا جواب داد:

– مسلماً چه کسی بهتر از من می‌تواند آن را بداند؟ چه کسی بیش از من روی این پروژه کار کرده است؟

سام گفت:

– بدون شک، و به همین دلیل است که حرف‌های شما تا این اندازه غیرقابل تصور است.

– هم چنین می‌توانید مطمئن باشید که این پیشنهاد من از بی‌فکری من سرچشمه نمی‌گیرد.

سام به طرف ست‌فنگولد برگشت.

– به نظر شما تأخیر در عرضه قرص مونتن به بازار چقدر برای ما تمام می‌شود؟

حسابدار قدیمی ناراحت به نظر می‌رسید. او دوست سلیا بود. و بعد هم در مباحث علمی دست و پای خودش را گم می‌کرد. و اصلاً دوست نداشت در این جلسات شرکت کند. بیل اینگرام هم ناراحت بود. سلیا کاملاً می‌دانست که نوعی کشمکش درونی او را آزار می‌داد – صداقتش نسبت به سلیا که در برابر اعتقادش نسبت به مونتن رو در روی یکدیگر قرار گرفته بود.

سلیا با خود گفت هرکس با مشکل مخصوص به خود دست به گریبان است و آنچه در حال حاضر به من مربوط می‌شود، این است که این موضوع را کاملاً روشن کنم.

در شرایط فعلی یک چیز روشن بود. دیگر هیچ عجله‌ای مخل آسایش آنها نبود. سام و دیگران ضرورت حل مشکلی را که به وسیله سلیا مطرح شده بود قبول کرده بودند بدون آن که عجله‌ای در این مورد از خود نشان بدهند. فنگولد که سرش را پایین انداخته بود و با مداد حساب می‌کرد، وقتی سرش را بلند کرد، گفت:

– با جمع کردن اعداد و ارقام، در تولید این دارو سی و دو میلیون دلار سرمایه‌گذاری کرده‌ایم و همه‌ی این مبلغ هنوز هزینه نشده است و همچنین هزینه‌های عمومی هم وجود دارد که حساب نکرده‌ام؛ در مورد ضرر واقعی در تأخیر عرضه مونتن تخمین آن غیرممکن است، بدون شک این امر با

طول مدت تأخیر و تأثیر بعدی روی فروش بستگی دارد.

هاموند، مسئول روابط خارجی گفت:

– یکی از این آثار را همین الان برای شما روشن می‌کنم. اگر عرضه قرص مونتن را به تأخیر بیندازیم، مطبوعات فرصت مناسبی خواهند داشت که محصول مورد نظر را بی‌اعتبار کنند، و دیگر کار از کار خواهد گذشت.

سام دست بالا را گرفت:

منهم به این موضوع فکر کرده‌ام. در این مرحله تأخیر انداختن عرضه یک دارو درست با حذف کامل آن برابر و به همان اندازه فاجعه‌آمیز است. (سام به طرف سلیا برگشت و نگاهی متهم‌کننده به او انداخت) اگر به توصیه شما عمل می‌کردیم – که مبتنی بر مبهم‌ترین احساس‌ها است – آیا فقط به سئوالات و عکس‌العمل‌های خشم‌آگین شورای اداری و سهام‌داران فکر کرده‌اید. آیا به کارمندان ما فکر کرده‌اید که باید فعلاً از کار بیکار کنیم یا برای همیشه آن‌ها را مرخص کنیم؟

سلیا ضمن این که سعی می‌کرد آرام باشد و ناراحتی حاصله از این ماجرا را پنهان سازد گفت:

– بله. به همه این‌ها فکر کرده‌ام. تمام مدت شب گذشته و تمام مدت امروز را به این مسائل فکر کرده‌ام.

سام زیر لب غرولندی کرد و دوباره به طرف فنگولد برگشت و این‌طور نتیجه‌گیری کرد:

– در هر حال، ما داریم تقریباً بیست و هشت میلیون دلار را دور می‌ریزیم. بدون این که زیان‌های بعدی را که مربوط به سودهای آتی است، در نظر بگیریم.

مدیر مالی نگاه تأسف‌باری به سلیا کرد و جواب داد:

– بله، تخمین من هم همین است.

سام با صدایی گرفته دوباره گفت:

– هرگز نمی‌توانیم به خودمان اجازه بدهیم این همه پول را دور بریزیم،

این‌طور نیست؟

فنگولد با ناراحتی گفت:

- واقعاً.

سلیا اظهار کرد:

- با این حال اگر سشکلاتی با قرص مونتن داشته باشیم، امکان ضرر و زیان ما خیلی بیشتر از اینها می‌شود.

گلن نیکولسون با ناراحتی گفت:

- باید در این مورد فکر کرد. این اولین نشانه‌ی حمایتی بود که سلیا دریافت می‌کرد. و بعد از این حرف، سلیا نگاه تشکرآمیزی به مدیر تولید انداخت.

دکتر لرد هم حرف خودش را زد:

- ولی ما هیچ مشکلی نخواهیم داشت، این‌طور نیست؟ فقط به شرط این که تصمیم نگرفته باشید به نظرات این خانم، ارزش و اعتبار خاصی قائل شوید.

صدای خنده‌ی چند نفر به گوش رسید، ولی با حرکتی که ناشی از بی‌حوصلگی سام بود، خیلی زود قطع شد. سام گفت:

- سلیا، خواهش می‌کنم با دقت به حرف‌های من گوش کنید (سام لحن خشنی داشت ولی حالا بیشتر به خودش مسلط بود) می‌خواهم که باز هم فکر کنید. ممکن است کمی با عجله صحبت کرده باشید بدون آن که تمام جوانب آن را در نظر گرفته باشید. برای همه ما اتفاق می‌افتد که گاهیگاهی چنین رفتاری از ما سر بزنند. این قضیه بدون شک برای من هم پیش آمده و مجبور شده‌ام غرور خودم را زیر پا بگذارم و قبول کنم که اشتباه کرده‌ام. حالا اگر شما هم چنین رفتاری بکنید، هیچ کس در این جا به خوش فکری شما شک نمی‌کند و ماجرا خاتمه پیدا می‌کند. من این را به شما قول می‌دهم و استدعا می‌کنم که عقیده‌تان را تغییر بدهید. نظرتان در این باره چیست؟

سلیا سکوت کرد. چون نمی‌خواست با عجله تصمیم بگیرد. سام با این حرکت خود، با مهارت و نزاکت همیشگی‌اش راهی پیش پای سلیا می‌گذاشت، تا به موقعیت فعلی‌اش لطمه‌ای وارد نیارد ولی در عقیده‌اش

تجدیدنظر کند. فقط کافی بود یک کلمه به زبان آورد تا مشکل حل شود و بحرانی که به وجود آمده بود برطرف شود.

قبل از این که سلیا بتواند جواب بدهد سام اضافه کرد:

- شما شخصاً خودتان را زیاد به خطر می‌اندازید.

سلیا دقیقاً می‌دانست سام چه می‌خواهد بگوید. انتصابش به عنوان معاون کل هنوز هم رسمیت پیدا نکرده بود. و اگر اوضاع و احوال جریان عادی فعلی خود را طی می‌کرد، هرگز در این پُست موقعیت جدید قرار نمی‌گرفت.

سام حق داشت. سلیا دست به بازی خطرناکی زده بود.

سلیا باز هم یک لحظه فکر کرد، بعد با لحنی آرام و روشن جواب داد:

- متأسفم سام. من جنبه‌های مثبت و منفی قضیه را کاملاً ارزیابی و سبک و سنگین کرده‌ام. می‌دانم که سر چه چیزی قمار می‌کنم. ولی اصرار دارم توصیه کنم که عرضه قرص مونتن را به بازار فروش به تأخیر بیندازیم. کار از کار گذشته بود. سلیا با مشاهده قیافه سام که داشت هر لحظه گرفته‌تر و تیره‌تر می‌شد، فهمید که دیگر راه برگشت ندارد و نمی‌تواند عقب‌نشینی کند.

سام با نخوت و غرور گفت:

- عالی، عالی است. خوب، لااقل می‌دانیم حواسمان متوجه کجا باشد. (سام یک لحظه فکر کرد و بعد ادامه داد) همین حالا گفتم که رأی‌گیری ضرورتی ندارد. حالا برنامه عوض شد. می‌خواهم که همه چیز به دقت هرچه تمامتر ثبت شود. ست، لطفاً بقیه آن چه را گفته می‌شود یادداشت کنید. مدیر مالی که قیافه‌اش هنوز هم غمزده و گرفته بود مدادی برداشت و منتظر ماند.

سام گفت:

- من موضع خودم را قبلاً گفته و اعلام کرده‌ام. من بدون هیچ شک و تردیدی، در تأیید ادامه پروژه عرضه قرص مونتن به بازار رأی می‌دهم. می‌خواهم بدانم چه کسی موافق است و چه کسی موافق نیست. آنهایی که موافق هستند دست بلند کنند.

دست دکتر لزد بلافاصله بالا رفت. دست دکتر استاربورت، هاموند و دو نفر از معاونان و مدیرکل هم به دنبالشان بلند شد. نیکولسون هم که ظاهراً بر شک و تردیدهایش فائق آمده بود دستش را بلند کرد. بیل اینگرام مردد بود. نگاه تضرع‌آمیزی به سلیا کرد. ولی سلیا برگشت و نخواست کمکی به او کرده باشد. لازم بود که بیل خودش تصمیم بگیرد. یک ثانیه بعد دست بیل هم به نوبه خود بالا رفت.

سام و دیگران ست فنگوولد را برانداز می‌کردند. فنگوولد آهی کشید مدادش را روی میز گذاشت و دست لرزان خود را بلند کرد. سام اعلام کرد:

– به این ترتیب نه رأی موافق در برابر یک رأی مخالف! دیگر هیچ‌شک و تردیدی باقی نمی‌ماند که شرکت برنامه‌های عرضه مونتین را دنبال خواهد کرد.

سکوت مجدداً برقرار شد، که این بار خیلی ناراحت‌کننده بود. مثل این که دیگر کسی نمی‌دانست چه باید بگوید، در این سکوت، سام بلند شد و گفت:

– همانطوری که می‌دانید من داشتم حاضر می‌شدم که به دیدن دختر و نوهام بروم که این ماجرا پیش آمد، پس حالا بعد از حل شدن این موضوع باید بروم.

دیگر هیچ نشانه‌ای از شادی و خوشحالی در صدای سام باقی نمانده بود. با سرش از همه افراد حاضر در جلسه خداحافظی کرد، ولی بدون آن که نگاهی به سلیا بیندازد از جلسه بیرون رفت. سلیا سر جایش نشسته بود. بیل اینگرام که بلند شده بود به او نزدیک شد و گفت:

– شرمندهام...

سلیا طوری به او نگاه کرد که یعنی: خفه شوا

– اهمیتی ندارد، نمی‌خواهم در این باره حرفی بزنم.

ناگهان سلیا متوجه شد تمام آنچه را که در این چند ساله ساخته بود، موقعیت، قدرت و اعتبارش، شهرت و آبرویش نابود شد و از بین رفت. و حتی نمی‌دانست می‌تواند دوباره به کارش ادامه دهد یا نه.

بیل پرسید:

– من سئوالی دارم ار شما بپرسم. چه می‌خواهید بکنید؟ (چون سلیا جوابی نداد، بیل ادامه داد) حالا که شما اعتراض کردید، حالا که همه کس از عقیده شما درباره قرص مونتین باخبر است... نخواهید توانست به کارتان در مرکز فروش ادامه بدهید؟

سلیا با لحنی بی‌تفاوت جواب داد:

– نمی‌دانم، در این مورد چیزی نمی‌دانم. ولی می‌دانست که امشب، در خانه‌اش می‌بایستی همه آنها را به زیر سئوال بکشد.

ست فنگوولد آهی کشید:

– من از این که علیه شما رأی دادم خیلی ناراحت هستم، سلیا. ولی شمامی‌دانید موضوع از چه قرار است. من چیزی از مسائل علمی نمی‌فهمم. سلیا نگاهی بهت‌آمیزی به او کرد و گفت:

– پس چرا رأی دادید؟ می‌توانستید بگوئید که چیزی از این مسائل نمی‌فهمید و رأی نمی‌دادید. فنگوولد سرش را با حالتی تأسف‌بار تکان داد و از جلسه بیرون رفت.

دیگران هم یکی بعد از دیگری به دنبال او رفتند و سلیا تنها ماند.

۳۵

آندرو در جریان صرف شام که تقریباً در سکوت می‌گذشت، با شکستن سکوتی که مدت‌ها بود بین آنها حاکم شده بود گفت:

– احساس می‌کنم که اتفاقی افتاده و به قول معروف چیزهایی است که فکر ترا مشغول کرده است. و به عقیده من، خیلی هم بدجوری حواست را پرت کرده است. (آندرو سکوت کرد و بعد چون سلیا چیزی نگفت دوباره شروع کرد) از وقتی که به خانه رسیده‌ام چیزی نگفته‌ای. من به روحیه تو کاملاً آشنا هستم، بنابراین مزاحمت نمی‌شوم. ولی اگر می‌خواهی حرفی بزنی و به من احتیاج داشته‌ی... خوب، عزیزم! در کنار تو هستم.

سلیا بدون آن که چیزی خورده باشد کارد و چنگالش را روی میز گذاشت، و با چشمانی پر از اشک نگاهی به آندرو انداخت.

– اوها عزیزم چقدر به تو احتیاج دارم!

آندرو دستش را به طرف سلیا دراز کرد. دست او را گرفت و بعد به آرامی و ملایمت هرچه تمامتر گفت:

– عجله نکن! اول شامت را تمام کن.

– دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم، از گلویم پایین نمی‌رود.

کمی بعد، در سالن سلیا ضمن خوردن کنیاکی که آندرو برایش آورده بود، ضمن تعریف جریانات دو روز اخیر برای آندرو به شکست خود نیز در متقاعد ساختن سام و دیگران اعتراف کرد.

آندرو با دقت به حرف‌های سلیا گوش می‌داد و گاهگاهی هم سئوالی از سلیا می‌کرد و بالاخره گفت:

– اصلاً فکر نمی‌کنم که کار دیگری می‌توانستی انجام بدهی.

سلیا گفت:

– کار دیگری غیر از این وجود نداشت. ولی کاری که من باید بکنم همان چیزی است که حالا می‌خواهم انجام بدهم.

– آیا واقعاً لازم است در این مورد تصمیم بگیری؟ آن هم همین حالا چرا این مسئله را کمی عقب نمی‌اندازی! من هم می‌توانم کارهایم را روبراه کنم و با هم به مسافرت برویم. آندرو با حالتی ناباورانه گفت:

– بدون آن که تحت‌تأثیر احساسات به خصوصی قرار بگیری، می‌توانی درباره تمام این ماجرا فکر کنی... و وقتی برگشتی آن‌طور که به نظرت درست است تصمیم بگیری. سلیا لبخند تشکرآمیزی زد و گفت:

– خیلی دلم می‌خواست که این وقت را در اختیار داشتیم ولی نمی‌توانم تصمیم خودم را به تأخیر بیندازم.

آندرو به سلیا نزدیک شد و او را در آغوش کشید، بعد گفت:

– می‌دانی که به هر وسیله‌ای شده به تو کمک می‌کنم. ولی یک چیز را فراموش نکن. من همیشه به وجود تو افتخار می‌کنم و باز هم افتخار خواهم کرد. حالا تصمیم تو هرچه می‌خواهد باشد.

سلیا نگاه محبت‌آمیزی به آندرو کرد و به خاطر آورد که آندرو از شک و تردید خود در مورد مونتین و از ایمانش در مورد زیان‌آور بودن تمام داروها برای زنان باردار دست برنمی‌داشت. آن روز سلیا با نوعی خودخواهی که در حال حاضر از بابت آن شرمنده و متأسف بود به آندرو حالی کرده بود که قضاوتش در مورد این قرص نادرست است و از نقطه‌نظر حرفه‌ای فکرش کهنه و قدیمی شده است.

کاملاً معلوم بود سلیا از یادآوری این موضوع رنج می‌برد. ولی آندرو نجیب‌تر از آن بود که بگوید: «من قبلاً به تو گفته‌ام».

سلیا فکر کرد، اگر قرار باشد به حرف‌های آندرو با استدلال‌های فعلی عمل کند، چه تصمیمی باید بگیرد.

پرسش در این باره بی‌فایده بود. سلیا این را می‌دانست.

همچنین سلیا توصیه سال‌ها قبل را هم به خاطر آورد.

«سلیا، من فکر می‌کنم که شما دارای یک چیزی هستید، یک استعداد، یک قریحه و یا یک گزینه برای تشخیص خوب از بد... این استعداد و قریحه را به کنار بیندازید سلیا... وقتی قدرت را به دست گرفتید، جرأت انجام کاری را که فکر می‌کنید باید انجام شود داشته باشید... اجازه ندهید افراد کم‌ارزش شما را متقاعد کنند و بر شما مسلط شوند...»

با یادآوری حرف‌های الی کامپرداون هیجان شدیدی بر او مستولی شد. مدیرکل سابق فلدینگ – روت، این حرف‌ها را در بستر مرگ در خانه‌اش واقع در مونت کمبل لیک به زبان آورده بود.

آندرو پیشنهاد کرد:

– باز هم یک کم کنیاک؟

– نه، متشکرم.

سلیا گیلانسیش را خالی کرد. چشمش را به شوهرش دوخت و با لحنی محکم گفت:

– من نمی‌توانم در عرضه مونتین به بازار سهیم و شریک باشم. من استعفا می‌دهم.

در مدت ۲۴ سال سابقه خدمتش در فلدینگ - روت این ناراحت‌کننده‌ترین کاری بود که سلیا دست به آن می‌زد.

نامه سلیا که با دست خود به عنوان سام نوشته بود خیلی خلاصه و مختصر بود: «برای من جای بسی تأسف است که مراتب استعفای خودم را از پُست مدیریت فروش محصولات دارویی فلدینگ - روت به اطلاع شما می‌رسانم.

این نامه به روابط من با شرکت نقطه پایانی می‌گذارد.

شما از دلیل من در این تصمیم‌گیری مطلع هستید. به نظرم تکرار آنها در این جا بی‌فایده است. روی این نکته تکیه می‌کنم که تجربه و سابقه من در شرکت سابقه‌ای درخشان و ممتاز بوده است. یکی از امتیازاتی که من داشتم و مهمترین آنها بود، حمایت و صمیمیت شما بود که از این لحاظ خیلی از شما ممنون و متشکرم.

من بدون کمترین ناراحتی می‌روم و برای فلدینگ - روت و تمام افراد وابسته به آن، موفقیت‌های بیشتری را آرزو می‌کنم.

نامه سلیا مستقیماً به دست سام هاوتورن رسید و نیم ساعت بعد خودش را به دفتر مدیرکل معرفی کرد. منشی سام بلافاصله او را به اتاق راهنمایی کرد و در را بدون سر و صدا بست.

سام که مشغول مطالعه نامه‌ای بود، دست از خواندن آن برداشت و با قیافه‌ای اخم‌آلود و با لحنی سرد پرسید:

- از من تقاضای ملاقات کرده‌اید، چرا؟

سلیا با کمی شک و تردید جواب داد:

- خوب، چندین سال برای این شرکت کار کرده‌ام و مخصوصاً در خدمت شما بوده‌ام. به نظرم رسید که نمی‌توانم به این سادگی از اینجا بروم.

سام با چنان خشونت‌آمیزی حرف سلیا را قطع کرد که سلیا هرگز چنین چیزی ندیده بود.

- ولی این درست همان چیزی است که شما انجام می‌دهید! شما ما را ول می‌کنید، دوستانتان را، همکارانتان را، و تمام آنهایی که به شما دل بستگی دارند. شما ما را در بدترین لحظات، در یک مرحله حساس، که

شرکت به وجود شما احتیاج دارد، ترک می‌کنید. سلیا اعتراض کرد:

- رفتن من هیچ ربطی با صداقت و صمیمیت ندارد.

- این درست همان است که می‌بینم، من هم همین فکر را می‌کنم!

سام اجازه نشستن به سلیا نداده بود و سلیا هم سرپا ایستاد و بعد از خودش دفاع کرد.

- سام سعی کنید بفهمید! من نمی‌توانم در عرضه مونتین به بازار شرکت داشته باشم، این کار برای من غیرممکن است. این دیگر به صورت یک امر وجدانی درآمده است.

سام جواب داد:

- شما به این می‌گوئید «وجدان» ولی من می‌توانم موضوع دیگری را پیش بکشم و لغت دیگری را در این مورد به کار ببرم.

- منظورتان چیست؟

- هیچ، فقط هیستری زنانه. یا این که خوش خدمتی بیش از حد و یا کینه. و از این قبیل چیزها. و چون به علت آن پی نمی‌برید طبیعتاً عصبانی هم می‌شوید.

(سام که داشت نگاه خشم‌آلودی به سلیا می‌کرد، ادامه داد) واقعاً شما بهتر از این زنهایی که با باتندروال‌های مخصوص سر کوجه دیده می‌شوند و یا آنهایی که خود را به نرده‌ها می‌بندند، رفتار نمی‌کنید! حقیقت این است که شما مثل یک آدم احمق در دام این استاولی افتاده‌اید، که در این مورد هیچ چیزی نمی‌داند!

سام یک نسخه از روزنامه نیویورک تایمز را که روی میزش پهن شده بود به سلیا داد و مقاله‌ای را به او نشان داد که حاکی از اعلام جرم دکتر موداستاولی بود که نشان می‌داد از وجود کودکانی که همراه با بدشکلی در فرانسه و اسپانیا متولد شده‌اند، با خبر است و از این مسائل به منظور توسعه مبارزه‌اش در راه ممنوع ساختن قرص مونتین استفاده می‌کند، سلیا که قبلاً این مقاله را خوانده بود گفت:

- شما اشتباه می‌کنید. من گول نخورده‌ام.

سلیا ترجیح داد که بیش از این حس نفرتی را که سام با آن حرف‌های

بدون شک، از بعضی لحاظ این کاری غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده بود ولی از طرف دیگر حرکتی، منطقی و مثبت بود. هفته‌های اخیر، تقریباً همه فکر و ذکر سلیا روی قرص مونتن متمرکز شده بود و چون نمی‌توانست با ناراحتی وجدان به این کار ادامه بدهد، پس ماندن در آنجا کار بیهوده‌ای بود.

در ضمن بعد از رفتن او کار تقریباً روبراه و منظم بود؛ بیل اینگرام در هر حال، تا چند هفته دیگر جانشین او می‌شد و می‌توانست بلافاصله مدیریت بخش را به دست بگیرد بدون آنکه وقتی تلف شود.

این فکر نشان می‌داد که دیگر هرگز معاون مدیرکل شرکت نخواهد بود، که در واقع شکست سختی بود که بعد از اینهمه نزدیک شدن به هدف با آن مواجه می‌شد ولی با خود گفت که اینهم نوعی رهایی از چنگ خیالات واهی بود که راه فائق آمدن بر آن را یاد می‌گرفت.

آندرو در طول آن روز، دوبار با سلیا تلفنی صحبت کرد؛ یکبار در دفتر کارش و دفعه دوم در خانه‌شان. وقتی آندرو متوجه شد که استعفای سلیا جنبه قطعی به خود گرفته، گفت که خیلی زود به خانه می‌آیم و در نتیجه درست موقعی رسید که جای سلیا برای خوردن آماده بود. این کار خود نوعی اشتغال تازه بود و سلیا فکر کرد که از این به بعد، اغلب این کار را خواهد کرد.

زن و شوهر با خوشحالی فوق‌العاده باهم روبرو شدند. کمی بعد، آندرو که داشت جای می‌خورد، با لحنی ملایم گفت:
 - تو احتیاج داری بعد از این تصمیم‌گیری، کمی استراحت کنی. خودم هم همین تصمیم را گرفتم و بهتر است کمی «زندگی» کنیم.

آندرو پاکت بزرگی را به سلیا نشان داد:
 - وقتی داشتم می‌آمدم، در یکی از آژانس‌های مسافرتی سر راهم پیاده شدم تا تصمیم دومی‌ام را اجرا کنم. ما به مسافرت می‌رویم.
 - کجا؟

- همه جا. مسافرت دور دنیا.

سلیا دست‌هایش را به گردن آندرو انداخت و گفت:

نیشدارش درباره زنها زده بود، دوباره تحریک نکند.

مثل این‌که سام اعتراض سلیا را نشنیده باشد، لبخند تمسخرآمیزی زد:
 - و حالا فکر می‌کنم که می‌خواهید به استاولی و دار و دسته‌اش ملحق شوید!
 سلیا گفت:

- نه، من به هیچ‌کس ملحق نخواهم شد. و به دیدن کسی نخواهم رفت و هیچ حرفی هم درباره علل استعفایم از این شرکت به زبان نخواهم آورد.
 (بعد با لحنی که می‌خواست آشتی جویانه باشد، اضافه کرد) در هر حال و بعد از این حرف‌ها، دیروز متوجه شدم که این رفتار از غریزه خودم بوده که پیروی می‌کردم.

سلیا تا این موقع هرگز سام را به این بدخلقی ندیده بود. با این حال تصمیم گرفت آخرین حرفش را بزند. و سعی خود را برای آخرین بار بکند. بنابراین شروع کرد:

- می‌خواهم چیزی را که یک روز به من گفتید به شما یادآوری کنم. آن موقع من در لندن بودم و مارتن را تازه استخدام کرده بودم. این عمل من درست برخلاف نظر شما بود. ولی وقتی دلیل آن را توضیح دادم به من گفتید: «اگر روزی روزگاری درباره مطلبی با شما اختلاف نظر داشتم ولی فکر کردید که نظر شما منطقی و درست است و نظر من نادرست...»

بعد از گفتگوی طولانی حس کرد که دارد مشت به دیوار می‌کوبد و حرف‌هایش در سام تأثیری ندارد. با احساس اندوه شدید و هیجانی که براو مستولی شده بود به زحمت لب‌هایش را به حرکت درآورد و گفت:
 - خداحافظ سام.

سام جوابی نداد.

وقتی سلیا داشت به خانه برمی‌گشت تعجب کرد که بیرون آمدن از آنجا و ترک فلدینگ - روت به این سادگی انجام گرفته است. سلیا فقط به این رضایت داده بود که چند چیز شخصی را از دفترش بردارد و با منشی‌اش خداحافظی کند و با چند نفر از همکارانش که داشتند اشک می‌ریختند خداحافظی ساده‌ای بکنند.

– اوها آندروا تو فوق العاده هستی. تنها وجود تو باعث آرامش و دلگرمی در من می‌شود.

آندرو چند تا بروشور تبلیغاتی را از پاکت درآورد و به سلیا داد و گفت: – امیدوارم که این حرف را شش ماه بعد که در کشتی تفریحی هستیم تکرار کنی. پس فکر می‌کنم برای شروع بهتر است به اروپا برویم و بعد از گردش مختصری در فرانسه، اسپانیا و ایتالیا هر جا که یکی از ما مایل باشد برویم و بعد مدیترانه را با کشتی پشت سر بگذاریم.

روحیه افسرده‌ای که روزهای اخیر سلیا را از پا درآورده بود، یک دفعه از بین رفت و محو شد. زن و شوهر اغلب در این فکر بودند که به دور دنیا سفر کنند و این فکر همیشه برای آینده دوری مطرح می‌شد. سلیا فکر کرد که خوب، چرا حالا به این فکر جامه عمل نپوشانیم؟ آیا هرگز موقعیتی مناسب‌تر از موقعیت فعلی به دست می‌آوردند؟

آندرو با ذوق و شوق کودکانه‌ای از همین حالا تخیلات خود را در این مسافرت مجسم می‌کرد و به آنها جان می‌داد و زنده می‌کرد.

– می‌توانیم به مصر و اسرائیل برویم. به امارات عربی و هند هم بدون شک سر بزنیم...

و ژاپن و سنگاپور هم سر راه ماست و بعدش هم استرالیا و زلاند نو...

سلیا گفت:

– چه فکر غیرمنتظره و ایده‌آلی.

آندرو گفت:

– باید یک نفر جانشین برای خودم پیدا کنم. و این کار در حدود یک ماه وقت می‌گیرد تا همه چیز روبراه و آماده شود. بنابراین می‌توانیم در ماه مارس به مسافرت برویم. زن و شوهر می‌دانستند که بچه‌ها در این مورد هیچ‌گونه مانعی نیستند. لیزا و بروس قبلاً پیش‌بینی کرده بودند که ایام تابستان کار کنند و مشغول باشند.

سلیا متوجه شده بود که در حال حاضر، در سایه تشویق‌های آندرو موفق شده است به ناراحتی‌هایش فائق آید. ولی می‌دانست هرگز نمی‌تواند به‌طور کامل آن را فراموش کند و از چنگ این افکار نجات پیدا کند.

کمی بعد نزدیکی‌های غروب، آندرو گفت:

– می‌دانم که کمی زود است، ولی حالا که فلدینگ – روت را ترک کرده‌ای، آیا در نظر گرفته‌ای که چه کار می‌خواهی بکنی؟ فکر کنم، وقتی ترا به عنوان یک زن خانه‌دار که فقط به کارهای خانه برسد مجسم کنم، زیاد احساس آرامش نمی‌کنم. سلیا قبول کرد:

– نه، من هم فکر نمی‌کنم این نقش را بتوانم ایفا کنم. ولی من واقعاً نمی‌دانم. برای این که فکر کنم احتیاج به وقت دارم و این درست همان چیزی است که تو در اختیارم می‌گذاری، عزیزم. آن شب باهم عشقبازی کردند، بدون هیجان ولی با چنان ملایمت و لذتی که سلیا احساس آرامش کرد.

هفته‌های بعد، سلیا هیچ مطلبی درباره علت ترک شرکت فلدینگ – روت به زبان نیاورد. همان‌طوری که انتظار می‌رفت، خبر استعفای سلیا به سرعت در مطبوعات حرفه‌ای منتشر و سبب کنجکاوای شدیدی شد که به هیچ‌وجه فروکش نکرد. روزنامه‌های وال استریت ژورنال، بیزنس ویک و نیویورک تایمز همگی به سلیا تلفن کردند تا در مصاحبه مطبوعاتی شرکت کند ولی سلیا رد کرد. همچنین خیلی مؤدبانه از سؤالات دوستان خود و آندرو طفره رفت.

جریان را فقط برای بروس و لیزا تعریف کرد: آنها هم به توصیه آندرو بود که گفت:

– تو این مطلب را باید به آنها بگویی. بچه‌ها مثل من عاشق تو هستند و تو را دوست دارند و تحسین می‌کنند. آنها حق دارند بدانند چرا! سلیا و آندرو مخصوصاً به استنفورد رفتند تا لیزا را ببینند و همچنین سری به پونستاون زدند که بروس سال‌ها قبل فارغ‌التحصیلی خود را در هیل اسکول می‌گذرانند. این خود سرگرمی جالبی برای سلیا شد چونکه دیگر کاری نداشت که در طول روز انجام دهد.

در شرایط فعلی لیزا به مادرش احساس ترحم‌آمیز داشت و برای او

دلسوزی می‌کرد ولی تا آنجایی که می‌توانست این مسأله را به روی خود نمی‌آورد.

– مامان، تو کار دیگری پیدا خواهی کرد، نه! و بدون شک هم خیلی مهم خواهد بود. ولی بهترین کاری که می‌شود کرد همان سفر دور دنیا است که همراه پدر خواهید رفت.

با اینحال این بیروس بود که با آن حساسیت زودرس خود وضع کلی را بهتر تشخیص داد و روشن کرد:

– «به شرطی که پیش وجدان خودت راحت باشی و با خودت نجنگی، اگر در این موقعیت مطمئن هستی که حق با تو است، اینها تنها چیزی است که ارزش دارد.»

سلیا، بعد از دیدن بچه‌هایش واقعاً احساس کرد که پیش وجدان خود راحت است و با خودش نمی‌جنگد. و در همین وضعیت و حالت روحی بود که اوایل ماه مارس با آندرو به مقصد پاریس پرواز کرد.

۳۶

مارتن پت – اسمیت در خانه خودش واقع در هارلو به رختخواب رفته بود ولی نمی‌توانست بخوابد. این جریان در یک‌روز شنبه، چند دقیقه قبل از نیمه‌شب و در پایان یک هفته سرشار از مسائل جالب‌توجه، اتفاق افتاده بود. مارتن که فکر می‌کرد بالاخره خواب از راه خواهد رسید، دراز کشید و افکارش در عالم خیال به پرواز درآمد، در آسمان سیر می‌کرد.

مارتن در یک لحظه خیالی فکر کرد، علم‌گاهی مثل زنی است که لطف و محبت خود را از عاشق سینه چاک و خاطر خواهش دریغ می‌کند، تا آنجا که دیگر تاب و توان از دست می‌دهد و می‌خواهد از همه چیز صرف‌نظر کند، و چیزی نمانده که تمام امید و آرزوی خود را یکجا از دست بدهی، درست در همین موقع با یک تغییر ناگهانی تسلیم می‌شود، آغوش خود را باز می‌کند و لباس‌هایش را درمی‌آورد و هرچه دارد، با تمام وجود تقدیم عاشق بی‌قرارش می‌کند.

مارتن کمی دیگر در این مقایسه پیش رفت و با خود گفت: گاهی موجی از لذت و نشاط به حرکت درمی‌آید که سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. بعد، از خود پرسید:

– خدایا، چرا اسیر این خیالات و رؤیاهای عاشقانه شده‌ام؟

بعد خودش به سئوالش جواب داد: علتش را خیلی خوب می‌دانی! به خاطر ایوون^۱ است. هر دفعه که در آزمایشگاه به تو نزدیک می‌شود، مغز تو دیگر جز به یک چیز نمی‌اندیشد. و آن وجود ایوون است. منتها با اطمینان خاطر.

خوب، پس چرا کاری نکردی؟

چرا، راستی چرا؟ این سؤال را بعداً تجزیه و تحلیل خواهیم کرد.

در حال حاضر مارتن دوباره به یاد پیشرفت‌های واقعاً قابل توجهی که از آن زمان تاکنون انجام داده بود. افتاد... کی بود؟

خوب، جالب‌ترین مرحله، یعنی کشف، در حدود یک سال قبل شروع شده بود.

فکرش با جهشی به عقب برگشت؛ بازدید سلیا از هارلو دو سال قبل صورت گرفته بود. مارتن به خاطر داشت که فیلم‌های کروماتوگرام را به او نشان می‌داد: «آنجا که چندتا رشته به چشم می‌خورد یک پتید است... حالا دو ستون خطوط تیره خواهید دید... لااقل نه پتید.»

ولی مسئله‌ای که غیرقابل حل به نظر می‌رسید، این بود که ترکیب پپتیدهایی که در مغز موش‌های جوان کشف شده به مقدار بسیاری محدود بود تا به این ترتیب بتواند تصفیه شود و باقی بماند. بعد هم این مخلوط شامل مواد خارجی بود و همین مسأله راثو ساستری را به جایی کشانده بود که از پپتیدهای «پوچ» و بی‌مصرف حرف می‌زد.

آزمایش‌های مربوط به تصفیه ترکیب ادامه داشت ولی نتایج آزمایش‌ها بیشتر مسخره به نظر می‌رسید، یعنی آنچه ظاهراً نظر ساستری را تأیید می‌کرد، که برحسب آن تکنیک‌های مناسب و مقتضی حداقل تا ده سال

دیگر درست نمی‌شد.

در گروه علمی که در هارلو کار می‌کرد، روحیه افراد که ضعیف شده بود به همان اندازه ایمان و اعتقاد نسبت به نظریه مارتن هم سست شده بود. و درست در همین لحظه، همه چیز روبراه شد.

بعد از یک مطالعه مداوم و پرحوصله‌ای که بر روی مغز تعداد زیادی از موش‌های جوان صورت گرفته بود مرکز علمی هارلو توانسته بود به نوعی ترکیب جدید دست یابد که این ترکیب جدید اشیاع شده که مقدار پپتید آن خیلی کم بود به موش‌های مسن‌تر تزریق شده بود.

تقریباً بلافاصله بعد از تزریق، استعداد موش‌های مسن در یادگیری و حافظه به صورت چشمگیری بهبود یافته بود. تست لایبرنت این موضوع را روشن و تأیید می‌کرد.

مارتن که از یادآوری این خاطره لبخند می‌زد به یاد لایبرنت آزمایشگاه افتاد.

لایبرنت آزمایشگاه عبارت از ماکت یکی از لایبرنت‌هایی بود که از قرن‌ها پیش، مردم از وارد شدن به آن سرگردان و گم می‌شدند و تا زمانی که بتوانند راه خروجی را پیدا کنند، تفریح می‌کردند؛ مشهورترین لایبرنت‌های دنیا، بدون شک لایبرنت هامپتون کورت پالاس^۱ در غرب لندن بود که می‌گویند به دستور گیوم سوم^۲ در قرن هفدهم ساخته شده است.

لایبرنت آزمایشگاه هارلو که از جنس چوب مخصوصی بود، نمونه واقعی ولی کوچکتر لایبرنت هامپتون نورت بود که یکی از محققان مرکز هارلو در ساعات بیکاری‌اش آن را ساخته بود.

موش‌های آزمایش را، یکی یکی جلوی دریچه ورودی لایبرنت قرار می‌دادند و در صورت لزوم با هلی دادنشان آنها را به درون لایبرنت می‌فرستادند، ولی بعد به حال خودشان می‌گذاشتند تا راه خروجی را پیدا کنند. دم در خروجی، پاداشی به صورت مقداری غذا در انتظارشان بود. استعداد موش‌ها در این مسیر یا عدم موفقیت‌شان دقیقاً تحت نظر بود و از

لحاظ مدت زمان لازم هم اندازه‌گیری می‌شد.

نتایج آخرین سری تست‌ها همیشه قابل پیش‌بینی بود. موش‌ها، چه جوان و چه پیر، دفعه اول که وارد لایبرنت می‌شدند در پیدا کردن راه خروجی با مشکل روبرو می‌شدند. با این حال از بار دوم به بعد، موش‌های جوان سریعتر از موش‌های پیر راه خروجی را پیدا می‌کردند، و این موفقیت در دفعات سوم و چهارم بازهم سریعتر و سریعتر به دست می‌آمد و...

به طور وضوح معلوم بود که موش‌های جوان، در هر آزمایش تجربه‌ای می‌اندوختند، یعنی پیچ و خم‌هایی را که می‌بایستی طی می‌کردند یا از آن اجتناب می‌کردند می‌شناختند و آن‌ها را به خاطر می‌سپردند.

موش‌های پیر برعکس، دیگر چیزی یاد نمی‌گرفتند. یا این که خیلی خیلی کندتر از موش‌های جوان یاد می‌گرفتند.

تا این که مرحله تزریق محلول پپتید جدید فرا رسید.

بعد، پیشرفت کار فوق‌العاده بود. موش‌های پیر در سومین یا چهارمین بار عبورشان از لایبرنت مسیر را با سرعت هرچه تمامتر طی می‌کردند، در واقع بدون این که تردیدی از خودشان نشان دهند یا مرتکب خطایی شوند. اختلاف نتایج بین موش‌های جوان و پیر خیلی کاهش یافته بود.

به تدریج که آزمایش ادامه می‌یافت، شور و شوق محققان بیشتر می‌شد. حتی وقتی موش پیر و گنده‌ای مهارت چشمگیری از خود نشان می‌داد، فریاد شادی همه به آسمان بلند می‌شد.

در یک لحظه راثو ساستری دست مارتن را با محبت فراوان فشرد و گفت:

– شما از همان اول کار حق داشتید! و حالا می‌توانید همه ما را مردانی سست ایمان به شمار آورید. مارتن سرش را تکان داد:

– من هم داشتم ایمان و اعتقاد را از دست می‌دادم.
ساستری گفت:

– گمان نمی‌کنم. شما در نقش یک نجیب‌زاده اصیل، در فکر دلگرم کردن و تقویت روحیه همکاران شرمنده خودتان هستید.

مارتن جواب داد:

– در هر صورت، من فکر می‌کنم که در این مورد چیزی عایدمان می‌شود تا گزارشی برای امریکا بفرستم.

این گزارش موقعی به فلدینگ – روت در نیوجرسی رسید که هرکسی در هیجان عرضه مونتین به بازار می‌سوخت، با این حال و درست موقعی که مشغول مطالعه این گزارش در نیوجرسی بودند مشکل تازه‌ای برای گروه هارلو پیش آمده بود.

علی‌رغم علائم و آثار امیدوارکننده و موردنظر، پپتیدهای اخیر با مشکلاتی مواجه شده بود. این ترکیب هم مثل همان ترکیب قبلی فقط در مقدار محدودی تأثیر می‌گذاشت و برای این که بتوان نسبت به تصفیه آن اقدام کرد و در نتیجه تنها یک پپتید منحصر به فرد به دست آورد، به مقادیر بیشتر و زیادتری پپتید احتیاج بود.

وسيله‌ای که مارتین انتخاب کرد تا مقدار زیادی پپتید به راحتی فراهم شود تولید آنتی‌کور بود. آنتی‌کورهای مورد بحث با پپتیدهای موردنظر بستگی داشتند و سبب جدا شدن آنها از مواد دیگر می‌شدند. برای این منظور لازم بود از وجود خرگوش استفاده شود. زیرا خرگوش بیش از موش آنتی‌کور تولید می‌کرد.

اینجاست که **گرترود تیلویک**^۱ وارد صحنه می‌شود.

تکنیسین بخش حیوانات مرکز هارلو زنی بود با قیافه‌ای جدی و خشن، با لب‌هایی نازک و بهم فشرده که نزدیک پنجاه سال داشت. نیگل بنتلی همین اواخر او را استخدام کرده بود و قبل از ماجرای که آنها را رو در روی هم قرار داد مارتین و او هرگز کاری به کار یکدیگر نداشتند.

بنا به تقاضای مارتین، خانم تیلویک چند خرگوش را که در قفس بود با خود آورد. مارتین قبلاً به او توضیح داده بود که مخلوط پپتید باید در پنجه‌های خرگوش تزریق شود، که خیلی برای آنها دردآور است. بنابراین باید حیوان را در موقع انجام این عمل سفت و سخت نگهداشت تا تکان نخورد.

خانم تیلویک همراه با خرگوش‌ها تخته‌ای آورد که مجهز به چهار تسمه بود. بعد قفس را باز کرد، خرگوشی را گرفت و آن را روی تخته خواباند و هریک از پنجه‌هایش را با یکی از تسمه‌ها محکم بست.

خانم تیلویک نسبت به آنچه می‌کرد کاملاً بی‌تفاوت و بی‌احساس بود. در برابر چشم‌های وحشت‌زده مارتین، حیوان بدبخت فریادهای وحشتناکی می‌کشید. مارتین هرگز تصور نمی‌کرد که خرگوش هم بتواند فریاد بزند. بعد از این فریاد سخت سکوت برقرار شد، و وقتی چهارمین پنجه هم در بند شد و با تسمه بسته شد، معلوم شد که حیوان از ترس مرده است.

این بار هم به خاطر حیوانات مارتین از خشم منفجر شد، و برای این کار خانم تیلویک را اخراج کرد.

– بیرون، خانم تیلویک! بیرون!

بعد، مارتین با نیگل بنتلی تماس گرفت و به او گفت که نمی‌توان شخصی را که تا این اندازه در مقابل درد و رنج حیوانات بی‌تفاوت و بی‌احساس است در مرکز نگهداشت. بنتلی قبول کرد و گفت:

– بدیهی است، خانم تیلویک را نگه نخواهیم داشت. و از شنیدن خبر اتفاقی که افتاده متأسفم. این خانم سوابق و صلاحیت تکنیکی فوق‌العاده‌ای داشت ولی متأسفانه سابقه مراقبت‌های ویژه‌اش را بررسی نکردم.

– بله، سوابق مربوط به مراقبت‌های ویژه امری ضروری است. می‌توانید به جای ایشان کس دیگری را برای همکاری با من بفرستید.

– معاون خانم تیلویک را برای شما می‌فرستم. اگر مراتب رضایت خاطر شما را فراهم کرد یک رتبه ترفیع هم برایش در نظر می‌گیریم.

* * *

این هم ایوون اوانس معروف که قبلاً ذکر خیرش بود.

ایوون دختری بیست و پنج ساله بود که کمی گوستالو به نظر می‌رسید. ولی سرحال و دلریا، با زلف‌های بلند طلایی، چشم‌های آبی سرشار از معصومیت و بیگناهی، پوستی به رنگ سوسن و گل سرخ. ایوون اهل

برکان^۱ قصبه کوچکی در پی دوگال^۲ بود که کمی لهجه محلی اش را حفظ کرده بود. به علاوه بالاتنه خیره کننده‌ای داشت و به طوری که معلوم بود از پستان بند استفاده نمی‌کرد.

این بالاتنه خیره کننده و چشمگیر از همان لحظه اول مارتن را مجذوب و مفتون خود کرد و خصوصاً وقتی سری تزریقات شروع شد.

ایوون گفت:

– به من یک یا دو دقیقه فرصت بدهید.

ایوون با دقت و ظرافت هرچه تمامتر خرگوشی را گرفت و در حالی که مارتن با یک سرنگ مخصوص زیرجلدی منتظر بود خرگوش را به آرامی و ملایمت به صورتش نزدیک کرد و در حالی که حیوان را نوازش می‌کرد، چند کلمه محبت‌آمیز در گوشش زمزمه کرد. بالاخره سر خرگوش را روی سینه‌اش گذاشت و با ظرافت و مهارت هرچه تمامتر یکی از پنجه‌های عقبی حیوان را به طرف مارتن دراز کرد و زیر لب زمزمه کرد: شروع کنید.

به این ترتیب عمل تزریق شش خرگوش در حداقل زمانی که ممکن بود صورت گرفت، در واقع یک تزریق در هر پنجه. مارتن با توجه به فاصله کمی که از ایوون داشت در تماشای هیکل چاقالوی او خیره و گیج شده بود آرزو کرد که ای کاش که سرش را به جای خرگوش به آن تکیه داده بود.

مراقبت‌های دقیق و در عین حال محبت‌آمیز ایوون به طور آشکار در حیوانات آرامش ایجاد می‌کرد، ولی با این حال حیوانات بیچاره درد می‌کشیدند. ایوون در جریان عمل تزریق پرسید:

– آیا واقعاً باید این تزریق در پنجه خرگوش انجام شود؟

مارتن در حالی که اخم کرده بود گفت:

– منم این کار را دوست ندارم و از آن خوشم نمی‌آید. ولی پنجه خرگوش محل مناسبی برای تولید آنتی‌کور است. تزریق درد دارد و لحظات درد و تحریک مدت زیادی طول می‌کشد. ولی همین تحریک است که سلول‌های تولیدکننده آنتی‌کور را به خود جذب می‌کند.

مثل این که توضیح مارتن برای ایوون قانع‌کننده بود. وقتی کارشان تمام شد، مارتن پرسید:

– شما حیوانات را دوست دارید.

ایوون با شنیدن این سؤال نگاه کنجکاوانه‌ای به مارتن کرد و گفت:

– مسلم است.

– این کار هرکسی نیست.

– آه! منظورتان تیلی است، (قیافه ایوون درهم کشیده شد) او کسی را دوست ندارد، حتی خودش را!

– خانم تیلویک دیگر در اینجا کار نمی‌کند.

– می‌دانم. بنتلی این را به من گفت و همچنین گفت که به شما یادآوری کنم که من صلاحیت کافی دارم و این که اگر به درد شما بخورم و برای کار شما مناسب باشم، می‌توانم به جای او کار کنم.

مارتن جواب داد:

– شما برای کار من مناسب هستید و خیلی بدرد من می‌خورید؛ بعد هم از این که گفته بود:

«شما خیلی بدرد من می‌خورید»، خودش هم غافلگیر شد.

ایوون لبخند مختصری بر لبانش نقش بست.

– این دو طرفه است، دکتر.

بعد از این برخورد اول، کارمندان دیگر مرکز برای جلسات تزریق در نظر گرفته شدند، ولی تماس مارتن با ایوون در آزمایشگاه ادامه یافت. یک روز که بیش از کار مرکز حواس مارتن متوجه ایوون بود از او پرسید:

– حالا که شما این همه حیوانات را دوست دارید، چرا به دانشکده دامپزشکی نرفتید؟

ایوون یک لحظه درنگ کرد و مردد شد. بعد با خشونت و تندگی غیرعادی جواب داد:

– این همان کاری بود که می‌خواستم بکنم.

– پس چه شد؟

– در یک امتحان رفوزه شدم.

1. Brecon

2. Pays de Galles

– فقط یکی؟

– بله.

– نمی‌توانستید دوباره آن امتحان را بگذرانید؟

– نمی‌توانستم به خودم اجازه بدهم که باز هم منتظر بمانم.

ایوون چشم‌هایش را به مارتن دوخت و مارتن هم مجبور شد نگاهش را با نگاه او درآمیزد. بعد ایوون ادامه داد:

– والدین من امکان تأمین هزینه‌های تحصیلی مرا نداشتند و من مجبور شدم هزینه زندگی‌ام را خودم تأمین کنم؛ در نتیجه تکنیسین حیوانات شدم، چون کاری بهتر از این برایم وجود نداشت؛ بعد لبخندی سرشار از محبت بر لب آورد و مارتن متوجه شد ایوون می‌داند نظرش را جلب کرده است.

این جریان چند هفته پیش اتفاق افتاده بود و از آن به بعد مارتن با مسائل دیگری مشغول و سرگرم شده بود.

یکی از این مسائل تجزیه و تحلیل انفورماتیک تست‌هایی بود که در لابیرنت ادامه داشت و نشان می‌داد که نتایج اولیه درست بوده است. همین مسأله به تنهایی خیر فوق‌العاده‌ای به حساب می‌آمد و به علاوه موفق به تصفیه پیتیدها و بالاخره به جدا ساختن یک پیتید فعال نایل گشته بودند. این دو موفقیت، با تلکس به مرکز شرکت اطلاع داده شد و سام هاتورن بلافاصله با یک پیام تبریک پاسخ داد. مارتن می‌خواست بتواند با سلیا هم تماس بگیرد و جریان را به او اطلاع بدهد، ولی خبر استعفای او کمی دیرتر از موقع به دستش رسید. با این که کوچکترین عقیده‌ای درباره استعفای سلیا نداشت با این حال از دریافت این خبر ناراحت و غمگین شد. سلیا که در تأسیس مرکز هارلو نقش اساسی ایفا کرده بود، منصفانه به نظر نمی‌رسید که در موفقیتی که نتیجه تلاش و کوشش او بوده، شریک نباشد. مارتن همچنین می‌دانست یک دوست و یک هم فکر خوب را از دست داده و از خود پرسید آیا ممکن است همدیگر را ببینند؟

از نقطه نظر علمی، یک عامل مایه نگرانی مارتن بود. بدون آن که بتواند بخوابد؛ تمام این مسائل را دوباره در رختخوابش بررسی و مطالعه می‌کرد.

موضوع عبارت از موش‌های پیری بود که تزریقات منظم پیتید چندین ماه روی آنها انجام شده بود.

حافظه این دسته از موش‌ها بهبود یافته بود ولی حالت عمومی‌شان ظاهراً تغییر کرده بود و مقدار زیادی وزن خود را از دست داده بودند. بعد از این همه موفقیت بعضی عواقب وخیم و خطرناک بروز می‌کرد. آیا ممکن بود این پیتید که در مورد مغزی خطر و حتی مفید است در عین حال برای بدن زیان‌آور باشد؟ آیا موش‌هایی که تحت معالجه و درمان قرار گرفته‌اند باز هم لاغر شده و به تحلیل خواهند رفت؟ و بالاخره خواهند مُرد؟ در این صورت این پیتید چه در مورد حیوان و چه در مورد انسان غیرقابل استفاده می‌شود و تمام تحقیقات انجام شده تا این تاریخ، به علاوه تحقیقات قبلی مارتن در کمبریج، به هدر می‌رود.

این فکر و خیال در مغزش رسوخ می‌کرد، ولی مجبور بود در تعطیلات لاقلاً چند ساعتی آن را از مغزش بیرون کند.

و حالا، این شنبه شب... نه! دیگر یک‌شنبه صبح بود... افکار مارتن متوجه ایوون بود و سنوالی که چند لحظه قبل از خودش کرده بود دوباره پرسید: چرا کاری نکردی؟

بعد، فکر کرد که می‌توانست بدون شک به او تلفن کند و متأسف شد که قبلاً به این فکر نبوده است، حالا هم خیلی دیر بود. یا شاید هم نه؟ از همه این‌ها گذشته، چرا نه؟

مارتن گوشی تلفن را برداشت، وقتی ارتباط برقرار شد در کمال تعجب متوجه شد که بلافاصله ایوون گوشی را برداشت و گفت:

– الو!

– ایوون؟

– بله.

– من...

– می‌دانم شما کی هستید.

مارتن به حرفش ادامه داد:

– خوب، چیز، نمی‌توانستم بخوابم و با خودم گفتم...

– منم همین طور نمی توانستم بخوابم...

– داشتم فکر می کردم که نمی شود فردا همدیگر را ببینیم.

– ایوون به او تذکر داد:

– فردا، دوشنبه است.

– آه بله. خوب امروز؟

– خیلی خوب.

– چه ساعتی برای شما مناسب است؟

– چرا حالا نه؟

– مارتن که به زحمت می توانست باور کند چنین شانسی داشته باشد،

پیشنهاد کرد:

– می توانم بیایم دنبالش شما؟

– اوها می دانم منزلتان کجاست. من می توانم پیش شما بیایم.

– مطمئن هستید؟

– هیچ مشکلی نیست.

مارتن حس می کرد باید چیزی بگوید.

– ایوون.

– بله؟

– خوشحالم که می آئید.

– منم همین طور (مارتن حلاوت خنده ایوون را حس کرد) فکر

می کردم که شما هرگز تصمیم نخواهید گرفت.

۳۷

باتوجه به عنوان کتابی که مارتن قبلاً خوانده بود، آن شب، شب

فراموش نشدنی بود.

وقتی ایوون از راه رسید مارتن با خوشرویی تمام به استقبالش رفت و

وقتی که ایوون سگ و گربه‌هایی را که در راهرو و بر سر راهش قرار داشتند،

ناز و نوازش کرد و پرسید:

– اتاق شما کجاست؟

مارتن گفت:

– حالا راه را به شما نشان می دهم؛ ایوون با کیف کوچکی که در دست داشت به دنبال او از پله‌ها بالا رفت.

در اتاقی که نور ضعیفی آن را روشن می کرد، ایوون به سرعت کفش و کلاهش را درآورد، و به این ترتیب سادگی و بی‌پیرایگی خود را برابر چشمان منتظر و نگران مارتن – که دهانش با ملاحظه صفا و صمیمیت او باز مانده بود نشان داد.

وقتی ایوون در اطاق به مارتن ملحق شد، همدیگر را در آغوش گرفتند و بدون آن که کوچک‌ترین خویشتن‌داری از خود نشان بدهند، با محبت و خوشحالی فراوان به همدیگر لبخند زدند. مارتن احساس می کرد شاید این یکی فقط نمونه‌ای از عشق زندگی و تمام مخلوقات زنده عالم بود.

حتی در این موقع، افکار محققانه مارتن به دنبال توجیه این برخورد بود. فکر می کرد شاید، فقط تسکین فشارهای روزافزون را احساس می کند. با این حال تفکرات غیرعلمی اش به او می گفتند که مسأله کاملاً چیز دیگری است: ایوون زنی بود با خصوصیتی کاملاً نادر، برخوردار از سلامتی بارز و چشمگیر... و در این فکر بود که به خواب رفت.

مارتن خواب عمیقی کرد و صبح با تابش نور خورشید، با شنیدن سر و صدائی که از آشپزخانه طبقه پائین به گوشش می رسید، بیدار شد. چند لحظه بعد، ایوون در حالی که روبدوشامبر مارتن را به تن کرده بود و یک سینی با قوری و چندتا فنجان و نان غسل مالی شده، پیدا شد. سگ‌ها و گربه‌های خانگی که در وجود ایوون نوعی محبت و صمیمیت احساس می کردند، به دنبالش راه افتاده بودند.

ایوون سینی را روی تختخوابی که مارتن نشسته بود گذاشت و بعد روبدوشامبر مارتن را که خودش پوشیده بود با لبخند نشان داد و گفت:

– امیدوارم که از دست من ناراحت و عصبانی نباشی.

– این لباس به تو بیشتر می آید تا من.

ایوون روی تخت نشست و چای ریخت.

– ببینم، تو چایی را با شیر و بدون قند دوست داری.

– بله، ولی تو از کجا می‌دانی...

– این اطلاعات را در آزمایشگاه به دست آوردم. در صورتی که... واقعاً آشپزخانه‌ات در وضع اسفناک و رقت‌آوری است. بعد ایوون یک فنجان چای به مارتن داد.

– متشکرم. از بابت آشپزخانه متأسفم. دلیلش این است که تنها زندگی می‌کنم.

– قبل از رفتن تر و تمیزش می‌کنم.

– در مورد مراجعت امیدوارم که عجله نداشته باشی؟

ایوون لبخندی زد.

– حواست متوجه انگشت‌هایت باشد که روی بشقاب است. بشقاب داغ است.

بعد مارتن با حالتی ذوق‌زده گفت:

– نمی‌توانم قبول کنم؛ خوردن صبحانه در رختخواب کار شیکی است که سال‌هاست فراموش کرده‌ام.

– تو باید گاهی اوقات این کار را بکنی چون لیاقتش را داری.

– ولی تو مهمان هستی. برعکس من بایستی به تو می‌رسیدم.

– من دوست دارم که این جووری باشد. یک چای دیگر؟

– شاید.

مارتن فنجانش را روی سینی گذاشت و دست‌هایش را به طرف ایوون دراز کرد.

ایوون با حرکت خود از مارتن فاصله گرفت. مارتن که با دقت هیکل ایوون را «وارسی» می‌کرد، گفت:

– تو اندام فوق‌العاده‌ای داری.

ایوون گفت:

– یک کمی زیادی چاق هستم. من باید لاغر شوم آن‌چه من لازم دارم یک کم از پیتید ۷ تو است.

در این صورت می‌توانم بدون هیچ مشکلی مثل همه این موش‌ها لاغر شوم. – لزومی ندارد. فکرش را هم نکن همین‌طور که هستی خیلی خوش تویی. مارتن، که داشت خاطرات گذشته را بازگو می‌کرد. یکدفعه متوجه حرف‌های ایوون شد و ناگهان به فکر فرورفت و شانه‌های ایوون را گرفت و او را به آرامی به طرف خود کشید و گفت:

– چه گفتی؟

– گفتم، خوش به حالم!

– نه قبلاً.

– مارتن، عذابم ندها حالا وقت این حرف‌ها نیست!

– «چه گفتی»؟

ایوون که مات و مبهوت شده بود، احساس می‌کرد که دوستی و صمیمیت‌شان در حال از بین رفتن است، پرسید:

– چه شده؟ این چه کاری است؟

– می‌خواهم بدانم که چه گفتی. درباره پیتید ۷ چه گفتی.

ایوون با بدخلقی جواب داد:

– پیتید ۷؟ آه، گفتم که اگر من هم از آن مصرف می‌کردم می‌توانستم مثل موش‌های تو لاغر شوم. ولی چه...

– درست همان است که من فکر می‌کردم. (مارتن از تختخواب بیرون پرید) زوداً لباس را بپوش.

– چرا؟

– می‌رویم به آزمایشگاه.

ایوون که باورش نمی‌شد با صدایی بلند گفت:

– حالا؟

مارتن که پیراهنش را پوشیده بود و داشت شلوارش را می‌پوشید گفت: – بله، همین الان.

مارتن از خود پرسید. آیا ممکن است و آیا واقعاً امکان‌پذیر بود؟

مارتن یک دوجین موش را که هریک به نوبه خود مسیر لابیرنت را طی

کرده بودند، تماشا می‌کرد. ایوون آنها را بنا به درخواست مارتن از سالن حیوانات آورده بود. این موش‌ها گروهی بودند که از ماه‌ها قبل مقداری از مخلوط پیتیدهای تصفیه شده و این اواخر هم خود پیتید ۷ به آنها تزریق شده بود. همه موش‌ها لاغر شده بودند. خیلی لاغرتر از آغاز کار معالجه و درمان. حالا ایوون داشت آخرین موش را در قفس می‌گذاشت.

آن روز یکشنبه صبح خیلی زود کسی در آنجا نبود، جز آنها و یک نفر نگهبان که موقع ورود با او چند کلمه‌ای رد و بدل کردند؛ مرکز خلوت و ساکت بود.

موش دوازدهم، مثل همه آنهايي که قبلاً در این‌جا بودند، شروع به خوردن آن‌چه که در قفس پیدا می‌شد کرد.

مارتن گفت:

– موش‌ها خوب غذا می‌خورند.

ایوون جواب داد:

– اوه بله! همه چیز را با اشتها می‌خورند. و حالا نمی‌خواهی به من

بگویی قضیه از چه قرار است؟

– باشد. موش‌هایی که با پیتید ۷ تحت درمان قرار گرفته‌اند وزن خود را از دست داده‌اند، به این دلیل همه ما فکر کردیم که حال عمومی‌شان بد شده است، و این کار هیچ نتیجه علمی ندارد.

– حالا چه فرقی دارد؟

– یک فرق مهم. فرض کن که حال عمومی‌شان بدتر نشده باشد. فرض کن که حال همه‌شان خیلی خوب است؟ و حتی خیلی بهتر از قبل. فرض کن که پیتید ۷ ضمن بهبود بخشیدن حافظه سبب نوعی «کم شدن عادی وزن» شده باشد. در این‌جا اختلاف اساسی وجود دارد.

– منظورت این است که...

مارتن حرفش را تکمیل کرد:

– منظورم این است که شاید ما انگشت روی چیزی گذاشته‌ایم که قرن‌ها به دنبال آن بودیم. وسیله‌ای برای وارد کردن غذا در ارگانسیم، بدون آن که چربی تولید شود و در نتیجه بدون آن که سبب افزایش وزن شود.

ایوون با دهان باز مارتن را برانداز کرد:

– خوب این مطلب ممکن است این‌قدر مهم باشد؟

– مسلماً... اگر درست باشد.

– ولی این چیزی است که تو به دنبالش نبودی.

– بسیاری از اکتشافات موقعی صورت گرفته که دانشمندان داشتند به دنبال چیز دیگری می‌گشتند.

– خوب، بعد چه می‌خواهی بکنی؟

مارتن به فکر فرو رفت.

– من احتیاج دارم با متخصصین امر مشورت کنم. فردا از آنها خواهم

خواست به این‌جا بیایند.

ایوون سرشار از امید گفت:

– در این صورت، حالا می‌توانیم به خانه تو برگردیم؟

مارتن دست در گردن ایوون انداخت:

– هرگز بهتر از این پیشنهادی در عمرم شنیده‌ام.

* * *

دامپزشک به مارتن گفت:

– بدون شک گزارش تفصیلی برای شما خواهم فرستاد. این گزارش

شامل نسبت مقادیر چربی، تجزیه کامل خون، اوره و مدفوع خواهد بود که

در آزمایشگاه انجام شده است. ولی من از همین الان می‌توانم به شما

بگویم که موش‌های شما سالم‌ترین موش‌هایی است که من تا به حال

دیده‌ام. خصوصاً اگر سن آنها که زیاد است در نظر گرفته شود.

مارتن گفت:

– متشکرم دکتر. این درست همان چیزی است که انتظارش را داشتم.

این جریان سه‌شنبه بعد اتفاق افتاد. و دکتر اینگرسول^۱ دامپزشک پیر

و متخصص پستانداران کوچک، به طور خصوصی با یک ترن از لندن آمده

بود و می‌بایست بعدازظهر برمی‌گشت.

یک متخصص و کارشناس دیگر، یعنی یک متخصص تغذیه فارغ التحصیل کمبریج، دو روز بعد در هارلو منتظرش بودند.

دکتر اینگرسول شروع کرد:

– فکر می‌کنم که نمی‌خواهید به من بگوئید به این موش چه تزریق کرده‌اید؟

مارتن جواب داد:

– اگر مانعی نداشته باشد ترجیح می‌دهم در این مورد چیزی نگفته باشم. لااقل در حال حاضر، هنوز، نه.

– من که کاملاً می‌دانستم که در این مورد چیزی نخواهید گفت. خوب کشف شما هرچه باشد، آقای عزیز، به نظر می‌رسد که انگشت روی چیزی بسیار جالب و مهمی گذاشته‌اید.

مارتن لبخندی زد و جوابی نداد.

پنجشنبه بعد، متخصص تغذیه، یان کاوالیرو^۱ تفسیر و تعبیری کرد که باز هم غافلگیرکننده‌تر بود.

– ممکن است که ضمن معالجه این موش‌ها، طرز کار آندوکراین یا سیستم عصبی آنها، یا شاید هم طرز کار هر دو تغییر یافته باشند. در نتیجه کالری‌هایی که این موش‌ها با غذای خود جذب می‌کنند به حرارت تبدیل می‌شوند و نه چربی. اگر قضیه اغراق‌آمیز تلقی نشود هیچ عیب و ایرادی در این امر وجود ندارد. فقط بدن و در واقع ارگانسیم موش‌ها از زیاد شدن حرارت به صورت تبخیر یا اشکال مشابه دیگر شانه خالی می‌کنند.

دکتر کاوالیرو، محقق جوانی که مارتن در کمبریج با او آشنا شده بود در مورد مسائل تغذیه فردی صاحب‌نظر و قابل اطمینان بود و جزو مقامات رسمی به حساب می‌آمد.

– مطالعات اخیر نشان داده‌اند که تمام مردم یا به عبارتی تمامی حیوانات به یک صورت و به یک اندازه از کالری‌های غذایی استفاده نمی‌کنند. بعضی از این کالری‌ها چربی تولید می‌کنند و بسیاری دیگر در

نتیجه فعالیت‌های بدنی مصرف می‌شوند که ما از انجام چنین عملی آگاه نیستیم. مثلاً پمپاژ یون‌ها، به وسیله سلول‌هایی که آنها را برحسب یک فرآیند دوره‌ای مداوم در خون تزریق می‌کنند. بقیه کالری‌ها باید حرارت ایجاد کنند تا درجه حرارت بدن را حفظ کنند. ولی با این حال کشف کرده‌اند که نسبت حرارتی که از محل کار و فعالیت متابولیک و یا از چربی ایجاد می‌شود فوق‌العاده باهم فرق می‌کنند. در نتیجه اگر بتوانید این نسبت را تغییر بدهید و آن را کنترل کنید، همان طوری که به نظر می‌رسد شما در مورد این حیوانات انجام داده‌اید این امر نشانگر پیشرفت فوق‌العاده‌ای است.

گروه کوچکی که مارتن دعوت کرده بود در مصاحبه شرکت کنند حرف‌های کاوالیرو را به دقت هرچه تمامتر گوش می‌کردند. در این گروه، رانوساستری، دو نفر دیگر از اعضای گروه و ایوون هم شرکت کرده بودند.

ساستری بعد از شنیدن حرف‌های کاوالیرو گفت:

– این اختلاف مربوط به چربی و فعالیت و حرارت، بدون شک نشان می‌دهد چرا بعضی‌ها می‌توانند مقدار زیادی غذا بخورند، بدون آن که ذره‌ای بر وزن‌شان افزوده شود.

– دقیقاً، همه ما چنین افرادی را دیده‌ایم و نسبت به آنها هم شاید، غبطه خورده‌ایم. ولی ممکن است که چیز دیگری در مورد موش‌های شما صدق کند، مثلاً عامل ضد چاقی دیگری.

– با توجه به سیستم عصبی مرکزی؟

– بله. سیستم عصبی مرکزی، بدون شک تحت تأثیر پپتید موجود در مغز تنظیم می‌شود و حالا که شما به من می‌گوئید که ماده تزریقی در مغز اثر می‌گذارد شاید عوامل گرسنگی را در سطح مغز تقلیل می‌دهد... به طوری که ماده ترکیبی شما، به هر ترتیبی که باشد، اثر قابل توجهی از لحاظ ضد چاقی دارد.

بحث ادامه پیدا کرد و فردای آن روز مارتن حرف‌های کاوالیرو را که همان اثر قابل توجه «ضد چاقی» بود، در گزارشی که شخصاً برای سام هاوتورن نوشت یادآوری کرد.

مارتن در این گزارش نوشت: هرچند که تحریک حافظه به وسیلهٔ پیتید ۷ هدف اولیه ما به حساب می‌آمد، با این حال دست به آزمایش‌هایی خواهیم زد، که در درجهٔ اول به صورت اثر ثانوی بسیار جالبی به نظر می‌رسد ولی از لحاظ امکانات کلینیکی فوق‌العاده زیاد می‌باشد. مارتن گزارش خود را با لحنی حساب شده تنظیم کرد ولی شور و شوق گروه هارلو در حد اعلای خود بود.

۳۸

قسمت چهارم

۱۹۸۵-۱۹۷۷

کشتی مجلل و باشکوه امریکایی سانتا ایزابلا که در کانال فورث آرمسترانگ^۱ پیش می‌رفت با ابهت بی‌نظیری وراد بندر هونولولو^۲ شد. سلیا و آندرو همراه تعداد دیگری از مسافران در قسمت جلوی عرشه کشتی قرار داشتند. آندرو به کمک دوربین خود خیابان‌های ساحل و ساختمان‌های بندر را زیرنظر داشت و بررسی می‌کرد. در حالی که برج آلوها^۳ جلوی آنها ظاهر می‌شد و اشعهٔ خورشید در آسمان صاف و آبی‌رنگ می‌درخشید، کشتی به آرامی به طرف راست که به وسیلهٔ یدک‌کش‌ها محاصره شده بود برگشت و تغییر مسیر داد. صدای سوت کشتی‌ها بلند شد. در میان تجهیزات سانتا ایزابلا مقدمات پهلو گرفتن و کنار آمدن کشتی بیشتر می‌شد. آندرو دوربین خود را کنار گذاشت و نظری به سلیا انداخت. او هم مثل آندرو بعد از شش ماه استراحت در هوای آزاد قوی و برنز شده بود. مسلماً این مسافرت که در نوعی تنهایی نسبی و بدون هیچ‌گونه ناراحتی صورت گرفته بود برای هردو نفرشان مفید بود. آندرو دوربینش را برداشت و به چشم گذاشت. سلیا گفت:

1. Forth Armstrong

2. Honolulu

3. Aloha

– به نظر می‌رسد که دنبال چیزی هستی.

آندرو بدون آن که سرش را برگرداند جواب داد:

– اگر پیدایش کردم، به تو خواهم گفت.

– خوب. (سلیا آهی کشید) ناراحت هستم از این که فکر می‌کنم

مسافرتمان تقریباً به پایان رسیده است.

و با این حال، مسافرت تقریباً به پایان رسیده بود. این مسافرت طولانی

دور دنیا که آنها را به پانزده کشور مختلف دنیا کشانده بود همین‌جا تمام

می‌شد. بعد از یک توقف کوتاه مستقیماً از هونولولو به خانه‌شان

برمی‌گشتند، آماده برای از سرگیری جریان زندگی و مقابله و پشت سر

گذاشتن تحولاتی که در انتظارشان بود.

سلیا از خودش می‌پرسید چه اتفاقی برایش خواهد افتاد.

سلیا از همان آغاز مسافرتشان در اول ماه مارس، به طور مصممانه تمام

افکار مربوط به آینده را از سرش بیرون کرده بود. حالا اواسط ماه اوت بود و

لازم بود به آینده فکر کند.

سلیا دستش را دور بازوی آندرو انداخت و گفت:

– تا عمر دارم این مسافرت را فراموش نخواهم کرد. تمام آن‌چه که

دیدیم و کردیم...

سلیا فکر کرد «آنقدر» مطلب برای به خاطر آوردن وجود داشت که

نمی‌شد چیزی بین آنها انتخاب کرد. صحنه‌ها یکی بعد از دیگری به یادش

می‌آمد، بله، نور افسانه‌ای و فوق‌العاده جالب ماه بر روی نیل، و شن‌ها و

گرمای سوزان درهٔ سلاطین... پیچ و خم کوچه‌های تنگ و باریک سنگفرش

شدهٔ آلفاما در لیسبون، اورشلیم – تپه سر به فلک کشیده و نزدیک آسمان،

جایی که اگر کسی به صدای باد گوش کند می‌تواند صدای خدا را بشنود...

در رم، این ترکیب بدیع زمینی و ملکوتی... جزایر یونان، جواهر دریای

اژه، روشنایی خیره‌کننده دهکده‌های سفیدی که مثل تراس‌های مختلف

روی هم چیده شده، کوهستان‌ها، مزارع زیتون... و ابوظبی ثروتمند و غرق

در نفت، جایی که سلیا شانس پیدا کردن خواهرش ژانت همراه شوهر و

بچه‌هایش را به دست آورده بود.

هند با تضادهای شدید که خوشی‌هایش در زمینه‌ای از فقر و فلاکت

وحشتناکی محو و نابود می‌شد... یک منظره درست مثل کارت‌پستال

جیپور اثر گل سرخ... بعد سد بزرگ، کشور شاهنشاهی واقعی استرالیایی

مرجان و رؤیای واقعی غواصی زیر آب... و نزدیک کیوتو در ژاپن: زیبایی

خیال‌انگیز و آسیب‌پذیر کاخ سلطنتی شوگاگوئین پناهگاه امپراتور،

سرزمین شعر، که هنوز هم از چشم امواج توریست‌ها و جهانگردان دور

مانده است... بعد هم اقیانوس آرام و حالا هاوایی یعنی جایی که

مسافرتشان را به پایان رسانده‌اند...

در حدود بیست نفر دیگر از مسافرت با آنها همسفر بودند که با آهنگ

ملایم و آرام کشتی تکان می‌خوردند و نفس می‌کشیدند. در حالی که کشتی

آرام آرام پیش می‌رفت خیالات و اندیشه‌های واهی سلیا، یکی بعد از

دیگری به راه می‌افتاد...

باوجود تمام مساعی که سلیا به کار می‌برد تا فکر آینده را از ذهنش

بیرون کند در عوض نتوانسته بود از نفوذ افکار گذشته در آن جلوگیری کند.

خصوصاً این روزهای اخیر بارها از خودش پرسیده بود که آیا از این که

فلدینگ – روت را به این صورت ناگهانی ترک کرده است اشتباه نبود؟

سلیا فقط تحت‌تأثیر غریزه خود و بدون تأمل و تفکر استعفا کرده بود.

آیا این حرکت نوعی رفتار جنون‌آمیز و دیوانه‌وار بود؟ سلیا در این مورد

چیزی نمی‌دانست و همین فکر او را برآن می‌داشت که از خود بپرسد آیا

روزی نخواهد رسید که تأسف و ناراحتی‌اش از این بابت بیشتر از ناراحتی

فعلی‌اش باشد؟

استعقای سلیا به هیچ‌وجه در فلدینگ – روت و نه در موضوع مونتن اثر

نکرده بود. عرضهٔ مونتن همان طوری که پیش‌بینی شده بود، در ماه فوریه

صورت گرفت و این‌طور به نظر می‌رسید که با موفقیت چشمگیری مواجه

شده است. باتوجه به آنچه سلیا توانسته بود در مطبوعات بخواند معلوم بود

که قرص مونتن خیلی زود و خصوصاً از طرف زنهایی که در دوران

حاملگی‌شان مشغول کار بودند و حالت تهوع صبحگاهی برای آنها مسئلهٔ

مهمی بود، با استقبال مواجه شد.

کاملاً روشن بود که با فروش این دارو وضع فلدینگ - روت به طور قابل ملاحظه‌ای بهتر شده بود.

سلیا همچنین شنیده بود که در فرانسه هم قضیه به همین ترتیب یعنی چه برای مکتشفین مونتن و چه برای آزمایشگاه ژیروند - شیمی بسیار سودآور بوده است.

مقالات فرانس سوار دربارهٔ موارد نوزونویل و اسپانیا ظاهراً بر سر راه شهرت مونتن نبوده و در امریکا هم دلایل دکتر موداستاولی نظر کسی را جلب نکرده و مانع فروش آن نشده است.

افکار و خیالات سلیا دوباره به کشتی برگشت که داشت به اسکله شماره ۱۰ نزدیک می‌شد.

ناگهان آندرو با صدای بلند گفت:

«آه! این هم از این!»

«این هم از این، یعنی چه؟»

آندرو دوربین را به سلیا داد و گفت:

«به پنجرهٔ دوم نگاه کن، بالای اسکله چپ برج ساعت.»

سلیا که غافلگیر شده بود، آنچه را که آندرو به او گفته بود انجام داد.

«چیزی نمی‌بینم!»

«حالا می‌بینی.»

تعداد کمی مسافری در کنار آنها باقی مانده بودند، در حدود دو یا سه نفر، بقیه برای پیاده شدن آماده می‌شدند.

سلیا دوربین را جابجا کرد تا پنجره‌ای را که آندرو نشان داده بود پیدا کند. تقریباً بلافاصله بعد از این حرکت سلیا داد زد:

«دارم می‌بینمشان!» ولی این غیرممکن است...

آندرو گفت:

«می‌بینی که صحیح و سالم هردو اینجا هستند.»

«لیزا و بروس!»

سلیا که از خوشحالی دست و پایش را گم کرده بود بچه‌ها را با صدای بلند صدا زد و بعد در حالی که دوربین را با یک دست گرفته بود، شروع کرد

دست دیگرش را با هیجان هرچه تمامتر تکان داد...

سلیا باور نمی‌کرد که چشم‌هایش درست می‌بینند.

«نمی‌فهمم، انتظار نداشتم آنها را اینجا ببینم. چه طوری به اینجا آمدند؟»

آندرو جواب داد:

«من انتظار داشتم، چون من بودم که کارها را هماهنگ کردم...»

سلیا که هنوز هم مات و مبهوت بود، مثل این که به زحمت حرف‌های او را می‌شنید.

«مسلماً خیلی خوشحالم که دوباره آنها را می‌بینم. ولی لیزا و بروس قرار بود ایام تابستان کار کنند. چطور توانستند خود را از این محاصره نجات دهند؟»

«وقتی برای آنها توضیح دادم که چرا می‌خواهم بیابند این موضوع اصلاً اشکالی ایجاد نکرد. بعد آندرو دوربین را در جلدش گذاشت.»

سلیا دوباره گفت:

«من هنوز هم سردر نمی‌آورم. تو می‌خواستی آنها را ببینی.»

«در حقیقت، بله. به خاطر این که به وعده‌ای که داده بودم وفا کنم.»

«وعده‌ای که چند سال پیش به تو دادم.»

«وعده به کی؟»

«به تو»

سلیا نگاه تردیدآمیز و مردودی به آندرو کرد.

آندرو با ملایمت شروع کرد تا به او کمک کند که این موضوع را به خاطر آورد.

«این جریان مربوط به دوران ماه غسل‌مان می‌شود. تو به من گفتی که دوست داشتی مسافرت ماه غسل‌مان را به جای هاوایی در باهاماس می‌گذرانیدیم. می‌گفتی که هاوایی ترا ناراحت و غمگین می‌کند. بعد هم دربارهٔ پدرت و مرگش در پرل هاربور^۱، موقعی که آریرونا غرق شد، با من حرف زدی.»

– صبر کن!

لحن سلیا دیگر مثل یک زمزمه آرام نبود. حالا یادش می‌آمد... یادش می‌آمد، بعد از این همه سال.

آن روز در کنار دریا، در مسافرت ماه غسل‌شان به باهاماس، سلیا درباره پدرش با آندرو حرف زده بود. در واقع خاطرات کمی را که درباره افسر سابق داشت برای آندرو تعریف کرده بود... «وقتی پدرم به خانه می‌آمد، خانه از صدای شادی و خنده از جا کنده می‌شد. پدرم قدبلند بود و با صدایی قوی و محکم همه را می‌خنداند، بچه‌ها را به حد پرستش دوست داشت.»

آندرو که سراپا گوش بود. با دیده احترام به احساسات سلیا نگاه می‌کرد. از سلیا پرسیده بود: «آیا تاکنون به پرل هاربور رفته‌ای؟»
سلیا جواب داده بود: «نمی‌توانم بگویم چرا، ولی احساس نمی‌کنم که آدم بالغی شده‌ام. ممکن است این مطلب برای تو عجیب باشد ولی روزی به آنجا خواهیم رفت که بچه‌هایم را هم همراه ببرم.»

و این‌جا بود که آندرو قول داده بود. «یک روز وقتی صاحب چند بچه شدیم و آنها هم به سنی رسیده باشند که بفهمند همگی باهم به آنجا خواهیم رفت.»

یک قول... بیست سال از این قول و قرار گذشته بود.

در حالی که سانتا ایزابلا در اسکله شماره ۱۰ پهلو می‌گرفت و طناب‌های مخصوص بستن کشتی رابه ساحل پرت کرده بودند، آندرو بالبخندی بر لب گفت:

– فردا خواهیم رفت. همه چیز روبراه و فراهم شده است. ما در مراسم یادبود آریزونا، آنجا که کشتی پدرت غرق شد، شرکت خواهیم کرد و به همان ترتیبی که تو می‌خواستی و آرزو داشتی، بچه‌هایت هم همراه تو خواهند آمد.

لب‌های سلیا لرزید. وقتی داشت هردو دست آندرو را در دست‌هایش می‌فشرد از شدت احساسات قادر نبود حتی یک کلمه هم به زبان بیاورد. بعد وقتی چشم‌هایش را به آندرو دوخت، آندرو در نگاه سلیا تحسینی احساس کرد که کمتر فردی توانسته است در تمام عمرش شاهد چنین احساسی باشد.

وقتی سلیا توانست بر خود و اعصابش مسلط شود، با صدائی که از شدت هیجان می‌لرزید، به آرامی زمزمه کرد:
– تو یک مرد فوق‌العاده هستی، آندرو!

۳۹

ساعت ۱۰ صبح، اتومبیل لیموزین با راننده‌اش که آندرو آن را کرایه کرده بود، در جلوی در **کاهالا هیلتون هتل**^۱ در انتظار خانواده جردن بود. در این صبح زیبای اواخر ماه اوت، هوا کمی گرم بود و با نسیم خنکی که از طرف جنوب می‌وزید به قول مردم هاوایی، هوای **کونا**^۲ بود. چند ابر پراکنده هم آسمان آبی را لکه لکه کرده بود...

لیزا و بروس کمی زودتر به پدر و مادرشان ملحق شدند تا صبحانه را در یکی از طبقات مشرف به زمین **گلف ویااله**^۳ که از طرف جنوب هم رو به اقیانوس بود صرف کنند.

از صبح آن روز که درباره چیزهایی که بعد از شش ماه دوری برای هرکدام پیش آمده بود و از این طرف و آن طرف صحبت می‌کردند، قطع نمی‌شد و همین‌طور ادامه داشت. لیزا سال اول تحصیلات خود را در دانشگاه استنفورد تمام کرده بود. بروس هم که داشت به دوره نهائی دبیرستان هیل پرب اسکول وارد می‌شد تقاضای ثبت‌نام خود را بعد از دوره دبیرستان به ویلیامز کالج در ایالت ماساچوست فرستاده بود. این کالج مؤسسه‌ای تاریخی بود که خودش برای بروس جالب می‌نمود. برای این که موضوع اصلی تحصیلاتش هنوز هم تاریخ بود. به این ترتیب و به پیش‌بینی روزی که داشت شروع می‌شد بروس گفت که حمله ژاپنی‌ها به پرل هاربور را در ۱۹۴۱ دقیقاً مطالعه کرده است و با نوعی غرور خیره‌کننده اضافه کرد:

1. Kahala Hilton Hotel
3. Waialae

2. Kona

– اگر سنوال دارید، فکر می‌کنم که قادر باشم به آن جواب بدهم.
لیزا گفت:

– تو غیر قابل تحمل هستی! ولی چون جواب‌هایت به صورت رایگان و مجانی است با کمال میل می‌خواهم بی‌پروا چند سنوال بپرسم.
سلیا با این که سعی می‌کرد در خوشحالی لحظات صرف صبحانه شرکت کند نوعی احساس گنگی به او دست داد. جریان طوری بود که تعریف آن خیلی مشکل بود. ولی از بعضی لحاظ، امروز به نظر سلیا گذشته‌اش داشت به زمان حال وصل می‌شد.

وقتی صبح از خواب بیدار شد احساس کرد که حادثه‌ای در شرف وقوع است. و چون این احساس لحظه به لحظه تشدید می‌شد، به همین منظور لباس مناسبی پوشید یعنی یک دامن پلیسه سفید خیلی خوش‌فرم با یک بلوز آبی و سفید و کفش‌های تابستانی سفید و یک سبد توری هم به دست گرفت و ترکیب آن خیلی شیک و ظریف و باسلیقه از آب درآمد... یعنی در واقع دوست داشتنی. وقتی داشت در آینه به خودش نگاه می‌کرد و قبل از این که به بقیه افراد خانواده ملحق شود فکری درباره پدرش به ذهنش رسید: کاش فقط آن قدر عمر می‌کرد که مرا حالا می‌دید، مرا که دخترش هستم همراه خانواده‌ام!

مثل این که بچه‌ها هم احساس سلیا را حدس زده باشند، خیلی جالب‌تر و بهتر از روزهای عادی لباس پوشیده بودند؛ لیزا که روز قبل یک بلوجین پوشیده بود، امروز یک پیراهن کتانی گلدار به تن کرده بود که زیبایی او را بیشتر نمایان می‌کرد و در یک لحظه سلیا خود را در سن و سال او احساس کرد، ۱۹ سالگی – یعنی ۲۹ سال پیش – آندرو یک دست لباس تابستانی پوشیده بود و برای اولین بار، بعد از مدت‌های مدیدی کراوات قشنگی زده بود. سلیا احساس کرد شوهرش با آن موهای خاکستری، در مرز پنجاه سالگی بیش از پیش نظرها را به خود جلب می‌کند.

بروس هم که هنوز بچه کوچکی بیش نبود با آن پیراهن یقه‌باز، خیلی قوی و سرحال به نظر می‌رسید.

وقتی خانواده جردن به اتومبیل نزدیک شد، راننده اتومبیل دستش را

به طرف کلاهش برد و یکی از درها را باز کرد. بعد خطاب به آندرو گفت:
– آقای جردن، گمان می‌کنم برای مراسم یادبود آریزونا تشریف می‌برید، این‌طور نیست؟

– کاملاً درست است. (آندرو به یادداشتی مراجعه کرد) در هر صورت به من توصیه شده است به مرکز بازدیدکنندگان نروم، بلکه مستقیماً به اسکله CINCPACFLT راهنمائیم کنید.

راننده ابروها را درهم کشید.

– او! شما باید شخص بسیار مهمی باشید.

– من، نه. (آندرو خندید و به سلیا نگاه کرد) زن من.

لیموزین حرکت کرد و لیزا پرسید:

– این... CIN... نمی‌دانم چی چی، یعنی چه؟

بروس جواب داد:

– «فرمانده کل ناوگان اقیانوس آرام».

سلیا با کنجکاو به آندرو نگاه کرد:

– چطور توانستی این برنامه را هماهنگ کنی؟

آندرو جواب داد:

– از اسم تو استفاده کردم. اگر هم تو نمی‌دانی، عزیزم، هنوز اسم تو کلید بسیاری از درهای بسته است و بسیاری از مردم نسبت به تو احترام خاصی قائلند.

آندرو که با سئوالات مختلف دست به گریبان بود گفت:

حالا که می‌خواهید همه چیز را بدانید، من به مدیر منطقه‌ای فلدینگ – روت در هاوایی تلفن کردم.

سلیا پرسید:

– تانو آکامورا^۱؟

– بله، و او از من خواهش کرد به تو بگویم که غیبت تو فوق‌العاده موجب تأسف بوده. در هر صورت زن آکامورا خواهری دارد که با یک افسر نیروی

دریایی یعنی یک دریاسالار ازدواج کرده است. بقیه هم خود به خود درست شد. بنابراین داریم در قایق دریاسالار به طرف مراسم یادبود در آریزونا می‌رویم.

بروس گفت:

– نقش خودتان را خوب ایفا کردید!

پدرش لبخند زد.

– متشکرم.

سلیا تصحیح کرد:

– از تو متشکریم. (بعد پرسید) وقتی با تانو حرف زدی شاید از او پرسیده باشی از اوضاع و احوال چه خبر دارد؟

آندرو مردد شد.

– منظورت شرکت فلدینگ – روت... دربارهٔ قرص مونتن؟

– بله.

آندرو امیدوار بود که سلیا این سؤال را مطرح نکند، ولی جواب داد:

– ظاهراً خیلی خوب.

سلیا اصرار کرد:

– این همهٔ آن چیزهایی نیست که به تو گفته است. همه را به من بگو.

آندرو اضافه کرد:

– به من گفت که مونتن با یک موفقیت فوق‌العاده مواجه شده و به قول

خودشان «رکورد تمام فروش‌ها را شکسته است».

سلیا سرش را تکان داد. این مربوط می‌شد به آنچه امکان داشت و

انتظارش را می‌کشید. و این مطلب سنوآلی را که سلیا پیش خودش مطرح

کرده بود تشدید کرد: آیا با این استعفای شتاب‌زده مرتکب خطایی شده

است؟ بعد ترجیح داد این فکر را فعلاً از سرش بیرون کند.

لیموزین بزرگراه‌های لونا لیلو^۱ و موآنالوآ^۲ را طی کرد، بعد مرکز هونولولو

با آسمان‌خراش‌های مافوق مدرن آن را پشت سر گذاشت. بعد از بیست

دقیقه، نزدیک ورزشگاه آلوها از بزرگراه بیرون آمدند و کمی بعد وارد منطقه نیروی دریایی آمریکا در آلیا – بای^۱ شدند.

اسکله Cinepacfit در محیطی فوق‌العاده زیبا، مخصوص خانواده‌های نظامی، قرار داشت.

یک قایق روشن، به نام قایق دریاسالار، در کنار اسکله منتظر بود. دو نفر نظامی با لباس سفید قایق را جابجا می‌کردند. به محض این که خانواده جردن سوار شدند، یک زن اونیفورم‌پوش طناب‌ها را باز کرد. فرمانده قایق دستور حرکت داد. قایق از اسکله فاصله گرفت و به منطقه پر ترافیک پرل‌هاربور وارد شد.

نسیمی که در ساحل می‌وزید، در روی آب بیشتر احساس می‌شد و شدیدتر بود. موج‌های کوچک به بدنهٔ قایق می‌خورد و گاهی قطرات آب را به سر و روی سرنشینان قایق می‌پاشید. آب‌بندر خاکستری آبی تندی بود و چیزی روی سطح آب دیده نمی‌شد؛ زن اونیفورم‌پوش در حالی که به دور فوردآیلند^۲ می‌چرخیدند، توضیحاتی داد. آندرو، لیزا و بروس به دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند ولی سلیا غرق در خاطرات گذشته خود، افکارش را به جولان درآورده بود از حرف‌های راهنما چیزی نمی‌فهمید.

«صبح روز یکشنبه، ۷ دسامبر ۱۹۴۱... هواپیماهای بمب‌افکن ژاپنی، هواپیماهای شکاری و ناوهای اژدرافکن، همچنین زیردریایی کوچک، حمله غافلگیرانه‌ای را آغاز کردند... اولین موج در ساعت ۷/۵۵... در ساعت ۸/۰۵ انفجارهای شدیدی ساختمان‌ها را تکان داد... در ساعت ۸/۱۰ آریزونا که از قسمت جلو انبار مهمات آسیب دیده بود، منفجر شد و پس از چند لحظه زیر آب رفت... در ساعت ۸/۱۲ ایالت یوتا نابود شد... کالیفرنیا و ویرجینیای غربی هم نابود شدند... ایالت اوکلاهما زیرو رو شد... این حملهٔ هوایی و غافلگیرکننده ۲۴۰۳ نفر کشته و ۱۱۷۸ نفر زخمی روی دست مردم گذاشت...»

سلیا به فکر فرورفت. مدت‌های مدیدی از این ماجرا گذشته است – ۳۶

سال، یعنی نصف عمر یک انسان و با این حال هرگز تا این لحظه این همه زنده به نظر نرسیده بود.

قایق موتوری دریاسالار، در نزدیکی پرل هاربور حرکت می‌کرد، ضمن این که دماغه جنوبی فورد آیلند را پشت سر می‌گذاشت، از سرعتش کاست. ناگهان درست در مقابلشان ستون یادبود آریزونا، که در مقابل نور خورشید می‌درخشید، ظاهر شد.

این هم جایی که آن فاجعه اتفاق افتاد، و بالاخره به اینجا رسیدم. چند بیت از یک شعر بلند به خاطرش رسید. «قایق کوچکم را به من بدهید... می‌خواهم به زیارت بروم.» همین‌طور که سلیا داشت به قسمت جلوی قایق نگاه می‌کرد، فکر عجیبی بر او مستولی شد: ستون یادبود به هیچ‌وجه شبیه آنچه تصور می‌کرد، نبود. این ستون بیشتر شبیه یک واگن بزرگ راه‌آهن بود که وسطش فرورفته است.

کسی که به شرح این ماجرا مشغول بود، دوباره گفت: «بنا به گفته مهندس آرشیکتک، شکل این بنا که در وسط فرورفته است، از دو طرف به شدت بالا آمده و بلند شده است، شکست اصلی و پیروزی نهایی را نشان می‌دهد... آیا این آرشیکتک، قبلاً به این مسأله فکر کرده بود، یا بعد؟ ولی این مسأله چندان اهمیتی نداشت. تنها چیزی که مطرح بود خود کشتی است که حالا به چشم می‌خورد — چیز غیرقابل تصویری بود، فقط در چند متری زیر آب.

«... و ستون یادبود کشتی کاملاً نابوده شده را در زیر خود پنهان کرده است.»

کشتی پدرم، آنجا که وقتی از ما جدا می‌شد، در آن زندگی می‌کرد، و آنجا که او مرد... وقتی که من ده ساله بودم. در فیلادلفیا، در فاصله‌ای بیش از هفت هزار کیلومتر.

آندرو دستش را دراز کرد و دست سلیا را گرفت. هیچکدام حرف نمی‌زدند. در میان تمام سرنشینان قایق دریاسالار، نوعی بهت و نوعی سکوت مخصوص حاکم بود که گویی همگی در این احساس شریک و سهم بودند.

قایق در کنار پل کوچکی، جلوی در ورودی ستون یادبود پهلو گرفت. زن جوان اونیفورم‌پوش طناب‌ها را بست و خانواده جردن پیاده شد و سرنشینان دیگر هم به دنبالش راه افتادند. سرنشینان ضمن این که پیش می‌رفتند متوجه شدند که زمین زیر پایشان سفت‌تر می‌شود. زیرا ستون یادبود روی پایه‌هایی قرار داشت که در زمین و در ته دریا فرو رفته بود و از هیچ نقطه‌ای با کشتی تماس نداشت.

نزدیک وسط ستون یادبود، سلیا و آندرو و لیزا، جلوی یک در بتونی ایستادند و عرشه اصلی کشتی را تماشا کردند که از اینجا به خوبی دیده می‌شد.

در جایی زیر پای ما، جسم پدرم آرمیده است. می‌خواهم بدانم چطور مرد. آیا مرگ آنی بود یا برعکس مرگی بود خشن و بی‌رحم؟ او! چقدر دلم می‌خواست که ناراحتی و عذاب نکشیده باشد!

بروس که از آنها فاصله گرفته بود برگشت و با ملایمت و آرامی گفت:

— من اسم پدر بزرگ را پیدا کردم. الان به شما نشان می‌دهم.

پدر و مادر و خواهر بروس به دنبالش راه افتادند تا به یک ستون مرمری رسیدند که صدها اسم روی آن حک شده بود.

در چند دقیقه‌ای که حمله ژاپنی‌ها طول کشید، ۱۱۷۷ نفر فقط روی کشتی آریزونا نابود شدند. بعد امکان این که کشتی را روی آب بیاورند وجود نداشت و در نتیجه — برای بیش از یک‌هزار نفر — آرامگاهی ابدی شد.

روی ستون، نوشته‌ای به این شرح دیده می‌شد.

به یاد مردان دلیری که در اینجا به خواب ابدی فرورفته‌اند.

بروس انگشتش را دراز کرد و گفت:

— آنجا، مامان.

WF DE GREY — CEM

به احترام شهدا یک دقیقه سکوت کردند و هرکس در افکار خود غرق بود. بعد، سلیا تکان خورد تا دوباره به جایی برود که قبلاً در آنجا ایستاده بودند. تا بازهم بدنه کشتی را که مدت‌ها به دنبال وسایل پدرش در آنجا گشته بودند تماشا کند. جبابی در سطح آب ترکید و لکه‌ای از چربی بر روی

آب پخش شد که درست شبیه گلبرگ‌های یک گل بود. چند دقیقه بعد یک حباب اسرارآمیز دیگر بر سطح آب پیدا شد، بروس گفت:

– این حباب‌ها از مخزن‌های مواد سوختی به وجود می‌آیند؛ از وقتی که این کشتی غرق شده است مرتباً در سطح آب ایجاد می‌شوند. هیچکس نمی‌داند که این مواد سوختی در مخازن چه مدتی باقی خواهند ماند، ولی امکان دارد که بازهم در حدود بیست سالی به همین ترتیب ادامه داشته باشد.

سلیا دستش را دراز کرد تا گونه‌های پسرش را نوازش کند.

این هم نوه‌ات! پدر.

لیزا گفت:

– متأسفم که پدر بزرگ را ندیدم.

سلیا داشت جواب می‌داد که ناگهان احساس کرد دیگر نمی‌تواند احساسات خود را مهار کند. مثل این بود که این حرف ساده و بی‌پیرایه لیزا سد آب بزرگی را شکسته باشد. غم و غصه و ناراحتی سلیا را در خود گرفت. این که این دیدار، ناگهان همه آن خاطرات را در ذهنش زنده می‌کرد؛ به یاد مادرش که در همین ماه و دهسال پیش مرده بود؛ به علاوه آنچه به ناراحتی‌های سابقش افزوده می‌شد، ناراحتی اخیر سلیا، که از عدم موفقیت خودش، یعنی این اشتباه وحشتناک در قضاوت – همان طوری که در حال حاضر خودش می‌گفت – که نقطه پایان دلخراشی به شغل و حرفه‌اش گذاشته بود. در مدت بیش از شش ماه این فکر را از ذهنش بیرون رانده بود ولی حالا چنین بهایی که انسان مجبور شود بالاخره بعد از مدت‌ها بپردازد بیشتر ناراحتش می‌کرد. سلیا ناگهان وارفت و از هم پاشید. چون دیگر نمی‌دانست چه کند و به کجا پناه ببرد، به پهنای صورتش اشک ریخت.

آندرو به طرف سلیا رفت ولی لیزا و بروس زودتر از پدرشان این کار را کردند. هردو مادرشان را در آغوش گرفتند و تا می‌توانستند او را تسکین دادند در حالی که خودشان هم، بدون کوچکترین خجالتی، های‌های گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند.

* * *

آن شب، خانواده جردن برای صرف شام، در سالن روباز کاهالا هتل دور هم جمع شدند. وقتی سلیا داشت می‌نشست اولین حرفش این بود:

– آندرو، عزیزم، دلم می‌خواست شامپانی بخوریم.

– مسلماً. (آندرو در حالی که داشت به گارسن اشاره می‌کرد تا یک بطر شامپانی مخصوصی که همسرش دوست داشت سفارش بدهد، به سلیا گفت) امشب خیلی خوشحال و بشاش هستی.

سلیا با خنده بلندی جواب داد:

– این درست همان است که من احساس می‌کنم.

از صبح تا حالا، اصلاً درباره دیدار از پرل‌هاربور حرفی نزنده بودند. در جریان بازدید ستون آریزونا، در طول چند دقیقه حالت ضعف و سستی که به سلیا دست داد افراد دیگر روی خود را برگردانده بودند و آندرو می‌دانست که اینجا همه خاطرات فاجعه‌بار برای کسانی که به دیدن این محل می‌آیند زنده می‌شود و هر بار شاهد صحنه‌هایی از این قبیل بوده است.

سلیا تقریباً تمام مدت بعدازظهر را خوابیده بود، بعد از خواب هم رفته بود سزی به مغازه‌های اطراف هتل بزند. در آنجا پیراهن گشاد و بزرگی به شکل پیراهن‌های مردم هاوایی به رنگ سرخ و سفید پیدا کرده بود که امشب آنرا پوشیده بود.

لیزا گفت:

– وقتی از این پیراهن خسته شدی، مامان، اگر مال من بشود خیلی از این بابت خوشحال خواهیم شد.

در این موقع گارسون شامپانی را آورد. سلیا گیلانش را بلند کرد و گفت: – به سلامتی همه شماها! من شماها را با تمام قلبم دوست دارم! لازم است به شما بگویم که خاطره امروز را هرگز فراموش نخواهم کرد. ولی باید بدانید که دیگر تمام شد. باید به فکر حالا باشیم. فکر کنم که آنچه گذشت یک نوع رهائی... یک نوع... چه می‌گویند.

بروس گفت:

– کاتارسیس یک کلمه یونانی است. به معنی تصفیه – ارسطو این کلمه را برای... به کار می‌برد.

– اوها یک کمی صبر کن! (لیزا خود را به جلو خم کرد و از روی میز، روی دست بردارش زد) بعضی مواقع حقیقتاً افراط می‌کنی!
آندرو خندید، و بقیه هم با او خندیدند، حتی خود بروس.
لیزا گفت:
– مامان، ادامه بده.

– خیلی خوب. جریان این است: تصمیم گرفته‌ام که از آه و ناله کردن درباره کار و بار خودم دست بردارم و زندگی‌ام را دوباره از سر بگیرم. من تعطیلات فوق‌العاده‌ای را گذرانده‌ام و بهترین تعطیلات عمرم را پشت سر گذاشته‌ام. ولی این ایام دو روز دیگر تمام می‌شود. (بعد نگاه محبت‌آمیزی به آندرو کرد) فکر می‌کنم که آماده هستی دوباره کارت را شروع کنی؟
– بله، واقعاً. نه تنها حاضرم، بلکه خیلی هم خوشحالم.
سلیا گفت:

– می‌فهمم، برای این که من هم همان احساس را دارم. بنابراین بیکار و بدون جنب و جوش و فعالیت نخواهم ماند، قصد دارم کار پیدا کنم.
بروس پرسید:

– چه می‌خواهی بکنی؟
سلیا قبل از این که جوابی بدهد یک جرعه شامپانی را سر کشید.
– در این باره خیلی فکر کرده‌ام و سنوالاتی از خود پرسیده‌ام، ولی هر بار خودم را در برابر همان جواب دیده‌ام: کاری که بهتر از همه بلامد صنعت داروسازی است. بنابراین منطقی است که در همان کار بمانم.
آندرو تأیید کرد:
– کاملاً موافقم.

– می‌توانی دوباره به فلدینگ – روت برگردی؟ این سنوالاتی بود که لیزا کرد.

– نه. تمام پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام. مطمئن هستم که فلدینگ – روت هرگز قبول نمی‌کند دوباره مرا استخدام کند، حتی اگر من بخواهم. نه، می‌خواهم شرکت‌های دیگری را امتحان کنم.
آندرو گفت:

– و اگر این شرکت‌ها کاری برای استخدام تو انجام ندهند، معنی‌اش این خواهد بود که واقعاً از مدیریت ناقص و نارسایی برخوردارند. ولی درباره شرکت‌هایی که بیشتر مورد نظر تو است تصمیمی گرفته‌ای؟
– بله. (سلیا متفکرانه ادامه داد) شرکتی هست که مهم‌تر از همه شرکت‌هاست و خیلی هم مورد علاقه من است. این شرکت، شرکت مرک^۱ است. اگر کسی به دنبال یک رولزرویس در صنایع دارویی است، مرک است. در درجه اول به آنجا مراجعه خواهیم کرد.
– و بعد؟

– نظرم، بعد از مرک بیشتر متوجه شرکت اسمیت کلاین^۲ و آپجان^۳ است. این دو شرکت از جمله شرکت‌هایی است که کار کردن برای آنها مایه افتخار و غرور من است. بعد، در صورت لزوم می‌توانم صورت بلند بالایی از شرکت‌های دارویی فراهم کنم.

– مطمئن هستم که مجبور نخواهی شد این کار را بکنی (آندرو گیلانش را بلند کرد) به سلامتی شرکت خوشبختی که شانس و افتخار استخدام سلیا جردن را خواهد داشت!

کمی بعد، در جریان صرف شام، بروس پرسید:

– فردا چه می‌کنیم؟

سلیا در جواب گفت:

– چون آخرین روز اقامت‌مان در هاوایی است با یک روز تفریح و استراحت در کنار دریا چطورید؟

همگی دسته‌جمعی گفتند که یک روز استراحت و هواخوری باهم، یکی از آرزوهای دیرینه‌شان بود.

چند دقیقه قبل از ساعت ۶ صبح زنگ تلفن اتاق خواب خانم جردن به صدا درآمد. چون کسی گوشی را برنداشت صدای تلفن قطع شد ولی، چند لحظه بعد دوباره از سر گرفته شد.

سلیا در خواب عمیقی فرو رفته بود. آندرو که در کنار او بود، در حالت خواب و بیداری تکان خورد و برگشت.

شب قبل وقتی زن و شوهر می‌خواستند بخوابند شیشه پنجره متحرک بالکون را باز گذاشته بودند تا کمی هوا داخل اتاق شود و ضمناً از صدای زمزمه برخورد امواج به ساحل دریا هم محروم نباشند. حالا در تاریکی قبل از طلوع خورشید، اشیاء اتاق کم‌کم دیده می‌شد. مثل این که کسی با مهارت هرچه تمامتر مقداری نور در اتاق پاشیده بود و همه چیز در حاله‌ای از نور خاکستری رنگ فرو رفته بود؛ هنوز برای این که خورشید طلوع کند و با نور خود همه‌جا را روشن سازد در حدود یک ربع ساعت وقت مانده بود. آندرو که با ادامه صدای زنگ تلفن بیدار شده بود ناچار بلند شد و دستش را دراز کرد تا گوشی را بردارد.

سلیا تکان خورد و با صدای خواب‌آلودی پرسید:
- ساعت چند است؟

- خیلی زودا (آندرو به تلفن جواب داد) بله. چه خبر است؟
صدای زن تلفنچی به گوش رسید که گفت:

- من یک تلفن خصوصی برای خانم سلیا جردن دارم.
- از طرف چه کسی؟

صدای زن دیگری روی خط آمد.

- آقای ست فننگولد از شرکت فلدینگ - روت در نیوجرسی.
- آقای فننگولد می‌داند که ساعت در این‌جا چند است؟

- بله، آقا، می‌داند.

سلیا در تخت‌خواب نشسته بود و دیگر کاملاً از خواب بیدار شده بود.
- بیت است؟ (چون آندرو تأیید کرد، سلیا گفت) تلفن را بده به من.

آندرو گوشی تلفن را به او داد. تلفنچی باز هم چند کلمه حرف زد، بعد سلیا صدای مدیر مالی را شنید.

- شما هستید، سلیا؟

- بله، بیت.

- به من می‌گویند که شما را از خواب بیدار کردم. خواهش می‌کنم از این بابت مرا ببخشید. ولی این‌جا ظهر است و ما بیش از این نمی‌توانستیم منتظر باشیم.

- «ما» کی است؟ منتظر «چی»؟

- سلیا، آن‌چه می‌خواهم به شما بگویم فوق‌العاده مهم است. لطفاً با دقت هرچه تمامتر به حرف‌هایم گوش کنید.

صدای فننگولد هیجان‌زده به نظر می‌رسید. سلیا گفت:

- بفرمائید. بگوئیم.

- من به نام شورای اداری و به تقاضای آن با شما حرف می‌زنم و مأموریت دارم، در درجه اول به اطلاع شما برسانم که وقتی شما استعفا کردید، به دلایلی که همه ما می‌دانیم حق داشتید و بقیه... (صدا قطع شد و بعد ادامه پیدا کرد) همه ما اشتباه می‌کردیم.

سلیا که مات و مبهوت شده بود از خودش می‌پرسید که آیا درست شنیده است، یا این که خواب می‌بیند.

- من نمی‌فهمم، بیت آیا درباره مونتین حرف نمی‌زنید؟

- چرا، متأسفانه.

- ولی باتوجه به تمام آنچه توانسته‌ام بخوانم یا بشنوم، مونتین با موفقیتی چشمگیر مواجه شده است. سلیا هنوز در فکر گزارشی بود که به وسیله آندرو از طرف تانو مدیریت منطقه‌ای فلدینگ - روت در هاوایی شنیده بود.

- این چیزی است که همه ما تا این اواخر فکر می‌کردیم. ولی همه چیز به‌صورت وحشتناکی فرق کرده و در حال حاضر در وضعیت بدی به‌سر می‌بریم.

- ممکن است یک لحظه صبر کنید؟

سلیا که دهانه گوشی را با دستش گرفته بود به آندرو گفت:

– مسأله خیلی مهم است ولی من هنوز نمی‌دانم موضوع از چه قرار است. برو از تلفن دیگر گوش کن. تلفن دیگری در حمام بود. سلیا منتظر شد تا آندرو به طرف حمام برود بعد گفت:

– ادامه بدهید، بست.

– آنچه به تو گفتم، سلیا، فقط مسأله اول است. مسئله دوم این است که: شورای اداری میل دارد که شما برگردید.

سلیا باز هم آنچه را که شنیده بود باور نداشت. بعد از یک لحظه سکوت سلیا گفت:

– فکر می‌کنم بهتر است همه چیز را از اول تعریف کنید.

– باشد.

سلیا احساس کرد که بست دارد افکارش را جمع و جور می‌کند و در این فاصله از خودش پرسید چرا بست با او حرف می‌زند، و نه سام هاوتورن.

– گزارش‌هایی را که دربارهٔ کودکان بدشکل بود به خاطر دارید؟ بچه‌های «گیاهی» همان اصطلاح وحشتناک گزارش‌های استرالیا، فرانسه و اسپانیا؟ – مسلماً.

– از این موارد تعداد زیاد دیگری هم تکرار شده، در همان کشورها و سایر جاها. تا آنجا که دیگر هیچ شک و تردیدی باقی نمانده است که علت این بدشکلی‌ها مونتین بوده است.

– او! خدای من! سلیا صورتش را با دست دیگرش که آزاد بود پوشاند. اولین فکری که به نظرش رسید این بود: کاش این حرف درست نباشد! این یک کابوس وحشتناک است؛ نباید حقیقت داشته باشد! نمی‌خواهم در این مورد حق داشته باشم، آن هم به این صورت کریه و زشت. بعد، از لای در حمام که باز بود، متوجه آندرو شد که قیافه‌ای گرفته و اندوهبار داشت؛ و وقتی که دید صبح کم‌کم دارد همه‌جا را در برگیرد، فهمید که تمام این حرف‌ها درست است و خواب نمی‌بیند.

بست، فهرست‌وار به تفصیل گفت: «... این ماجرا دو ماه و نیم است که با چند گزارش پراکنده شروع شده... موارد مشابه اولیه... تعداد کودکان بدشکل در حال افزایش است... اخیراً هم یک موج شروع شده... تمام

مادران در دوران بارداری قرص مونتین مصرف کرده بودند... در حدود سیصد کودک بدشکل و عقب‌مانده ذهنی تا این تاریخ در تمام دنیا متولد شده است... بدون شک، این تعداد بیشتر هم خواهد شد. خصوصاً در آمریکا که از ماه قبل قرص مونتین فروخته می‌شود...

سلیا چشم‌هایش را بست. صدها کودکی که می‌توانستند مثل کودکان دیگر باشند، ولی حالا نمی‌توانند فکر کنند، راه بروند، یا زندگی طبیعی داشته باشند...

سلیا احساس کرد میل دارد به تلخی گریه کند و زار بزند و خشمش را بیرون بریزد. ولی در حال حاضر حتی گریه کردن هم دیر است.

آیا سلیا شخصاً می‌توانست کاری کند تا از این فاجعه جلوگیری کند؟
«بله!»

سلیا می‌توانست بعد از این که استعفا کرد، صدایش را بلند کند و شک و تردید خود را نسبت به قرص مونتین به اطلاع همگان برساند، ولی آیا این حرکت چیزی را عوض می‌کرد؟ آیا کسی به حرف او گوش می‌داد؟
مثل این که ست توانسته باشد افکار درونی سلیا را از فاصله هفت یا هشت هزار کیلومتری بخواند، گفت:

– همهٔ ما وجدان خودمان را محاکمه کرده‌ایم، سلیا. همهٔ ما چندین شب بی‌خوابی کشیده‌ایم و هریک از ما این ناراحتی وجدان را تا آخر عمر و لب‌گور بدوش خواهیم کشید. ولی شما می‌توانید وجدان راحت و آسوده‌ای داشته باشید. شما هر چه می‌توانستید کردید!

سلیا به فکر فرو رفت: خیلی ساده و دلگرم‌کننده است که به این شکل قضیه را قبول کرد.

ولی می‌دانست که این عذاب وجدان تا آخر عمر دست از سرش برنخواهد داشت.

ناگهان فکر تازه‌ای به نظرش رسید.

– این که شما دارید می‌گوئید آیا تاکنون به اطلاع عموم رسیده است؟
آیا به زنان باردار خبر داده‌اند که بایستی بلافاصله دست از مصرف مونتین بردارند؟

– خوب... حقیقتاً، نه. در این مورد کم و بیش صحبت‌هایی شده است ولی راستش را بخواهی خیلی کوتاه و مختصر بوده.

این مطلب نشان می‌داد که چرا آندرو و او در طول سفرشان هیچ چیز منفی درباره مونتین نشنیده بودند. بیت ادامه داد:

– ظاهراً، تا به حال در مطبوعات به این موضوع اشاره‌ای نشده است ولی خیلی نگران هستم. چرا تا به حال این کار صورت نگرفته، باید زودتر این کار را شروع کرد.

– شما خیلی نگران هستید... خانم جردن.

سلیا متوجه شده بود که مسئولین شرکت فلدینگ – روت سعی نکرده‌اند این کار را بکنند. و این امر نشان می‌داد که فروش و مصرف مونتین ادامه دارد. سلیا بازم حرف آندرو را که شب قبل، از قول تانو تعریف می‌کرد به خاطر آورد: تانو گفته بود که «فروش مونتین رکورد همه فروش‌ها را شکسته است»!

از این حرف لرزشی سراپای وجود سلیا را گرفت و بعد پرسید:

– برای این که این قرص از رده خارج شود و تمام موجودی را جمع‌آوری کنند، چه کاری انجام شده است؟

– زیروند – شیمی به ما اطلاع داده است که مونتین در این هفته، در سراسر فرانسه از رده داروهای قابل مصرف خارج می‌شود. گمان می‌کنم انگلیسی‌ها هم در فکر صدور یک اعلامیه همگانی هستند و دولت استرالیا قبلاً فروش آن را ممنوع اعلام کرده است.

سلیا داد زد:

– من، درباره آمریکا با شما حرف می‌زنم.

– من به شما قول می‌دهم، سلیا. از لحاظ قانونی هر اقدامی لازم بود انجام داده‌ایم. تمام اطلاعاتی را که به دست ما رسیده به اداره نظارت فرستاده‌ایم. تاماش را، دکتر لرد شخصاً این کار را دنبال می‌کند و حالا در انتظار تصمیم اداره نظارت هستیم.

– شما در انتظار تصمیم هستید! شما را به خدا این بچه‌بازی‌ها چیست؟ چرا باید منتظر بود؟ چه کار «دیگری» جز این که قرص مونتین را از رده

خارج کنند، می‌توانند بکنند؟

بیت به عنوان دفاع جواب داد:

– وکلای ما فکر می‌کنند که در این مرحله بهتر است اول از تصمیم اداره نظارت مطلع شد. سلیا جلوی فریاد خود را گرفت و گفت:

– ولی اداره نظارت خیلی کند کار می‌کند. همین کارها ممکن است هفته‌ها وقت آنها را بگیرد.

– در واقع همین‌طور است. ولی بنا به عقیده وکلای ما، اگر به میل خودمان دست به این عمل بزنیم و مونتین را از رده داروهای مصرفی خارج کنیم، ممکن است این عمل نوعی اعتراف به گناه باشد و در نتیجه تمام مسئولیت‌ها به گردن ما بیفتد. حالا عواقب مالی قضیه باشد...

– وقتی که زنان باردار به مصرف مونتین ادامه می‌دهند، دیگر مسائل مالی و چیزهایی از این قبیل مطرح نیست...

سلیا حرفش را قطع کرد، زیرا متوجه شد که بحث و مذاکره در این مورد به جایی نمی‌رسد و دردی را دوا نمی‌کند. یکبار دیگر از خودش پرسید، چرا مدیر مالی شرکت با او حرف می‌زند و نه سام؟ در نتیجه با لحنی مصمم گفت:

– من باید با سام حرف بزنم.

– این کار متأسفانه غیرممکن است. حداقل در حال حاضر غیرممکن است. (سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد). سام... چیز... دیگر خودش نیست. مشکلات شخصی دارد. این خود یکی از دلایلی است، که ما به شما «احتیاج» داریم.

– منظورتان چیست؟ چه می‌خواهید بگوئید؟

سلیا آهی عمیق و طولانی شنید.

– نمی‌خواستم در این باره جز در آخرین لحظه با شما حرف بزنم. برای این که می‌دانم این مسأله شما را ناراحت می‌کند، (صدای بیت که از پا درآمده بود، ضعیف می‌شد). به خاطرتان می‌آید... درست قبل از رفتن شما، سام صاحب یک نوه شد.

– بچه ژولیت، بله.

سلیا به خاطر آورد که قبل از این که کاسه و کوزه‌هایش به خاطر گزارش به هم بریزد، در جشن کوچکی به خاطر تولد نوهٔ سام شرکت کرده بود.

– به نظر می‌رسید که ژولیت، در دوران بارداری، از تهوع صبحگاهی فوق‌العاده ناراحت بوده و سام هم به او قرص مونتین داده است.

سلیا با شنیدن این حرف‌ها احساس کرد که خون در رگ‌هایش منجمد می‌شود.

– هفته گذشته، پزشکان گفتند که بچهٔ ژولیت قربانی آن داروی لعنتی شده است. (ضدای بست دیگر به صورت یک زمزمه درآمده بود) نوهٔ سام از نوعی بدشکلی و عقب‌ماندگی ذهنی و جسمی رنج می‌برد؛ او هم مثل دیگران تبدیل به یک نبات شده است.

سلیا از شدت وحشت و درد فریادی کشید بعد بر اعصاب خود مسلط شد، ولی هنوز باور نمی‌کرد سام دست به چنین کاری زده باشد.

– چه‌طور سام توانست چنین کاری بکند؟ در آن موقع قرص مونتین هنوز برای فروش مجاز نشده بود.

– می‌دانید که نمونه‌های دارویی خاص پزشکان وجود داشت. و سام هم، بدون این که با کسی مشورت کند از آن نمونه‌ها استفاده کرده است، ولی آن‌چنان اطمینانی نسبت به این قرص داشت که بدون شک خطر آن را در نظر نگرفت. این امر برای او به عنوان یک سمبول شخصی تلقی می‌شد و از این بابت هم خوشحال و مغرور بود. اگر به خاطر داشته باشید خود سام بود که قرص مونتین را از شرکت ژیروند – شیمی خریده بود.

– بله، به خاطر دارم.

افکار سلیا – مخلوطی از خشم و ترحم و مرارت آشوبی در او بپا کرد، و بست به این وضع خاتمه داد.

– به شما گفتم، به وجود شما «احتیاج» داریم سلیا. همان‌طوری که خودتان هم می‌توانید تصورش را بکنید. سام در نتیجهٔ پشیمانی و ندامت و اضطراب تحت شکنجه روحی قرار گرفته و در حال حاضر، هیچ‌کاری نمی‌کند. و این تازه قسمتی از مسأله است. شرکت سرپرست و صاحب ندارد. همه چیز از مسیر اصلی خود خارج شده است. ما مثل یک کشتی

سرگردان هستیم و به وجود شما احتیاج داریم تا خسارات وارده را ارزیابی و کار را روبرو کنید و سرپرستی شرکت را به دست بگیرید. قبل از هرچیز شما تنها کسی هستید که در این مورد به اندازهٔ کافی تجربه دارید. بالاخره، به شما پیشنهاد می‌شود مدیرکل شرکت باشید. من وارد جزئیات مالی قضیه نمی‌شوم ولی بدانید که از این لحاظ هم جای نگرانی نیست و مسایل مالی بیش از آنچه فکر می‌کنید زیاد خواهد بود.

مدیریت کل فلدینگ – روت فقط یک درجه پائین‌تر از مدیرعامل و رئیس شرکت و خیلی بالاتر از پستی بود که سلیا در موقع استعفا از قبول آن سر باز زده بود.

سلیا به فکر فرو رفت. در مواقع دیگر چنین پیشنهادی موجب نهایت خوشحالی او می‌شد. چه‌قدر جالب است که این مطلب دیگر چندان اهمیتی نداشت یا تقریباً بی‌اهمیت بود.

بست به حرف‌هایش ادامه داد:

– بدون شک حدس زده‌اید که من تنها نیستم و چند نفر از اعضای شورای اداری هم به این مذاکرات گوش می‌دهند. ما همه در انتظار هستیم، به این امید که جواب شما مثبت خواهد بود.

سلیا، متوجه شد که آندرو از حمام اشاره‌هایی به او می‌کند. یک‌بار دیگر سلیا گفت: «لطفاً یک لحظه صبر کنید».

آندرو تلفن را گذاشت و سلیا دهانهٔ گوشی را با دستش گرفت و از شوهرش پرسید:

– در این مورد چه فکر می‌کنی؟

– این تویی که باید تصمیمت را بگیری. ولی یک چیز را فراموش نکن: اگر تو به فلدینگ – روت برگردی، استعفا و رفتن تو دیگر به حساب نمی‌آید. مسئولیت و اتهامات مربوط به قرص مونتین متوجه تو خواهد شد.

– این را می‌دانم. (سلیا به فکر فرو رفت) ولی من مدت زیادی برای این شرکت کار کرده‌ام.

سال‌های خوبی بود، و حالا به من احتیاج دارند. ولی من فقط در صورتی برخواهم گشت که...

دوباره گوشی تلفن را برداشت.
 - ست، من با دقت به حرف‌های تو گوش کردم. قبول می‌کنم، ولی به یک شرط.
 - بگوئید.

- باید، همین امروز قرص مونتِن را از رده داروهای مصرفی خارج کنید. و فلدینگ - روت هم باید اعلامیه‌ای درباره خطراتی که این دارو در بر دارد چاپ کند. نه فردا، نه هفته دیگر، بلکه «همین امروز»!
 - سلیا، غیرممکن است، هشدار وکلای شرکت را درباره مسئولیت‌های مورد بحث به شما گفته‌ام. به این ترتیب مردم را وادار می‌کنیم میلیون‌ها دلار از ما تقاضای خسارت کنند و در نتیجه کار ما به ورشکستگی بکشد.
 - در هر حال قضیه دنباله‌دار خواهد بود.

- می‌دانیم، ولی نمی‌خواهیم وضعیت را از این که هست خراب‌تر کنیم. مسأله خارج کردن مونتِن از رده مصرف، به زودی الزاماً صورت خواهد گرفت. در این فاصله می‌توانیم در این باره با شما حرف بزنیم...
 - من نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم. می‌خواهم که این کار عملی بشود. می‌خواهم که این مطلب، همین امروز در رادیو، تلویزیون و تمام روزنامه‌های منطقه و مملکت در فاصله ۲۴ ساعت آینده، اعلام و چاپ شود. وقتی با چشم‌های خودم این مطالب را دیدم، برمی‌گرم. وگرنه هیچ کاری نمی‌شود کرد.

حالا نوبت بست بود که بگوید:

- یک لحظه صبر کنید.

سلیا در آن طرف سیم، بحث و گفتگوی آنها را که چندان هم مفهوم و روشن نبود می‌شنید. آشکارا معلوم بود که بحث بسیار داغی در جریان است. و سلیا هم صدای بست را تشخیص داد که می‌گفت: «او نمی‌خواهد چیزی بداند». بعد، یک لحظه دیگر «... به خاطر داشته باشید که نیاز ما به وجود او بیشتر از نیاز او به وجود ما است».

این بحث و مذاکره در نیوجرسی بازم چند دقیقه‌ای ادامه یافت بدون آن‌که سلیا بتواند چیزی از آن دستگیرش شود. بعد بست دوباره پشت تلفن آمد:

- شرایط شما مورد قبول واقع شد، سلیا. درخواست‌های شما به موقع انجام خواهد شد. من شخصاً از این بابت به شما قول می‌دهم. و حالا... کی می‌توانید به اینجا برسید؟
 - با اولین پروازی که بتوانم بیایم. می‌توانید فردا، به حضور من در دفترم حساب کنید.

۴۱

خانواده جردن چهار صندلی در هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ خطوط هوایی یونایتد لاینز^۱ پیدا کردند که ساعت ۱۶/۵۰ از هونولولو به مقصد شیکاگو پرواز می‌کرد و از آنجا با تعویض هواپیما ساعت ۹ صبح فردا در نیویورک به زمین می‌نشست. سلیا حساب می‌کرد برای این که همان روز صبح در فلدینگ - روت حاضر باشد، باید تا می‌تواند در موقع پرواز هواپیما بخوابد. لیزا و بروس که در نظر داشتند دو روز دیگر هم در هاوایی بمانند ناچار تصمیم گرفتند همراه سلیا و آندرو برگردند. در این بین لیزا گفت:

- امدت مدیدی است که شما را ندیده‌ایم و دلمان می‌خواهد هرچه بیشتر با شماها باشیم. وانگهی اگر در این موقعیت تنها باشم، مطمئناً کابوس خواهم داشت و با یادآوری بچه‌های معلول و عقب‌مانده مرتباً گریه خواهم کرد».

در جریان صرف صبحانه که دسته جمعی در اتاق آندرو و سلیا می‌خوردند، چندین بار به خاطر تلفن‌های مربوط به مراجعتشان مجبور شدند صحبت‌شان را قطع کنند. آندرو آخرین تغییرات فاجعه‌آمیز مربوط به قرص مونتِن را برای بچه‌ها تعریف کرد.
 سلیا گفت:

- من در این باره با شما صحبت خواهم کرد ولی اگر اجازه بدهید، حالا،

نه. من هنوز هم تحت تأثیر هیجان مسائل مربوط به مونتین قرار دارم. سلیا از خودش می پرسید که آیا با قبول برگشت به فلدینگ - روت کار خوبی کرده است؟ بعد یادش آمد که تقاضایش درباره خارج کردن فوری مونتین از رده داروهای مصرفی لاقل این اثر را خواهد داشت که چند بچه و مادران شان را از چنگ یک سرنوشت وحشت آور نجات بدهد. حتی قبل از ترک کاهالا هتل به طرف فرودگاه هونولولو خبردار شدند که شرکت فلدینگ - روت به وعده خود عمل کرده است. برنامه ای که از رادیو می شنیدند، به خاطر یک خبر مخصوص که به شنوندگان اطلاع می داد که قرص به علت عواقب خطرناک احتمالی که در حال بررسی است و توصیه به پزشکان که دیگر از تجویز آن به بیماران خودداری کنند و هشدار به زنان باردار که دیگر قرص مونتین مصرف نکنند، قطع شد.

کمی بعد، در ساعت پنخس اخبار، شرح مفصلی درباره خارج شدن قرص مونتین از رده داروهای مصرفی، خبر اصلی را تشکیل می داد. در فرودگاه، آخرین شماره روزنامه هونولولو استار - بولتن^۱ در صفحه اول خود، مقاله ای از قول خبرگزاری آسوشیتد پرس در این باره چاپ کرده بود. معلوم بود که تبلیغات گسترده ای در این مورد شروع شده و ادامه خواهد داشت. برای خانواده جردن، آغاز روز، خیلی با آنچه پیش بینی کرده بودند فرق داشت.

یعنی برنامه آن روزشان که گذراندن یک روز تعطیلی در کنار دریا بود به هم خورده بود، ولی موقعیت چهار صندلی در قسمت عقب هواپیما، لاقل این امکان را برایشان فراهم می کرد که در نهایت صمیمیت دور هم باشند و باز هم حرف بزنند. بعد از چند لحظه سلیا گفت:

- از حوصله ای که نشان دادید خیلی متشکرم. حالا، حاضرم به تمام سئوالاتی که می خواستید از من بپرسید جواب بدهم.

بروس اولین نفری بود که حرف زد:

- مامان چه طور یک چنین چیزی امکان دارد و چرا دارویی که مجاز

تشخیص داده شده، تا این اندازه زیان آور و خطرناک می باشد؟

سلیا قبل از جواب دادن مدتی فکر کرد.

- قبلاً باید فکر کنی که یک دارو، هر دارویی که می خواهد باشد، عبارت از نوعی ماده شیمیایی است که در بدن انسان وارد می شود. وقتی دارو وارد بدن انسان می شود - اغلب با تجویز پزشک است - به این منظور است که اگر قسمتی از بدن کار طبیعی خود را به درستی انجام نمی دهد، آن را به کار طبیعی اش برگرداند. ولی با وجود این که هر دارویی معمولاً سودمند است، باز هم امکان دارد که در عین حال زیان آور هم باشد. این همان چیزی است که به عوارض نامطلوب معروف است و ممکن است دارای عواقب بی ضرری هم باشد.

آندرو اضافه کرد:

- درست همین طور است؛ ضمناً مسئله ای هم وجود دارد به نام «خطر حساب شده». در این مورد پزشک باید بررسی کند آیا خطر احتمالی در نتیجه مصرف فلان دارو به زحمت خوردنش می ارزد؟

بعضی داروها نسبت به داروهای دیگر از احتمال خطر بیشتری برخوردارند. حتی آسپرین ساده هم بی ضرر و خطر نمی باشد؛ مثلاً ممکن است سبب خونریزی معده شود.

لیزا گفت:

- ولی قبل از این که دارویی به معرض فروش گذاشته شود، مگر نه این است که آزمایشگاه های دارویی باید محصول خود را آزمایش کنند و بعد هم اداره نظارت موظف است خطرات احتمالی را، یعنی شدت و ضعف آن را، مطالعه و بررسی کند، این طور نیست؟ سلیا گفت:

- بله، تمام این ها درست است ولی آن چه بسیاری از مردم متوجه نیستند این است که آزمایش هم حد و حدودی دارد، حتی در وضع فعلی. وقتی دارویی را آزمایش می کنند، معمولاً این کار را روی حیوانات انجام می دهند اگر نتایج حاصله رضایت بخش باشد، آن را روی افرادی امتحان می کنند که داوطلبانه آماده این کار هستند. تمام این کارها چندین سال وقت می گیرد. با این حال در پایان آزمایش هایی که روی انسان انجام

می‌شود، وقتی همه چیز روبراه است و اشکالی در کار نیست دست به تولید آن می‌زنند.

و ممکن است که همین تعداد افرادی که مورد آزمایش قرار گرفته‌اند عکس‌العمل منفی نشان ندهند، یا این که با مواردی بسیار کم‌اهمیت یا حتی بی‌اهمیت مواجه شوند.

سلیا جواب داد:

بله، وقتی دارویی به بازار عرضه شده و به فروش می‌رسد که هزارها یا میلیون‌ها نفر از آن استفاده می‌کنند، ممکن است عوارض نامطلوبی در مورد چند نفر یعنی در تعداد بسیار کمی از مردم ظاهر شود - عکس عوارضی که در موقع آزمایش امکان پیش‌بینی آن وجود نداشته است. بدیهی است اگر این درصد زیاد و قابل توجه باشد باید داروی مورد بحث را از رده فروش دارویی خارج ساخت. تا موقعی که دارویی به اندازه کافی مورد استفاده قرار نگرفته باشد هیچ وسیله‌ای وجود ندارد تا معلوم شود آیا این دارو کاملاً قابل اطمینان است یا خیر.

بروس پرسید:

آیا این عوارض نباید به مقاماتی یا مراکزی گزارش شوند؟

مسئلاً، اگر یک مؤسسه دارویی به چنین مشکلی برخورد کند قانون به او حکم می‌کند جریان را به اطلاع اداره نظارت برساند و این همان چیزی است که معمولاً اتفاق می‌افتد.

پیشانی لیزا چین خورد.

معمولاً؟

سلیا گفت:

بله، معمولاً. برای این که گاهی مشکل است تعیین کرد که آیا مسئله همان عوارض نامطلوب است یا چیز دیگر. اغلب این کار یک قضاوت و بررسی علمی است که سبب اختلاف نظرهای واقعی می‌شود. نکته دیگری که هرگز نباید از نظر دور داشت این است که یک تصمیم عجولانه ممکن است منجر به ممنوعیت فروش یک داروی مفید باشد که قادر به نجات تعداد زیادی از مردم از مرگ حتمی است.

آندرو به آنها یادآوری کرد.

ولی در مورد قرص مونتن همه چیز برعکس شده است. قضاوت و اظهارنظر مادران درباره این عوارض درست بود و بقیه اشتباه می‌کردند. سلیا گفت:

نه، نه، این کاملاً درست نیست. مسأله مربوط می‌شد به یک احساس درونی شبیه به یک الهام و نه یک قضاوت و اظهارنظر علمی. احساس و الهامی که احتمال داشت درست نباشد.

آندرو گفت:

ولی این احساس و الهام درست بود، و فقط همین ارزش دارد. به عبارت دیگر، تو به درستی به آن چه فکر می‌کردی عمل کردی و این جرأت را داشتی که در اصل استعفا کنی؛ و این کاری است که کمتر کسی دست به آن می‌زند؛ به همین دلایل عزیزم، خانواده‌ات به وجود تو افتخار می‌کند.

بروس گفت:

بله. حقیقتاً، مامان!

لیزا هم که خم شد و مادرش را بوسید، گفت:

من هم همین‌طور، مامان.

در این موقع غذا آوردند؛ آندرو که با بی‌میلی غذا می‌خورد گفت:

تنها حسن غذای هواپیما این است که سبب می‌شود وقت بگذرد.

کمی بعد دوباره دنباله صحبت‌های قبلی را از سر گرفتند و بروس گفت: - آن چه به نظر من قبول کردنش مشکل است، این است که مطبوعات و تلویزیون از آن چه درباره قرص مونتن مطرح بود چیزی نمی‌دانستند. البته منظورم این است که متوجه اهمیت قضیه نشدند.

آندرو جواب داد:

- این جریان احتمال دارد و قبلاً هم اتفاق افتاده است، تقریباً به همین صورت هم اتفاق افتاده است. موضوع مربوط می‌شود به تالیدومید و این چیزی است که من شخصاً درباره آن مطالب زیادی خوانده‌ام.

سلیا، بعد از چند ساعت برای اولین بار خندید و گفت:

- در خانواده ما دو نفر هست که عاشق بی‌قرار تاریخ هستند.

آندرو به حرفش ادامه داد:

در سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲، مطبوعات امریکا کاملاً نسبت به زبان‌های تالیدومید در اروپا بی‌تفاوت و بی‌اعتنا بودند. و حتی وقتی یک پزشک امریکایی در کنگره شهادت داد و عکس‌هایی از کودکان بدشکل ارائه داد که لرزه بر اندام نمایندگان انداخت، یک کلمه هم در این مورد، در روزنامه‌ها چاپ نشد.

لیزا گفت:

– این غیرقابل تصور است.

آندرو گفت:

– همه چیز نسبی است؛ بعضی روزنامه‌نگاران تنبل هستند، آنهایی که می‌بایست در جلسه شرکت می‌کردند، غایب بودند و به علاوه حتی صورت جلسه مذاکرات را هم بعداً مطالعه نکردند.

فقط یک نفر به طور جدی به وظیفه‌اش عمل کرد و او هم یک خبرنگار از طرف روزنامه واشنگتن پُست بود که تمام اسناد و مدارک را جمع‌آوری کرد و بعد هم ماجرای تالیدومید را مطرح ساخت و به این ترتیب بقیه را متهم و محکوم کرد؛ بدیهی است بلافاصله قضیه بیخ پیدا کرد؛ موضوع بسیار مهمی شد درست مثل قضیه موتنن در حال حاضر. سلیا دخالت کرد و گفت:

– لازم است بچه‌های عزیزم، چیزی را به شما بگویم: پدر شما از همان اول مخالف قرص موتنن بود.

لیزا پرسید:

– آیا تو این عواقب فاجعه‌آمیز را پیش‌بینی می‌کردی؟

– به هیچ‌وجه، ولی به عنوان یک پزشک، معتقد هستم که نباید به خاطر ناراحتی‌های ساده و پیش‌پا افتاده، دارو مصرف کرد.

لیزا پرسید:

– منظورتان از این حرف چیست؟

– خوب، مثلاً تهوع دوران بارداری. این حالت معمولاً به همان ماه‌های اول بارداری محدود و خیلی زود هم برطرف می‌شود بدون آن که عواقبی

دربار داشته باشد. مصرف دارو در این موقع، مگر در مواقع اورژانس، حماقت محض است. و همیشه احتمال نوعی خطر وجود دارد. مادر شما، هرگز برای هیچ‌کدام از شما دارویی مصرف نکرد. در این مورد مراقب بودم. (آندرو مستقیماً به دخترش نگاه کرد) وقتی نوبت تو شد، تو هم هیچ دارویی نباید مصرف کنی. و اگر می‌خواهی بچه خوشگل و سالمی داشته باشی، نه الکل، نه شراب، و نه سیگارا هیچ‌کدام را نباید مصرف کنی.

لیزا گفت:

– در این مورد به تو قول می‌دهم.

سلیا که داشت به حرف‌های آندرو گوش می‌کرد، ناگهان فکری به ذهنش رسید که به موقع خود شاید می‌توانست تجربه موتنن را در فلدینگ – روت به شکل مثبتی تبدیل کند.

آندرو هنوز داشت حرف می‌زد.

– پزشکان، اغلب در مورد مسائل مربوط به دارو مقصرند. در وهله اول مقدار زیادی دارو تجویز می‌کنند که اغلب اوقات بی‌فایده است. گاهی هم به این دلیل که بعضی بیماران اگر بدون گرفتن نسخه از پیش پزشک بروند، احساس می‌کنند به حقشان تجاوز شده است.

بروس گفت:

– امروز حقیقتاً روز اعتراف است، دیگر از کارهایی که پزشکان نباید بکنند، چه کارهایی است؟

– بعضی‌ها که تعدادشان هم کم نیست، اطلاعات کافی ندارند. مخصوصاً از عواقب نامطلوب و آثار جانبی آنها اطلاعی ندارند. بدون شک نمی‌توان همه این‌ها را به خاطر سپرد. ولی متأسفانه پزشکان خیلی به ندرت دست به دامن فرهنگ دارویی، آنهم در حضور بیمار می‌شوند؛ یا این که از اقدام به چنین عملی احساس می‌کنند که غرورشان لطمه می‌بیند.

سلیا گفت:

– پزشکی را به من نشان بدهید که از بررسی چیزی در حضور بیمار نمی‌ترسد؛ و من هم در این صورت پزشک خوب و مطمئن و آگاهی را به شما نشان خواهم داد. پدر شما یکی از آنهاست، من شاهد بوده‌ام که این

کار را کرده است!

آندرو لبخند زد.

— بدیهی است، زندگی با مادر شما به من امکان داد تا از بعضی امتیازات مربوط به داروها استفاده کنم.

لیزا پرسید:

— آیا برای پزشکان اتفاق می افتد که مرتکب اشتباهات بزرگی در مورد داروها بشوند؟

آندرو جواب داد:

— اغلب اوقات و مواردی هست که یک داروساز دقیق ممکن است، اشتباهات یک پزشک را با پرسشی دقیق در مورد تجویز یک دارو، اصلاح کند. به طور کلی اطلاعات داروسازان در مورد داروها بیش از پزشکان است. — بروس مودیان پرسید:

— ولی آیا پزشکان زیادی هستند که این را قبول داشته باشند؟

— متأسفانه، نه! اغلب اوقات داروسازان به عنوان افراد زیردست و نه مثل همکاران حرفه‌ای، در نظر گرفته می‌شوند. (آندرو خندید و اضافه کرد) بدون شک داروسازان هم ممکن است اشتباه کنند. و بعد هم خود بیماران هم گاهی همه چیز را با دو یا سه برابر کردن مقدار مصرف دارو بهم می‌ریزند؛ و همان طوری که بعداً در آمبولانس تعریف می‌کنند: برای این که نتیجه سریع‌تری به دست آورند این کار را می‌کنند و زحمات پزشکان را به هدر می‌دهند.

سلیا با لحنی محکم نتیجه‌گیری کرد:

— و همه این‌ها بیش از آن چیزی است که مادر خسته شما نمی‌تواند در یک روز انجام بدهد و فکر می‌کنم که می‌خواهم بخوابم.

سلیا شروع کرد به چرت زدن، و بعد هم بلافاصله خوابید و فقط موقعی که هواپیما در شیکاگو به زمین نشست بیدار شد.

تعویض هواپیما و پرواز تا نیویورک خیلی راحت انجام شد زیرا توانسته بودند صندلی‌های قسمت درجه یک را بگیرند در حالی که موقع حرکت از هونولولو، صندلی قسمت اکونومیک هواپیماگیرشان آمده بود.

وقتی سلیا متوجه شد که یکی از لیموزین‌های فلدینگ — روت در فرودگاه کندی منتظرشان است تا آن‌ها را به مورستان برساند تعجب کرد. راننده لیموزین که قیافه‌اش برای سلیا آشنا بود سلامی به او کرد و پاکتی به دستش داد که حاوی نامه‌ای از طرف بیت فنگولد بود:

سلای عزیز:

خوش آمدید. خیرمقدم عرض می‌کنم. اتومبیل و راننده، همراه با تبریکات صمیمانه شورای اداری خدمت می‌رسند و از این به بعد هم منحصراً در اختیار شما خواهد بود.

و خود من، و همکاران و زیردستان شما خیلی خوشحال خواهند شد که به محض این که خستگی سفر را از تنتان بدر کردید به دیدن مجدد شما توفیق پیدا کنیم.

ارادتمند شما

بیت.

خانواده جردن با ملاقات مجدد با وینی وهانک مارچ در خانه خوشحال شدند؛ وینی چند هفته بعد صاحب فرزند شد. چون لیزا و بروس و آندرو هر یک به نوبه خود و یکی بعد از دیگری وینی را بوسیدند، وینی با صدای بلند گفت:

— مرا خیلی محکم بغل نکنید و فشار ندهید وگرنه این کوچولو مثل یک شیطان از صندوقچه‌اش بیرون می‌آید! آندرو خنده بلندی کرد.

— من از دوران انترنی‌ام دیگر بچه‌ای نگرفته‌ام در واقع خیلی وقت است — ولی حاضرم دوباره از سر بگیرم!

کمی بعد، وقتی وینی، سلیا و آندرو سه نفری خبرها را در آشپزخانه مبادله می‌کردند، فکر وحشتناکی به سلیا مستولی شد.

سلیا که تقریباً از سئوال خود ترسیده بود، پرسید:

— وینی در دوران بارداری‌تان چیزی مصرف نکردید؟ منظورم برای جلوگیری از حالت تهوع است؟

سلیا با وحشت و ترس فزاینده‌ای گفت:

– بله.

– مثل مونتین؟ وینی روزنامه‌ نواریک استار – لجر^۱ آن روز را که روی مبل بود و جریان مونتین در صفحه‌ اول آن چاپ شده بود نشان داد. سلیا غرق در نگرانی گفت:

– بله!

وینی جواب داد:

– پزشک من، از این قرص‌ها به من داد و گفت آن را بخورم. چون من همیشه صبح‌ها حالت تهوع داشتم، جز این که... (وینی نگاهی به آندرو کرد)

می‌توانم بگویم؟

آندرو گفت:

– بله – مسلماً.

– جز این که قبل از این که شما هردو به مسافرت بروید، دکتر جردن به من گفت – البته این رازی بود بین ما دو نفر – که اگر هر آینه قرص مونتین به من دادند، نخورم بلکه آن‌ها را توی توالت بریزم. در نتیجه من هم همین کار را کردم.

چشم‌های درخشان از اشک وینی یک لحظه به روزنامه افتاد و بعد به طرف آندرو برگشت.

– من برای این که صاحب فرزند شوم خیلی ناراحتی کشیدم. خوب...

اوه! من تمام عمرم از شما ممنون خواهم بود، دکتر جردن!

سلیا که راحت شده بود و از این بابت هم خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، وینی را در آغوش گرفت و به سینه‌اش فشرد.

سام هاوتورن دیگر جز شیخ چیز دیگری از وجودش باقی نمانده بود. وقتی سلیا او را دید – یعنی روز ورود به فلدینگ – روت آن چنان غافلگیر شد که نتوانست یک کلمه حرف بزند. و این سام بود که اول شروع به صحبت کرد.

– خوب، مراجعت باشکوه و افتخارا وقتی کسی این همه صدیق و آینده‌نگر باشد، و همه ما یعنی بقیه افراد و اعضای شرکت، افرادی نالایق و پست باشیم، باید خیلی دلنشین و جالب باشد.

این حرف‌های طعنه‌آمیز که با لحنی خشک و عاری از محبت به زبان آمد، ترس و وحشت سلیا را تشدید کرد. سلیا از ۷ ماه به این طرف سام را ندیده بود. و حالا که او را می‌دید، حداقل ده سال پیرتر شده بود. صورتش خیلی رنگ پریده و وحشت‌زده و چشم‌های کدر و تیره‌اش به نظر می‌رسید در حدقه وارفته‌اش گم شده است؛ آن قدر لاغر شده بود که لباسش کاملاً برایش گشاد بود.

سلیا جواب داد:

– نه، سام. این اصلاً جالب نیست؛ برای همه ما ناراحت‌کننده است و من حقیقتاً در مورد نوهات ناراحت هستم. و اگر بزرگشتم فقط برای این بود که به شما کمک کنم.

– اوه! بله کاملاً می‌دانستم که این قیافه را خواهید گرفت...

سلیا حرف سام را قطع کرد:

– سام، لااقل برویم و در یک محیط آرام و در یک گوشه دنج حرف

بزنیم.

سام و سلیا در راهرویی بهم برخوردند که تعداد زیادی کارمند در آنجا رفت و آمد می‌کردند؛ سلیا داشت همراه بست فن‌گولد و چند نفر دیگر از مدیران کل از یک جلسه بیرون می‌آمد. دختر سام در چند قدمی بود و سام هم بدون آن که کلمه دیگری به زبان بیاورد به طرف دخترش رفت و سلیا هم به دنبالش راه افتاد.

وقتی در بسته شد، سام به طرف سلیا برگشت، صدایش خشک و ناراحت‌کننده به نظر می‌رسید.

– آن‌چه می‌خواستیم بگویم این است که من کاملاً می‌دانستم که دارید می‌روید تا روزی با احساس ترحم و دلسوزی نسبت به ما برگردید. خیلی ساده است! و حالا، کاش حرف دلتان را می‌زدید.

سلیا به آرامی جواب داد:

– بهتر است که قبلاً شما به من بگوئید نظرتان در مورد عقیده من چیست؟
– او! من کاملاً می‌دانم و از آن خبر دارم! به خاطر این که قرص مونتین را قبل از این که مجاز شناخته شود به ژولیت داده‌ام فردی بی‌توجه و جانی هستم! و تنها من هستم که مرتکب چنین عمل نفرت‌انگیزی شده‌ام، یعنی تبدیل نوه‌ام، بچه ژولیت و دوایت به... یک کاریکاتور زشت و بدریخت انسان به... شده‌ام. صدای سام روی آخرین کلمات شکسته شد و رویش را برگرداند.

سلیا سکوت کرد. بین غم و اندوه از یک طرف و رحم و شفقت از طرف دیگر گیر کرده بود و داشت حرف‌هایی را که می‌خواست بگوید سبک و سنگین می‌کرد.

سام که مات و مبهوت چشم به دهان سلیا دوخته بود او را برانداز می‌کرد.
– من فراموش نمی‌کنم که آدم حق دارد، و همه ما در قضاوت‌ها مرتکب خطا و اشتباه می‌شویم...

– ولی نه «شما»، نه این دفعه؛ این اشتباه بزرگی که من کرده‌ام، غیرقابل برگشت است. بغض و کینه هنوز در سام موج می‌زد؛ سلیا گفت:

– من مرتکب خطا شده‌ام. وقتی کسی مسئولیتی را به عهده می‌گیرد، اشتباه و خطا کاری اجتناب‌ناپذیر است و اغلب از بدشانسی است که بعضی اشتباهات نسبت به بقیه دارای عواقب شوم و ناگواری هستند.

– این یکی از همه بدتر بود. (سام میزش را دور زد و خودش را روی صندلی انداخت) و تمام بچه‌هایی که حالا متولد شده‌اند و آن‌هایی که بعداً متولد می‌شوند، من مسئول هستم...

سلیا محکم جواب داد:

– نه. این درست نیست. در مورد بقیه بچه‌ها، شما تنها مسئول نیستید، شما با راهنمایی ژیروند – شیمی و توصیه‌های علمی دست به این کار زدید، و تنها شما نبودید – افراد دیگری هم مثل شما فکر می‌کردند.

– ولی نه شما! برای این که گیر چنین مسائلی نیفتید، چه کار به خصوصی می‌توانید بکنید؟

– من هم مثل دیگران، در اوایل کار درگیر همین مسائل بودم.

سام صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

– او! خدای من! چه خرتی! (سام سرش را دوباره بلند کرد) من با شما رو راست نبودم، این طور نیست؟

– مهم نیست.

صدای سام ملایم‌تر شد:

– متأسفم، صادقانه و صمیمانه می‌گویم متأسفم. برای این که همه چیز را برای شما اعتراف کرده باشم. بدون شک به شما حسادت می‌ورزم. و از این که به حرف‌های شما گوش ندادم متأسفم (حرف‌های پراکنده‌ای ادامه یافت) نخوابیدم. ساعت‌ها و ساعت‌ها، بدون این که بخوابم، فکر کردم و به خاطر دارم. خجالت می‌کشم. دامادم دیگر با من حرف نمی‌زند. و دخترم از دیدن من سر باز می‌زند. لیلیان در این میان سعی می‌کند به همه ما کمک کند ولی نمی‌داند چکار کند. (سام ساکت و مردد شد و بعد دوباره شروع کرد) تازه این تمام داستان نیست، چیز دیگری هست که شما نمی‌دانید.

– چیز دیگر کدام است؟

سام سرش را برگرداند.

– هرگز آن را به شما نخواهم گفت.

سلیا محکم گفت:

– سام. باید بر اعصابتان مسلط باشید، فشارهایی که به خودتان وارد می‌کنید چیزی را عوض نمی‌کند.

سام مثل این که چیزی را نشنیده باشد، ادامه داد:

– من در این جا به پایان خط رسیده‌ام. شما هم آن را می‌دانید.

– نه، من در این مورد اصلاً چیزی نمی‌دانم.

قیافهٔ سلیا را عمیقاً ورنانداز کرد. ناگهان مثل این که گردنش شکسته شود، خود را به روی شانه‌های سلیا انداخت و گریه را سر داد.

* * *

بعد از این ملاقات، برای سلیا معلوم بود که سام مرد شکست خورده‌ای بود که قلبش در زیر فشار غم و اندوه خرد شده. وضع سام طوری بود که دیگر قادر نبود شرکت را اداره کند. باوجود همهٔ تأثیر خاطری که سلیا داشت، بازهم به این نتیجه رسید که این وضعیت را قبول کند.

سام هر روز، شخصاً با اتومبیل رولزرویس خاکستری رنگش به شرکت می‌آمد و ماشینش را در پارکینگ مخصوص می‌گذاشت. گاهی سلیا و او در یک زمان از راه می‌رسیدند. البته سلیا در لیموزین خودش که راننده داشت. و همین مسأله کمک زیادی به او می‌کرد زیرا می‌توانست در طول راه گزارش‌ها را مطالعه کند و به کارش برسد. در این مواقع، سام و او باهم به دفتر کارشان می‌رفتند و هردو از راهروی شیشه‌ای عبور می‌کردند و بعد هم تا طبقهٔ دهم، قسمت مدیریت شرکت، با آسانسور می‌رفتند. اگر حرفی بین آنها رد و بدل می‌شد همیشه سلیا بود که ابتکار عمل را در دست داشت.

وقتی سام به دفترش می‌رسید دیگر تا آخر روز از جایش تکان نمی‌خورد. هیچکس در این فکر نبود که بداند، سام در دفترش چکار می‌کند. به استثنای چند یادداشت مربوط به کارهای کوچک و پیش‌پا افتاده، چیز مخصوصی در دفتر صورت نمی‌گرفت و هرگز هم در جلسات مدیریت شرکت نمی‌کرد.

از همان فردای روزی که سلیا برگشت، دیگر هیچ شک و تردیدی نبود که این سلیا است که شرکت را اداره می‌کند.

این سلیا بود که همهٔ مسائل و همچنین تمام کارهایی را که ماه‌های اخیر معلق مانده بود، انجام می‌داد و همچنین او بود که تصمیمات مربوط به آینده شرکت را می‌گرفت.

خلاصه همهٔ کارها به دست سلیا افتاده بود و او هم همهٔ کارها را با دقت، قدرت و حسن نیت هرچه تمامتر انجام می‌داد.

– من می‌خواستم استعفا بدهم ولی وکلاً با آن مخالفت کردند. هنوز نه! باید سر جای خود بمانم. (سام با حالت مسخره و نومییدی اضافه کرد): باید ظواهر امر را حفظ کرد. از شرکت باید حمایت کرد تا بیش از این به دست گرگ‌هایی که با تعقیب موضوع ما را در دادگستری گیر می‌اندازند، بهانه نداد. برای این منظور است که چند روز دیگر در پست مدیرعامل شرکت باقی می‌مانم و باید در این جا بنشینم تا سرمایهٔ سهام‌داران را نجات بدهم.

سلیا گفت:

– خوشحالم که این مطلب را می‌شنوم. همهٔ ما به وجود شما احتیاج داریم تا شرکت را اداره کنیم.

– نه، این شما هستید که مسئول آن خواهید شد. این را به شما نگفته‌اند؟ این تصمیم به وسیلهٔ شورای اداری اتخاذ شده است.

– بست، در این باره یک چیزی به من گفته است. ولی «من» به وجود شما احتیاج دارم. سام نگاه مضطربی به سلیا کرد.

ناگهان سلیا بلند شد و رفت و دری را که به راهرو باز می‌شد بست. و بعد در دیگری را هم که به دفتر منشی‌ها باز می‌شد کلید کرد و گوشی تلفن را برداشت.

– من خانم جردن هستم. همراه آقای هلوتورن در دفتر ایشان، لطفاً هیچ کس مزاحم ما نشود.

سام، هنوز هم در دفتر کارش بدون کوچکترین حرکتی نشسته بود. سلیا از سام پرسید:

– سام از وقتی که این ماجرا اتفاق افتاده گریه کرده‌اید؟

سام که غافلگیر شده بود سرش را تکان داد.

– به چه درد می‌خورد؟

– این عمل گاهی کمک می‌کند.

سلیا به سام نزدیک شد، خم شد و او را بغل کرد و در گوشش گفت:

سام گریه کن، بگذار اشک‌هایت بریزد.

سام، سعی کرد خودش را از چنگ او برهاند. بعد با حالتی مات و مبهوت

سلیا بهترین ساعات کار خود را در جلسات وکلای شرکت می‌گذراند. اولین اقدامات دادگاه، درست بعد از این که ماجرای مونتن همراه با جریان خارج شدنش از رده داروهای مصرفی برملا شد، آغاز گشت. بعضی از این اقدامات با مدرک به اثبات رسیده بود. تا این تاریخ، در امریکا بچه‌هایی متولد شده بودند که دارای بدشکلی‌های مشابه آنچه در ممالک دیگر دیده شده و مربوط به مصرف مونتن در دوره بارداری بود. این لیست موارد مشابه، به صورت غیرقابل اجتنابی روز به روز بزرگتر و بزرگتر می‌شد و افراد بیشتری را در بر می‌گرفت.

یک بررسی محرمانه درباره تعداد کودکانی که در امریکا همراه با بدشکلی متولد می‌شدند، رقمی در حدود کمی بیشتر از چهارصد نفر را نشان می‌داد. این رقم از طریق مطالعه آماری، که در فرانسه، اسپانیا، انگلستان و سایر کشورها جنبه اجباری داشت و باتوجه به طول مدت فروش مونتن در بازار، مقدار داروی فروخته شده و اعداد و ارقام مربوط به کشور امریکا، به دست آمده بود.

اقدامات دیگر از طرف زن‌هایی بود که در دوران بارداری قرص مونتن مصرف کرده بودند ولی بچه‌هایشان هنوز به دنیا نیامده بودند. در نتیجه این اقدامات شامل کارهایی بود که به عنوان پیش‌گیری از بروز مسائل آتی بود و تحت تأثیر ترس و وحشتی قرار داشت که اغلب شاکیان شرکت فلدینگ - روت را به بی‌دقتی و عدم توجه متهم می‌کردند. همچنین تعدادی از این اقدامات جنبه بی‌اساس و تقلبی داشت ولی با این حال لازم بود با تمام حملات و انتقادات مقابله کرد که همین هم مستلزم هزینه‌های زیاد و هنگفت و بحث و گفتگوی طولانی با وکلا بود.

در مورد هزینه کلی، سلیا مجبور بود خیلی زود درباره یک مسأله که کاملاً برای او تازگی داشت اطلاعاتی کسب کند. متوجه شد که شرکت فلدینگ - روت ضمانت‌نامه‌ای را تا مبلغ یکصد و سی و پنج میلیون دلار امضاء کرده است و برای همین منظور شرکت مبلغ بیست میلیون دلار دیگر کنار گذاشته بود.

چایلدرز کنتن^۱ به سلیا گفت:

«این یکصد و پنجاه و پنج میلیون دلار ممکن است پول زیادی به نظر برسد و شاید هم برای تمام مواردی که خواهیم توانست دوستانه روبراه کنیم کفایت کند. ولی اگر من به جای شما بودم روی این موضوع خیلی حساب نمی‌کردم. چون، ظاهراً در آینده نزدیکی باید بیش از این‌ها به دست آورید».

کنتن پیرمردی جذاب، با موهای سفید و رفتار و حرکاتی مؤدبانه و مهربان بود که در واشنگتن یک دفتر حقوقی متخصص در امور دارویی و خصوصاً در دفاع از آزمایشگاه‌هایی را که در دادگستری مورد تعقیب قرار گرفته بودند، اداره می‌کرد. مشورت با وی با توجه به توصیه‌های وکلای فلدینگ - روت صورت گرفته بود.

سلیا متوجه شد که در میان همکارانش، کنتن به دلیل استعدادی که در حرف زدن دارد مثل یک پوکرباز قهار و خونسرد به «آقای حلال مشکلات» معروف است. به خاطر همین مسأله می‌دانست «تا کجا باید پیش رفت» تا اختلافات بدون آن که کار به محاکمه کشیده شود، حل و فصل شود.

سلیا خیلی زود تصمیم گرفت به چایلدرز کنتن اعتماد کند، که البته دلیلش هم این بود که کنتن در همان برخوردهای اولیه چنین احساسی در او ایجاد کرده بود. کنتن به سلیا گفت:

«ما باید خیلی زود پیشنهادات منطقی ولی توأم با دست و دل‌بازی بدهیم. این دو مسأله خیلی مهم است چون ممکن است موقعیت‌های وخیمی برای ما پیش بیاید. اما در مورد سخاوتمندی و دست و دل‌بازی، فراموش نکنید که «بدترین» چیزها این است که یک شرکت فقط در یک مورد پایش به دادگاه کشیده شود و از طرف هیئت قضات به پرداخت غرامت چند میلیون دلاری محکوم شود. این قضیه سابقه‌ای ایجاد می‌کند که باعث ورشکستگی و درماندگی شرکت می‌شود».

«آیا حقیقتاً ما شانس این را داریم که همه چیز را دوستانه حل و فصل کنیم؟»

– آن چنان شانس بزرگی داریم که شما نمی‌توانید تصوّرش را هم بکنید. وقتی مشکل غیرقابل حلّ و جبرانی برای زن و شوهری مطرح شد – مثل همین مورد قرص مونتِن – اولین عکس‌العمل والدین یأس و ناامیدی است؛ بعد هم نوبت خشم و عصبانیت؛ در نتیجه والدین می‌خواهند آنها را که مسبب این کار شده‌اند تنبیه و مجازات کنند، و برای این منظور است که دست به دامن یک وکیل می‌شوند و آنچه قبل از همه این والدین می‌خواهند این است که روزی از دادگاه سربلند و موفق بیرون بیایند.

ولی ما وکلای دادگستری، پراگماتیک‌تر هستیم. می‌دانیم که هر محاکمه‌ای ممکن است بازنده شود حتی به دلایل بسیار پیش‌پا افتاده. همچنین می‌دانیم که کارهای دست و پاگیر دادگاه‌ها و روش‌های دفاع ممکن است سال‌ها طول بکشد. در این‌جا، حتی اگر طرف برنده هم باشد، رفت و آمدش به دادگاه ممکن است سال‌ها به درازا کشیده شود.

وکلای دادگستری همچنین می‌دانند که به محض این که شراره خشم و عصبانیت خاموش شد، ارباب رجوع‌شان هر نوع خیال‌واهی را از دست می‌دهند و خسته می‌شوند.

تحقیقات اولیه احتمال دارد تمام عمرشان دائماً داغشان را تازه کند. و هر بار تأسف می‌خورند که چرا همان اول کار، حسابشان را تصفیه کرده‌اند و تمام عمر باید دنبال این کار باشند.

سلیا قبول کرد:

– بله، من این را می‌فهمم.

– باز هم یک چیز دیگر. وکلایی که در این نوع کارها تخصص دارند به منافع خود و ارباب رجوع‌شان به یک چشم نگاه می‌کنند. تعداد زیادی از بین آنها، در قبال درصد معینی این پرونده‌ها را به دست می‌گیرند و در حدود یک سوم، گاهی حتی از این درصد هم بیشتر، از مقدار مورد دعوا دست‌مزد می‌گیرند. وانگهی وکلا هم مخارجی دارند (کنتن شانه‌هایش را بالا انداخت) آنها هم مثل من و شما هستند. دوست دارند پولشان را بلافاصله دریافت کنند. نه این که به آینده نامعلومی حواله شود. و این خود عاملی است که در کارهای مربوط به موکل خود دخالت می‌کند تا کارها دوستانه

حلّ و فصل شود.

– بدون شک، در هر حال درست است. (افکار سلیا، در مدتی که کنتن با او حرف می‌زد، کمی پرت شده بود) از وقتی که من برگشته‌ام مواقعی هست که احساس می‌کنم آدمی سرد و بی‌اعتنا و حسابگر شده‌ام و دیگر به مونتِن و تمام وقایع گذشته جز به عنوان پول نگاه نمی‌کنم.

– من شما را تا این‌جا خیلی خوب شناختم و می‌دانم که این موضوع هرگز اتفاق نخواهد افتاد. اگر هر آینه برعکس فکر کنید، در این صورت من هم در برابر این فاجعه وحشتناک بی‌تفاوت نمی‌مانم. بله، من در واقع باید کاری که باید انجام بدهم، بکنم. ولی من پدر و پدر بزرگ هستم و فکر این بچه‌های بدفرجام قلب مرا می‌شکند.

در جریان این گفتگو و صحبت‌های بعدی به این نتیجه رسیدند که یک مبلغ اضافی در حدود پنجاه میلیون دلار بدون شک امکان تصفیه همه حساب‌ها و حلّ و فصل تمام مشکلات را فراهم می‌کند.

وقتی سلیا این نتایج را به اطلاع بست فنگولد رساند، بست سرش را به شدت تکان داد ولی به نظر رسید که از شنیدن این اعداد و ارقام آن چنان که سلیا تصوّر می‌کرد، ناراحت نشد.

بست به سلیا توضیح داد:

– امسال از دو چیز استفاده کرده‌ایم، از یک طرف منافع و سود استثنایی که از فروش داروهای بدون نسخه نصیب ما شده است و از طرف دیگر، درآمد غیرقابل انتظاری که از تغییر نرخ ناشی می‌شود. بدون شک، این سود متعلق به سهام‌داران است ولی با توجه به شرایط فعلی این سودها برای مصرف آن پنجاه میلیون دلار به کار خواهد رفت.

سلیا گفت:

– خوب، باید از این موقعیت‌ها خوب استفاده کنیم. سلیا به خاطر داشت که سابقاً فروش داروهای بدون نسخه که چندان اهمیتی نداشت و رقمی به حساب نمی‌آمد، حالا در وضعیت فعلی باعث حل مشکلات و شرایط ناگوار و اسفبار امروزی بود.

بست دوباره گفت:

– هنوز یک چیز دیگر هم هست که به نظر می‌رسد به نفع ما باشد و آن هم نتایج امیدوارکننده تحقیقات انگلستان است. فکر می‌کنم که شما در جریان امر هستید.

– بله، من گزارش‌ها را مطالعه کرده‌ام.

– اگر ضرورت داشته باشد، این پروژه به ما امکان می‌دهد که از بانک‌ها وام بگیریم.

سلیا خوشحال بود از این که می‌شنید، پیشرفت‌های انجام شده در هارلو، بدون شک به زودی به تهیه داروی جدیدی، یعنی پپتید ۷، منجر می‌شود. «به زودی» در صنعت دارویی به این معنی بود که هنوز هم دو سال دیگر وقت لازم بود تا بتوان داروی مورد نظر را برای تأیید به مراکز دولتی فرستاد.

سلیا به این امید که سام دوباره به حیات شرکت علاقمند شود، رفته بود که با او درباره آخرین کارهای انجام شده در مرکز هارلو صحبت کند.

چون تأسیس این مرکز یکی از ایده‌های سلیا بود و برای کسب موفقیت در این برنامه مبارزه کرده بود، با خودش فکر می‌کرد که سام از مشاهده تحقق نظراتش خوشحال خواهد شد و امیدوار بود که همین مسأله او را از حالت افسردگی روحی بیرون آورد. ولی متأسفانه سلیا در این مورد با شکست کامل روبرو شد.

سام با شنیدن این خبر با بی‌تفاوتی جواب داد و همچنین از قبول این که با مارتن پت اسمیت در هارلو صحبت کند سر باز زد.

«نه سلیا، متشکرم. من مطمئن هستم که می‌توانید از طرق دیگر، اطلاعات لازم را در این مورد به دست آورید.»

باز هم یک چیز دیگر.

سال‌های سال تحقیق طولانی دکتر لرد، در زمینه جداسازی عناصر آزاد بالاخره داشت نتایج مثبتی می‌داد و وعده‌هایی که داده شده بود فوق‌العاده مهم به نظر می‌رسید. همه چیز دلالت بر این داشت که یک کشف بزرگ علمی، درست آنچه که لرد سال‌ها در عالم خیال و رؤیا می‌دید در حال انجام شدن است. پپتید ۷ گروه انگلیسی بدون هیچ شک و تردیدی داشت

قبل از همه تحقق پیدا می‌کرد. ولی کشف دکتر لرد که موقتاً تحت عنوان Hexime W معروف بود گویا دو سال دیگر وقت لازم داشت.

این تحول در اوضاع و احوال، نتیجه دیگری هم داشت: موقعیت لرد را در شرکت فلدینگ – روت مستحکم کرد. سلیا قبلاً در نظر داشت کسی دیگر جای لرد را بگیرد ولی بعد از شرایط پیش آمده بعید به نظر می‌رسید او را کنار بگذارد.

به این ترتیب بود که علی‌رغم وضع تاریک و مبهم مونتین، جو حاکم بر شرکت به نظر می‌رسید که داشت آفتابی و روشن می‌شد.

۴۳

ایوون اوانز و مارتن پت اسمیت بیش از پیش وقت خود را باهم می‌گذراندند. ایوون آپارتمانی را که در موقع ورود به فلدینگ – روت اجاره کرده بود هنوز داشت ولی خیلی کم در آنجا دیده می‌شد. تمام تعطیلات آخر هفته و تقریباً تمام شب‌ها پیش مارتن بود. به طوری که اداره زندگی مارتن را در دست گرفته بود. در عین حال از شدت و حدت بازی‌های عاشقانه آنها کاسته نمی‌شد.

ایوون به آشپزخانه سر و سامانی داده بود که حالا از نظم و ترتیب و پاکیزگی برق می‌زد. و غذاهای لذیذی که در آنجا تهیه می‌کرد، نشان‌دهنده نوعی استعداد خاص آشپزی بود که به نظر می‌رسید مادرزادی است و مارتن هم از این بابت واقعاً خوشحال بود و لذت می‌برد. هر روز صبح قبل از این که خانه را ترک کنند، ایوون تختخواب را درست می‌کرد و ملافه‌ها را که اغلب عوض می‌کرد کنار می‌گذاشت. ایوون عادت داشت هر روز یادداشت کوچکی برای زن خدمتکاری که به منظور تمیز کردن خانه می‌آمد می‌نوشت و دستورات لازم را به او می‌داد، تا آنجا که وضع فعلی فقط در سایه دقت بسیار زیاد و توجه به جزئیات امکان چنین چیزی را فراهم کرده بود.

ایوون همچنین تغییراتی در زندگی حیوانات خانه ایجاد کرده بود: گربه سیامی خود را همراهش آورد؛ بعد، یک روز شنبه که تنها مارتن کار می‌کرد، ابزار و آلاتی همراه خود آورد و سوراخی مخصوص رفت و آمد گربه‌ها در یکی از درها درست کرد و از این به بعد تمام گربه‌ها هرطور که دلشان می‌خواست می‌توانستند رفت و آمد کنند. و همین مسأله تأثیر خوبی در رفتار حیوانات گذاشت و همچنین سگ‌ها را صبح زود مجبور می‌کرد که بدون و همین قضیه هم برنامه ورزشی آنها را تکمیل کرده بود. مارتن از تمام این‌ها و همچنین از وراجی‌های تمام نشدنی و پیش‌پا افتاده ایوون خوشش می‌آمد. ایوون دربارهٔ مطالب بسیاری که هیچ‌گونه اهمیتی نداشت حرف می‌زد. فیلم‌های تازه، زندگی خصوصی ستارگان و هنرپیشه‌ها، خوانندگان پاپ و کارهای عجیب و غریبشان، مغازه‌های لندن که حراج کرده بودند، دربارهٔ چیزهایی که در فروشگاه مارکز اند اسپنسر^۱ پیدا می‌شد، برنامه‌های تلویزیون، حرف‌های خاله زنگی که کی ازدواج کرده و کی نکرده و تاکی باید برای متولد شدن بچه دومتشان منتظر بمانند و یا چه کسی می‌خواست طلاق بگیرد؛ انحرافات جنسی هیأت کشیش‌ها که به وسیلهٔ مطبوعات گوش به زنگ انگلیسی چاپ و منتشر می‌شد و احتمالاً هم یک رسوایی سیاسی...

مارتن با کنجکاوی، خیلی خوب به این وراجی‌ها گوش می‌داد و گاهی حتی برای او اتفاق می‌افتاد، که آنها را مثل یک موسیقی عمیق و خستگی در کن گوش کند.

یکی از موضوعات مورد علاقه و تقریباً عاشقانهٔ ایوون، شاهزاده چارلز بود. زندگی احساسی و احساسات چارلز که به صورت وسیعی در مطبوعات چاپ و منتشر می‌شد، ایوون را مجذوب می‌کرد و حتی گاهی مایهٔ تأسف و ناراحتی‌اش می‌شد. حرف‌های ایوون در این مورد تمام نشدنی بود. اسمی که دائماً همراه با اسم شاهزاده تکرار می‌شد، در آن موقع اسم شاهزاده خانم ماری — آسترید^۲ و لوکزامبورگ^۳ بود. ایوون از جدی تلقی کردن این

وراجی‌های زنانه سر باز می‌زد. به مارتن می‌گفت: «این یک ازدواج ناموفق است. اولاً شاهزاده خانم کاتولیک است، بعد هم اصلاً با هم جور در نمی‌آیند».

مارتن با تعجب پرسید:

— از کجا این را می‌دانی؟

— من کاملاً آن را احساس می‌کنم.

— لیدی آماندا ناچبول^۱، نامزد دیگر، برای او مناسب‌تر است.

ایوون قبول داشت:

— او می‌تواند به درد بخورد و کاری انجام دهد. ولی اگر فقط شاهزاده چارلز صبر و حوصله نشان بدهد و دست‌پاچه نشود مطمئن هستم که بالاخره متوجه می‌شود که این مروارید نادر و کمیاب بهتر است.

مارتن به شوخی گفت:

— شاهزاده باید حتماً نگران باشد. چرا برایش نمی‌نویسی که ماجرا را برایش تعریف کنی؟

ایوون، متفکرانه، همراه با کمی شعر و شاعری، به طوری که گویا چیزی نشنیده است ادامه داد:

— آنچه او لازم دارد و برایش مناسب است، یک گل سرخ حقیقی انگلیسی است.

یک شب بعد از این که مارتن با ایوون عشقبازی کرد، سر به سر ایوون گذاشت:

— حتماً پیش خودت مجسم می‌کردی که من شاهزاده چارلز هستم، این‌طور نیست؟

و او هم با بدجنسی جواب داد:

— از کجا این را می‌دانی؟

ایوون، با وجود میل به وراجی به اندازهٔ یک پرندهٔ کوچک هم مغز نداشت. درست بود که نسبت به موضوعات دیگر اظهار علاقه می‌کرد و

1. Lady Amanda Knatchbull

1. Marks and Spencer

2. Marie - Astrid

3. Luxemburg

خصوصاً نسبت به تحقیقات مربوط به پیردهنی که مارتن با شور و شوق برایش تعریف می‌کرد، ولی به نظر می‌رسید که چیزی از آن سردر نمی‌آورد و در عین حال متعجب از ارزش و احترامی که مارتن برای آثار و تألیفات جان لاک قائل بود. ایوون بارها سعی کرده بود که یکی از آثار لاک را مطالعه کند. مارتن او را در همان حال، یعنی با پیشانی چین خورده‌اش، غافلگیر کرد. ایوون ناچار اقرار کرد:

... خواندنش ساده نیست.

مارتن در جواب گفت:

... نه، برای هیچ‌کس. برای فهمیدنش باید کلی زحمت کشید.

از لحاظ روابطشان، مارتن مطمئن بود که شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده است؛ هارلو شهر بسیار کوچکی بود و چنین مسأله‌ای عادی بود. ولی ایوون و مارتن در مرکز تحقیقات رفتار محرمانه‌ای داشتند و فقط در مواقع لزوم که کارشان ایجاب می‌کرد باهم تماس می‌گرفتند. مارتن متوجه بود که زندگی خصوصی‌اش فقط به او بستگی دارد و بس؛ هرچند که به طول مدت روابطشان فکر نکرده بود، ولی باتوجه به آنچه که گاهی پیش می‌آمد و در این باره حرف می‌زد، معلوم بود که هیچ برنامه‌ای برای آینده ندارد. و رابطه خود را به صورت اتفاقی تلقی می‌کردند که جنبه همیشگی نداشت. با این حال شور و شوق فراوانی در مورد پیشرفت تحقیقات در هارلو از خود نشان می‌دادند.

مارتن، در یکی از گزارش‌های نادری که برای شرکت مرکزی فرستاده بود، نوشت: «ما از این به بعد با ساختمان پیتید ۷ آشنا هستیم. زن به دست آمده و در باکتری‌ها وارد شده و مقدار زیادی از آن آماده است». مارتن می‌گفت، که روند کار خیلی شبیه «تهیه انسولین» می‌باشد.

به موازات این کارها، آزمایش‌های مربوط به جنبه بی‌ضرر بودن و در عین حال مؤثر بودن پیتید ۷ ادامه داشت و تا چند ماه دیگر آزمایش‌ها روی انسان شروع می‌شد.

* * *

مارتن نتوانسته بود جلو درز کردن خبر را بگیرد. طولی نکشید که

مطبوعات هم متوجه تحقیقات او شدند و در جریان قضیه قرار گرفتند. وی هر نوع تقاضای مصاحبه را رد کرد به این دلیل که هنوز اعلام مطلبی در این باره خیلی زود بود. ولی روزنامه‌نگاران منابع اطلاعاتی دیگری پیدا کردند و با این حال چند مقاله در این باره چاپ و منتشر کردند. روی هم رفته، روزنامه‌نگاران اشتباه نمی‌کردند. و درباره «داروی معجزه‌آسایی برای به تعویق انداختن پیری که در حال حاضر در مرحله آزمایش روی حیوانات است»، زیاد حرف می‌زدند.

با این حال مارتن از ملاحظه این که یکی از اعضای گروه علمی مرتکب افشای راز شده بود، خیلی ناراحت و عصبانی بود.

نیگل بنتلی، باتوجه به دستورات مارتن، سعی کرد بداند چه کسی در این مورد حرف زده است. ولی بی‌نتیجه بود. یک روز نیگل بنتلی گفت:

«در حقیقت، این درز کردن خبرها هیچ خطایی را متوجه شما نکرده است. دنیای علمی درباره آنچه که شما مشغول انجام آن هستید، ایده روشنی دارد. عمل برانگیختن افکار عمومی از هم‌اکنون برعکس خیلی احتمال دارد به نفع شرکت تمام شود و روی فروش آن تأثیر بگذارد».

مارتن که چندان متقاعد نشده بود با این حال مسئله را کنار گذاشت. این مقالات و همچنین نتایج تأسفباری که همراه داشتند، این بود که باعث شد سیلی از نامه‌ها و تراکت‌ها و شکایاتی که از طرف انجمن‌های مختلف «حمایت از حیوانات»، نهضت‌ها و انجمن‌های افراطی که با هر نوع آزمایش روی حیوانات مخالفت می‌کردند، به طرف آن‌ها سرازیر شود. مارتن و گروه تحقیقاتی‌اش در این مقالات گاهی به عنوان افراد سادیک، میرغضب، بی‌رحم، وحشی و جنایتکاران بی‌احساس معرفی شده بودند. همان طوری که مارتن بعد از مطالعه این نامه‌ها به ایوون خاطر نشان ساخت:

در تمام دنیا دیوانه‌هایی هستند که با آزمایش روی حیوانات مخالفت می‌کنند. ولی در این کشور انگلستان است که دارای رکورد جهانی در این مورد می‌باشد. (مارتن نامه دیگری برداشت و بعد آن را با قیافه

تفرانگیز روی میز گذاشت). این‌گونه افراد تنها منظورشان این نیست که ناراحتی حیوانات به حداقل ممکن تقلیل پیدا کند بلکه می‌خواهند همه تحقیقات علمی که در آزمایش از حیوانات استفاده می‌کنند، تعطیل شود. - آیا فکر می‌کنی که یک روز تحقیق بدون استفاده از وجود حیوانات صورت بگیرد؟

- یک روز، شاید. تا این زمان که اغلب اوقات از وجود حیوانات استفاده می‌کردیم. از این به بعد از روش‌هایی مانند کشت نسوج فارماکولوژی کوآنتیک، کامپیوتر و غیره استفاده خواهیم کرد. ولی کنار گذاشتن حیوانات به طور کلی... (مارتن سرش را تکان داد). شاید یک روزی این کار امکان‌پذیر باشد، ولی نه به این زودی‌ها.

- اجازه نده ترا از پا درآورند. (ایوون نامه‌ها را جمع کرد و همه را در یک کیف گذاشت) و بعد، در فکر حیوانات «خودمان» باش. به لطف پیتید ۷ این حیوانات در نهایت سلامت هستند و خیلی هم باهوش‌تر از همیشه. ولی حرف‌های ایوون در تقویت روحیهٔ مارتن اثر نکرد؛ ازدحام و افزایش تعداد نامه‌ها او را ناراحت و افسرده کرده بود.

در مرکز تحقیقات نتایج کار هنوز هم منفی بود و کارها به کندی پیش می‌رفت، طوری که مارتن به راثو ساستری گفت: «من امیدوار هستم. وقتی همه‌چیز تا این اندازه روبراه و مطمئن است باید امیدوار بود؛ مطمئناً جایزه و پاداش بزرگی در انتظار شماست».

این حرف‌ها واقعاً سخنان پیغمبرگونه و نوعی پیش‌گویی تلقی شد - و خیلی زودتر از آن چه انتظارش می‌رفت صورت تحقق به خود گرفت.

تعطیلات آخر هفته بعدی شنبه بود که صدای زنگ تلفن در حدود ساعت یک بعد از نصف شب مارتن را از خواب بیدار کرد. ایوون در کنار او خوابیده بود.

مارتن گوشی تلفن را برداشت و صدای نیگل بنتلی را شنید که می‌گفت: - من در انیستیتو هستیم. در واقع پلیس به من خبر داده و فکر می‌کنم که شما هم باید بیایید.

- چه خبر شده؟

بنتلی با صدایی گرفته جواب داد:

- متأسفانه خبرها، خبرهای بدی است. ولی ترجیح می‌دهم که خودتان از نزدیک شاهد آن باشید. می‌توانید هرچه سریعتر خودتان را به اینجا برسانید؟

- همین الان حرکت می‌کنم.

در این موقع ایوون بیدار شده بود. با مشاهدهٔ مارتن که داشت به سرعت لباس می‌پوشید او هم به نوبهٔ خود بلند شد.

مارتن و ایوون باهم با یک ماشین حرکت کردند. در مرکز تحقیقات قبل از آن‌ها چندین اتومبیل بود از جمله دو اتومبیل پلیس و یک اتومبیل آتش‌نشانی. درهای ورودی مرکز باز بود.

بنتلی همراه یک پلیس اونیفورم پوش که در داخل مرکز از آنها استقبال کرد، منتظر مارتن بود؛ اگرچه بنتلی از مشاهدهٔ ایوون همراه با مارتن غافلگیر شده بود ولی اصلاً به روی مبارک نیاورد و گفت:

- ما مورد حمله قرار گرفته‌ایم. افراد «حمایت از حیوانات» به ما حمله کرده‌اند.

- افراد «حمایت از حیوانات»؟! پیشانی مارتن چین افتاد.

در این موقع بازرس پلیس دخالت کرد:

- در واقع، آقا، این سوءقصد از طرف ارتش «حمایت از حیوانات» انجام شده است. قبلاً هم در این باره صحبت شده است؛ بازرس پلیس قیافهٔ کسی را گرفت که تاکنون شاهد دیوانگی‌های فراوانی بوده و انتظار دارد باز هم شاهد موارد مشابه دیگری هم باشد.

مارتن با لحنی خسته و بی‌حوصله پرسید:

- دقیقاً چکار کرده‌اند؟ و قضیه از چه قرار است؟

بنتلی جواب داد:

- با شکستن در و پنجره وارد ساختمان شده‌اند. بعد هم تمام حیوانات را آزاد کرده‌اند. چندتا از آن‌ها باقی مانده که در گوشه و کنار ساختمان پراکنده‌اند، ولی اغلب قفس‌ها را قبل از این که باز کنند، بیرون برده‌اند.

تمام پرونده‌های دم دست را برداشته‌اند و بیرون برده‌اند و بنزین زده‌اند.

بازرس هم حرف‌های بنتلی را تکمیل کرد:

– بالاخره هم آن‌ها را آتش زده‌اند. یک نفر از آپارتمان روبرو آن‌ها را دیده و اعلام خطر کرده است. ما هم درست همزمان با مأموران آتش‌نشانی به اینجا رسیدیم و توانستیم دو نفر مظنون را توقیف کنیم: یک زن و یک مرد. به طوری که مرد خودش اقرار کرده، به خاطر همین کار قبلاً یک‌بار هم به زندان رفته است.

بنتلی دوباره گفت:

– دو نفر توقیف شده در حال حاضر در دفتر کار من هستند. به نظر می‌رسد که شش نفر بودند. نگهبان را خلع سلاح کرده و بعد هم در گنجی دیواری زندانی کرده‌اند؛ همچنین به خنثی کردن سیستم اعلام خطر هم آشنایی داشته‌اند.

بازرس پلیس گفت:

– هر نوع عملیاتی مورد بررسی کامل قرار گرفته است. این افراد هر کدام در کار خود متخصص هستند.

مارتن دیگر چیزی نمی‌شنید. چشم‌هایش را به چهار موشی دوخته بود که در گوشه‌ای از راهروی بزرگ ساختمان، به آغوش هم پناه برده بودند؛ موش‌ها که از شنیدن سر و صدا ترسیده بودند به طرف در دیگری که باز بود فرار کردند؛ بعد از دیدن آن‌ها مارتن وارد ساختمان شد تا ببیند بر سر حیوانات دیگر چه آمده است.

وقتی مارتن به آزمایشگاه رسید همه چیز درهم و برهم و اوضاع را خیلی آشفته دید؛ قفس‌هایی را که نبرده بودند، باز و خالی بود. کتاب‌های مرجع از بین رفته بود. کسوها از جا کنده شده و مقداری از پرونده‌ها روی زمین ولو بود؛ تعداد زیادی پرونده از بین رفته بود، بدون شک همه آن‌ها را سوزانده بودند.

بنتلی، بازرس پلیس و ایوون به دنبال مارتن بودند.

ایوون زیر لب زمزمه می‌کرد، او! خدای من!

مارتن هم که منقلب شده بود، فقط زیر لب تکرار می‌کرد:

– چرا؟ آخر چرا؟

بازرس پلیس گفت:

– شاید بتوانید این سؤال را از دو نفری که دستگیر کرده‌ایم بپرسید، دکتر.

مارتن بدون این که کلمه‌ای حرف بزند این کار را تأیید کرد و بازرس پلیس جلوی همه، به طرف دفتر کار بنتلی راه افتاد. توی دفتر پلیس جوان مراقب یک زن و مرد بود و آن‌ها را تحت‌نظر داشت.

زن در حدود سی ساله، قدی بلند و کشیده و بینی برگشته با قیافه‌ای متکبر و از خود راضی داشت. موهای سرش را خیلی کوتاه کرده بود و داشت سیگار می‌کشید. شلوار جین، پیراهن چهارخانه و پوتین‌های ساق بلند پلاستیکی که تا بالای رانهایش می‌رسید پوشیده بود. وقتی که بازرس پلیس و دیگران وارد دفتر شدند، زن نگاه تحقیرآمیزی به آن‌ها کرد و بدون هیچ‌شک و تردیدی از این که توقیف شده بود اصلاً نگرانی نداشت و کاملاً بی‌تفاوت بود.

مرد، حدوداً هم سن و سال زن و خیلی ضعیف و شکننده بود و اگر در جای دیگری او را می‌دیدند حتماً فکر می‌کردند که آدم ساکت و آرامی است. قیافه‌اش شبیه کارمندان دولت بود که موهایش کم‌کم داشت می‌ریخت. شانه‌هایش کمی افتاده و عینکی گرد و با دوره‌ای فولادی به چشم داشت. وقتی بازرس و همراهان وارد دفتر شدند، لبخند مختصری بر لب آورد و قیافه‌ستیزه‌جویی به خود گرفت.

بازرس گفت:

– این هم دو نفر فرد شجاع و قهرمانی که در اختیار ماست. ما به آن‌ها گفته‌ایم که هر چه بگویند ممکن است علیه خودشان باشد. ولی به نظر می‌رسد که می‌خواهند چیزی بگویند و حرف بزنند. ظاهراً خیلی هم از خودراضی و متکبر هستند.

مرد با اعتراض گفت:

– و به عبارت دقیق‌تر (مرد که با لحنی تردیدآمیز حرف می‌زد، سرفه‌ای کرد تا بر خودش مسلط شود) ما مرتکب یک کار فوق‌العاده بزرگی شدیم.

یعنی شاهکار کرده‌ایم!

مارتن از جا در رفت و گفت:

– اصلاً می‌دانید چکار کرده‌اید؟ کارهایی را که به هم ریختید و از بین بردید؟

زن گفت:

– آن‌چه ما می‌دانیم این است که مخلوقات دوست خودمان را از تشریح شدن نجات داده‌ایم. آن‌ها را از دست جلادانی مثل شما نجات داده‌ایم! که به خاطر ارضای خودخواهی شخصی‌تان از حیوانات استفاده می‌کنید. – اگر واقعاً این‌طور فکر می‌کنید، جز احمقی که مرتکب خطای مضاعف شده باشد چیز دیگری نیستید. (مارتن چیزی نمانده بود خود را به روی آن‌ها بیندازد و گلویشان را بفشارد) تمام حیواناتی که شما آزاد کردید، در اسارت به دنیا آمده بودند و آن‌هایی که رفته‌اند، دیگر قادر به زندگی نیستند و به طرز وحشتناکی خواهند مرد. و در مورد آن‌هایی که هنوز هم در اینجا هستند، باید همه آن‌ها را از بین برد.

زن گفت:

– این برای آن‌ها بهتر از آن است که وحشیگری‌های غیرانسانی شما را تحمل کنند.

– او وحشی و جانی نیست! (این دفعه، ایوون بود که با قیافه‌ای برافروخته و لحنی خشک و خشن حرف می‌زد) دکتر پت – اسمیت یکی از مهربانترین انسان‌هایی است که نسبت به حیوانات عشق عمیقی دارند.

مرد با تمسخر گفت:

– حیوانات اهلی و خانگی، بدون شک!

زن دست بالا را گرفت و گفت:

– ما «مخالف» حیوانات اهلی و خانگی هستیم، برای این که در اینجا مسأله رابطهٔ ارباب و رعیتی مطرح است. ما تصور می‌کنیم که حیوانات هم دارای همان حقوق می‌باشند که انسان دارد. نباید زندانی شوند، اسیر یا ناراحت شوند، فقط به این قصد و منظور که انسان‌ها را خوشبخت‌تر و سالم‌تر کنند. (صدای محکم و حساب‌شدهٔ او از مطمئن‌ترین لحن موجود

برخوردار بود).

مرد اضافه کرد:

– ما همچنین، تصور می‌کنیم که انسان هیچ نوع برتری نسبت به سایر حیوانات ندارد.

بازرس پلیس گفت:

– در مورد شما، من باید بگویم که واقعاً درست است.

مارتن رو به زن کرد و گفت:

– دارو دستهٔ دیوانه شما و خودتان، نتایج سال‌ها تحقیق را از بین بردید که باید دوباره از سر گرفته شود. هزاران نفر، شاید صدها هزار نفر آدم‌های بی‌گناه، به دلیل همین کاری که کرده‌اید، از استفاده از دارویی که ممکن بود زندگی‌شان را نجات بدهد و آن را قابل‌تحمل‌تر و بهتر کند محروم خواهند شد...

زن حرف مارتن را قطع کرد:

– خیلی خوب! چه بهتر برای ارتش حمایت از حیوانات! و بعد که در واقع داشت این حرف‌ها را به رخ مارتن می‌کشید، قیافهٔ تحقیرآمیزی به خود گرفت: خوشحالم از این که می‌بینم مساعی و زحمات ما با موفقیت همراه بوده است. و اگر آنچه شما تحقیق علمی تلقی می‌کنید، و من اسم آن را وحشیگری و بربریت می‌گذارم ادامه پیدا کند، مطمئن باشید روزی با درد و ناراحتی شدید جان می‌کنید.

– دیوانه!

ایوون در حالی که داشت به آن زن حمله می‌کرد، این حرف را به زبان آورد. در یک لحظه چنان وضعی پیش آمد که کسی متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است. ایوون مثل ببر درنده‌ای که چنگال‌هایش را از پنجه درآورده باشد، در یک چشم به هم زدن حمله کرد.

مارتن و بازرس پلیس، دو نفری توانستند ایوون را عقب بکشند.

طرفدار حمایت از حیوانات شروع کرد به داد و فریاد کردن:

– این یک تجاوز است! من مورد سوء قصد قرار گرفته‌ام (صورت زن خراش برداشته بود... با مشاهده آن به طرف دو پلیس داد زد) این زن را

تخمین ضرر و زیان، این کار روحیه خراب کن، چند روزی وقت گرفت. در نهایت مارتن تخمین زد که تاخت و تاز به خاطر حیوانات باعث دو سال تعویق در تحقیقات می‌شد.

در میان کاسه‌های سوخته، فقط از انهدام چند پرونده توانستند جلوگیری کنند. بعد از این ماجرا نیگل بنتلی به مارتن گفت: «این دیوانه‌ها ظاهراً می‌دانستند دنبال چه می‌گردند و کجا می‌توانند آن را پیدا کنند. این نشان می‌دهد که از همکاری افراد شرکت استفاده کرده‌اند و بنابر عقیده پلیس این کار با روش‌های عادی آنها جور درمی‌آید. آنچه این دیوانه‌ها می‌کنند این است که کارگران نظافتچی را متقاعد می‌کنند و از آنها حرف بیرون می‌کشند. من سعی می‌کنم، پیدا کنم که چه کسانی به آنها کمک کرده‌اند ولی از این لحاظ چندان امیدی ندارم.»

به علاوه بنتلی، اقدامات مهم امنیتی برای آینده به عمل آورد. همان طوری که خودش در این باره می‌گفت: «از یک لحاظ مبادرت به تمرین برای مقابله با آنها کردیم. چون این دیوانه‌ها به میل خود از این عمل دست نمی‌کشند و احتمال دارد دوباره به سراغ ما بیایند.»

مارتن همان فردای آن روز، گزارش خود را به شرکت مرکزی رد کرد، یعنی مستقیماً با سلیا جردن حرف زد که چند روز قبل از شنیدن خبر برگشت مجددش به شرکت خوشحال بود: مارتن اظهار تأسف کرد که اولین مذاکره‌شان به خبرهای بد مربوط است.

سلیا از شنیدن خبر خسارت‌هایی که به مرکز هارلو وارد شده بود شوکه شد؛ درباره تعویق کارهای تحقیقاتی مرکز از مارتن سؤال کرد و از طول مدت تأخیر تحقیقات پرسید:

مارتن گفت:

– باید تمام آزمایش روی حیوانات را دوباره تکرار کرد و پرونده‌ها را دوباره تشکیل داد تا بتوان به این ترتیب تقاضای اجازه عرضه آن را داد. این قضیه به از دست دادن مقدار زیادی پول و اتلاف وقت منجر خواهد

توقیف کنید! باید او را به جرم حمله و زخمی کردن من بازداشت کنید. – این زن را توقیف کنید؟ (بازرس پلیس ناراحت به نظر می‌رسید، نظری به ایوون انداخت که شوکه شده بود و داشت می‌لرزید) برای چه او را توقیف کنم، من که هیچ تجاوز و پرخاشگری ندیدم (بعد به طرف پلیس جوان برگشت) شما چطور؟

– نه، رئیس. من فکر می‌کنم این زن باید این خراش‌ها را در موقع باز کردن قفس حیوانات برداشته باشد.

مارتن ایوون را بغل گرفت.

– بیا از این جا برویم. حرف زدن با این جماعت چیزی دستگیرمان نمی‌کند. وقتی داشتند می‌رفتند، شنیدند که بازرس پلیس می‌گفت:

– و حالا کمی منطقی باشیم؛ اسم آنهايي را که با شما بودند، به من بدهید.

زن زندانی جواب داد:

– برو خودت را به تیمارستان معرفی کن، آرژان کثیف.

بنتلی دنبال حرف مارتن و ایوون را گرفت:

– این دو نفر به زندان خواهند رفت.

ایوون گفت:

– امیدوارم که این‌طور باشد.

بنتلی با لحنی مطمئن گفت:

– بله، به زندان خواهند رفت و در آنجا با اعضای دیگر ارتش حمایت از حیوانات که قبلاً به خاطر سایر کارهای مشابه زندانی هستند، آشنا خواهند شد؛ همه آنها خودشان را شهید فرض می‌کنند. در این مورد خیلی چیزها خوانده‌ام. به نظرم صدها نفر در سراسر کشور طرفدار اینها هستند (بعد با اندوه اضافه کرد): متأسفم. باید این وضع را پیش‌بینی می‌کردم.

مارتن گفت:

– هیچ‌یک از ما نمی‌توانست این کار را پیش‌بینی کند. از همین فردا شروع می‌کنیم به پاک کردن و رسیدگی به حساب آن‌چه که باقی مانده است.

شد ولی چاره‌ای نداریم!

– مطمئن هستی که دو سال کافی خواهد بود؟

– این حداکثر زمان لازم است. اگر بتوانیم چند ماهی جلو بیفتیم، حتماً این کار را خواهیم کرد. در این صورت اطلاعات ما خیلی بیشتر از دو سال پیش است، و تمام سعی خودمان را خواهیم کرد.
سلیا گفت:

– می‌خواهم بدانید که پیتید ۷ اهمیت زیادی برای ما پیدا کرده است. حرف‌هایی را که در منزل شما باهم زدیم به خاطر دارید؟ به من گفته بودید که با کمی وقت، داروی مهمتی کشف خواهید کرد که سبب خواهد شد شرکت فلدینگ – روت پول زیادی به دست آورد؟ این حرف‌های خودتان است.

در سوی دیگر تلفن، مارتن اخم کرد.

– در حقیقت باید بگویم که از یادآوری آن خیلی می‌ترسم. من مثل یک محقق واقعی رفتار نمی‌کردم و امیدوارم که این گفتگو بین خودمان بماند.
– اصلاً نترسید، ولی اگر آن را به یاد شما می‌اندازم، به این دلیل است که اولین قسمت پیش‌بینی شما تحقق یافته است. و حالا بیش از هر وقت احتیاج داریم که ببینم قسمت دوم پیش‌بینی شما انجام شود.
مارتن تکرار کرد:

– دو سال برای رسیدن به جایی که در آن جا بودیم، وقت زیادی نیست! این مذاکره مارتن را تشویق کرد تا در سازماندهی مجدد عجله کند. در نتیجه حیوانات تازه‌ای سفارش داد و به محض این که حیوانات به مرکز تحویل داده شد، تمام افراد گروه روش خسته‌کننده و کسل‌کننده تمام آزمایش‌هایی را که قبلاً انجام داده بودند، از سر گرفتند. سه هفته بعد، کم‌کم پرونده‌ها تکمیل شد.

ایوون از شب تاراج مرکز و در طول تمام مرحله بعدی چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی مواظب مارتن بود. در واقع مسئولیت زندگی او را به عهده گرفته بود. در مواقع لزوم او را دلگرمی می‌داد و به این ترتیب کاری می‌کرد که مرکز از انرژی و دقت او محروم نشود. ایوون احساس خود

را به صورت الهام‌آمیزی به مارتن منتقل می‌کرد، چه موقعی که سکوت اختیار می‌کرد تا حواسش جمع باشد و چه موقعی که با پرحرفی‌ها و وزاجی‌هایش او را مشغول می‌کرد. یک شب، بعد از یک روز واقعاً سخت و خسته‌کننده از او خواست تا به پشت روی تخت‌خواب دراز بکشد. و بعد هم با یک ماساژ سوندی حالش را جا آورد و سبب تمدد اعصابش شد، که بلافاصله در خواب عمیقی فرو رفت و تا صبح فردا بیدار نشد.

فردای آن روز مارتن از ایوون پرسید این کارها را از کجا یاد گرفته است؛ ایوون گفت:

– یک وقتی با یک نفر ماساژور در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم؛ این او بود که به من نشان داد چه‌طور باید این کار را انجام داد.
مارتن گفت:

– من متوجه یک چیزی شدم و آن این است که هرگز فرصتی را برای یادگرفتن از دست نمی‌دهی. درست همان‌طوری که درباره جان لاک عمل کردی. آیا این اواخر آن را دوباره خوانده‌ای؟
– بله، (ایوون مردد شد و بعد اضافه کرد) در قسمتی از کتاب «تحقیق» لاک به مطلبی برخوردیم که به کار این جماعت طرفدار «حمایت حیوانات» می‌خورد.

– مطمئن نیستم که چیزی از آن را به یاد داشته باشم. می‌توانی دوباره آن قسمت را پیدا کنی؟ کتاب «تحقیق» لاک آن طرف اتاق بود، ولی ایوون بدون آن که زحمت تکان خوردن و برداشتن کتاب را به خود بدهد، شرح داد:

«وحی و الهام بی‌واسطه، چون یکی از ساده‌ترین وسایل تنظیم رفتار و افکار فردی است و آسان‌تر از کار شاق استدلال است. هرگز تعجب‌آور و غافلگیرکننده نیست که بعضی این‌قدر با وحی و الهام رابطه نزدیک داشته باشند و متقاعد باشند که خداوند در کارها و اعمال و رفتارشان به آنها کمک می‌کند و آنها را هدایت می‌نماید...»

مارتن با تعجب و تحسین او را برانداز می‌کرد. وقتی ایوون متوجه مارتن شد حرفش را قطع کرد و کمی سرخ شد و بعد ادامه داد:

ذهنی که به این ترتیب آماده شده است، کمترین و ساده‌ترین عقیده که بر جنبه خیالی آن مستولی شود به صورت الهام «ذهن الهی» درمی‌آید که قدرت خداوندی از آن حمایت می‌کند و هر نوع عمل شگفت‌انگیزی را که در وجود خود احساس می‌کند و می‌خواهد آن را انجام دهد، ندا یا دستور الهی حساب می‌کند...»

ایوون سکوت کرد، لبخند مختصری بر لب آورد و بعد با لحنی ناراحت‌کننده گفت:

– پس است!

مارتن با صدای بلند گفت:

– نه، نه! خواهش می‌کنم ادامه بده، اگر می‌توانی.

ایوون با ناواری جواب داد:

– تو مرا مسخره می‌کنی.

– نه، به هیچ وجه.

– خوب. ایوون دنباله نقل قول خود را از سر گرفت.

«... وحی و الهام، که هرچند نه مبتنی بر عقل است و نه مبتنی بر احساس الهی، ولی رضایت خاطر کسی است که پرمدها و جنجال طلب می‌باشد.

انسان به‌طور غیرارادی و با طیب خاطر جهش‌هایی در خود احساس می‌کند و می‌پذیرد و از آنها متابعت می‌کند... زیرا رضایت خاطر، مثل یک اصل جدید فائق می‌شود و از هر نوع جبر و الزام عقل رها می‌شود...»

ایوون نقل قول را تمام کرد و بعد ساکت شد و چشم‌های درشت و آبی خود را به مارتن دوخت و منتظر شد تا عکس‌العمل او را ببیند. به نظر می‌رسید که چندان به خودش اعتماد ندارد.

مارتن که باورش نمی‌شد، گفت:

– حالا خیلی خوب یادم می‌آید و فکر نمی‌کنم که حتی یک کلمه‌اش را

تغییر داده باشی چه‌طور این کار را کردی؟

– خوب، من... همه چیز را به خاطر می‌آورم.

– هرچیزی که باشد؟ با این تفصیل و جزئیات؟

– فکر می‌کنم، بله.

این‌جا بود که مارتن به خاطر آورد، وقتی ایوون چیزهای بی‌اهمیتی را برایش تعریف می‌کرد، چنین به نظر می‌رسید تمام جزئیات را حفظ کرده است. کلمات، تاریخ‌ها، جاها و مکان‌ها و غیره. مارتن به‌طور ناخودآگاه متوجه این مطلب شده بود ولی بدون آن که تا این موقع اهمیتی برایش قائل شده باشد.

مارتن پرسید:

– برای این که متنی را حفظ کنی چندبار باید آن را بخوانی؟

– معمولاً یک‌بار کافی است. ولی در مورد کتاب لاک مجبور شدم دوبار آن را بخوانم. ایوون قیافه ناراحتی داشت، که گویی مارتن یک راز شرم‌آوری را در او کشف کرده بود.

مارتن گفت:

– می‌خواهم امتحانی بکنم.

برای این منظور مارتن به اتاق دیگری رفت و کتابی آورد و بدون هیچ شک و تردیدی ایوون هرگز آن را ندیده بود. بعد صفحه‌ای را که یک روز علامت گذاشته بود، باز کرد و به ایوون گفت: این قسمت را بخوان.

– می‌توانم آن را دوبار بخوانم؟

– مسلم است.

ایوون سرش را خم کرد، و در حالی که موهای طلایی بلندش به صورتش ریخته بود و ابروهایش را ضمن مطالعه درهم می‌کشید به مطالعه پرداخت. بعد کتاب را به مارتن داد. مارتن به او گفت: «آنچه خوانده‌ای برایم تعریف کن». وقتی ایوون شروع کرد به بازگویی مطلبی که خوانده بود، مارتن با انگشتش، خط به خط و سطر به سطر آن را در کتاب دنبال کرد:

«حقایق اصلی وجود دارد که اساس و پایه تعداد زیادی حقایق دیگر را تشکیل می‌دهند و استحکام خود را مدیون آن اساس هستند اینها حقایق زنده و وسیع هستند، همانند انوار آسمانی، فی‌نفسه خوشایند و زیبا نیستند، بلکه چیزهای دیگری را نشان می‌دهند که بدون وجود آنها نمی‌شود چیزی فهمید و نه چیزی را شناخت. مانند کشف تحسین‌آمیز و

شگفت‌انگیز نیوتون که همه اجسام به نقطه‌ای متمایل هستند...»
ایوون به این ترتیب چند قسمت از کتاب را تعریف کرد و هر بار مارتن
ملاحظه می‌کرد که کلمات دقیقاً همان‌هایی بود که می‌توانست بخواند.

در پایان، ایوون گفت:

– این متن بسیار قشنگی است.

– و تو فوق‌العاده هستی. تو یک چیز فوق‌العاده داری. می‌دانی چیست؟
دوباره دیر باوری و ناراحتی بر ایوون مستولی شد.

– بگو ببینم آن یک چیز چیست.

– تو یک حافظه «عکاسی» داری. یک استعداد بی‌نهایت نادر و ارزنده. تو
باید از این جریان کاملاً اطلاع داشته باشی، نه؟

– از یک لحاظ، بله. ولی هرگز نخواسته‌ام با دیگران فرق داشته باشم.
یعنی در واقع هرگز نخواسته‌ام یک حیوان کنجکاو باشم.

صدای ایوون در گلو شکست. از موقعی که مارتن با او آشنا شده بود
برای اولین بار احساس کرد که دارد اشک می‌ریزد.

– ولی چه کسی توانسته باتو این‌طور حرف بزند و ترا یک حیوان کنجکاو
تلقی کند؟

– یک معلم، در مدرسه.

مارتن در نتیجه سئوالات مختلف و ابراز محبت و مهربانی موفق شد
و ادارش کند جریان را تعریف کند.

ایوون در یکی از ساعات درس انشاء، متن درسی را کلمه به کلمه تحویل
معلم می‌دهد. معلم که تکلیف او را تصحیح کرده بود، او را به قلب متهم

کرد و بعد هم اجازه نداد که ایوون از خودش دفاع کند. چون ایوون از این
بابت ناامید شده بود، حاضر شد امتحانی را شبیه آن‌چه مارتن انجام داد

بگذراند.

معلم سر کلاس، از این که دید اشتباه کرده است ناراحت شد و استعداد
ایوون را به باد مسخره گرفت و او را یک حیوان کنجکاو خواند و این نوع

یادگیری را نوعی یادگیری احمقانه تلقی کرد.

مارتن حرف او را قطع کرد:

– این کار اصلاً احمقانه نیست، به شرطی که آن چه را که حفظ می‌کنی،
بفهمی.

– او! واقعاً خیلی خوب می‌فهمم.

مارتن گفت:

– من با تمام وجود قبول دارم. تو هوش فوق‌العاده‌ای داری. این را عملاً
شاهد بوده‌ام.

ایوون بعد از این ماجرا، نه تنها استعداد خود را مخفی می‌کرد، بلکه
سعی می‌کرد آن را خفه کند. در مواقع کار خیلی مواظب بود هیچ کلمه‌ای یا

جمله‌ای حفظ نکند. و گاهی هم در این مورد موفق می‌شد. و با این عمل
کیفیت فهم و استنباط خود را هم تقلیل داده بود و بالاخره هم با گرفتن

نمرات بد و رفوزه شدن در امتحانات ورودی دانشکده دام‌پزشکی نقطه
پایانی بر استعداد خود گذاشته بود.

مارتن به او گفت:

– معلمین می‌توانند کارهای جالب توجه‌ی انجام دهند. ولی معلمینی
که فاقد استعداد حرفه‌ای خود هستند، ممکن است سبب ضرر و زیان

جبران‌ناپذیری شوند.

ایوون که با تجدید خاطراتش افسرده و ناراحت شده بود چیزی نگفت و
مارتن در افکار خود غرق شد. بعد از سکوت عمیقی مارتن گفت:

– تو خیلی کارها برای من انجام داده‌ای، شاید من هم متقابلاً بتوانم
کاری برای تو انجام بدهم. آیا هنوز هم علاقمند هستی دام‌پزشک بشوی؟

این سؤال ایوون را غافلگیر کرد.

– ممکن است؟

– همه چیز امکان دارد. تنها سؤال این است: تو می‌خواهی؟

– مسلم است، این همان چیزی است که همیشه آرزوی من را داشته‌ام.
مارتن گفت:

– در این صورت می‌روم اطلاعاتی بگیرم. بعد ببینم چه کار می‌توانم
بکنم. جریان خیلی طول نکشید.

دو روز بعد، بعد از صرف شام که ایوون در خانه مارتن تهیه کرده بود،

مارتن گفت:

– بیا بنشین. چیزهایی را باید به تو توضیح دهم:

در اتاق نشیمن نقلی، مارتن در صندلی چرمی خود نشست و ایوون هم که در جلوی او روی قالی نشسته بود، خودش را جمع و جور کرد. با این که ایوون سعی کرده بود وزن خودش را کم کند ولی متأسفانه در این مورد موفقیتی به دست نیاورده بود و مارتن دائماً به او خاطر نشان می‌کرد که قیافه‌اش او را ناراحت نمی‌کند و خیلی هم آن را دوست دارد برای این که هیکل و اندام ایوون واقعاً خوشش می‌آمد.

مارتن به او گفت:

– تو «می‌توانی» تقاضای داوطلبی خودت را به دانشکده دام‌پزشکی بفرستی و خیلی هم شانس داری که در آن جا قبول شوی. همچنین بدون شک خواهی توانست بورس تحصیلی بگیری برای این که حتماً به آن احتیاج خواهی داشت تا بتوانی با راحتی و آسودگی خاطر زندگی کنی، و مرکز هارلو هم در این مورد به تو کمک خواهد کرد. ولی حتی اگر موفق نشدی بورس تحصیلی بگیری مطمئن هستم که چیز دیگری برایت پیدا خواهیم کرد.

– ولی حتماً باید قبلاً تحصیلات مقدماتی را انجام بدهم و بعد امتحان

بدهم.

– بله، در این مورد هم اطلاعات لازم را به دست آورده‌ام. تو باید سه واحد درسی بگذرانی: یکی در شیمی، یکی در فیزیک و یکی هم به اختیار خودت در حیوان‌شناسی، زیست‌شناسی یا گیاه‌شناسی. البته با توجه به تجربه‌ای که تو داری فکر می‌کنم که حیوان‌شناسی برای تو مناسبتر است.

– بله، مطمئناً (شک و تردیدی در قیافه ایوون ظاهر شد) این موضوع

مرا مجبور می‌کند که کارم را از دست بدهم؟

– الزاماً، نه. تا موقعی که واحدهای مورد نظر را بگذرانی می‌توانی شبها

و در تعطیلات درس بخوانی. من به تو کمک می‌کنم. با هم کار خواهیم کرد.

ایوون زیر لب زمزمه کرد:

– نمی‌توانم باور کنم.

– وقتی تمام کارهایی را که این موضوع ایجاد می‌کند انجام دادی بهتر باور خواهی کرد.

– اوها سفت و سخت کار خواهیم کرد، به تو قول می‌دهم.

– می‌دانم. با این حافظه معجزه‌آسایی که تو داری بدون هیچ مشکلی موفق خواهی شد. امتحانات، برای تو، فقط یک تشریفات خواهد بود.

(مارتن یک لحظه ساکت شد تا فکر کند) لازم است یاد بگیری متن دروس را تغییر بدهی تا در امتحان برای تو مسأله‌ای پیش نیاید؛ لزومی ندارد ممتحنین را مثل معلم معروف خودت، ناراحت و نگران کنی. باید کمی تمرین کنی. بعد هم روش‌هایی برای گذراندن امتحانات وجود دارد که آنها را به تو یاد خواهیم داد.

ایوون با یک جست بلند شد و بازوهایش را به گردن مارتن انداخت.

– اوها تو یک فرشته هستی، عشق من! این بهترین چیزی است که در

تمام عمرم با آن مواجه می‌شوم.

– البته! این همان چیزی است که من می‌خواهم!

۴۵

در شرکت فلدینگ – روت، در نیوجرسی حالت خوشی و شادی حاصل

از مراجعت سلیا خیلی طول نکشید و دوام پیدا نکرد.

خبر غارت و چپاول مرکز هارلو، اولین ضربه شکننده را بر پیکر این

شادی همگانی وارد کرد. بعد هنوز چیزی از شنیدن این خبر نگذشته بود

که ناگهان فاجعه دیگری شرکت را در بهت و حیرت فرو برد.

موضوع یک تصادف بود. در هر حال همین کلمه «تصادف» بود که به

وسیله پلیس بونتون^۱ برای تنظیم پرونده به کار رفت. این ماجرا در فاصله

کمتر از یک ماه بعد از مراجعت سلیا اتفاق افتاد.

چند دقیقه قبل از ساعت ۹ صبح، اتومبیل سلیا به پارکینگ مخصوص رؤسا و مدیران کل فلدینگ - روت، درست در نزدیکی در ورودی شیشه‌ای که به ساختمان منتهی می‌شد، وارد شد. راننده سلیا در کنار در شیشه‌ای در قسمت چپ توقف کرد؛ زیرا همان‌طوری که راننده بعداً توضیح داد قبل از این که وارد گاراژ شود، از آینه دیده بود که ماشین رولزرویس آقای هاوتورن از پشت سرش می‌آمد؛ راننده که می‌دانست آقای سام هاوتورن مدیرعامل شرکت در محل مخصوص خودش توقف خواهد کرد در فاصله یک دیوار و ماشین سلیا هرچه می‌توانست فضای خالی برای پارک ماشین او گذاشته بود.

سلیا وقتی متوجه ماشین سام شد که داشت از اتومبیل خودش که راننده در را برایش باز کرده بود، پیاده می‌شد. سلیا اول کاپوت ماشین را که به راحتی قابل شناسایی بود، دید که به منتهی‌الیه نرده ورودی رسید، بعد هم بقیه ماشین را.

سلیا که تصمیم گرفته بود فاصله دفتر کارش و پارکینگ را، همان‌طوری که اغلب این کار را می‌کرد، با سام طی کند منتظر توقف این ماشین غول‌آسا شد که سال‌های سال مایه غرور و نخوت و شادی سام بود و داشت به آرامی جلو می‌آمد.

بعد همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد.

موتور پر قدرت رولزرویس نعره‌ای کشید، و با یک صدای شدید، ناگهان با سرعتی که هیچ اتومبیل دیگری نمی‌توانست در این مدت کوتاه به آن درجه از سرعت برسد، از جا کنده شد. اتومبیل از جلوی سلیا رد شد و در یک روشنایی خاکستری نقره‌ای، جایی را که برایش در نظر گرفته بودند پشت سر گذاشت، و بدون آن که از سرعتش کاسته شود مستقیماً به طرف دیوار رفت. این دیوار که جان‌پناه و دیواره نازکی بود، در واقع تنها مانعی بود بین پارکینگ و فضای خالی پشت ساختمان.

دیواره مزبور با صدایی مهیب فرو ریخت، اتومبیل در سوراخی که در نتیجه همین برخورد در دیواره ایجاد شده بود سرنگون و بعد از نظر ناپدید شد. بلافاصله و در یک لحظه که به نظر سلیا تمام نشدنی بود، سکوتی برقرار

شد. بعد، از پایین، جایی که دیده نمی‌شد، صدای برخورد و صدای وحشتناک خرد شدن فلز و شیشه به گوش رسید.

راننده به طرف محلی که دیوار خراب شده بود دوید و اولین احساس و انگیزه‌ای که به سلیا دست داد این بود که به دنبال او راه بیفتد. ولی از این عمل خودداری کرد. بعد با یک حرکت سریع داخل اتومبیل شد و تلفن را برداشت تا پلیس را خبر کند و بعد آدرس را به پلیس گفت و تقاضا کرد هرچه زودتر یک ماشین آتش‌نشانی و یک دستگاه آمبولانس به محل تصادف بفرستند. بعد شماره قسمت پزشکی فلدینگ - روت را گرفت و تقاضا کرد پزشکانی را که در شرکت حضور دارند و در دسترس می‌باشند به محل حادثه بفرستند. بعد از این کارها به راننده‌اش در کنار دیوار خراب شده و دهان گشاد ملحق شد و از آن چه دید وحشت کرد.

اتومبیل سام روی سقفش برگشته و کاملاً خرد شده بود. مثل این که سپر جلو اول به زمین برخورد کرده بود و قسمت جلوی اتومبیل کاملاً با صندلی راننده جفت شده بود، بعد هم همه اتومبیل به طور وارونه روی سقف خرد و خراب شده قرار گرفته بود... از بدنه له شده اتومبیل دود بلند می‌شد ولی با این حال آتش نگرفته بود و یکی از چرخ‌ها هنوز هم بی‌هدف در هوا می‌چرخید.

خوشبختانه اتومبیل در زمین بایر افتاده بود و در لحظه وقوع حادثه کسی در آنجا نبود.

حالا دیگر، عده زیادی به طرف اتومبیل می‌دویدند و سلیا صدای نزدیک شدن بوق اتومبیل‌های پلیس را می‌شنید. ولی غیرممکن به نظر می‌رسید که کسی بتواند از آن‌چه از رولزرویس باقی مانده زنده بیرون بیاید. در حدود یک ساعت طول کشید تا بدن بی‌جان سام را از آن‌جا بیرون آورند؛ زحمت بی‌بهره‌ای که مأموران آتش‌نشانی بدون هیچ عجله و شتابی به خود هموار کردند، زیرا یکی از پزشکان توانسته بود به درون اتومبیل برود و آشکارا تأیید کند که سام مرده است.

سلیا که ابتکار عمل را در دست داشت، به لیلیان تلفن کرد تا این خبر را هرچه ممکن است با آرامش بیشتر به او اطلاع بدهد و توصیه کند که به

محل حادثه نرود.

سلیا پیشنهاد کرد:

– اگر میل داشته باشی من بلافاصله می‌آیم.

در این موقع سکوتی برقرار شد، بعد لیلیان جواب داد:

– نه، یک لحظه مرا راحت بگذارید. احتیاج دارم تنها باشم.

به نظر می‌رسید که صدای لیلیان از فاصله خیلی دور به گوش می‌رسد، انگار که از کره دیگری می‌آید. سلیا در یک لحظه آه بلندی کشید و فکر کرد:

که این تمام آن چیزی است که زن جماعت باید تحمل کند.

لیلیان دوباره گفت:

– بعد هم به دیدن سام خواهم رفت. ممکن است به من بگوئید او را به

کجا خواهند برد، سلیا؟

– بله. و اگر بخواهید من به دنبالش شما خواهم آمد.

– متشکرم.

سلیا سعی کرد با ژولیت، بعد هم با دوایت تماس بگیرد، ولی هیچ‌کدام را

پیدا نکرد.

بعد ژولیان هاموند معاون مدیرکل و مسئول روابط خارجی را احضار کرد و به او دستور داد بلافاصله درباره مرگ سام اطلاعیه‌ای در مطبوعات

چاپ و آن را یک تصادف فاجعه‌آمیز اعلام کند. می‌خواهم روی کلمه «تصادف» تکیه و اصرار شود که از هر نوع تعبیر و تفسیری در امان باشیم.

می‌توانید بگوئید که پدال گاز اتومبیل از کار افتاده بود.

هاموند اعتراض کرد:

– هیچ‌کس آن را باور نخواهد کرد.

سلیا که چیزی نمانده بود اشک از چشم‌هایش سرازیر شود و با این که به زحمت زیاد هیجان خود را کنترل می‌کرد، فریاد کوتاهی کشید و گفت:

– بحث نکنید! هرچه می‌گوییم همان کار را انجام بدهید و خیلی زود.

سلیا با خودش اندیشید که آخرین خدمتی که می‌توانست در مورد سام انجام بدهد، این بود که هرچه در توان دارد از به راه افتادن یک رسوایی

برایش جلوگیری کند.

ولی از نظر نزدیکانش، خودکشی هیچ جای شک و تردیدی به جا نمی‌گذاشت.

آنچه بیشتر منطقی به نظر می‌رسید این بود که سام در زیر فشار یأس و نومیدی و همچنین زیر بار پشیمانی و ندامت خرد و خمیر شده بود. ناگهان با ملاحظه دیواره پارکینگ در مقابل خود و فشار روی پدال گاز باتوجه به شکنندگی و عدم مقاومت مانعی که بین او و خلاء وجود داشت، وسیله‌ای برای پایان بخشیدن به زندگی را پیدا کرده بود. دوستان سام می‌گفتند که در طبیعت جوانمردانه‌اش بود که از وجود زمین بایر باخبر بود تا در نتیجه خطری متوجه کسی نشود.

سلیا، بعضی جنبه‌های تردیدآمیز و همچنین احساس گناهکاری را از خود دور می‌کرد و با خود می‌گفت اگر سام در موارد دیگری دست به خودکشی می‌زد بیشتر منطقی بود. از خودش می‌پرسید: آیا سام با مشاهده سلیا در همان روز که داشت به اوج ترقی می‌رسید، آن قدر از خودش مطمئن بود – و قدرتی در اختیار داشت که می‌بایست از آن استفاده کند. و این فقط در تغییر موقعیت‌ها بود – آیا سام در این صورت...؟ سلیا نتوانست جواب این سؤال را روشن کند. سئوالی که هرگز جوابش را پیدا نمی‌کرد.

فکر دیگری سلیا را ناراحت و در مغزش رسوخ می‌کرد: خاطره‌ای که سام، روز مراجعتش به او گفته بود: «... یک چیز دیگر هم هست که شما نمی‌دانید». – و یک لحظه بعد گفته بود: «هرگز آن را به شما نخواهم گفت». راز دیگر سام چه بود؟ سلیا سعی می‌کرد حدس بزند ولی فایده‌ای نداشت. هرچه بود این راز همراه او از بین رفته بود.

بنابه درخواست خانواده سام، مراسم سوگواری و کفن و دفن در نهایت صفا و صمیمیت برگزار شد. سلیا به تنهایی همراه با آندرو در مراسم شرکت کرده بود.

سلیا که در یک کلیسای کوچک مخصوص تشریفات عزاداری روی صندلی تاشوی ناراحتی نشسته بود موقعی که یک کشیش سرزبان‌دار و پرچانه که سام را نمی‌شناخت، حرف‌های بی سر و ته به زبان می‌آورد، و از

سام تعریف می‌کرد سعی کرد زمان حال را فراموش کند و به گذشته سرشار از خاطراتش بپردازد.

بیست و دو سال پیش - سام او را به عنوان ویزیتور استخدام کرد... در مراسم ازدواج‌شان شرکت کرد... ارتقای سام به پست ریاست... دفاع سام در کنگره فلدینگ - روت که تمام موقعیت خود را به مخاطره می‌انداخت: «من پشت این تریبون... اعلام می‌کنم که با نظر خانم جردن موافق هستم... در غیر این صورت افرادی احمق و کور بیش نیستیم... سام طرفدار مقام علمی انگلستان و... بالاخره سام، یعنی کسی که در زندگی خود مرتکب یک اشتباه شده و تاوان آن را هم پرداخت...»

سلیا وقتی به خود آمد احساس کرد که آندرو در کنار او تکان می‌خورد، بعد هم دستمالی را به او داد. در این موقع بود که احساس کرد فقط اشک است که او را تسلی دهد و با فکر این که، سام در زندگی خودش مرتکب یک اشتباه در قضاوت شده بود و تاوان آن را هم پرداخت، اشک به پهنای صورتش به راه افتاد.

باز هم بنا به تقاضای خانواده سام، فقط لیلیان و ژولیت همراه جنازه تا قبرستان رفتند. سلیا قبل از این که برگردد با آن‌ها حرف زد. لیلیان رنگ پریده بود. به نظر می‌رسید که دیگر چیزی از زندگی در وجودش باقی نمانده است. در مورد ژولیت هم باید گفت صورت و چشم‌هایش خشک شده بود و به نظر می‌رسید که در جریان تشریفات گریه نکرده است. غیبت و عدم حضور دوایت نمی‌توانست عاری از شگفتی باشد.

سلیا در چند روز بعد تا توانست سعی کرد که مرگ سام رسماً به صورت تصادفی اعلام شود و موفق شد که این حرف را به کرسی بنشانند. برای این که همان‌طوری که در این باره به آندرو توضیح داد: «هیچ‌کس به نظر نمی‌رسید که قدرت آن را داشته باشد تا برخلاف این حرف ادعایی داشته باشد. سام فاقد بیمه عمر بود و این مطلب هیچ نوع برخورد مالی در بر نداشت.»

بعد از گذشت یک مهلت دو هفتگی که از طرف افراد موافق توصیه شده بود شورای اداری فلدینگ - روت به منظور انتخاب مدیرعامل جدید

تشکیل جلسه داد. در داخل شرکت هیچ شک و تردیدی نبود که این جریان چیزی جز یک تشریفات ساده نیست و سلیا برای اشغال این پست در نظر گرفته شده است.

ست فنگولد، چند دقیقه بعد از پایان جلسه وارد دفتر کار سلیا شد. قیافه‌اش درهم و گرفته بود؛ بعد از چند لحظه سکوت به سلیا گفت:
- من مأموریت دارم چیزی به شما بگویم و از گفتن آن کراهت دارم و آن این است که شما مدیرعامل شرکت نخواهید شد. چون سلیا واکنش نشان نداد فنگولد حرفش را ادامه داد: بدون شک شما حرف‌های مرا باور نخواهید کرد و خدا شاهد است که به نظر من این نوعی بی‌عدالتی و بی‌انصافی است ولی هنوز هم در شورای اداری کسانی هستند که این فکر را نمی‌پسندند که یک نفر زن شرکت را اداره کند.

سلیا جواب داد:

- من با کمال میل این حرف را قبول دارم. بعضی زن‌ها تمام عمرشان را به این منظور گذرانده‌اند که آن را به دست آورند.

ست دوباره گفت:

- بحث و مذاکره خیلی طولانی و گاهی هم پرجوش و خروش و پر سر و صدا بود. نظریات مختلف و متفاوت بود و حتی بسیاری از افراد به نفع شما رأی دادند ولی مخالفان بسیار سختگیر و غیرقابل معامله باقی مانده‌اند. در نهایت مجبور شدیم، راه مصالحه‌ای پیدا کنیم.

ست به سلیا توضیح داد که یک مدیرکل موقت انتخاب شده است. این شخص پرستون اوهالوران^۱ یک کارمند بازنشسته بانک که از سال‌ها قبل در شورای اداری فلدینگ - روت به کار مشغول است. این مرد که هفتاد و هشت سال دارد جز به کمک عصا نمی‌تواند راه برود. و هرچند که کارشناس مجرب امور مالی و خیلی هم قابل احترام است ولی معلوماتش درباره صنعت دارویی عملاً به آن‌چه در جلسات شورای اداری یاد گرفته محدود می‌شود.

1. Preston Ohalloran

سلیا و اوهالوران را چندبار ملاقات کرده بود و چندان آشنایی با او نداشت. سلیا پرسید:

– موقتی، برای چه مدتی؟

– اوهاالوران قبول کرده است حداکثر تا شش ماه اداره این پست را به عهده بگیرد از آن به بعد، شورا به یک انتخاب و انتصاب قطعی اقدام خواهد کرد. (ست ابروها را درهم کشید) همین قدر به شما بگویم که مسأله این است که می‌خواهند کسی را از بیرون از شرکت پیدا کنند. می‌فهمم.

– بدون شک، من نباید این مطلب را به شما بگویم ولی صاف و پوست کنده، اگر من به جای شما بودم به آنها می‌گفتم که همه‌شان گورشان را گم کنند و در را به هم می‌کوبیدم و از این‌جا می‌رفتم. حتی همین الان!

– نه، ست، نه. اگر این کار را می‌کردم، حتماً کسی پیدا می‌شد و می‌گفت: آه! خوب، در هر حال او یک زن است، و بعد هم من قبول می‌کردم برگردم تا یک تصفیه درست و حسابی راه بیندازم و به زودی این کار را خواهم کرد. ولی وقتی از این کار فارغ شدم و آن را تمام کردم... خوب! در آن موقع خواهیم دید.

این گفتگو، موضوعی به خاطرش آورد، که سال‌ها قبل، وقتی که به مقام معاون مدیریت آموزشی فروش به جای مدیر کل انتخاب و منصوب شده بود و گفتگویی که با سام کرده بود برای این که همان‌طور که سام در آن موقع گفته بود: «افرادی هستند در این شرکت که نمی‌توانند خود را با این فکر مطابقت دهند، هنوز هم نه...»

سلیا در سکوت برای خودش تعریف کرد: هرچه این وضع بیشتر تغییر می‌کند، به همان اندازه بیشتر شبیه همان اوضاع قبلی است.

آندرو ضمن شام خوردن پرسید:

– احساس می‌کنی که عزت نفس تو خدشه‌دار شده است؟

سلیا قبل از این که جواب بدهد، فکر کرد.

– بله فکر می‌کنم. بی‌عدالتی حالم را به هم می‌زند و مرا ناراحت می‌کند.

با این حال عجیب است احساس می‌کنم که به اندازه سابق نباید برای آن اهمیت قائل شوم.

– این همان چیزی است که من فکر می‌کردم. می‌خواهی بگویم چرا؟

سلیا خندید.

– بله، خواهش می‌کنم دکتر.

– برای این که تو یک زن کامل و تمام‌عیار هستی، عزیز من. کامل و تمام‌عیار به تمام معنی. تو بهترین همسری هستی که یک مرد می‌تواند تصور کند، مادری تحسین‌آمیز، تو فردی باهوش و مسئول و باصلاحیت و خبره در کار خود قادر به جلو افتادن از بسیاری از مردها. تو هزاران بار ثابت کرده‌ای که شایسته آن چیزی هستی که برازنده تو است. پس، دیگر احتیاجی به دنگ و فنگ و عناوین مختلف نداری. برای این که تمام آن‌هایی که ترا می‌شناسند این را می‌دانند. به این دلیل است که تصمیم امروز نباید حتی یک لحظه هم ترا متأثر و ناراحت کند. زیرا بازنده کسانی هستند که این تصمیم را گرفته‌اند. و دیر یا زود متوجه آن خواهند شد. (آندرو ساکت شد) معذرت می‌خواهم. مرا ببخش، قصد نداشتم سخنرانی کنم. فقط می‌خواستم چند حقیقت را برای تو آشکار کنم تا شاید کمی ترا دلگرم کرده باشم.

سلیا از صندلی‌اش بلند شد و رفت بازوهایش را دور گردن آندرو انداخت و در حالی که داشت او را می‌بوسید، زیر لب گفت:

– تو کاملاً موفق شدی عزیزم.

بچهٔ وینی – یک پسر قوی هیکل – فردای آن روز متولد شد. این ماجرا نه‌تنها مایهٔ خوشحالی وینی و هانک شد بلکه تمام افراد خانوادهٔ جردن را در بر گرفت. لیزا و بروس هم تلفن زدند تا به وینی تبریک بگویند.

وینی، بنا به عادتش با روحیهٔ خوش به استقبال مسائل رفت. «خیال می‌کنم که بزرگترین جایزهٔ قرعه‌کشی را برده‌ام! این حرفی بود که وینی با صدای بلند در زایشگاه به زبان آورد، حالا، من و هانک باید سعی کنیم این دفعه صاحب فرزندان دوقلو بشویم.»

دکتر لرد عوض شده بود، انرژی قابل ملاحظه‌ای از خود نشان می‌داد و از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید.

بعد از صرف بیست سال وقت در راه تحقق یک موضوع ثابت، بعد از دنبال کردن رؤیایی که تعداد محدودی از دانشمندان به آن معتقد بودند و قبولش داشتند - کشف ماده‌ای که عناصر آزاد را از بین می‌برد! بالاخره رؤیاهایش به تحقق پیوست و زحمات سال‌ها تحقیق و مطالعه داشت جبران می‌شد.

آن‌چه از این به بعد قابل بررسی بود، چون کار دیگری جز انجام آزمایش روی حیوانات و بعد از آن روی انسان - که از لحاظ قانونی الزامی بود - چیز دیگری باقی نمانده بود. این ماده عبارت از دارویی بود که سایر تولیدات دارویی را که تا این موقع خطرناک بودند بی‌ضرر و خالی از عوارض می‌کرد. هگزین W - نام موقتی که لرد به کشف خود داده بود - مراکز دارویی را شدیداً به وحشت انداخته بود. ولی شرح و تفصیل قضیه از جمله اسرار فلدینگ - روت باقی مانده بود. آزمایشگاه‌های دیگر که دقیقاً مراقب و مواظب پرونده‌های مربوط به تقاضا و اجازه عرضه آن بودند و اهمیت آن را حدس می‌زدند، از هم‌اکنون علاقه و توجه خود را نسبت به آن نشان می‌دادند.

همان طوری که مدیر یکی از مؤسسات رقیب در جریان یکی از مذاکرات تلفنی در این باره به سلیا گفته بود: «طبیعتاً ما ترجیح می‌دادیم که محققان آن‌چه را به نظر می‌رسد لرد کشف کرده، پیدا کنند. ولی چون قضیه به این ترتیب نیست می‌خواهم وقتی برای معامله و مذاکرات تجاری آماده شدید، اولین مخاطب شما باشم.»

این ماده جدیدی که از کیفیت مخصوصی برخوردار بود می‌توانست به دو صورت متفاوت مورد استفاده قرار گیرد: به عنوان یکی از اجزای فعال در فرمول سایر داروها یعنی در جریان ساخت هر دارویی به صورت ترکیب با آن به کار برود؛ یا این که به صورت قرص‌های جداگانه‌ای عرضه شود تا

همراه داروهای دیگر به مصرف برسد.

هگزین W به همین دلیل داشت به صورت یک ماده اولیه فعال درمی‌آمد. و به عبارت دیگر ماده‌ای بود مخصوص آزمایشگاه‌ها که سازندگان محصولات دارویی دیگر از آن استفاده می‌کردند و می‌فروختند. این مؤسسات مختلف با پرداخت حق امتیاز بدون شک هنگامت که به حساب فلدینگ - روت واریز می‌شد، با اجازه و تحت نظارت آن فعالیت می‌کردند.

استفاده‌کنندگان اصلی هگزین W افراد مبتلا به آرتریت یا سرطان خواهند بود. قبلاً برای این نوع بیماری‌ها داروهایی وجود داشت ولی جز به مقدار خیلی کم نمی‌شد آن را تجویز کرد چون به علت عوارض ثانوی هیچ نوع جنبه منفی مطرح نبود. در سایه کشف هگزین W این اشکالات و محذورات کاملاً از بین می‌رفت و یا این که به حداقل ممکنه و به صورت قابل توجهی تقلیل پیدا می‌کرد.

در جریان یکی از جلسات مراکز فروش، دکتر لرد به توضیح مطالبی در مورد آرتریت پرداخت و از یک زبان عامیانه استفاده کرد.

- «بیماران مبتلا به آرتریت از التهاب مفاصل که آن‌ها را از حرکت باز می‌دارد و درد شدیدی در آن‌ها ایجاد می‌کند، ناراحت هستند. این حالت موقعی پیش می‌آید که بیماری عناصر آزادی ایجاد کند که آن‌ها هم به نوبه خود لوکوسیت^۱ - گلبول‌های سفید - را به خود جذب می‌کنند...

لرد ادامه داد: ولی هگزین W از تولید عناصر آزاد جلوگیری می‌کند، به طوری که گلبول‌های سفید از گرایش به طرف مرکز بیماری باز می‌مانند. در نتیجه التهاب از بین می‌رود و درد هم ساکت می‌شود.»

نتیجه این توضیحات آن چنان بود که چند نفر از حاضرین برای او کف زدند و لرد از خوشحالی سرخ شد.

لرد اضافه کرد:

- در سایه هگزین W دردهای خوش خیم هم از امکانات جدید درمانی

استفاده خواهند کرد.

کشف بزرگ قطعی سه ماه قبل انجام شده بود: این کار پایان روند خسته کننده و کند تحقیقات کورمال کورمال و پر از اشتباهی بود که اغلب روندی دلسردکننده و همراه با شکست‌های مکرر و عدم موفقیت می‌باشد. همین روند نشانه‌ی درجه‌ی موفقیت لرد بود که بعضی‌ها گاهی آن را تعجب‌آور و پیش پا افتاده و به اصطلاح «زیادی» تلقی می‌کردند.

موضوع تحقیق عبارت از تولید داروهای جدید از داروهای قدیم بود که با استفاده از امکانات شیمی‌آلی صورت می‌گرفت. برای این منظور یکی از داروهای موجود را برمی‌داشتند و بعد ترکیبات شیمیایی آن را تغییر می‌دادند. این کار را چندین بار متوالی انجام می‌دادند و اگر لازم بود عملیات را تا بی‌نهایت تکرار می‌کردند. هدف از این کار همیشه به وجود آوردن یک داروی جدید مؤثر، مشتق از داروهای قبلی بود که تا حد اکثر امکان فاقد جنبه‌ی مسمومیت باشد. لرد به خاطر داشت که چگونه دو سال قبل بعد از آزمایش‌های بیهوده روی هزاران ماده‌ی مختلف، عهد کرده بود هرگز دست از این کار برندارد.

موفقیت دیگر و در زمینه‌ی جدیدتر، که سر جیمز بلاک^۱ کاشف سیمتیدین^۲، اسمیت کلاین^۳ با آن مواجه بود نشان دادن این مسأله بود که چه نوع اختلال بیولوژیکی ممکن بود با استفاده از امکانات این دارو بهبود یابد و بعد هم تولید یک داروی کاملاً جدید.

در مورد مارتن پت - اسمیت باید گفت که در هارلو از روش‌های جدیدتری استفاده می‌کرد. با این حال، این دو سیستم سال‌ها آزمایش و مطالعه لازم داشت و ممکن بود در نتیجه‌ی عدم موفقیت حسابش بسته شود. ولی اگر این دو سیستم موفق می‌شد و به نتیجه می‌رسید، داروهای جدید انقلابی از آن به دست می‌آمد.

لرد احساس کرده بود که روش قدیمی با روحیه‌ی او مناسب‌تر است و به

طوری که خودش می‌گفت خوشبختانه به لطف خدا، حق با او بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت!

آنچه برای لرد سبب خوشحالی بیشتر بود گروه متخصصین - شیمی‌دان‌ها، بیولوژیست‌ها، پزشکان و داروسازان، متخصصین سم‌شناسی، دامپزشکان و کارشناسان بیماری بود - که در شرکت فلدینگ - روت کار می‌کردند و صلاحیت و دانش خود را رویهم ریخته بودند تا شکل نهایی هگزین W را تعیین و مشخص کنند.

حتی در این شرایط، در سایه‌ی یک برنامه‌ی خیلی فشرده و پیچیده آزمایش روی حیوانات و انسان لازم بود. مهلتی در حدود دو سال وقت می‌گرفت تا بتوان اجازه و موافقت اداره‌ی نظارت را به دست آورد.

لرد با این‌که خیلی سعی می‌کرد چیزی نگوید، ولی از شنیدن خبر مربوط به ضرر و خسارتی که به مرکز هارلو وارد شده و در برنامه‌ی پت - اسمیت تأخیر قابل ملاحظه‌ای پیش آمده بود، فوق‌العاده خوشحال بود. چون معنی این جریان این بود که هگزین W زودتر وارد بازار می‌شود.

روحیه‌ی خوب لرد حتی کار را به آنجا کشانده بود که قیافه‌ی دوستانه و صمیمانه‌ای نسبت به سلیا بگیرد. کمی بعد از مراجعت سلیا به شرکت، لرد به دفترش رفت تا او را ملاقات کند و در ضمن به خاطر اشتغال در پست جدید به او تبریک بگوید:

- خوشحالم از این که می‌بینم دوباره به میان ما برگشتید.

سلیا جواب داد:

- از این بابت به شما تبریک می‌گویم. من گزارش مربوط به هگزین W را تازه خوانده‌ام. لرد با حالتی عادی گفت:

- این ماده، بدون شک به عنوان یکی از کشفیات بزرگ قرن بیستم شهرت خواهد یافت.

علی‌رغم یک نوع نرمش و ملایمتی که در طول سال‌ها در وجودش حس می‌شد، احساس خود بزرگ‌بینی‌اش هنوز تخفیف نیافته بود.

لرد در جریان مذاکره‌اش با سلیا ترجیح داد قبول نکنند که در مورد قرص مونتن حق با سلیا بوده و او اشتباه می‌کرده است و چون فکر می‌کرد

1. Sir James Black

2. Cimetidine

3. Smith Kline

که سلیا تصادفاً صاحب موقعیت و مقامی شده بدون آن که نظری علمی آن را تأیید کند بنابراین لیاقت و شایستگی‌اش بیش از برنده شدن در یک قرعه‌کشی و بردن جایزه آن نبود.

لرد با وجودی که سعی و کوشش می‌کرد تا روابط خود را با سلیا بهبود بخشد، از شنیدن این خبر که سلیا بعد از مرگ سام هاوتورن مدیرعامل شرکت نخواهد شد خیلی خوشحال شد و احساس آرامش به او دست داد. این مطلب حقیقتاً غیرقابل تحمل بود. لرد، با خود می‌گفت: حتی برای یکبار هم که شده، شورای اداری از عقل سلیم خود استفاده کرده است. اوایل سال ۱۹۷۸، فلدینگ - روت هنوز هم روی هگزین W قمار می‌کرد.

انتصاب موقت پرستون او. هالوران در رأس شرکت فلدینگ - روت هیچ تغییری در مسئولیت‌ها و کارهای روزانه سلیا ایجاد نکرد. فردای جلسه فوق‌العاده شورای اداری، او. هالوران خود را نسبت به سلیا خیلی صمیمی و روراست نشان داده بود.

او. هالوران و سلیا هر دو در دفتر مدیرعامل به دیدن هم موفق شدند. مشاهده یک آدم جدید در جایی که تا همین اواخر سلیا عادت داشت سام را ببیند، ناگهان مایه اندوه و ناراحتی شدید او شد. او. هالوران پیر که داشت با احتیاط و رعایت ادب و نزاکت درباره خودش حرف می‌زد گفت:

- دلم می‌خواهد بدانید که خانم جردن، من از جمله آدم‌هایی نبودم که در امر انتصاب شما به مقام مدیرعامل شرکت مخالفت می‌کردند. هم‌چنین می‌توانم این صداقت را داشته باشم که در حضور شما اقرار کنم که از انتخاب شما هم دفاع نمی‌کردم، و در غیر این صورت می‌بایست به دنبال اکثریتی که به نفع شما بود می‌افتادم. من حتی این مورد را به سایر اعضای شورای اداری هم اطلاع دادم.

سلیا جواب داد:

- خوشحالم از این که می‌شنوم شما این مطلب را به عنوان ابراز شجاعت تلقی می‌کنید بدون آن که کوچک‌ترین ناراحتی از آن به دل بگیرید.

- عنایت دارید!

پیرمرد لبخند زد و سلیا فکر کرد: لاقلاً خوش‌اخلاق و خوش‌برخورد است. سلیا با لحنی مصمم ادامه داد:

خیلی خوب، آقای او. هالوران. به این ترتیب هر دو می‌دانیم چه کاری باید انجام داد و از این بابت خیلی خوشحالم. با این حال، ممکن است به من بگوئید دوست دارید چطور کار کنیم و کارها را چه جوری تقسیم کنیم. - دوستان من، مرا اسنوا^۱ صدا می‌کنند (لبخند دیگری بر لبان هالوران نقش بست) این لقب مسخره از دوران جوانی که خیلی اسکی می‌کردم برایم مانده است. خوشحال می‌شوم که شما هم از آن استفاده کنید، و شاید بتوانم شما را سلیا صدا بزنم؟

- باشد. و حالا ببینم چطور کار خواهیم کرد. سلیا می‌دانست که این حرف خوبی نبود ولی برایش چندان اهمیتی نداشت.

او. هالوران در عین ملایمت، برخورد سختی با سلیا کرد.

- مدیرعامل و رئیس شرکت حساسی ندارد که به مدیرکل پس بدهد سلیا. قضیه درست برعکس است. ولی برای این که سوء تفاهمی در بین ما نباشد اجازه بدهید اعتراف کنم که معلومات من درباره صنعت دارویی به هیچ‌وجه قابل مقایسه با معلومات شما در این باره نمی‌باشد. در عوض آنجا که ممکن است صلاحیت من بیشتر باشد در زمینه امور مالی است. اینجا باید به شما بگویم که لازم است توجه مخصوصی در این مورد مبذول دارید. بنابراین کار واقعی من رتق و فتق امور مالی است که بیشتر وقت خودم را در این شش ماه و یا شاید کمتر از شش ماهی که در پشت این میز خواهم گذرانم صرف آن خواهم کرد.

سلیا پیش خود اقرار کرد که او. هالوران با نهایت حوصله و ادب و نزاکت با او رفتار کرده است. در نتیجه، با چنان لحن صمیمانه‌ای به او جواب داد

1. Snow = برف

که تا آن موقع سابقه نداشت.

— از شما متشکرم، اسنو. و تمام سعی خود را خواهم کرد تا به سهم خود به تمام مسائلی که مورد نظر شماست احترام قائل باشم.

— از این بابت مطمئن هستم.

رئیس جدید، همه روزه به دفتر نمی‌آمد. ولی این امر مانع آن نشد که برنامه مالی قابل توجهی را که هزینه‌های پنج سال آینده را در بر می‌گرفت و ست فنگولد در این باره به سلیا گفته بود، یک جواهر اصل و بی‌نظیر است، تأخیری بیندازد.

مدیر مالی اضافه کرد: «شاید او برای راه رفتن به یک عصا احتیاج داشته باشد ولی مغزش مثل یک تیغ تیز و برنده است.

سلیا متوجه شد که باید به خاطر دفاعی که او. هالوران به طور سیستماتیک از او به عمل می‌آورد و هم‌چنین به خاطر ادب و نزاکت صادقانه‌اش برای او ارزش و احترام قابل ملاحظه‌ای قائل شود. او واقعاً به قول یک ضرب‌المثل قدیمی یک نجیب‌زاده اصیل و مکتب دیده بود.

به این دلیل سلیا هفته آخر ژانویه ۱۹۷۸ از شنیدن خبر بستری شدن او در نتیجه سرماخوردگی و گریپ شدید متأسف و ناراحت شد. و هفته بعد وقتی به او خبر دادند که اسنو او. هالوران در نتیجه سکته قلبی مرده است ناراحتی و غم و اندوهش واقعاً صمیمانه و صادقانه بود.

* * *

این دفعه، منتظر نشدند تا جانشینی برای او انتخاب کنند. از همان فردای مراسم کفن و دفن او. هالوران مسأله روبراه شد.

با این که رئیس موقت، مدت چهار ماه از شش ماه دوره ریاست انتصابی‌اش را گذرانده بود، در خارج از شرکت هیچ‌کس به عنوان نامزد پست ریاست و مدیریت عامل شرکت پیدا نشده بود.

دیگر یک راه بیشتر نمانده بود و شورای اداری در یک ربع ساعت به این نتیجه رسید که تصمیمی بگیرد که می‌بایست در سپتامبر می‌گرفت: یعنی سلیا جردن به مقام مدیریت عامل و ریاست کل شرکت فلدینگ - روت انتخاب می‌شد.

وقتی سلیا در ماه اوت گذشته از هاوایی برمی‌گشت، فکری در سرش بود که در واقع از جمله نتایج تذکراتی بود که آندرو داده بود.

آندرو به سلیا، لیزا و بروس گفته بود: «به نظر من نباید به خاطر یک ناراحتی جزئی از دارو استفاده کرد». این چه سبب ابراز چنین مطلبی شده بود مربوط می‌شد به استفاده مونتین در دوران بارداری و فاجعه‌ای که پیش آمده بود.

و آندرو ضمن این حرف‌ها به دخترش گفته بود: «وقتی نوبت تو شد، چیزی نباید بخوری و از هیچ دارویی نباید استفاده کنی: اگر می‌خواهی بچه سالمی داشته باشی، نه الکل، نه شراب، و نه سیگار، هیچ‌کدام برای تو خوب نیست».

این مطالب اساس و پایه آن چیزی را تشکیل می‌داد که سلیا در حال حاضر آماده می‌شد به عنوان سیاست اصلی شرکت آن را پیشنهاد کند و برای این پروژه اسمی هم گذاشته بود: دکترین فلدینگ - روت.

سلیا در نظر داشت این فکر را موقعی که مدیرکل بود مطرح کند ولی از ترس این که مورد توجه و قبول قرار نگیرد از این کار خودداری کرده بود. سلیا حتی موقعی که در رأس شرکت قرار گرفت، باز هم در نهایت صبر و حوصله منتظر ماند، چون می‌دانست باید موافقت شورای اداری را به دست آورد.

حالا بعد از هفت ماه در ماه سپتامبر آماده شده بود.

بیل اینگرام که اخیراً به پست معاونت بخش فروش رسیده بود به سلیا کمک کرده بود تا دکترین فلدینگ - روت را تنظیم کند:

فلدینگ - روت

رسماً متعهد می‌شود:

۱- هرگز به تولید داروهای مخصوص زنان باردار اقدام نکند.

۲. با تمام امکانات خود توصیه کند هیچ زن بارداری در دوران حاملگی هیچ دارویی مصرف نکند.

۳. به زنان باردار توصیه کند تنها داروهایی مصرف کنند که از طرف پزشک متخصص تجویز شده است.

۴. به مادران آینده توصیه کند در مدت حاملگی از مصرف مشروبات الکلی و استعمال دخانیات خودداری کنند...

در متن این تعهدنامه به مسأله اعتماد بین پزشک و بیمار هم اشاره شده بود و هم چنین موارد خاصی از قبیل فوریت‌های پزشکی که جنبه حیاتی داشته باشد مطرح شده بود.

بیل اینگرام گفت:

«مدت‌ها بود مطلبی تا این اندازه جالب نخوانده بودم. این نشانه‌ای از نبوغ کسی است که آن را تنظیم کرده است.»

اینگرام که در جلسه قبل از استعفای سلیا، در ماجرای قرص مونتین علیه سلیا رأی داده بود، وقتی سلیا دوباره به شرکت فلدینگ - روت برگشت احساس شرمندگی و ناراحتی شدیدی به او دست داد که چند هفته بعد اقرار کرد:

«خیلی جدی از خودم می‌پرسم که آیا بعد از این همه جریان که پیش آمده، هنوز هم می‌خواهید من اینجا باشم.»

سلیا جواب داد:

«همین‌طور است. من از طرز کار شما خوشم می‌آید و هم چنین می‌توانم به شما اطمینان داشته باشم و روی شما حساب کنم. در مورد آنچه در گذشته اتفاق افتاده مربوط به گذشته است. شما مرتکب خطایی در قضاوت شدید همان‌طوری که همه ممکن است مرتکب شوند. جای تأسف و بدبختی است که قرص مونتین سبب این همه عواقب شوم و وحشتناک شده است ولی شما تنها نبودید و تصور می‌کنم که از این تجربه درس عبرتی گرفته باشید.»

«اوه، بله! من فوق‌العاده متأسف شدم که جسارت این را نداشتم که وابسته به دیگری باشم.»

سلیا به او توصیه کرد:

«کورکورانه به دیگری وابسته نباشید، حتی همین حالا. مواقعی پیش خواهد آمد که من مرتکب خطا و اشتباه شوم، اگر شما متوجه آن می‌شوید از تذکر به من نباید غفلت کنید.»

بعد از انتخاب و انتصاب سلیا به مقام ریاست، تقسیمات مسئولیت‌های جدیدی انجام شد و هم چنین چند ترفیع هم صورت گرفت که از بین آنها می‌توان به ترفیع درجه بیل اینگرام اشاره کرد که تا اینجا خیلی خوب از انجام وظایف خود برآمده بود.

سلیا که از این به بعد عضو تمام عیار و صاحب اختیار شورای اداری بود با دقت هرچه تمامتر جلسه‌ای تشکیل داد که در جریان آن درباره پروژه‌اش دکترین فلدینگ - روت که در مورد عدم استفاده دارو در دوران بارداری هشدار داده شده بود، و از ساخت چنین داروهایی خودداری شود مطرح می‌شد. از آنجا که هنوز هم گفته‌های سام را درباره مشکلاتی که با شورا داشت فراموش نکرده بود و با یادآوری مخالفت و مقاومتی که سال‌ها قبل، پروژه انگلیسی با آن مواجه شده بود سلیا انتظار مخالفت را داشت.

با کمال تعجب و شگفتی اصلاً مخالفتی مطرح نشد.

یکی از اعضای شورا - آدرین کاستون^۱ رئیس یک شرکت مالی - معهدا خواست بداند که آیا تعطیلی همیشگی یکی از زمینه‌های پزشکی که در آینده ممکن است توسعه فراوانی پیدا کند و مطمئناً سبب بهره‌مندی و سود فراوانی شود منطقی و ضروری بود؟

جلسه در سالن کنفرانس تشکیل شده بود و سلیا که نگاهش را روی میز بلند و دراز گردویی دوخته بود جواب داد:

«آقای کاستون، فکر می‌کنم این دقیقاً همان چیزی است که می‌بایست انجام می‌دادیم. باید این کار را کرد برای این که به این ترتیب به خودمان و آیندگانمان، وسوسه کشیده شدن پای این شرکت در ماجرای یک مونتین جدید را قدغن خواهیم کرد. (سلیا بعد از کمی سکوت ادامه داد) خاطرات

خیلی زود فراموش می‌شوند. بسیاری از زنانی که به سن بچه‌دار شدن می‌رسند، دیگر چیزی از ماجرای تالیدومید را به خاطر ندارند یا این که اصلاً چیزی در این مورد نشنیده‌اند. چند سال بعد، این مسأله در مورد قرص مونتن هم صدق می‌کند و زنان باردار دوباره از سر خواهند گرفت و هرچه را که پزشک معالیشان در دوران بارداری برای آن‌ها تجویز می‌کند مصرف می‌کنند. ولی اگر بنا باشد که این قضیه اتفاق بیفتد باید طوری رفتار کنیم که در آن دخالتی نداشته باشیم.

زمان و تجربه نشان داده است که بارداری «تنها حالت سلامتی» است که بهتر است به طبیعت واگذار شود و هر دارویی که برای جبران عوارض بارداری مصرف شده تاریخ نشان داده که با فاجعه همراه بوده است، و در آینده بهتر است در جای دیگر به دنبال سودجویی‌های خودمان باشیم و دیگران را هم تشویق کنیم که به همین ترتیب عمل کنند.

کلینتون اتریج بنیانگذار قدیمی و وکیل دعاوی که سلیا فکر می‌کرد علیه او جبهه خواهد گرفت، برعکس اجازه صحبت خواست تا طرفداری خود را نسبت به او اعلام کند:

– در مورد بهره‌برداری از سود مورد نظر خیلی میل دارم که از تبدیل شکست «مونتن» به امتیاز تجاری طرفداری کنم...

سلیا در درون خود برآشفته، و بعد با خود گفت که هر پشتیبانی و حمایتی خوب بود حتی اگر با دلایل ناموجه ارائه شده باشد. سلیا هم چنین درباره اتریج که می‌دانست دوست و همدست دکتر لرد است و گاهی هم نظرات مدیر تحقیقات را در شورای اداری مطرح می‌کرد، همان طور که سال‌ها قبل سام متوجه این نکته شده بود، از خود سؤال کرد که آیا لرد در جریان دکترین فلدینگ – روت قرار گرفته بود و می‌دانست که این مطلب موضوع بحث امروز است. و حتماً بدون شک در این مورد با اتریج حرف زده است. پس... حمایت و پشتیبانی که سلیا امروز شاهد آن بود وسیله غیرمستقیمی بود که لرد به منظور ابراز مراتب تأسف خود درباره قرص مونتن به سلیا انتخاب کرده بود؟ بدون شک، سلیا در این مورد چیزی نمی‌دانست.

بحث و مذاکره بین اعضای شورا ادامه یافت، ولی موضوع بحث این بود که این دکترین را چگونه باید به مرحله اجرا درآورد. اوون نورتون^۱ صاحب مقام رادیویی و تلویزیونی حرف آخر را زد.

نورتون که داشت از آن طرف میز به سلیا نگاه می‌کرد و به تازگی هشتاد و دومین سال تولدش را جشن گرفته بود با لحنی خشک و خشن گفت:

– خانم جردن. شاید ملاحظه کرده‌اید که همه ما به قضاوت زنانه شما احترام قائل هستیم ولی من از طرف خودم و چند نفر دیگر، یک چیز بیشتر نمی‌توانم بگویم و آن این است که متأسف هستیم که این موضوع این همه وقت ما را گرفت.

سلیا خیلی صمیمانه جواب داد:

– آقا، حرف‌های شما مستقیماً در دل من می‌نشیند.

رای‌گیری که انجام شد، برای این که به دکترین سلیا جنبه اساسنامه رسمی شرکت داده شود، به اتفاق آراء مورد تصویب قرار گرفت.

* * *

تأثیر دکترین فلدینگ – روت خیلی مهم بود ولی آن‌طوری که سلیا انتظار داشت در دسترس عموم قرار نگرفت و به اطلاع همگان نرسید.

غیر از موارد نادر پزشکان استقبال خوبی از آن به عمل آوردند؛ یکی از پزشکان متخصص مامایی نوشت:

لطفاً چند نسخه اضافی از دکترین فلدینگ – روت را برای من بفرستید زیرا می‌خواهم یکی از آنها را قاب بگیرم و در دفتر کارم به دیوار بزنم. امیدوارم مادران و زنان باردار را به مطالعه آن وادار کنم.

نسخه‌های اضافی برای این پزشک و همچنین برای بسیاری از پزشکانی که تقاضا کرده بودند ارسال شد.

درباره معترضین باید گفت که این افراد به این فکر تکیه می‌کردند که این حق آنان است و نه حق آزمایشگاه‌ها که به ارباب رجوع و بیماران‌شان توصیه کنند کدام دارو باید مصرف شود و چه دارویی را مصرف نکنند، و

باتوجه به نامه‌های رسیده، بایدگفت که اقلیت محدودی را تشکیل می‌دادند. دکترین فلدینگ - روت با تبلیغات گسترده و چاپ بروشورهای مختلف به اطلاع عموم رسید ولی فقط در نشریات حرفه‌ای چاپ و منتشر شد. سلیا اول در نظر داشت آگهی‌هایی در مطبوعات بزرگ و معروف چاپ کند ولی بعد متقاعد شده بود که این کار جز این که خصومت پزشکان اداره نظارت را که از دخالت مستقیم مصرف‌کنندگان در مورد داروها به هیچ‌وجه خوششان نمی‌آید، برانگیزاند نتیجه دیگری در بر نخواهد داشت.

بدون شک به این دلیل است که مطبوعات هیچ توجهی به دکترین فلدینگ - روت نکردند. روزنامه نیویورک تایمز مقاله کوتاهی در قسمت مالی‌اش چاپ کرد و روزنامه واشینگتن پست هم مقاله‌ای به همان صورت و همان اندازه در قسمتی که چندان اهمیتی نداشت چاپ کرد. در روزنامه‌های دیگر، فقط در صورتی این خبر چاپ شد که جای خالی برای این مطلب داشتند؛ در مورد تلویزیون بایدگفت، باوجود تمام اقدامات وابسته‌های مطبوعاتی فلدینگ - روت حتی یک ثانیه هم برای این خبر در نظر گرفته نشد.

بیل اینگرام به سلیا گله کرد:

- اگر دارویی به بازار عرضه کنیم که دارای عواقب نامطلوب پیش‌بینی نشده باشد، این شبکه‌های تلویزیونی ما را تکه تکه می‌کنند. ولی وقتی کار مثبتی مثل این دکترین انجام می‌دهیم کاری جز دهان‌دره کردن بلد نیستند.

سلیا جواب داد:

- برای این که روزنامه‌نگاری تلویزیونی، مبالغه در ساده کردن مطالب است. در این‌جا موضوع عبارت از پیدا کردن اثر مهم و فوری است و روزنامه‌نگاران از هر چیزی که جنبه فکری داشته و به تفکر و اندیشه نیاز داشته باشد و هر فکری که مقدار زیادی وقت آنتن را بگیرد، اجتناب می‌ورزند، ولی با این حال نگران و ناراحت نباشید. مواردی پیش خواهد آمد که این سیاست به نفع ما تمام خواهد شد و نقش خود را به نفع ما ایفا خواهد کرد.

اینگرام با لحنی تردیدآمیز گفت:

- هروقت این مسأله پیش آمد، فراموش نکنید که مرا هم خبر کنید.

عکس‌العمل سایر آزمایشگاه‌ها ملایم‌تر بود.

آنهایی که داروهایی را برای استفاده زنان باردار می‌فروختند، خصومت صریحی از خود نشان دادند. سخنگوی یکی از این شرکت‌ها، در محافل عمومی اظهار کرد که: «این یک ضربه زبون و رقت‌آوری است که به منظور جلب‌نظر دیگران وارد شده و نه چیز دیگر».

سایر آزمایشگاه‌ها می‌گفتند که فلدینگ - روت ضمن پیشداوری درباره این حرفه، در فکر تجدید قوا و برگشت به حالت اولیه است ولی این استدلال خیلی روشن نبود.

با این حال یک یا دو آزمایشگاه رقیب مراتب تحسین و تأیید خود را از این سیاست، صراحتاً اعلام کردند؛ یکی از رؤسای سرشناس صنعت دارویی به سلیا گفت: صمیمانه می‌گویم، متأسفم که اول از همه به این مسأله فکر نکرده‌ایم.

سلیا به آندرو گفت:

- تمام این‌ها چیزی را ثابت نمی‌کند، اگر غیر از این چیزی نباشد که نمی‌شود موردپسند همه کس قرار گرفت.

آندرو به سلیا گفت:

- کمی صبر کن و حوصله داشته باش. تو کار خوبی کردی، صبر کن سر و صداها پخش شود. خود در موقع مناسب، خواهی دید این سر و صداها تا کجا خواهد رفت.

در مورد قرص مونتین سر و صدای دیگری بلند شده بود. یکی از آن‌ها مخصوصاً در مورد کاپیتول در واشنگتن ناشی می‌شد.

معاونین و همکاران سناتور دنیس دوناهو که از یک سال پیش پرونده کاپیتول را مطالعه می‌کردند، متوجه شدند که این مطلب برای کمیسیون تحقیق مطلب ایده‌آلی است.

کلمه «ایده‌آل» در این مورد از نظر رئیس‌شان به این معنی بود که از

جلب توجه و نظر مردم و در نتیجه جلب نظر تلویزیون مطمئن بود. همان طوری که سناتور با خوشحالی تمام به اطرافیان خود می‌گفت: «هرگز فراموش نکنیم که تلویزیون تمام توده مردم را در برمی‌گیرد و آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد و اینها هستند که رأی می‌دهند.»

به این ترتیب معلوم شد که کمیسیون مجلس سنا به ریاست دوناهاو درباره جنبه اخلاقی روش‌های فروش در اوایل دسامبر بررسی این مطلب را در واشینگتن دی. سی. شروع می‌کند. در ماه اکتبر، در جریان یک کنفرانس مطبوعاتی سناتور اعلام کرد که شاهدان برای حضور در محکمه قبلاً احضار شده‌اند. هرکسی که در این مورد اطلاعاتی داشت دعوت شده بود با اعضای کمیسیون در ارتباط باشد.

وقتی سلیا از این خبر مطلع شد چایلدرز کنتن را در واشینگتن احضار کرد.

کنتن تأیید کرد:

– این یک فاجعه حقیقی است. خیلی می‌ترسم از این که شرکت شما، مخصوصاً شما خانم جردن، به عنوان سخنگوی شرکت، روزهای ناخوشایندی در پیش داشته باشید. اگر نظر مرا می‌خواهید به شما توصیه می‌کنم که خودتان را از هم اکنون به کمک یکی از وکلای شرکت برای محاکمه آماده کنید. من می‌دانم محاکمات چگونه برگزار می‌شوند. می‌توانم به شما تضمین بدهم که گروه سناتور تمام سعی خود را خواهد کرد تا اسناد و مدارک خطرناک را جمع‌آوری کند.

۴۸

اگر کلمه عوام فریب را یونانیان در عصر کلتون^۱ ابداع نکرده بودند، ناچار بودیم به منظور تعریف و معرفی سناتور امریکایی دنیس دوناهاو آن را ابداع

کنیم، نمونه برجسته‌تر از این مورد وجود نداشت. دوناهاو که در خانواده‌ای ثروتمند و از طبقه اشراف به دنیا آمده بود نقش «رهبر مردم» را ایفا می‌کرد و خودش را به عنوان یک «زحمت‌کش واقعی» یا کسی که از «نژاد خاک» یعنی «خاکی» است معرفی می‌کرد. هیچ تشبیهی نمی‌توانست تا این اندازه نادرست باشد ولی مثل هر چیزی که خیلی زیاد تکرار می‌شود، بالاخره آن را قبول می‌کردند.

سناتور همچنین دوست داشت خودش را به عنوان سخنگوی زحمت‌کشان و دشمن سرسخت افرادی جا بزند که نسبت به زحمت‌کشان و رنجبران ظلم می‌کنند. در مورد این که آیا واقعاً به فکر افراد فقیر و زحمتکش و مظلوم بوده است فقط خود دوناهاو می‌توانست جواب درست بدهد. در هر صورت از وجود این قشر خیلی خوب استفاده می‌کرد.

در هر جای مملکت، دعوا و مراغه‌ای بین دو نفر اتفاق می‌افتاد که ارزش یک رپرتاژ تلویزیونی داشته باشد، بلافاصله دوناهاو راه می‌افتاد و شدیداً از یکی از آنها که به زعم خودش مظلوم بود دفاع می‌کرد حتی در مواردی که حق با طرف دیگر بود! یک روز، یکی از معاونین و دستیارانش با صداقت غیرمنتظره‌ای گفت: «از این جور آدم‌ها همیشه خیلی می‌شود پیدا کرد و همین‌ها هستند که در دوره انتخابات خیلی مؤثرند.»

بدون شک به همین دلیل است که دوناهاو در هر کشمکش حرفه‌ای همیشه از سندیکاها دفاع می‌کرد نه از مؤسسه، حتی اگر موضوع تجاوز و زورگویی صریح سندیکایی بوده باشد.

بی‌کاری و طرفداری از سندیکاها زمینه‌های بکر و دست نخورده‌ای بودند که سیاستمداران بلندپروازی مانند دوناهاو می‌توانستند از آن بهره‌برداری کنند – دوناهاو خیلی زود متوجه این مسأله شده بود.

این مطلب نشان می‌داد چرا وقتی تعداد بی‌کاران افزایش می‌یافت، سناتور هم گاهی می‌رفت و به صف بی‌کارانی می‌پیوست که جلوی ادارات کار ایستاده بودند و با آنها صحبت می‌کرد. به عقیده او، می‌خواست خودش شاهد باشد و بداند که بی‌کاران چه احساسی دارند. هدف تحسین آمیزی که هیچ‌کس نمی‌توانست منطقاً راهی برای بازگو کردن آن پیدا و یا انتقاد کند.

با این حال مشاهده این که توده مردم همیشه از مقاصد سناتور آگاه بودند و این که گروه‌های فیلمبردار و عکاس تلویزیون منتظرش بودند، چیز غیرمنتظره‌ای نبود. به این ترتیب است که قیافه آشنای سناتور که نشانگر هیجان‌انگیزترین احساسات او، در موقع مصاحبه با بی‌کاران بود، همان شب در تلویزیون و فردای آن روز در روزنامه‌ها به چشم می‌خورد.

درباره سایر مسایل مربوط به افکار عمومی با انتقاد از وکلا و شخصیت‌های مهم و معتبری که با بلیط درجه یک هواپیما مسافرت می‌کردند و این هزینه‌ها در اظهارنامه مالیاتی و درآمدهای سالیانه‌شان باعث تقلیل مالیات آنها می‌شد مسئله تازه و سودمندی را کشف کرده بود. اگر مردم می‌خواستند از چنین امتیازاتی برخوردار باشند و استفاده کنند، سناتور معتقد بود که به جای آن که از افراد مالیات‌دهنده کشور اعانه بگیرند باید آنها را از جیب خودشان پرداخت کنند. دوناها لایحه‌ای قانونی به سنا داد که از تقلیل مالیات برای مسافرت‌های هوایی در قسمت درجه یک هواپیما جلوگیری شود. با علم به این که این طرح بالاخره، در جریان اقدامات پایان‌ناپذیر قانونی بم بوته فراموشی سپرده خواهد شد.

در فاصله طرح و تصویب این لایحه، مطبوعات و رسانه‌های گروهی دیگر جز در این باره راجع به مطلب دیگری حرف نمی‌زدند. به منظور دفاع از این فکر، سناتور دوناها همیشه از اصل مسافرت با بلیط درجه توریست پیروی می‌کرد. و هرگز فراموش نمی‌کرد که قبلاً مطبوعات را در جریان هریک از مسافرت‌هایش قرار دهد. یک مسافر قسمت درجه یک هواپیما، هرگز به اندازه دوناها در صندلی توریستی مسافرتش عزت و احترام ندیده بود. آن چه دوناها فراموش می‌کرد در ملاء عام اعلام کند این بود که اغلب مسافرت‌هایش را با یک هواپیمای اختصاصی شیک انجام می‌داد که از طرف مؤسسه خانوادگیش کرایه می‌شد، یا این که از دوستانش به امانت می‌گرفت یا به او امانت می‌دادند.

دوناها مردی بود کوتاه‌قد و خپله، با صورتی گرد ملکوتی که او را جوان‌تر از سن و سال خودش - که چهل و نه سال داشت - نشان می‌داد. بدون آن که چاق و چله باشد، درشت و زمخت بود و خودش می‌گفت:

«درست و حسابی گوشتالو شده‌ام». اغلب اوقات خصوصاً در حضور مردم نمونه‌ای از خوشرویی به حساب می‌آمد و لبخندی صمیمانه برلب داشت. آرایش موی سر و طرز لباس پوشیدنش با نوعی بی‌نظمی حساب شده متناسب با تصویر خودش به صورت «مرد حسابی» درهم و برهم بود.

ناظران حقیقی متوجه جنبه فرصت طلبی او بوده و تأیید می‌کردند، اصولاً مردی فرصت‌طلب است. با این حال بسیاری از افراد نه تنها فقط اعضای حزبش، بلکه بعضی رقبای سیاسی او را مردی دوست داشتنی تلقی می‌کردند. در حقیقت سناتور، از نوعی روحیه و خلق و خوی جالبی برخوردار بود که او را خوش اخلاق و خوش برخورد معرفی می‌کرد و می‌توانست شوخی را از جدی تشخیص بدهد و گاهی شوخی راحتی به ضرر خودش قبول کند. و بعد رفیق خوبی به شمار می‌رفت و مصاحبتش همیشه جالب و دلنشین بود.

نکته اخیر او را در نظر زنان جذاب و دوست‌داشتنی می‌کرد. دوناها شهرت داشت که از این امتیاز به خوبی بهره‌برداری می‌کند، حتی اگر ازدواجش غیر متزلزل به نظر می‌رسید، اغلب او را همراه زن و فرزندش مشاهده می‌کردند.

بنابراین، کسی که کمی بعد از ساعت ۱۰ صبح اولین سه‌شنبه ماه دسامبر ضربه‌ای با چکش مخصوص به روی میز وارد آورد تا جلسه کمیسیون مجلس سنا را درباره اخلاق روش‌های فروش افتتاح کند سناتور دوناها بود که اعلام کرد که قبل از رسمیت جلسه نطق کوتاهی ایراد خواهد کرد.

کمیسیون، در سالن شماره ۲۵۳ ساختمان قدیمی سنا تشکیل شد و جمعیت چشمگیر و جالبی از هیأت سنا و مردم جمع شده بودند. رئیس کمیسیون و همکارانش دور میز نعلی شکلی و بالاتر از سایرین روبروی شاهدان و سایر مردم جا گرفته بودند. سه پنجره بزرگ مشرف به باغ و استخر بود و یک بخاری دیواری از سنگ مرمر و پرده‌هایی از پارچه بژ با علامت مخصوص ممالک متحده آمریکا در سالن دیده می‌شد. دنیس دوناها مشغول قرائت خطابه‌ای بود که قبلاً تهیه شده بود:

از دو سال قبل، موقعی که عرضه مونتین به بازار امریکا از طرف اداره نظارت به تعویق افتاد، دوناهاو علیه این تأخیر اعتراض کرده بود و آن را در وضع فعلی «کاملاً مسخره» تلقی کرده بود.

کنتن با اطمینان خاطر گفت: «اصلاً مسئله‌ای نیست! اولاً دوناهاو دخالت خود را در این مورد فراموش نخواهد کرد، یا افراد گروهش این مطلب را به او یادآوری خواهند کرد، به طوری که دوناهاو برای جواب‌گویی آماده خواهد شد. بدون شک به شما می‌گوید، که او هم یکی دیگر از قربانیان تبلیغات آزمایشگاه‌های دارویی، یا چیزی در این ردیف بوده است. و تنها چیزی که باقی می‌ماند این است که شما حس خصومت و دشمنی او را برخورد خواهید انگیخت.»

بعد از این مقدمه، چایلدرز کنتن چند چیز از زندگی در واشنگتن را برای سلیا تعریف کرد:

«یک سناتور امریکایی از قدرت و نفوذ فراوان و قابل ملاحظه‌ای برخوردار می‌باشد؛ از بعضی لحاظ حتی بیش از رئیس جمهور صاحب نفوذ و قدرت می‌باشد، برای این که استفاده از این قدرت ناشناخته‌تر است. موضوع منحصرأ مربوط به بخش دولتی نیست که یک سناتور نتواند در آن دخالت کند و چیزی دست و پا کند. اشخاص مهم چه در درون دولت و چه در بیرون آن خود را به آب و آتش می‌زنند برای این که کاری به نفع یک سناتور انجام بدهند، حتی اگر این کار به ضرر افراد دیگری تمام شود.

این یک سیستم معامله است و در این سیستم قدرت و نفوذ یک سناتور که ممکن است در راه هدف‌های خوب یا بد مورد استفاده قرار بگیرد، از هر چیزی ارزنده‌تر است. به این دلیل که من به شما می‌گویم: احق کسی است که دشمنی و خصومت یک سناتور را نسبت به خودش برانگیزد.»

سلیا این توصیه را به دقت یادداشت کرد و قسم خورد در هریک از ملاقات‌هایی که با دوناهاو خواهد داشت، که از او هم شدیداً متنفر بود، آن را به خاطر داشته باشد.

همچنین دکتر لرد همراه سلیا و در کنار کنتن نشسته بود. وقتی که سلیا می‌بایست اظهارنامه و یا خطابه‌ای به نام فلدینگ - روت ایراد کند، و به

«همه ما از این فاجعه وحشتناک خبر داریم که کودکانی که از مغز و اعصاب طبیعی برخوردار بودند، در نتیجه مصرف داروی خطرناکی به نوعی عقب‌ماندگی ذهنی و جسمی مبتلا شده‌اند که در واقع همان دارویی است که تا این اواخر در کشور ما به فروش می‌رسید. اسم این دارو مونتین است. سناتور خطیب زبردستی بود و در حدود صد نفر که افراد آن مجمع و آن هیئت را تشکیل می‌دادند، در سکوت عمیقی فرو رفته بودند. چند دوربین تلویزیونی به طرف او برگشته بود. در طرفین دوناهاو هشت سناتور دیگر هم نشسته بودند: پنج سناتور از حزب اکثریت دوناهاو و چهار نفر هم از حزب مخالف. در طرف چپ رئیس کمیسیون استانی اورباخ^۱ مشاور اصلی کمیسیون که در بوستون وکیل بود، نشسته بود. در پشت سر سناتور، پانزده عضو کمیسیون صف کشیده بودند که بعضی‌ها نشسته و بقیه سرپا ایستاده بودند.

دوناهاو ادامه داد: «آن چه این بررسی و تحقیق نشان خواهد داد، این است که مسئولیت این توالی و تکرار حوادث به عهده چه کسی است، و همچنین...»

سلیا به عنوان اولین شاهد ثبت نام کرده بود از طرز بیان و لحن این خطابه رسا غافلگیر و متعجب نشد. وی جلوی میزی با روپوش پارچه نمد آبی رنگ نشسته بود و در طرف راستش، مشاور حقوقی‌اش چایلدرز کنتن قرار داشت. سلیا کنتن را متقاعد کرده بود که مسئولیت اضافی را قبول کند، زیرا، همان‌طور که به خودش گفته بود، «هیچ وکیلی به اندازه شما درباره مونتین اطلاع ندارد و من به توصیه‌های شما اطمینان کامل دارم.»

چیزهایی که کنتن قبل از آغاز جلسه به سلیا گفته بود روشن و بدون ابهام بود. از جمله بارها برایش گفته بود: «تمام جزئیات ماجرا را مو به مو هرچه مؤدبانه‌تر و صریح‌تر و خلاصه‌تر شرح دهید و خصوصاً سعی نکنید نکاتی را علیه دوناهاو مطرح کنید یا به رخ بکشید.»

سلیا در نظر داشت، در واقع در جریان محاکمات یادآوری کند که بیش

سئوالات پاسخ بدهد، نقش مدیر تحقیقات به پاسخگویی بعضی از مسائل خلاصه می‌شد.

سناتور دونا هو خطاب‌هاش را تمام کرد، یک لحظه ساکت شد و بعد گفت: اولین شاهد ما خانم سلیا جردن، مدیر عامل فلدینگ - روت در نیوجرسی است. خانم جردن ممکن است اسم اشخاصی را که همراه شما هستند ذکر کنید؟

- بله، آقای سناتور. سلیا در چند جمله کنتن و لرد را معرفی کرد.
- متشکرم، خانم. ما آقای کنتن را کاملاً می‌شناسیم. دکتر لرد، خیلی خوشحالیم که شما را در بین خود می‌بینیم. خانم جردن، فکر می‌کنم اظهارنامه و مطالبی دارید که می‌خواهید بازگو کنید. گوشمان با شماست. سلیا که در جایگاه مخصوص شاهدان نشسته بود، در میکروفونی که جلوی قرار داشت شروع به صحبت کرد.

- آقای رئیس، آقایان اعضای کمیسیون: قبل از هر چیز شرکت من میل دارد یادآوری کند که همیشه در مورد آزمایش‌ها، توزیع و اعلام گزارش‌ها و نتایج، تابع قانون بوده و حتی وقتی شک و تردیدی مطرح شد، شرکت من اقدام به جمع‌آوری و خارج کردن مونتن از رده فروش کرد بدون آن که منتظر تصمیم اداره نظارت شود. حالا می‌خواهم به ریشه‌های اصلی قرص مونتن برگردم...

گزارشی که به وسیله سلیا خوانده شد، دقیق و جنبه همگانی داشت. این تصمیم در مرکز فلدینگ - روت و همچنین در دفتر چاپلدرز کنتن در واشنگتن چندین بار مورد بحث و گفتگو قرار گرفته بود:

- کنتن از سلیا پرسیده بود:
- فکر می‌کنید که مسئله استعفای خودتان را در مورد قرص مونتن چگونه مطرح خواهید کرد؟
سلیا جواب داد:

- این مسئله را اصلاً مطرح نخواهم کرد. استعفای من یک عمل صد درصد شخصی و خصوصی بود که تحت تأثیر غریزه و وجدان دست به چنین عملی زدم. و حالا که برگشته‌ام، نماینده شرکت هستم و در جریان کاری که

شرکت کرده است قرار دارم.

- وجدان شما در کجای این ماجرا دیده می‌شود؟
سلیا با خشونت جواب داد:

- درست در جای خودش و دست نخورده. اگر درباره استعفایم مطلبی از من سؤال کنید، صادقانه جواب خواهم داد. ولی قصد ندارم که خودم به این آتش دامن بزنم، فقط به این منظور که مورد تحسین قرار بگیرم و برایم کف بزنند. هیچ شک و تردیدی درباره بی‌ضرر بودن قرص مونتن تا قبل از ژوئن ۱۹۷۶، یعنی موقعی که یک گزارش از استرالیا به دست ما رسید، مطرح نشده بود. و حتی در همان موقع ظاهراً هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداشت، زیرا یک تحقیق و بررسی دولت استرالیا...

سلیا قدم به قدم، تاریخچه مونتن را بازگو کرد. گزارش سلیا حدود چهل دقیقه طول کشید و در پایان چنین نتیجه‌گیری کرد: «شرکت من به تمام تحقیقات این کمیسیون گردن نهاده و تمام دلایل و مدارک من را جمع‌آوری و فراهم کرده است. ما آماده‌ایم با تمام امکانات با شما همکاری کنیم و به سئوالات شما جواب بدهیم.

بلافاصله سئوالات شروع شد و اولین سؤال را مشاور سرشناس و معروف استانی اوریخ، مردی با صورتی کشیده و لب‌هایی نازک و قیطانی، و به طوری که نشان می‌داد جز در موارد بسیار نادر لبخند نزده و نمی‌زند، مطرح کرد.

- خانم جردن، شما به گزارش استرالیا اشاره کردید که اولین تردیدهای مربوط به قرص مونتن را ایجاد کرد. ظاهراً این‌طور به نظر می‌رسد که این مسأله هفت یا هشت ماه قبل از این که داروی مزبور در بازار امریکا در معرض فروش گذاشته شود، پیش آمده است. درست است؟

سلیا مطلب را در ذهن خود بررسی کرد و گفت:
- بله.

- در اظهارات شما به دو فقره گزارش نامطلوب اشاره شده که یکی در فرانسه و دیگری در اسپانیا و هر دو قبل از این که قرص مونتن در خطه امریکا اجازه فروش داشته باشد، اتفاق افتاده است. آیا این هم درست است؟

– نه کاملاً، آقای اورباخ. شما آنها را گزارش‌های نامطلوب تلقی می‌کنید، در حالی که در همین لحظه – موضوع در واقع مربوط می‌شد به روایاتی که آزمایشگاه‌های ژیروند – شیمی بررسی کرده و آنها را بی‌مورد تشخیص داده است.

مشاور سرشناس حرکتی حاکی از بی‌حوصلگی از خود نشان داد.
– نمی‌خواهم بی‌جهت روی کلمات بحث کنیم. اجازه بدهید از شما این مطلب را بپرسم که آیا این گزارش‌ها مطلوب بودند؟
– نه، و سعی می‌کنم خیلی وقت شما را نگیرم. در صنعت داروسازی مفهوم گزارش‌های نامطلوب دارای یک معنی کاملاً مخصوصی است. در این معنی گزارش‌های فرانسه و اسپانیا نامطلوب نبودند.
اورباخ نفسی عمیق کشید.

– آیا شاهد قبول می‌کنند که با «گزارشات حساس» کنار بیائیم و مصالحه کنیم؟

– بله، بدون شک. سلیا قبلاً می‌دانست که باید لحظه بدی را پشت سر بگذارد. سناتور دوناو دخالت کرد.

– آنچه مشاور سرشناس ما می‌خواهد بدانند این است که آیا شرکت شما قبل از این که قرص مونتن در کشور ما اجازه فروش داشته باشد، از این گزارش‌ها اطلاع داشته؟
– بله.

– ولی با این حال این دارو را به بازار عرضه کردید؟
– آقای سناتور هر داروی جدید که در معرض فروش قرار می‌گیرد با نظریاتی مخالف روبرو می‌شود. تمام این نظریات باید مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد...

– خواهش می‌کنم خانم جردن. من به این جا نیامده‌ام تا گزارشی درباره عملکردهای صنعت داروسازی بشنوم. کافی است که با «آری» یا «نه» به من جواب بدهید. تکرار می‌کنم:

– آیا شرکت شما با علم و آگاهی نسبت به این گزارش‌ها در تصمیم خود به فروش این دارو به زن‌های باردار اصرار کرده است، آری یا نه.

سلیا مردد شد.

– ما منتظریم خانم جردن!

– بله، بدون شک، آقای سناتور، ولی...

– همین «بله» برای ما کافی بود (دوناو سرش را به طرف اورباخ تکان داد) ادامه بدهید.

اورباخ گفت:

آیا بهتر و محتاطانه‌تر نبود که بررسی و تحقیق عمیق‌تری درباره این گزارش‌ها به عمل می‌آوردید و عرضه قرص مونتن را به بازار به تعویق می‌انداختید؟

سلیا با ناراحتی به خاطر آورد و فکر کرد که این دقیقاً همان استدلالی است که خودش مطرح کرده بود و باعث استعفای خودش شده بود.

بعد، سلیا جواب داد:

– اگر باتوجه به گذشته قضاوت شود، بله، بدون شک. ولی در آن موقع شرکت با توجه به نظر کارشناسان و متخصصان دارویی عمل می‌کرد.
– کدام کارشناسان؟

سلیا قبل از این که جواب بدهد فکر کرد، بدون شک موضوع به لرد مربوط می‌شد ولی سلیا می‌خواست نسبت به او صدیق و روراست باشد.
– مدیر تحقیقات ما، دکتر لرد. ولی خود او هم باتوجه به اطلاعات ظاهراً قابل اعتمادی که شرکت ژیروند – شیمی در اختیارش گذاشته بود اظهارنظر می‌کرد.

– در این باره بعداً از دکتر لرد سؤال خواهیم کرد. در این فاصله... (اورباخ به یادداشت‌هایش مراجعه کرد) تصمیم بر ادامه و عدم تعویق عرضه مونتن باوجود این گزارش‌های نا... ببخشید، حساس، ربطی به عایدات قبل از موقع نداشت؟

– خوب، مفهوم عایدات همیشه در ردیف...

– خانم جردن! آری یا نه؟

سلیا باطناً آهی کشید. «به چه درد می‌خورد؟» هر سئوالی به نوبه خود دامی بود و هم‌ااش به همان نتیجه‌ای می‌رسید که قبلاً پیش‌بینی شده بود.

سلیا قبول کرد و گفت:

– بله.

– آیا این عایدات دارای آن چنان اهمیت حیاتی برای شرکت شما بود؟

– فکر می‌کردیم، بله.

– چه عاملی باعث شد که عایدات مورد توجه باشد و مطرح شود؟

سئوالاتی که دارای مفاهیم ضمنی بود بی‌رحمانه ادامه یافت. با این حال سلیا از خود سئوال کرد: آیا این سئوالات که این همه با حقیقت نزدیک بود، واقعاً تا این اندازه غیر عادلانه و غیرمستقیم برای القاء نظرات خودشان در نظر گرفته شده بود؟ آیا مسخره نبود که سلیا مجبور شده بود به جای سام هاوتورن، که مستحق بود به این سئوالات جواب دهد، در این‌جا حضور داشته باشد؟ از وقتی که در هاوایی بود برای اولین بار سلیا حرف‌های اخطارگونه آندرو را به خاطر آورد: «اگر به شرکت برگردی... اتهامات و مسئولیت‌های مربوط به قرص مونتن متوجه تو خواهد شد». آندرو مثل همیشه حق داشت.

رشته افکار ناراحت‌کننده سلیا در نتیجه رسیدن موقع استراحت و صرف ناهار گسیخته شد و سناتور دوناهو به او گفت: «خانم جردن، می‌توانید از جایگاه مخصوص شهود بیرون بیایید، ولی لطفاً برای پاسخ به سئوالات بعدی حضور داشته باشید. (بعد دوناهو اعلام کرد) شاهد بعدی، بعد از تعطیل جلسه دکتر لرد خواهد بود».

۴۹

سلیا و کنتن هرکدام یک ساندویچ، همراه یک فنجان قهوه در قسمت عقب اتومبیل لیموزین که جلوی ساختمان سنا در انتظار آنها بود، خوردند. کنتن ضمن توضیح آن‌چه ترتیب داده بود به سلیا گفته بود: «برای ناهار خوردن این‌جا از هرجایی مناسب‌تر و راحت‌تر است و زودتر از جاهای دیگر می‌شود ناهار خورد».

دکتر لرد که دعوت شده بود ناهار را با آنها بخورد، دعوت را رد کرد، برای این که تشریفات دیگری فراهم کرده بود.

کنتن بعد از چند لحظه گفت:

– آنها رفتاری در پیش گرفته‌اند که مسئولیت ایفای نقش بدی را به شما نسبت بدهند. منظورم این است که به شخص شما این را نسبت می‌دهند. این جریان چه اثری در شما می‌گذارد؟ سلیا صورتش را درهم کشید و جواب داد:

– این جریان چه تأثیری ممکن است داشته باشد؟ مسلماً من از آن خوشم نمی‌آید.

– این جز یک تاکتیک صاف و ساده چیزی دیگری نیست. هر تحقیقی از این نوع که نشانگر یک بازی سیاسی است، اقتضا می‌کند که انگشت روی فرد مزاحمی گذاشته شود.

چون شما نماینده شرکت هستید، بنابراین این شما هستید که در اختیار خود دازند. ولی من می‌توانم کاری بکنم که دفع شر بشود.

– چه کاری بکنید؟

– دوناهو و دار و دسته‌اش به خوبی از وضعیت شما آگاه هستند و می‌دانند که شما برای این منظور استعفا کرده‌اید. غیرممکن است که از این موضوع بی‌اطلاع باشند؛ این‌ها کسانی هستند که اطلاعات کافی در اختیار دارند. همچنین بدون شک می‌دانند که شرایط شما برای مراجعت به شرکت چه بوده و من مطمئن هستم که از دکترین فلدینگ – روت هم اطلاع دارند و می‌دانند که عامل اصلی آن شما هستید.

– خوب، چرا...

– اول به حرف‌های من گوش کنید و سعی کنید مسایل را از این زاویه ببینید (کنتن با سرش به گروهی از توریست‌ها اشاره کرد که ایستاده بودند و سعی می‌کردند توی لیموزین را تماشا کنند) چرا می‌خواهید که همکاران دوناهو از یادآوری تصویر زنده شما نگران و ناراحت شوند؟ و اگر این کار را نکنند چه کسی را می‌توانستند هدف بگیرند؟ مسلماً به طرف یک مرده هدف نمی‌گرفتند، چون او غیرقابل دسترسی است.

سلیا گفت:

– متوجه هستم، و کاملاً می‌دانم. همان طوری که شما به من گفتید این مسئله یک بازی سیاسی است ولی در این مورد حقیقت «هم» ارزش خود را از دست داده است؟

کنتن گفت:

– اگر من وکیل حزب مخالف بودم، به سؤال شما این‌طور جواب می‌دادم: بله، حقیقت هنوز هم مهم است و اهمیت دارد. ولی در مورد قرص مونتن حقیقت چیزی است که شرکت فلدینگ – روت انجام داده است. برای این که قرص مونتن را به بازار آورده و مسئولیتش را هم به عهده گرفته و در مورد شما، در واقع شما استعفا داده‌اید ولی برگشتید و با این عمل سهم خود را در مسئولیت مربوط به مونتن – حتی بعد از پایان این جریان‌ها پذیرفته‌اید.

(کنتن لبخند غم‌انگیزی بر لب آورد).

– این وکلا (خنده سلیا رنگ باخته و بی‌حال بود) آیا ممکن است به چیزی اعتقاد داشته باشند؟

– سعی می‌کنند. ولی تناقض‌گویی دائمی یکی از مخاطرات این شغل است. شما گفتید که می‌توانید کاری بکنید. موضوع چیست؟

– در کمیسیون چند عضو مخالف وجود دارد که با صنعت شما موافق هستند و طرفدار آن می‌باشند. آنها هم یک نفر مشاور سرشناس دارند. هنوز هیچ‌یک از آنها حرفی نزده‌اند و بدون شک کاملاً از آن اجتناب خواهند ورزید. زیرا احتمال دارد با دفاع از مونتن مورد اتهام قرار گیرند. این یک وضعیت غیرقابل دوام و گذراست ولی آن چه یکی از آنها ممکن است انجام بدهد، اگر به عنوان نوعی طرفداری از او درخواست کنیم، این است که طوری از شما سؤال کند که پرونده شخصی شما را در قلمرو اختیارات خود بگیرد و تصویر شما را دوباره رنگ‌آمیزی کند به طوری که به راحتی قابل تحمل باشد.

– این کار به فلدینگ – روت کمک می‌کند؟

– نه، بدون شک حتی برعکس.

سلیا که تسلیم شده بود نتیجه‌گیری کرد:

– در این صورت دیگر به آن فکر نکنیم و فراموشش کنیم.

چایلدرز کنتن با ناراحتی جواب داد:

– هرطور میل دارید. بعد از همه این حرف‌ها، این به شما مربوط است.

* * *

به محض اینکه جلسه بعد از ظهر رسمیت یافت، دکتر لرد پشت میکروفن مخصوص شاهدان قرار گرفت. این بار اورباخ بود که بازجویی را شروع کرد و قبل از همه از لرد پرسید، درجه علمی‌اش چیست. مشاور سرشناس، بعد به اوایل ماجرای مونتن برگشت و لرد هم به تمام سئوالات با اطمینان خاطری هرچه تمامتر جواب داد.

بعد از یک ربع ساعت اورباخ پرسید:

– وقتی که قرص مونتن برای عرضه و فروش در امریکا آماده شد و از گزارش‌های استرالیا، فرانسه و اسپانیا باخبر شدید، آیا دستوری برای موکول کردن و به تعویق انداختن عرضه دارو صادر کردید؟

– نه.

– چرا؟

– دستور به تعویق انداختن عرضه دارو در این مرحله فقط از طرف مقام مدیریت صادر می‌شود. به عنوان مدیر تحقیقات، فقط جنبه‌های علمی قضیه به من مربوط است.

– ممکن است در این باره بیشتر برای ما توضیح بدهید.

– مسلماً. نقش من این بود که درباره اطلاعاتی که آزمایشگاه‌های ژیروند – شیمی در اختیار ما می‌گذاشت، از نظر علمی اظهار نظر کنم و هیچ دلیل و قدرتی نداشتم که دستور بدهم عرضه دارو به تعویق بیفتد.

اورباخ تأکید کرد:

– شما اصطلاح نظریه علمی را به کار بردید. غیر از هر نوع فرضیه علمی آیا کمترین شک و تردید و کمترین تأملی در مورد این سه گزارش احساس می‌کردید؟

لرد، برای اولین بار قبل از این که جواب بدهد، مردد شد.

می‌توانستم.

«می‌توانستید» یا شک و تردیدی احساس «کردید»؟

«خوب البته من ناراحت بودم، ولی در آن حالت هم قضیه اصلاً جنبه علمی نداشت.»

سلیا که در ضمن گوش دادن به این حرف‌ها احساس راحتی و آرامش می‌کرد، ناگهان قیافه‌ای خیلی دقیق به خود گرفت.

اورباخ ادامه داد.

«اگر اشتباه نکنم و حرف‌های شما را خوب درک کرده باشم، دکتر لرد،

از بعضی لحاظ خودتان را بر سر دو راهی احساس می‌کردید؟

«تصور می‌کنم که می‌توانید این‌طور بگوئید. بله.»

«موضوع مربوط به تصور کردن نیست، دکتر لرد؛ موضوع این نیست که بدانیم من چه می‌توانم بگویم. موضوع عبارت از چیزی است که شما به ما می‌گوئید، شما.»

«خیلی خوب... باشد، می‌توانم این را بگویم.»

«متشکرم. (مشاور سرشناس نظری به یادداشت‌هایش افکند) همچنین می‌خواستیم این مطلب را بدانیم؛ بعد از مطالعه گزارش‌هایی که درباره‌اش حرف می‌زنیم، دکتر، آیا در مورد قرص مونتن «دستوری دادید»؟»

«نه.»

این سلسله جواب‌ها سلیا را برآشفته: «لرد دروغ می‌گفت». نه تنها از موضوع فروش مونتن طرفداری می‌کرد، بلکه در جلسه‌ای که در دفتر سام تشکیل شده بود رأی مثبت داده بود، و به غیر از این شک و تردید سلیا را در مورد مونتن و همچنین مدافعات او را درباره‌ی به تعویق انداختن عرضه‌ی مونتن به باد تمسخر گرفته بود.

سناتور دوناهو به طرف یکی از میکروفن‌ها خم شد.

«می‌خواهم از شما به عنوان شاهد سؤال کنم. اگر شما مسئولیت‌هایی در مدیریت داشتید، دکتر لرد، یعنی نه فقط مسئولیت تحقیقات علمی به عهده‌ی شما بود، آیا دستور به تعویق انداختن عرضه‌ی مونتن را می‌دادید؟

لرد این‌بار هم مردد شد، بعد با لحنی محکم جواب داد:

«بله، آقای سناتور.»

«کثافت!». سلیا خواست یادداشت کوچکی برای کنتن بنویسد: غلط است... بعد تغییر رأی داد. چه می‌توانست بکند؟ به فرض آن که صداقت لرد را زیر سؤال برد و اینکه به مبارزه‌ای منتهی شود، این کار چه چیزی را عوض می‌کند؟ هیچ. سلیا در این محاکمه که حالت نفرت به او دست داده بود، کاغذی را که می‌خواست چیزی روی آن بنویسد مچاله کرد و دور انداخت.

بعد از چند سؤال اضافی از لرد تشکر کردند و لرد هم بلافاصله بدون اینکه نظری به سلیا بیندازد یا کلمه‌ای با او حرف بزند، از سالن بیرون رفت.

شاهد بعدی که به جایگاه فرا خوانده شد، موداستاولی بود.

رئیس انجمن «طرفداران پزشکی بهتر» با قدم‌های محکم پیش رفت و در مقابل یکی از میکروفن‌های جایگاه شاهدان در فاصله کمی از سلیا و کنتن جا گرفت.

سناتور دوناهو شاهد را با احترام و گرمی فوق‌العاده استقبال کرد، سپس استاولی متنی را که تهیه کرده بود خواند. از جمله ویژگی‌های خود را بر شمرد تشکیلات «انجمن» را تعریف کرد. و درباره‌ی مبارزات سازمان و تشکیلات خودش علیه آزمایشگاه‌های دارویی، مخالفتش با قرص مونتن که از همان اول معلوم بود به کجا کشیده خواهد شد داد سخن می‌داد.

سلیا ضمن این که از غلبه‌گویی این خطابه و کنایه‌هایی که در آن احساس می‌کرد ناچار شد باطناً قبول کند که استاولی خیلی وارد و صاحب نظر به نظر می‌رسد. همان‌طوری که در اولین برخورد و ملاقات‌شان در دو سال پیش شاهد آن بود، رئیس «انجمن»، جذاب و چشمگیر بود و امروز هم کت و دامن قهوه‌ای تیره و خوش‌بوختی پوشیده بود.

استاولی درباره‌ی مونتن گفت:

«متأسفانه، اعتراضات ما به دلیل عدم امکانات، نتوانست دیوار سکوت را درهم بشکند؛ «انجمن» منابع مالی هنگفت، یعنی - میلیاردها دلاری - که مؤسساتی از قبیل فلدینگ - روت در تبلیغات صرف می‌کنند و پزشکان

و مردم عوام را فریب می‌دهند تا آنها را وادار کنند که باور کنند داروهایی نظیر مونتین بی‌ضرر هستند، در اختیار ندارد. استاولی یک لحظه سکوت کرد؛ دوناهاو از فرصت استفاده کرد و گفت:

– من تصور می‌کنم که، دکتر استاولی، چون نظر شما درباره مونتین درست بوده هدایایی که به انجمن شما فرستاده می‌شود، افزایش یافته و بیشتر شده است.

– یقیناً، آقای سناتور. و ما امیدواریم که بعد از این محاکمات که به نظر ما مفید و سودمند است بازهم بر مقدار آنها افزوده خواهد شد.

دوناهاو بدون آن که جوابی بدهد خندید و استاولی ادامه داد.

سلیا، وقتی که دیدارش از مرکز انجمن مطرح شد، در بهت و حیرت فرو رفت، زیرا استاولی خیلی خوب می‌توانست از این مشکل تازه صرف نظر کند.

وقتی بازجویی اورباخ از استاولی شروع شد، اصل مطلب دوباره مطرح شد. مشاور سرشناس کمیسیون پرسید:

– تاریخ این بازدید کی بود؟

استاولی به یادداشت‌هایش مراجعه کرد:

– ۱۲ نوامبر ۱۹۷۸.

– آیا خانم جردن هدف و منظور خودش را از این ملاقات به شما گفته بود؟

– فقط به من گفته بودند می‌خواهند در این باره با من گفتگو کنند. و ما هم مخصوصاً درباره مونتین حرف زدیم.

– به نظرم می‌رسد که در آن موقع مونتین موافقت اداره نظارت را جلب کرده بود ولی هنوز به بازار نیامده بود و به فروش نمی‌رفت. درست است؟

– بله، درست است.

– آیا این هم درست است که انجمن فعلاً نه سعی می‌کرد تصمیم اداره نظارت را لغو کند؟

– بله، ما به خاطر همین منظور و هدف حرکت می‌کردیم و برای رسیدن به اهداف خود ناراحتی‌های بسیاری را تحمل کردیم.

– تمام این کارها، و هرچه که شما می‌گوئید تا فروش مونتین را قدغن کنید به نظر می‌رسید که خانم جردن را نگران و ناراحت کرده باشد؟

– خوب، این کار مطمئناً او را خوشحال نمی‌کرد. او از مونتین دفاع می‌کرد و مدعی بود که هیچ خطری دربر ندارد.

– آیا به شما گفت چرا این دارو به نظرش مطمئن و بی‌خطر است؟

– خیلی خوب به خاطر دارم، در این باره چیزی نگفت. مسلماً او دارای هیچ صلاحیت علمی و پزشکی نبود. ولی این مسأله هیچ‌وقت مانع جردن‌ها و امثال جردن‌ها نمی‌شود. (لحن استاولی تحقیرآمیز به نظر می‌رسید، بعد اضافه کرد):

در هر صورت من از بابت عدم اطلاع و بی‌خبری او متعجب شدم.

– می‌توانید دقیق‌تر برای ما توضیح بدهید چه چیزی شما را متعجب کرده بود؟

– بله، بدون شک به خاطر دارید که در آن موقع، ماجرای استرالیا مربوط به مونتین قبلاً نظر مردم را به خود جلب کرده بود...

اورباخ لبخند مؤدبانه‌ای زد و گفت:

– این «من» هستم که باید سؤال کنم، دکتر.

استاولی با لبخند شیرینی جواب داد و گفت:

– معذرت می‌خواهم. آنچه می‌خواهم بگویم، این است که جردن حتی صورت جلسه مربوط به دادگاه استرالیا را هم مطالعه نکرده بود. او این مطلب را به من گفت و من هم اکیداً به او توصیه کردم که این گزارشات را مطالعه کند.

– متشکرم، دکتر. در طول این مذاکره با خانم جردن، آیا احساس کردید که منظور از آمدنش این بود که شما را برای قبول هدیه شرکتش آماده و متقاعد کند؟

– بله، خیلی واضح و روشن بود.

– برای این که به کارها و فعالیت‌های «انجمن» درباره لغو موافقت عرضه مونتین به بازار از طرف اداره نظارت برگردیم. آیا احساس کردید که فلدینگ - روت در این مورد نگران بود و خانم جردن را به ملاقات شما فرستاده‌اند به

استاولی با لحنی خشک و معترضانه جواب داد:
 - از من نظرم را خواستند، من هم نظرم را گفتم. اگر این نوع
 حقه‌بازی‌ها می‌تواند شما را گول بزند، آقا! بدا به حال شما، و به جهنم!
 سناتور دوناهاو با لبخند نیمه‌کاره کاغذ را روی میز گذاشت.
 دکتر استاولی باز هم به چند سؤال پاسخ داد و بعد از تشکری که از او به
 عمل آمد از سالن بیرون رفت.
 بعد از چند لحظه اعلام شد که اولین شاهد جلسه فردا، دکتر ژیدون از
 اداره نظارت خواهد بود.

* * *

آن شب، سلیا که در یکی از طبقات مدیسون هتل^۱ در اتاق شیک خود
 استراحت می‌کرد به صدای زنگ تلفن برخاست و گوشی را برداشت. ژولیت
 گود اسمیت به او گفت که در طبقه پائین و در حال هتل منتظر است. سلیا
 از او خواست که بالا بیاید، و وقتی ژولیت به جلوی در اتاق سلیا رسید، سلیا
 او را بغل کرد و در آغوش گرفت.
 دختر سام و لیلیان مسن‌تر از بیست و سه سالگی‌اش به نظر می‌رسید،
 در ضمن کمی لاغرتر از سابق بود. سلیا خواست او را به صرف شام دعوت
 کند ولی ژولیت این دعوت را نپذیرفت و گفت:
 - من فقط به این دلیل آمده‌ام که در حال حاضر با یکی از دوستانم
 زندگی می‌کنم و در جریان محاکمه شما هستم. تمام آنهایی که در جلسه
 دادگاه شرکت دارند اصلاً نسبت به شما رو راست و صادق نیستند. شما تنها
 کسی هستید که از طرف شرکت با شهادت در برابر این داروی شوم
 عکس‌العمل نشان می‌دهید. بقیه خودشان را مال پرست، فریب‌خورده و
 رشوه‌خوار معرفی کرده‌اند و حالا به خاطر این‌ها شما تنبیه می‌شوید و
 چوب آنها را می‌خورید.
 ژولیت و سلیا روبروی هم نشسته بودند و سلیا در حالی که دست ژولیت
 را گرفته بود با ملایمت گفت:

این امید که شما را متقاعد کند تا دست از کارهای خودتان بردارید؟
 - البته، این فکر به نظرم رسید ولی نمی‌توانم چیزی را ثابت کنم. در هر
 صورت اگر قصد این خانم همین کار بود، حتماً بلافاصله متوجه شد که هیچ
 شانس برای موفقیت ندارد.
 سلیا متوجه شد که استاولی برخلاف لرد دروغ نمی‌گوید. ولی طرز بیان،
 لحن کلام و اظهارنظری که به طور ضمنی درباره مطالب ابراز می‌شود، با
 اصل مطلب فرق دارد.
 سناتور دوناهاو که کاغذی در دست داشت، رشته کلام را به دست گرفت:
 - دکتر استاولی، من در این جا مدرکی در اختیار دارم که به عنوان
 دکترین فلدینگ - روت معروف است. اگر آن را نخوانده‌اید، این نسخه را
 برای شما خواهم فرستاد.
 - من آن را قبلاً مطالعه کرده‌ام. آقای سناتور و یک بار هم برایم کافی
 است. دوناهاو خندید و گفت:
 - گمان می‌کنم متوجه هستم که شما به نظر خودتان پای‌بند هستید:
 میل داریم آن را بدانیم.
 - من این دکترین را به عنوان یک مانور عامیانه تجاری تلقی می‌کنم، که
 از یک فاجعه وحشتناک استفاده می‌کند و همین مسأله نوعی اهانت به
 کودکان و خانواده‌هایی است که قربانی قرص مونتین شده‌اند.
 سلیا که در نتیجه عصبانیت آماده شده بود از جا بلند شود احساس کرد
 که دست کنتن روی شانهاش قرار گرفته تا از این حرکت او جلوگیری کند.
 سلیا به زحمت زیاد سر جای خودش نشست ولی چهره‌اش برافروخته و
 مشت‌هایش از شدت عصبانیت گره خورده بود.
 یکی از اعضای کمیسیون، وابسته به گروه مخالف به نام سناتور جفی^۱ با
 لحن ملایمی گفت:
 - ولی در هر حال، دکتر استاولی، اگر شرکتی به اشتباه خود پی برده و
 تعهدی کند که در آینده...

1. Madison Hotel

1. Jeffee

– قضیه دقیقاً این نیست. مسئله این است که دوناها سعی می‌کند فلدینگ – روت را به عنوان دشمن مردم معرفی کند و این یک بازی سیاسی بیشتر نیست که سناتور دوناها هم در آن شریک است و از آن نفع می‌برد.

ژولیت جواب داد:

– شاید هم حق داشته باشد، خیلی احتمال دارد که فلدینگ – روت عملاً همین کار را هم کرده باشد.

سلیا با صدای بلند گفت:

– نه، این درست نیست! فلدینگ – روت با عرضه مونتن به بازار مرتکب اشتباه بزرگ و وحشتناکی شد ولی در گذشته چیزهای خوبی هم ساخته و وارد بازار کرده است. سلیا با حالتی حاکی از پشیمانی گفت: اشتباه پدرتان هرچه بود تاوانش را به سختی پس داد و هیچ‌یک از ایراداتی را که بر شما نداشت. او نه «مال پرست» بود و نه «رشوه‌خوار». مردی بود صدیق و درستکار، که هرکاری را که در آن موقع درست می‌دانسته انجام داده است. ژولیت با اعتراض گفت:

– چطور می‌توانم این را باور کنم؟ او مرا وادار کرد که این داروی لعنتی را مصرف کنم بدون آن که به من بگوید هنوز مورد تأیید قرار نگرفته است. سلیا با اصرار گفت:

– سعی کنید او را ببخشید، وگرنه حالا که او مرده است چیزی از این بابت دستگیرتان نمی‌شود. این کار شما را ناراحت خواهد کرد؛ امیدوارم که با گذشت زمان موفق شوید.

سلیا با احتیاط تمام از احوال پرسید، بچه، که حالا دو ساله شده بود و در مؤسسه‌ای مخصوص معلولین غیرقابل علاج بود، و بقیه عمرش را می‌بایست در آنجا بگذراند خودداری کرد. ولی پرسید:

– حال دوایت چه‌طور است؟

– ما از هم جدا می‌شویم.

– اوها نه!

ناراحتی و تعجب توأم با غافلگیری سلیا صمیمانه بود. بعد از احساسی

که نسبت به پایداری و دوام زندگی این زن و شوهر داشت، یاد کرد ژولیت با لحنی ناراحت‌کننده گفت:

– همه چیز کاملاً روبراه بود. تا روزی که متوجه شدیم که فرزندمان به چه مصیبتی گرفتار شده و چرا. از همان روز همه چیز به هم خورد و عوض شد. دوایت تقریباً به صورت یک دیوانه زنجیری درآمد بود و می‌خواست فلدینگ – روت و شخص پدرم را تحت تعقیب قرار دهد و آنها را در دادگاه خرد کند. من هرگز نمی‌توانستم این مطلب را قبول کنم. سلیا گفت:

– نه. این کار همه چیز را خراب می‌کرد.

ژولیت با لحن اندوهباری گفت:

– بعد سعی کردیم شیرازه از هم پاشیده زندگی را دوباره از سر بگیریم. ولی این کار نشد. دیگر همان آدم‌های سابق نبودیم. و این جا بود که تصمیم گرفتیم از همدیگر جدا شویم و طلاق بگیریم. سلیا فکر کرد که دیگر چیزی برای گفتن وجود ندارد، مگر فاجعه‌ای که مونتن به وجود آورده بود. یعنی حادثه‌ای که درست برخلاف انتظار بودا

۵۰

در بین تمام شاهدانی که در کمیسیون حاضر شدند، دکتر ژیدون ماس تنها کسی بود که بیش از همه ناراحت شده بود.

سناتور دوناها، در یک لحظه کاملاً نمایشی بازجویی، انگشت خود را به سوی ماس نشانه گرفت و با لحن یهوه ماندی غرید: «این شما هستید که به نام دولت و قوانین دولتی، این بلا و مصیبت را بر سر زنان امریکایی و کودکان بدبخت و فلک‌زده آنها نازل کردید. بنابراین امیدوار نباشید که از این مهلکه جان سالم به در ببرید و اسرار وجدان گناهکاری را برای خودتان نگهدارید که تا آخرین لحظه عمرتان شما را شکنجه و عذاب خواهد داد». چند دقیقه قبل، در ناباوری همگان، ماس قبول کرده بود که قبل از

صدور اجازه عرضه مونتن، شک و تردیدی عمیق درباره این دارو احساس کرده بود، شک و تردیدهایی که مبتنی بر گزارش استرالیا بود و دیگر هرگز دست از سرش برنداشت.

اورباخ که بازجویی را به عهده داشت تقریباً نعره‌ای کشید و گفت:

– خوب، «چرا» اجازه عرضه مونتن را صادر کردید؟

ماس که دست‌پاچه شده بود با حالتی رقت‌بار به این سؤال پاسخ داد:
– من... من چیزی در این باره نمی‌دانم.

این جواب – ناشیانه‌ترین جوابی که می‌شد داد – سبب بهت و حیرت شدید همگان شد. بعد، کمی که گذشت، دوناهاو خطاباً بر طمطراق خود را ایراد کرد.

تا این لحظه، ماس هرچند که شدیداً عصبی بود ولی به نظر می‌رسید قادر است وضعیت حاکم را کنترل کند و متوجه اعمال و رفتار خود باشد. ماس با شرح مختصری شروع کرد به توضیح دادن اطلاعات و فرضیاتی که برایش فراهم شده بود و بعد هم جزئیات تحقیقی را که انجام داده بود تا صحت و سقم این اطلاعات را ثابت کند به اطلاع حضار رسانید که همین مسئله سبب شده بود در نتیجه‌گیری تأخیری رخ دهد.

ماس گفت:

– این تحقیق، بالاخره به نتایج رضایت‌بخشی رسیده بود. بنابراین اشاره‌ای به گزارش استرالیا نکرد و در آن مورد حرفی نزد.

در جریان بازجویی بود – یعنی وقتی که به موضوع مربوط به استرالیا رسیدند – که ماس نشانه‌هایی از هیجان‌زدگی از خود نشان داد و بعد هم به نظر رسید که دارد زیر فشار سئوالات خرد می‌شود.

هرچند که سلیا به ضعف موقعیت ماس پی برده بود با این حال نوعی دلسوزی و ترجم نسبت به او در خود احساس می‌کرد و متوجه بود که انتقاد و ایرادی که به او نسبت می‌دادند بیش از حد بود. بعد در این مورد با چایلدرز کنتن حرف زد و او در جواب گفت:

– «در این لحظات است که سیستم انگلیسی مجاز شدن داروها، برتری و امتیاز خود را نسبت به سیستم ما نشان می‌دهد».

کنتن در حالی که به طرف سلیا برگشته بود به آرامی برایش توضیح داد:
– در انگلستان، کمیسیون درباره ایمنی و بی‌ضرر بودن داروها، نظر خود را به وزیر بهداشتی اعلام می‌کند و این شخص وزیر است که اجازه فروش یک داروی جدید را صادر می‌کند نه یک کارمند ساده.

به عقیده کنتن سیستم امریکایی از نقاط ضعف دیگری هم برخوردار بود و آن هم دفع وقت کارمندان اداره نظارت از ترس روبرو شدن با چنین مسائلی است که در مورد هر داروی جدید اعمال می‌شود و بیماران را از دسترسی به داروهای جدید محروم می‌کند.

وقتی شهادت دکتر ماس تمام شد و جلسه هم پایان یافت سلیا هم خیالش راحت شد و آرام گرفت. در این موقع که تحت تأثیر حس ترحم خود قرار گرفته بود، از جا بلند شد و به طرف ماس رفت و گفت:

– دکتر ماس، من سلیا جردن هستم. از شرکت فلدینگ – روت. فقط می‌خواستم بگویم...

با شنیدن اسم فلدینگ – روت خطوط چهره ماس درهم رفت و چنان حالتی از نفرت و خشم به او دست داد که سلیا هرگز چنین چیزی ندیده بود. بعد با نگاهی خشم‌آلود و چانه‌ای لرزان و کلید شده تَف کرد و گفت:
دست از سرم بردارید! بگذارید راحت باشم! راحت بگذارید! می‌فهمید، دیگر به من نزدیک نشوید، «هرگز»!

قبل از این که سلیا بتواند بر خود مسلط شود و جواب بدهد ماس از او روی برگرداند و از آنجا رفت.

کنتن نزد سلیا آمد و با کنجکاوی پرسید:

– چه خبر شده؟

سلیا که برآشفته شده بود گفت:

– نمی‌دانم. وقتی اسم شرکت را به زبان آوردم این‌طوری شوکه شد، قیافه‌ای داشت که گویی دیوانه زنجیری شده است.

– اوها (چایلدرز کنتن شانه‌هایش را بالا انداخت) دکتر ماس اصلاً

سازنده مونتن را دوست ندارد، قضیه روشن است.

– نه. موضوع چیز دیگری است. مطمئن هستم.

– اگر من جای شما بودم به آن فکر نمی‌کردم.

با این حال سلیا این حالت کینه و نفرت را به خاطرش سپرد و در تمام مدت روز این موضوع دست از سرش برنداشت.

* * *

دکتر لرد، یک روز بیشتر در واشینگتن ماند و سلیا دربارهٔ شهادت دیروزش گفتگوی تندی با او کرد. این صحنه در محل اقامت سلیا در مدیسون هتل اتفاق افتاد. سلیا او را به دروغ‌گویی متهم کرد و خواست علت آن را بدانند.

مدیر تحقیقات اعتراضی نکرد. ولی با قیافه‌ای پشیمان به یک جواب قناعت کرد،

– بله، حق با شماست. متأسفم. عصبی بودم.

– ولی اصلاً قیافه‌تان این را نشان نمی‌داد.

– این حالت الزاماً به چشم نمی‌خورد. تمام این سئوالات مرا ناراحت و نگران می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم که این یارو اورباخ این‌ها را از کجا می‌داند.

– چه چیز به خصوصی می‌توانست بدانند؟

لرد مردد شد.

– فکر می‌کنم. چیزی بیش از همه ما نمی‌دانست ولی من با خودم گفتم، این‌طور جواب دادن بهترین راه هرچه سریعتر نجات یافتن از این مخمصه است.

سلیا متقاعد نشده بود.

– چرا مجبور بودید، زودتر از دیگران، قال قضیه را بکنید؟ آن چه پیش می‌آید، برای همه به اضافه برای خود من خیلی ناراحت‌کننده است. و همه ما یک‌جور فکر می‌کنیم. ولی در مورد مونتین هرگز چیزی غیرقانونی انجام نشده است (سلیا که ناگهان فکری به ذهنش رسیده بود، ساکت شد) یا این که چیز دیگری هم هست؟

– نه. مسلماً که نه! ولی جواب یک لحظه دیرتر به ذهنم رسید.

یک‌بار دیگر چند جمله از حرف‌های سام دوباره در ذهن سلیا زنده شد،

– یک چیز دیگر هم هست... که شما نمی‌دانید.

سلیا نگاه استفهام‌آمیزی به لرد افکند و گفت:

– ونس. آیا مطلبی یا چیزی دربارهٔ مونتین و فلدینگ – روت وجود دارد

که به من نگفته باشید؟

– قسم می‌خورم که نه... هیچ چیز. چه چیزی ممکن است وجود داشته باشد؟

دکتر لرد باز هم دروغ می‌گفت. سلیا این را می‌دانست به علاوه همچنین می‌دانست که اسرار سام هرکاری کرده باشد، همراه خودش نمرده و لرد در این مورد شریک بوده و از آن خبر دارد.

ولی در حال حاضر سلیا نمی‌توانست از این جلوتر برود.

جلسات محاکمه کمیسیون چهار روز طول کشید. شاهدان دیگر احضار شدند که از بین آنها می‌توان به دو پزشک متخصص اعصاب، که کودکان ناقص‌الخلقه را معاینه کرده بودند اشاره کرد. یکی از آنها به اروپا رفته بود تا موارد دیگر را بررسی کند و در این جلسه عکس‌هایی از کودکانی را که دیده بود نشان داد.

در ظاهر امر هیچ فرقی بین آنها و کودکان دیگر نبود. در این عکس‌ها، اغلب کودکان خوابیده به نظر می‌رسیدند، همانطوری که پزشک متخصص می‌گفت:

– این کودکان هرگز نخواهند توانست کوچکترین تکانی بخورند، چون که

در مرحلهٔ جنینی آسیب‌های مغزی غیرقابل جبرانی دیده‌اند.

بعضی از این کودکان خیلی قشنگ و زیبا بودند، یکی از آنها قیافهٔ بروس را در همان سن و سال در شانزده سال قبل زنده می‌کرد. بروس که چند روز پیش از ویلیامز کالج که در آن جا تحصیل می‌کرد نوشته بود:

پدر و مادر عزیزم،

کالج فوق‌العاده است! من عاشق این کالج هستم. برای این که دائماً شما

را وادار می‌کند فکر کنید، فکر کنید و فکر کنید.

سلیا از این که تور سالن را کم کرده بودند تا عکس‌ها را با دستگاه

اسلاید نشان بدهند، خیلی خوشحال و راضی بود ولی بعد متوجه شد که او

تنها نبود که چشم‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد. وقتی پزشک کارش را تمام کرد خود سناتور دوناو هم به نظر می‌رسید که در حرف زدن و بیان مطلب با مشکلاتی مواجه شده است. سلیا فکر کرد که بله! سناتور دوناو شکست‌ناپذیر هم با همه سنگدلی‌اش قلبی مهربان در سینه دارد.

* * *

تأثر آنی و موقتی دوناو، در بعدازظهر روز چهارم و آخرین روز، وقتی سلیا دوباره به جایگاه شهود احضار شد به پرخاشگری تبدیل گردید. دوناو حتی در گفتگوهای خود با همکارانش بی‌حوصله و عصبی به نظر می‌رسید، قبل از این که سلیا احضار شود کنتن در گوشش زمزمه کرد: «خواست جمع باشد، بت اعظم به نظر من قیافه‌ای دارد که نمی‌تواند ناهارش را خوب هضم کند و اعصابش به هم ریخته است.»

اورباخ در مورد شهادت‌های مختلفی از سلیا سؤال کرد و از او خواست درباره آن چه تاکنون گفته است توضیحات بیشتری بدهد.

وقتی اورباخ درباره حرف‌های لرد از سلیا سؤال کرد، که برحسب آن می‌بایست عرضه مونتن را به تعویق می‌انداخت، سلیا جواب داد:

«در این مورد با دکتر لرد حرف زده‌ام. آن چه من به خاطر دارم با آن چه او می‌گوید فرق دارد ولی از بحث در این باره خودداری می‌کنم.»

بعد از سئوالی که مطرح شد، سلیا درباره دلیل رفتنش به انجمن دکتر استاولی گفت:

«در تعبیر و تفسیر مطلب اختلافاتی وجود دارد؛ من همین‌طوری و بدون هیچ دلیل مشخصی یعنی تحت‌تأثیر کنجکاوی و بیشتر به قصد آشنایی با دکتر استاولی به آنجا رفتم، و فکر کردم می‌توانیم با هم سر موضوعات مختلف به تشریح مساعی برسیم. ولی این‌طور نشد.»

اورباخ گفت:

«به آنجا رفته بودید با این قصد و نیت که درباره مونتن حرف بزنید؟»

«نه فقط به این خاطر!»

«ولی درباره مونتن حرف زدید؟»

«بله.»

«انتظار داشتید که دکتر استاولی را از مبارزه برای به تعویق انداختن تأییدیه اداره نظارت باز دارید و یا تجدیدنظری در آن به وجود بیاورید؟»

«به هیچ‌وجه، هرگز این فکر به ذهنم نرسیده بود.»

«آیا موضوع به یک ملاقات رسمی از طرف شرکت شما مربوط می‌شد؟»

«نه. در واقع هیچ‌کس در فلدینگ - روت از قصد و نیت من درباره ملاقات با دکتر استاولی خبر نداشت.»

دوناو که در کنار اورباخ نشسته بود و ناراحت به نظر می‌رسید، رشته

کلام را به دست گرفت:

«خانم جردن، آیا آن چه به ما گفتید کاملاً حقیقت دارد؟»

«در تمام جواب‌هایم، جز حقیقت هرگز چیزی نگفتم. (خشم بر وجود

سلیا مستولی شده بود، و ادامه داد) اگر می‌خواهید می‌توانید سرم حقیقت

به من تزریق کنید.»

دوناو سرخ شد و گفت:

«این‌جا جلسه محاکمه دادگستری نیست.»

«معذرت می‌خواهم، آقای سناتور، من متوجه تفاوت آنها نشده بودم»

دوناو که از شدت عصبانیت رنگش سرخ شده بود به اورباخ گفت که

ادامه بدهد.

بعد از چند لحظه اورباخ دوباره به سئوال درباره موقعیت فلدینگ -

روت پرداخت و گفت:

«شما توضیحات دکتر استاولی را درباره این مدرک که آن را به عنوان

وسیله‌ای عامیانه برای جلب رضایت مردم تلقی کرد شنیدید. آیا با این

اظهارنظر موافق هستید؟»

«مسلماً که نه. این اساسنامه هدفی جز سیاست آتی شرکت ندارد.»

«آه! حقیقتاً! پس معتقد هستیم که هیچ‌گونه تبلیغاتی دربر نخواهد

داشت. سلیا احساس کرد که اورباخ دامی بر سر راهش گسترده.»

«من چنین حرفی نزد، ولی اگر به عنوان یک اظهارنظر صادقانه،

بعدها چنین اثری دربر داشته باشد، در هر صورت، در اصل چنین قصدی

در بین نبوده است.»

دوناهاو نمی‌توانست آرام بگیرد. اورباخ نگاهی استفهام‌آمیز به طرف او کرد و گفت:

– سناتور؟

رئیس کمیسیون، در اظهار نظر و دخالت در بحث، مردد به نظر می‌رسید، بعد سر لج آمد و گفت:

– همه‌اش به تعبیر و تفسیر برمی‌گردیم، این‌طور نیست؟ آیا باید نظر شخصی بی‌طرف و صمیمی مثل دکتر استاولی را قبول کرد یا حرف سخنگوی مؤسسه‌ای را که تا این اندازه از کشت و کشتار و تکه‌پاره کردن مردم، از داروهایی که از قبل می‌داند خطرناک هستند نفع می‌برد.

در این موقع در میان جمعیت واکنش‌های شدیدی به وجود آمد. خود همکاران دوناهو هم ناراحت به نظر می‌رسیدند که دوناهو خیلی از مرحله یرت شده است.

سلیا با کنار گذاشتن هرگونه احتیاطی، با لحنی تند و خشن پرسید:

– آیا منظورت از این سؤال من هستم. آقای سناتور؟ یا این که تأکیدی کاملاً غرض‌آلود و بی‌اساس، که ثابت می‌کند که این تحقیقات، جز یک صحنه‌سازی فریبنده، که نتایج آن خیلی قبل از اظهارات شاهدان معلوم شده، چیز دیگری نیست؟

دوناهاو همان‌طوری که در مورد ماس هم کرده بود، انگشتش را به طرف سلیا نشانه گرفت و گفت:

– اجازه می‌خواهم به اطلاع شاهد برسانم که در این‌جا جرمی مطرح است که توهین به کنگره تلقی می‌شود.

سلیا بدون آن که از چیزی ابایی داشته باشد با لحنی قاطع گفت:

– مرا عصبانی نکنید!

سناتور غرید.

– به شما اخطار می‌کنم معنی حرف خودتان را توضیح بدهید.

سلیا بدون توجه به توصیه‌های کنتن که در گوشش می‌گفت و با رها کردن دست او که روی بازویش فشار می‌آورد تا سکوت کند، روی پاهایش بلند شد:

– همین الان به شما توضیح خواهم داد. ولی با تذکر این مطلب که شما به عنوان قاضی بر کرسی قضاوت نشسته‌اید تا مونتن، فلدینگ – روت و اداره نظارت را محکوم کنید، باید بگویم که شما همان کسی هستید که دو سال پیش در مورد تأخیر اجازه عرضه مونتن به اداره نظارت اعتراض می‌کردید و آن را عملی مسخره تلقی می‌کردید.

– این یک دروغ است! حالا دیگر به غیر از توهین، نسبت دروغ هم می‌دهید؛ من اصلاً چنین چیزی نگفته‌ام.

سلیا آرامش خاطر فوق‌العاده‌ای در وجودش حس کرد، زیرا دوناهو این موضوع را فراموش کرده بود. و این کار به هیچ‌وجه تعجب‌آور نبود – و همه چیز، درباره هر موضوعی می‌گفتا و همکارانش اگر در جریان قضیه بودند فراموش کرده بودند به یادش بیاورند.

سلیا، پرونده‌ای که در کیفش بود تصادفاً همراه خود آورده بود ولی هنوز آن را باز نکرده بود. تعداد زیادی از بریده‌های جراید را بیرون کشید.

– بفرمائید، این هم مطلبی که در روزنامه واشنگتن پست، مورخه ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۶ چاپ شده است، بخوانید. (سلیا بلند شد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد). «درباره قرص مونتن که در حال حاضر در دوایر مختلف اداره نظارت تحت مطالعه و بررسی است و برای زنان باردار ساخته شده است، سناتور دنیس دوناهو امروز گفت که عدم تصمیم‌گیری اداره نظارت در این مورد کاملاً بی‌مورد و مسخره است». (سلیا اضافه کرد:) این خبر در روزنامه‌های دیگر هم چاپ شده است. و بعد با لحنی کاملاً روشن و واضح گفت: هنوز یک چیز دیگر هم هست آقای سناتور. سلیا کاغذ دیگری از پرونده‌اش بیرون کشید.

رنگ صورت دوناهو سرخ شده بود و می‌خواست ضربه‌ای با چکش روی میز بزند که ناگهان سناتور جفی از جبهه مخالف، اعتراض کرد:

– نه، نه! اجازه بدهید این خانم حرفش تمام شود، می‌خواهم گوش کنم.

سلیا خطاب به دوناهو گفت:

– شما شرکت ما را به کشت و کشتار مردم متهم کردید. من هم تمام آرایه‌ای را که شما به طرفداری و پشتیبانی از کمک به توتون‌کاران، از

هیجده سال پیش، یعنی از موقعی که وارد کنگره شدید، جمع‌آوری کردید در این جا دارم. و با این آرای موافق آقای سناتور شما بیش از آن چه صنعت داروسازی در تمام عمرش آدم کشته است در کشت و کشتار و قتل‌عام مردم شریک و سهم هستید.

جمله‌های آخر، در میان جار و جنجال و داد فریاد حضار گم شد و در این میان فریادهای دوناهاو، که داشت چکش خود را روی میز می‌کوبید و با زوزه‌های گوش‌خراش خود داد می‌زد، شنیده می‌شد: «جلسه به روز بعد موکول شد».

۵۱

چیزی که در وهله اول تجربه‌ای مخرب روحیه بود با پیروزی شخصی سلیا پایان یافت.

همان شب مشاجره و کشمکش سلیا با سناتور دوناهاو از کانال‌های تلویزیونی ABC، CBS و NBC پخش شد. همان‌طوری که بعداً یکی از خبرنگاران نوشت:

«نمایش جالبی بود که تلویزیون بهترین قسمت آن را پخش کرد». فردای آن روز روزنامه‌ها هم همان اولویت را برای این موضوع قائل شدند. روزنامه نیویورک تایمز نوشت:

سناتوری به دست خانمی عصبانی، سرکوب شد.

روزنامه شیکاگو تریبون اعلام کرد:

سناتور دوناهاو، جردن را عصبانی کرد، بعد به تلخی

از کارش اظهار ندامت و پشیمانی کرد.

و بقیه هم، از این بابت قلباً خوشحال شدند.

در این جریان معلوم شد که روزنامه‌نگاران که وابسته به تلویزیون یا مطبوعات می‌باشند، کار خود را به دقت انجام داده و در تحقیقات خود باریک‌بینی را به حد نهایت رسانده بودند. یکی از آنها به ژولین هاموند گفته

بود که او هم این خبر را به اطلاع سلیا رسانده بود که: «تقریباً همه ما در جریان استعفای خانم جردن در رابطه با قضیه مونتین قرار داشتیم و می‌دانستیم که برای مراجعت خود به شرکت خواسته بود قرص مونتین بی‌درنگ از رده فروش خارج شود، بدون آنکه منتظر تصمیم اداره نظارت باشند. آن چه در اختیار نداشتیم، وسیله استفاده از این اطلاعات بود که در نتیجه همه آن اطلاعات را دست نخورده و تازه نگه داشتیم. بالاخره این جریان، بهترین وسیله مطرح کردن آنها شد».

به این ترتیب است که بعد از مشاجره و کشمکش، اغلب گزارش‌ها سلیا را روی سکوی مضاعفی برای ترقی و پیشرفت قرار دادند. در درجه اول، رفتن سلیا از فلدینگ - روت، بعد هم برگشتنش - که حالا همه از آن خبر دارند، معرف شخصیتی بود که از اصول اخلاقی محکم برخوردار می‌باشد. در درجه دوم بی‌اعتنایی نسبت به این که خود را برابر کارفرما در طول مدت محاکمه، چاپلوس و متملق نشان دهد دلیل قابل ملاحظه‌ای بر صداقت و صمیمیت او به شمار می‌رفت.



سلیا، چند روز بعد از مراجعت از واشنگتن در دفترش با ژولین هاموند بحث می‌کرد. معاون کل و مسئول روابط خارجی یک مشت بریده‌های جراید همراه آورده و روی میز سلیا ولو کرده بود. چند دقیقه بعد یکی از منشی‌ها ورود چاپلدرز کنتن را به سلیا خبر داد.

سلیا از وقتی که جلسات محاکمه کمیسیون سنا تمام شده بود دیگر او را ندیده بود. هدف و منظور کنتن از آمدنش در این موقع این بود که، بعضی پیشنهادات تازه تسویه حساب دوستانه مربوط به قضیه مونتین را با او مطرح کند.

سلیا از منشی‌اش خواهش کرد که کنتن را به دفترش راهنمایی کند. سلیا ضمن این که داشت به کنتن سلام و خوش آمد می‌گفت و یکی از صندلی‌ها را به او نشان می‌داد و تعارف می‌کرد که روی آن بنشیند یک دفعه حس کرد که کنتن خسته است و از روحیه خوبی برخوردار نیست. هاموند به کنتن گفت:

ایوون از مارتن پرسید:

– خانم جردن چه جور زنی است؟

مارتن قبل از جواب دادن فکری کرد و بعد گفت:

– جذاب، قوی، باهوش و فوق‌العاده باصلاحیت در حرفه خودش. صادق و صمیمی، به طوری که وقتی کسی با او وارد گفتگو می‌شود همیشه می‌داند در کجای قضیه قرار دارد.

من از همین الان وقتی فکر می‌کنم با او ملاقات می‌کنم، حس می‌کنم عصبی شده‌ام.

مارتن خندید.

– اصلاً این‌طور نیست؛ از حالا می‌توانم به تو بگویم که خیلی باهم کنار خواهید آمد.

این صحنه در یکی از شب‌های جمعه ماه ژوئیه، که ایوون در منزل مارتن بود اتفاق افتاد. ایوون تقریباً از یک سال پیش به این طرف کاملاً به آنجا نقل مکان کرده بود و در واقع با مارتن زندگی می‌کرد و به همین دلیل خانه خودش را پس داده بود، چون این کار در وضع فعلی هزینه‌ای بی‌مورد به نظر می‌رسید.

درست در همین لحظه در اتاق نشیمن، چند کتاب و مقرداری کاغذ و دفتر به هرطرف ولو شده بود – ایوون خود را برای امتحانی آماده می‌کرد که قرار بود شش ماه بعد انجام شود.

از وقتی ایوون با اصرار مارتن تحصیلات خسته‌کننده خود را از سر گرفته بود و امیدوار بود که یک روز وارد دانشکده دامپزشکی شود یک سال و نیم می‌گذشت. همه چیز روبراه بود. ایوون از کاری که می‌کرد به هیجان آمده و دل‌باخته و مجذوب آن شده بود، تا حدی که هرگز تا این اندازه خوشحال و راضی نبود. شادی و خوشحالی او در خانه موج می‌زد. و مارتن هم در این شادی و سرور شریک بود. ایوون ضمن ادامه کار در مرکز هارلو در طول روز، چند شب در هفته به اضافه ایام تعطیل به کلاس‌های شبانه

– همین الان داشتم می‌رفتم. می‌خواستیم پیروزی را مزه‌مزه کنیم. به نظر رسید که کنتن برای این حرف اهمیتی قائل نیست.

– شما شاهد پیروزی هستید، شما؟

– مسلماً. (مدیر روابط خارجی غافلگیر به نظر می‌رسید). شما، نه؟

جواب، ملامت‌بار بود.

– اگر واقعاً به این مسأله اعتقاد دارید، دلایلش این است که بیش از نوک دماغتان جایی را نمی‌بینید.

در این موقع بعد از سکوتی که برقرار شد سلیا پرسید:

– خوب. چه چیزی برای گفتن دارید، هرچه دارید به ما بگوئید.

– تمام این‌ها (کنتن در حالی که به بریده‌های جراید اشاره می‌کرد) و همچنین تبلیغات اغراق‌آمیز تلویزیون، خیلی مهیج است. ولی تا چند هفته دیگر فراموش می‌شود و این جار و جنجال دیگر پیشیزی ارزش نخواهد داشت. در این جا هاموند بود که پرسید:

– پس چه چیزی ارزش خواهد داشت و به حساب خواهد آمد؟

– آن‌چه به حساب خواهد آمد این است که فلدینگ – روت – و شما شخصاً، سلیا! – از این به بعد یک دشمن خونی دارید. من دوناهاو را می‌شناسم؟ شما او را مسخره کردید. از این هم بدتر، در منطقه نفوذ و قدرت او یعنی در سنا، و در جلوی چشم میلیون‌ها تماشاچی تلویزیون. باور کن اگر روزی بتواند اشتباهی از فلدینگ – روت یا از شخص شما بگیرد با کمال قدرت و بدون اغماض دست به انتقام خواهد زد. حتی ممکن است، فعلاً به دنبال پیدا کردن اشتباهی باشد. همان‌طوری که قبلاً گفتم، یک سناتور امریکایی، از هر نوع امکاناتی برای انجام هر کاری برخوردار می‌باشد. سلیا ناگهان احساس کرد که انگار آب سردی به سر و رویش ریختند و چون می‌دانست که کنتن حق دارد، پرسید:

– خوب، نظر شما چیست؟ و چه کار باید بکنیم؟

وکیل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– فعلاً هیچ‌چیز. در آینده تا می‌توانید احتیاط کنید. در جایی – شما یا فلدینگ – روت، نباشید که سناتور دوناهاو بتواند به شما دسترسی داشته باشد.

می‌رفت و به درس و تحصیل خود ادامه می‌داد. مارتن هم همان طوری که به ایوون قول داده بود، در درسش به او کمک می‌کرد.

علت دیگر شادی و خوشحالی آنها پیشرفت سریع تحقیقات در انستیتو بود. از موقع غارت تجهیزات آزمایشگاه به وسیله یاغیانی که مدعی طرفداری از حمایت حیوانات بودند، دستیابی مجدد به نتایج و فرضیات قبلی خیلی زودتر و سریع‌تر از آنچه پیش‌بینی کرده بودند انجام گرفته بود. در حال حاضر نه تنها همه چیز دوباره از سر گرفته شده و انجام یافته بود بلکه پیشرفت پیتید ۷ تا آن درجه رسیده بود که مسئولین امر خودشان را آماده می‌کردند نمونه‌ای از آن را به مدیریت ارائه دهند.

چهارشنبه بعد، سلیا و چند نفر از مدیران کل فلدینگ - روت در نیوجرسی می‌بایست برای بازدید از انستیتو به هارلو می‌آمدند.

در حال حاضر به فکر سلیا بودن نوعی انحراف از موضوع تلقی می‌شد. مارتن که داشت کتابی تحت عنوان «اصول شیمی‌آلی» را با تمام حواسش مطالعه می‌کرد گفت:

- حافظه تو همیشه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و به تعجب وامی‌دارد. خیلی دلم می‌خواست چنین حافظه‌ای داشته باشم.

- آیا به دلیل حافظه من است که نمی‌خواهی اجازه بدهی من از پیتید ۷ استفاده کنم.

- از یک لحاظ، بله. ولی بیشتر به این دلیل است که نمی‌خواهم ترا با هیچ خطری مواجه سازم.

مارتن، از یک ماه قبل یادداشتی تحت عنوان «دعوت از داوطلبان» در آزمایشگاه آگهی کرده بود. این یادداشت، از کارمندانی که مایل بودند و آمادگی داشتند در اولین سری آزمایش‌های پیتید ۷ روی انسان شرکت کنند، دعوت می‌کرد تا برای ثبت‌نام به دفتر آزمایشگاه مراجعه کنند.

اهداف و خطرات احتمالی آن به روشنی توضیح داده شده بود. قبل از این که آگهی به دیوار نصب شود. مارتن اسم خود را به عنوان داوطلب زیر آن نوشته بود.

بلافاصله بعد از مارتن راثو ساستری اسم نوشته بود و به فاصله چند روز،

چهارده امضای دیگر به آگهی اضافه شد که یکی از آنها امضای ایوون بود. در لیست نهایی مارتن روی هم رفته ده نفر را انتخاب کرد، که اسم ایوون در بین آنها به چشم نمی‌خورد. وقتی ایوون در این مورد از مارتن سؤال کرد، مارتن به این جواب قناعت کرد: هنوز نه، شاید...

ایوون آهی کشید و گفت:

- کاش می‌توانستم به زودی از پیتید ۷ استفاده کنم. بدون شک این تنها امیدی است که دارم تا بتوانم روزی وزنم را کم کنم. برای این منظور، برای فردا ماهی دودی خریده‌ام.

قیافه مارتن از هم شکفت و باز شد و گفت:

- تو یک فرشته‌ای.

ماهی دودی صبحانه مورد علاقه او در تعطیلات آخر هفته بود، که وقت داشت با خیال راحت آن را مزه مزه کند.

صدا و لحن مارتن برگشت و حالت خشونت به خود گرفت.

- فردا به دیدن مادرم خواهم رفت. پدرم امروز به من تلفن زد و گفت پزشکان تشخیص داده‌اند که دیگر شانس برای زنده ماندن ندارد.

حال مادر مارتن، وخیم شده بود و پیشرفت و شدت بیماری به صورت غیرقابل کنترلی درآمده بود. چند ماه قبل مارتن مادرش را که حالش بین مرگ و زندگی نوسان داشت به یکی از کلینیک‌های کمبریج برده بود و پدرش در آپارتمان کوچکی که مارتن کمی بعد از همکاری با فلدینگ - روت اجاره کرده بود، زندگی می‌کرد.

- متأسفم. (ایوون دست مارتن را با حالتی توأم با دلسوزی نوازش کرد). من هم خواهم آمد.

ایوون و مارتن تصمیم گرفتند بلافاصله بعد از صرف صبحانه حرکت کنند. مارتن می‌بایست قبل از حرکت سری به دفتر کارش می‌زد.

صبح فردای آن روز، در انستیتو، وقتی که مارتن ضمن مرور گزارشات لیستی از فرضیات انفورماتیک را بررسی می‌کرد ایوون رفت تا سری به حیوانات بزند. کمی بعد مارتن هم به او ملحق شد.

ایوون جلوی یکی از قفس‌ها، که چند تا موش در درون آن بود، ایستاده بود. وقتی مارتن به نزدیکی ایوون رسید شنید که ایوون داشت با خودش می‌گفت:

– بچه خوک کثیف!

مارتن به شوخی پرسید:

– بچه خوک کثیف کدام است؟

ایوون برگشت و قفس را به مارتن نشان داد و گفت:

– شهوت‌ران‌ترین موجوداتی هستند که در تمام عمرم دیده‌ام! این اواخر دیگر کارشان همین شده است: عشق‌بازی و هم‌خواهگی را بیشتر از غذا خوردن دوست دارند.

جلوی چشم‌های مارتن، موشی که تعجب ایوون را برانگیخته بود به جفت‌گیری با موش دیگری مشغول بود. اتفاقاً در قفس مجاور هم، دو موش دیگر داشتند همین کار را می‌کردند.

مارتن به یادداشت‌های مربوط به این دو قفس نگاه کرد. به همه موش‌ها پیتید ۷ تزریق شده بود.

– تو می‌گفتی که این اواخر دیگر کارشان همین شده است، یعنی چه؟ ایوون مردد شد، بعد نگاهی مصمم به او کرد و گفت:

– خوب... از وقتی که مقداری پیتید ۷ به آنها تزریق شد، فکر می‌کنم.

– اینها، موش‌های جوان نیستند؟

– اگر انسان بودند بازنشسته شده بودند.

مارتن خندید و گفت:

– بدون شک این یک تصادف است.

بعد مارتن از خودش پرسید، و اگر این جریان یک تصادف نبود؟ ایوون که گویی افکار مارتن را خوانده باشد، از او پرسید:

– چه می‌خواهی بکنی؟

– روز دوشنبه می‌خواهم که میزان تولید موش‌هایی را که از پیتید ۷ استفاده کرده‌اند بررسی کنی. باید بدانم که آیا این میزان و نرخ تولید مثل متوسط است یا بالاتر از متوسط.

– لزومی ندارد منتظر روز دوشنبه باشیم. می‌توانم به تو بگویم که میزان و نرخ تولید مثل خیلی بالاتر و بیشتر از حد متوسط است. ولی تا این تاریخ گزارش نکرده بودم...

مارتن با خشونت و تندی حرف او را قطع کرد و گفت:

– گزارش تنظیم نکرده‌ای! ممکن است فرضیات به نتایج غلطی منتهی شوند. یادت باشد و فراموش نکن که اعداد و ارقامی که در اختیار داری به من بدهی.

ایوون با تواضع و فروتنی جواب داد:

– خوب.

– بعد هم دو گروه جدید جداگانه از موش‌های پیر نر و ماده تشکیل خواهی داد. یکی از گروه‌ها از پیتید ۷ استفاده خواهد کرد. می‌خواهم درباره ماشین تنظیم عادات و رفتار جنسی هردو گروه مطالعه شود.

ماشین تنظیم عادات و رفتار جنسی به تو نخواهد گفت که چند بار...

– بدون شک و در واقع هم همین‌طور است. ولی می‌تواند تعداد توالد و

تناسل را ثبت کند. و همین مطلب هم برای ما کافی است.

ایوون رضایت داد ولی چون مارتن احساس کرد که ایوون چیز دیگری

می‌خواهد بگوید، پرسید:

– چیز دیگری هست؟

– من داشتم به یک موضوع خنده‌دار فکر می‌کردم که دیروز وقتی که در

صف خرید ماهی دودی ایستاده بودم اتفاق افتاد. میکی یاتس، یکی از

داوطلبان آزمایش است، این‌طور نیست؟

یاتس، تکنیسین آزمایشگاه و مسن‌ترین داوطلب آزمایش پیتید ۷ بود.

او برای این که نظر مارتن را جلب کند، از وقتی که چند سال پیش ماجرای سر بریدن موش‌ها با گیوتین و در حضور سلیا پیش آمده بود، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. آخرین تلاش و کوشش یاتس برای همین منظور شرکت در بین داوطلبان آزمایش پیتید ۷ بود.

– خوب، من زن یاتس را موقع خرید دیدم. و به من گفت که مشاهده این

که کار کردن، میکی را دوباره جوان کرده است فوق‌العاده خوشحال است.

– از چه لحاظ؟

– من هم این را از او پرسیدم. ولی او سرخ شد. به من گفت که میکی، این اواخر خودش را سرشار از قدرت و انرژی می بیند. این حرف های خود اوست. و دیگر در رختخواب دست از سرش برنمی دارد و راحتش نمی گذارد.

– نظرش این بود که: همین اواخر؟

– بله، در این مورد مطمئن هستم.

– و این مسأله قبلاً مطرح نبوده است؟

– به عقیده زنش هرگز در عمرشان این طور نبوده است.

– تعجب می کنم که در این باره به این راحتی حرف می زند.

ایوون لبخندی زد و گفت:

– تو زن ها را خیلی خوب نمی شناسی...

مارتن یک لحظه به فکر فرو رفت و گفت:

– سوار شویم. می توانیم در بین راه حرف بزنیم.

ایوون و مارتن ضمن رانندگی به اخبار رادیو گوش می کردند که اساساً درباره سیاست و مسائل سیاسی بود. دو ماه بود که انتخابات عمومی انگلستان تمام شده و مارگارت تاچر به مقام نخست وزیری رسیده بود. این زن و اعضای کابینه اش روح تازه ای در کالبد ملتی می دمید که از جنگ دوم جهانی تاکنون بی سابقه بود. مارتن بعد از اخبار رادیو را خاموش کرد و به صحبت درباره موضوع مورد علاقه خود پرداخت:

– من نگران هستم و نمی خواهم که موضوع بحث امروز صبح ما فراموش شود. خصوصاً نباید آن چه را درباره عادات و رفتار موش ها به من گفתי در جایی تکرار و بازگو کنی. و درباره تحقیقات جدید هم با کسی حرف نزن. ما باید این کار را بکنیم. و تمام نتایج را محرمانه نگهداریم.

ایوون قول داد:

– من هرچه تو بگویی خواهم کرد. ولی نمی دانم چه چیزی مایه نگرانی تو است.

– الان به تو می گویم. ما داروی بسیار مهمی درست کرده و ساخته ایم.

می خواهم که این مطلب جدی تلقی شود و از آن در مبارزه علیه بیماری استفاده بشود. ولی اگر شایع بشود که این دارو، نوعی داروی مقوی بآه است و به علاوه سبب کم شدن وزن هم می شود بدتر از این اتفاقی نخواهد افتاد. و تمام تحقیقات ما فاقد ارزش خواهد شد و شبیه کسانی خواهیم شد که مرهم مار را دوباره ساخته و ابداع کرده ایم.

ایوون گفت:

– فکر می کنم که فهمیده باشم. حالا که جریان را برای من توضیح دادی چیزی نخواهم گفت. ولی بستن دهان مردم و جلوگیری از حرف زدن آنها کار مشکلی خواهد بود. مارتن با لحن حزن انگیزی جواب داد:

– این همان چیزی است که می ترسم.

ایوون و مارتن نزدیکی های ظهر به کمبریج رسیدند. مارتن مستقیماً به بیمارستانی که مادرش در آنجا بستری بود رفت. مادرش، که بهترین روزهای زندگی اش را می گذراند، در رختخواب خوابیده بود، چیزی به یادش نمی آمد، حتی ساده ترین چیزها؛ و همان طور که از سال ها پیش هم به همین ترتیب بود، به نظر نمی رسید که پسرش را شناخته باشد.

چون مارتن همراه ایوون، کنار تخت خواب مادرش ایستاده بود فکر کرد که روز به روز مادرش خاموش تر و غمگین تر می شود. بدنش لاغر و گونه هایش رنگ پریده، موهایش ریخته و کم پشت شده بود. در اولین سال های بیماری اش، موقعی که سلیا به خانه قدیمی شان آمده بود، رگه هایی از زیبایی را هنوز در خود حفظ کرده بود. ولی حالا دیگر اثری از آن زیبایی وجود نداشت؛ معلوم می شد که بیماری آلزایمر به تخریب مغز مادرش قناعت نکرده، شروع کرده بود که جسم و هیكل او را هم از بین ببرد.

مارتن به آرامی تمام به ایوون توضیح داد:

– این نهایت آرزوی من بود در کشف چیزی برای جلوگیری از آن یا برای ممانعت از پیشرفتش شرکت کنم. قبل از این که بتوانیم بدانیم که آیا در کار خود موفق بوده ایم یا نه، سال ها خواهد گذشت. ولی این امر دلیل آن

است که تحقیقات ما دربارهٔ پیرذهنی از چنان اهمیتی برخوردار است که نمی‌خواهم شاهد ضایع شدن ثمرهٔ تلاش و کوشش خودمان باشیم.
ایوون زمزمه کرد:

– چقدر خوب می‌فهمم که چه می‌گویی، خصوصاً حالا.

وقتی مارتن همراه ایوون به دیدن مادرش می‌آمد ایوون دست بیمار را در دست‌های خود می‌گرفت و مدت‌ها آنها را به همین وضع نگه می‌داشت. مارتن احساس می‌کرد که مادرش از این بابت نوعی آرامش و تسکین می‌یابد. امروز هم ایوون همین کار را کرد. ولی این رابطهٔ ساده به نظر نمی‌رسید که دیگر وجود داشته باشد.

بعد از بیمارستان، ایوون و مارتن به دیدن پدر مارتن رفتند. آپارتمان او در شمال غربی شهر نزدیکی‌های گیرتون کالج^۱ قرار داشت و پدر هم در کارگاه کوچکی در قسمت پشت همان ساختمان مشغول بود. پدر مارتن که ابزار و آلات مخصوص سنگ‌تراشی دور و برش را گرفته بود، داشت با قیچی و چکش روی یک قطعه سنگ مرمر کار می‌کرد.

مارتن به ایوون گفت:

– بدون شک می‌دانستی که پدرم سنگ‌تراش است.

– بله، ولی نمی‌دانستم که هنوز هم شما کار می‌کنید.

پدر مارتن گفت:

– اوه، نه! من انگشتان خیلی بلند و کشیده‌ای دارم، ولی به خودم گفتم که سنگ قبری برای مادرت درست کنم. پسرم، این تنها چیزی است که بتوان برای او انجام داد. (بعد نگاه استفهام‌آمیزی به مارتن کرد.) مهم نیست. هنوز نمرده است؟

مارتن دست‌هایش را به گردن پدرش انداخت و گفت:

– این کار خیلی خوبی است، پدر به چیزی احتیاج داری؟

– یک سنگواره مرمر لازم دارم. ولی قیمتش گران است.

– در این مورد نگران نباش. هرچه می‌خواهی سفارش بده، و به آنها بگو قبض آن را برای من بفرستند.
وقتی مارتن به طرف ایوون برگشت و نگاهش کرد، دید که داشت گریه می‌کرد.

۵۳

سلیا به مارتن گفت:

– من با نظر شما دربارهٔ اثر تحریک جنسی کاملاً موافقم. اگر پیتید ۷ از بابت مقوی بآء شهرتی به دست آورد تمام اعتبار و اهمیت خود را از دست خواهد داد.

مارتن گفت:

– من فکر می‌کنم که باید بتوانیم در نگهداری این راز موفق شویم.
– من در این مورد چندان مطمئن نیستم ولی امیدوارم که حق با شما باشد.

این دومین روز بازدید سلیا از هارلو بود که در این فاصله یک مذاکرهٔ خصوصی هم با مارتن در دفتر کارش انجام داده بود. کمی قبل از بازدید، مارتن به او رسماً اعلام کرده بود: «می‌توانم به شما اطلاع بدهم که ما چیزی ساخته‌ایم که به نظر می‌رسد می‌تواند پیر ذهنی را به تعویق بیندازد و فعالیت مغز را تحریک و تشدید کند. چون این دو به هم مربوط هستند به نظر می‌رسد که همه چیز نشانه‌ای از موفقیت ما است.»

از موقعی که سلیا به دستور سام به هارلو آمده بود تا دربارهٔ تعطیل کردن مرکز تحقیقات تصمیم بگیرد، مدت زیادی گذشته بود. یعنی هفت سال از اولین ملاقات فراموش نشدنی در کمبریج، بین مارتن، سام و خودش گذشته بود.

سلیا گفت:

– هرگز به نظر نمی‌رسید که جای شک و تردیدی باقی باشد که شما چیز

قابل توجهی ساخته‌اید و کار مهمی انجام داده‌اید. سلیا و مارتن در این بازدید همیشه باهم بودند. اگر یکی از آن دو نفر گاهی، از ماجرای گذشته‌شان چیزی به خاطر می‌آورد، هرگز چیزی درباره‌ آن نمی‌گفت و حرفی نمی‌زد. معلوم بود، یعنی هردو می‌دانستند که این مسأله جز یک‌بار اتفاق نیفتاده و جز رابطه موقتی و گذرا چیز دیگری نبوده.

در حالی که سلیا مشغول مذاکره با مارتن بود، شش یا هفت نفر از اعضای شرکت که همراه او بودند مذاکراتی جداگانه درباره آینده پیتید ۷ انجام می‌دادند. در این مصاحبه‌ها، مطالب گوناگونی از جمله طرز ساخت، کنترل کیفیت، ماده اولیه، هزینه‌های مصرف شده، طرز بسته‌بندی و چیزهای دیگر مطرح بود که تمام آنها باید در مورد عرضه جهانی دارو در نظر گرفته شود. راثو ساستری، نیگل بنتلی و چند نفر از کارمندان به سئوالات هیأت امریکایی پاسخ می‌دادند.

آزمایش‌های کلینیکی هنوز یک سال وقت می‌برد، که بعد از آن هم می‌بایست تقاضای مربوط به اجازه دارو انجام گیرد. ولی با این حال وقت آن بود که اتخاذ بعضی تصمیمات در مورد افزایش سرمایه‌گذاری فلدینگ - روت، با ایجاد کارخانه‌ای که شاید یک قمار سنگین و بی‌نتیجه باشد، یا برعکس یک عمل جسورانه، جنبه فوریت داشت.

طرزاستعمال و مصرف دارو هم به‌نوبه خود از اهمیت فراوانی برخوردار بود. مارتن به سلیا گفت:

- این مسأله را از تمام زوایا مطالعه کرده‌ایم و توصیه می‌کنم از طریق استنشاق از بینی استعمال شود. این خود سیستم مدرنی است که روز به روز شایعتر می‌شود.

- بله، می‌دانم. مسأله این است که آن را مانند انسولین مصرف نکنند. در هر حال خیلی از شما متشکریم که آن را به صورت داروی تزریقی درست نکردید.

سلیا و مارتن، هردو می‌دانستند دارویی که به صورت تزریقی ارائه شود هرگز به اندازه داروی دیگری که هرکسی به راحتی می‌تواند آن را مصرف کند، به فروش نمی‌رسد.

مارتن دوباره گفت:

- برای این که پیتید ۷ از راه تنفس بینی مصرف شود باید در محلولی نمکدار توأم با یک ماده پاک‌کننده حل شود. ماده پاک‌کننده، بهترین تضمین برای جذب دارو است.

- چند ماده پاک‌کننده مورد آزمایش قرار گرفته است. بهترین آنها که غیر سمی است و هیچ نوع تحریک مخاطی ایجاد نمی‌کند یکی از تولیدات فلدینگ - روت می‌باشد که اخیراً به بازار امریکا عرضه شده.

سلیا خوشحال شد و گفت:

- می‌خواهید بگوئید که همه کار را خودمان انجام بدهیم؟

- دقیقاً. (مارتن لبخند زد). فکر می‌کردم که از این کار راضی و خوشحال خواهید شد. بعد ادامه داد:

- مقدار مصرف آن، شامل دوبار استنشاق در روز خواهد بود. دو نفر از پزشکانی که اخیراً از طرف این مرکز استخدام شده‌اند در این فکر هستند که به آزمایش‌های کلینیکی در انگلستان سر و سامان بدهند و هماهنگ سازند.

- می‌خواهیم مطالعات خود را به مقطع سنی ۴۰ تا ۶۰ سال برسانیم. همچنین می‌خواهیم این دارو را روی بیماران مبتلا به آلزایمر که در مرحله اول پیشرفت آن هستند، امتحان کنیم.

با این حال بدون آن که عواقب بیماری را از بین ببریم فقط قادر خواهیم بود بروز آن را به تعویق بیندازیم.

سلیا هم به نوبه خود درباره پروژه‌های آزمایش در امریکا مطالبی به مارتن گفت و او را در جریان آنها قرار داد.

- می‌خواهیم هرچه زودتر شروع کنیم. باتوجه به اقدامات مقدماتی و ضرورت به دست آوردن موافقت اداره نظارت، از این لحاظ نسبت به شما کمی تأخیر خواهیم داشت.

* * *

نتیجه مذاکرات هارلو این شد که بهترین نوع ارائه پیتید ۷ آن است که در یک ظرف کوچک پلاستیکی با دریچه مخصوص باشد که با کمی فشار

ساده انگشت مقدار داروی مصرفی را خودش تعیین می‌کند. این سیستم ارائه امکان بسته‌بندی قشنگی را هم فراهم می‌کرد.

خیلی کم احتمال داشت که فلدینگ - روت در بسته‌بندی دارو هم دخالت کند. بدون شک این عمل به کمک یک مقاطعه کار جزء باید صورت می‌گرفت. در این باره در بوستون تصمیم گرفته می‌شد.

* * *

در موقع بازدید سلیا از هارلو مارتن او را دعوت کرد تا شام را با ایوون بخورد. سلیا تحت تأثیر نزاکت او قرار گرفت: مارتن آنها را به چرچ‌گیت^۱ نبرد. بلکه به سالن هتلی تازه‌ساز به نام ساکسون این^۲ دعوت کرد.

سلیا و ایوون با کنجکاوی به یکدیگر نگاه کردند ولی خیلی زود، و علی‌رغم اختلاف سنی‌شان با مارتن - وارد نوعی عالم دوستی و صمیمیت عادی شدند.

سلیا تصمیم ایوون را دایر بر ورود به دانشکده دامپزشکی تحسین کرد و چون ایوون گفت که اگر قبول شود از اغلب دانشجویان بزرگتر و مسن‌تر خواهد بود سلیا در جواب گفت:

- شما به همین دلیل بهتر موفق خواهید شد. (بعد رو به مارتن کرد): ما، در شرکت فلدینگ - روت اداره مخصوصی داریم که به کارمندانی که می‌خواهند موقعیت و تحصیلات و معلومات خود را بهبود بخشند، کمک می‌کند. فکر می‌کنم خواهیم توانست راهی پیدا کنیم تا با استفاده از مقررات مخصوص، برای ایوون کمک مالی در نظر بگیریم.

مارتن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- ایوون، مثل این که داری بوریسی دست و پا می‌کنی.

چون ایوون مراتب سپاس و تشکر خود را بیان کرد، سلیا به او اشاره کرد که در این باره حرفی نزند و با لبخندی اضافه کرد:

- باتوجه به آن چه من شنیده‌ام، شما در تهیه پیتید ۷ سهم به‌خصوصی داشته‌اید. کمی بعد، که ایوون چند لحظه بیرون رفت، سلیا گفت:

- این زن فوق‌العاده و منحصر به فرد است. به من مربوط نیست مارتن.

1. Churchgate

2. Saxon inn

و می‌توانید اگر بخواهید این سؤال را خصوصی تلقی کنید و فکر کنید که دارم در زندگی شما دخالت می‌کنم، و اگر خواستید به من جواب ندهید، ولی آیا نمی‌خواهید با او ازدواج کنید؟ این سؤال مارتن را غافلگیر کرد.

- به هیچ‌وجه این احتمال وجود ندارد، در واقع من کاملاً مطمئن هستم که او در این باره طور دیگری فکر نمی‌کند.

- او! چرا.

مارتن قبول نداشت و گفت:

- چرا به این موضوع فکر کند؟ شغل نویدبخشی دارد، در جای دیگر زندگی خواهد کرد، و با مردهای دیگری آشنا خواهد شد که خیلی به او نزدیک‌تر باشند، و با او مناسبت بیشتری داشته باشند. من دوازده سال از او بزرگترم.

- دوازده سال چیزی نیست.

مارتن سماجت نشان داده و گفت:

- امروزه چرا. بین دو نسل شکاف واقعی وجود دارد. ایوون احتیاج دارد آزاد باشد و من هم همین‌طور. در حال حاضر همین‌طور که هست راضی هستیم.

سلیا آهی کشید و گفت:

- از دست این مردها! بعضی از شماها، بدون شک شما بهترین استفاده را از این «وضعیت» می‌برید همان‌طوری که خودتان می‌گوئید. ولی احتمال دارد که در این مورد کور هم باشید.

مادر مارتن روز عزیمت سلیا فوت کرد و در کمال آرامش، بدون هیچ سر و صدایی با زندگی وداع کرد همان‌طوری که یکی از پزشکان گفت: «مثل یک قایق کوچک شکسته در یک دریای آرام و ساکت به سفر رفت».

مارتن با حالتی حزن‌آلود و توأم با احساس و آرامش فکر کرد که این آرامش مدت‌های مدیدی در زندگی مادرش دوام داشته است؛ آن‌چه به زندگی لطف و زیبایی می‌بخشد، آشوب و هیاهوی فکری است، نه آرامش و سکون. و بیماری آلزایمر مادرش را از این لطف و زیبایی محروم کرده بود.

یک بحث و مذاکره طولانی بالاخره تصمیم گرفته شد اسم تجارتي همان اسم آزمایشگاهی‌اش یعنی پیتید ۷ باشد. یک سال گذشت.

آزمایش‌های کلینیکی پیتید ۷ که خیلی سریع‌تر از آن‌چه پیش‌بینی شده بود پیشرفت می‌کرد و روی هم رفته موفقیت چشمگیری را در انگلستان و امریکا نشان می‌داد. بیماران مسن در برابر مصرف این دارو عکس‌العمل مثبت از خود نشان می‌دادند. هیچ نوع اثر نامطلوب جنبي به چشم نمی‌خورد. در هر حال تمام اطلاعات و معلومات حاصله در اختیار «کميسيون ایمنی داروهای لندن» و اداره نظارت و اشنگتن گذاشته شده بود. بعد از تفکر و تأمل کافی، چه در هارلو و چه در بونتون، تصمیم گرفته شد درباره اثر ضد چاقی پیتید ۷ توضیح رسمی خواسته نشود. معنی این تصمیم آن بود که پزشکان در جریان این جنبه از خاصیت پیتید ۷ قرار می‌گیرند ولی آن را برای درمان چاقی و لاغر شدن تجویز نمی‌کنند».

امکان داشت فرض شود که بعضی از پزشکان، باهمه این احوال، پیتید ۷ را برای این منظور توصیه و تجویز کنند، ولی این کار تنها به مسئولیت خودشان خواهد بود نه فلدینگ - روت.

در مورد خاصیت تحریک جنسی، هرچند که این مسأله در نتیجه آزمایش‌های مکرر در روی حیوانات ثابت شده است، ولی در زمان آزمایش روی انسان، این اثر مورد نظر نبوده از این بابت چیزی مشاهده نشده است و در نتیجه در نهایت با احتیاط در پرونده منعکس و مورد اشاره قرار گرفته بود. در هر دو مورد، در این موضوع پافشاری می‌شد که پیتید ۷ یک داروی جدی است که به منظور جلوگیری از پیردھنی ساخته شده و این که هر نوع استفاده بیهوده به شهرت و اعتبار این دارو لطمه می‌زند.

باتوجه به نتایج کامل آزمایش‌های کلینیکی و این که هیچ «توضیح» اضافی دیگری مورد نظر نبوده، خیلی کم احتمال داشت که موافقت رسمی عرضه پیتید ۷ به بازار با تأخیری مواجه شود.

در این فاصله، ساختمان کارخانه ایرلند و تبدیل و تغییر مجدد کارخانه پورتوریکو داشت به پایان خود می‌رسید.

در مراسم تشییع جنازه، فقط مارتن، پدرش و ایوون شرکت کردند و بعد از پایان مراسم، پدر به دنبال آماده ساختن سنگ قبر مرمری رفت و مارتن و ایوون هم در سکوت کامل به هارلو بازگشتند.

* * *

چند ماه بعد در مرکز فلدینگ - روت تصمیماتی اتخاذ شد که باتوجه به مسافرت‌های ماوراءبحار هیأت اعزامی شرکت طبقه‌بندی و تنظیم شده بود. ماده اصلی پیتید ۷ که داشت به صورت گرد سفید رنگ متبلوری ارائه می‌شد در ایرلند و در کارخانه جدیدی که مشغول تأسیس آن بودند، باید ساخته می‌شد. این کارخانه می‌بایست اولین کارخانه فلدینگ - روت باشد که در زمینه شیمی هسته‌ای تخصص دارد. برای ساختن اساس شیمیایی هگزین W، که بعداً مطرح خواهد شد، می‌بایست فضای لازم در نظر گرفته می‌شد.

تولید نهایی پیتید ۷ به صورت مایع که آماده ریختن در قوطی‌های پلاستیکی باشد، در یکی از کارخانه‌های موجود، در پورتوریکو انجام می‌شود، قوطی‌های پلاستیکی هم به وسیله مؤسسه دیگری ساخته شده و به آنجا فرستاده می‌شود. این تأسیسات خارجی، در مقام مقایسه با هزینه تولید در امریکا از لحاظ مسائل مالیاتی دارای امتیازات چشمگیری بود.

مجموعه پروژه، مستلزم سرمایه‌گذاری قابل توجهی بود که شورای اداری، بعد از بحث و مذاکرات طولانی با شک و تردیدهای فراوان تصویب کرد. یک شب، سلیا مراتب عدم اطمینان و شک و تردیدهای خود را به اطلاع آندرو رسانید: «آنچه نداریم پول است، تمام سرمایه مورد لزوم به صورت وام خواهد بود و در صورت عدم موفقیت، فلدینگ - روت به کلی محو خواهد شد و از بین خواهد رفت. ولی با این حال تصمیم گرفته‌ایم این کار را انجام بدهیم. سرمایه شرکت را به قمار گذاشته‌ایم و در واقع با سرنوشت آن بازی می‌کنیم و با این کار در وضعی قرار گرفته‌ایم که یا از بین می‌رویم و فنا می‌شویم یا این که سرمایه اصلی و سایر درآمدها دو برابر می‌شود.

از تصمیمات مهم دیگر، انتخاب نامی تجاری برای پیتید ۷ بود که بعد از

مارتن و ایوون هنوز هم با هم زندگی می‌کردند. در ژانویه ۱۹۸۰ ایوون تمام امتحانات مقدماتی خود را گذراند و با نمرات درخشانی قبول شد. بعد برای گذراندن امتحان ورودی دانشگاه به کمبریج معرفی شد، برای این که تقاضای داوطلبی خود را به کالج مربوطه فرستاده بود و قبول شده بود. جزوه پذیرش و نام‌نویسی به نظر ایوون خیلی جالب آمد زیرا درباره انجمن ویژه زنان، مخصوصاً زنانی که تحصیلاتشان به تعویق افتاده یا ناتمام مانده است، مسأله‌ای مطرح کرده بود.

ایوون از شرکت فلدینگ - روت استعفا داد و در سپتامبر وارد **لوسی کاوندیش کالج**^۱ شد تا در رشته دامپزشکی تحصیل کند. ایوون عادت داشت هر روز صبح فاصله بین هارلو و کمبریج را حدود یک ساعت با اتومبیل طی کند.

ایوون علاوه بر تحصیلات خود، با میل و رغبت فراوان پیشرفت‌های عشق شاهانه بین شاهزاده چارلز و **لیدی دای**^۲، نامی که تمام انگلستان روی او گذاشته بودند، دنبال می‌کرد. ایوون از صحبت در این باره دست برنمی‌داشت و مارتن هنوز هم به وراجی‌ها و روده‌رازی‌های او که از این به بعد کمبریج را هم در برمی‌گرفت و شامل می‌شد، با میل و رغبت گوش می‌داد.

* * *

در ماه ژانویه سال بعد، که پرزیدنت ریگان، از فاصله هزاران کیلومتری آن‌جا داشت وارد میدان می‌شد و مسئولیت اداره مملکت را به عهده می‌گرفت، در انگلستان اجازه عرضه پیتید ۷ به بازار از طرف وزیر بهداشتی صادر شد. دو ماه بعد، اداره نظارت اعلام کرد که توزیع دارو در خطه آمریکا را مجاز می‌داند و مثل اغلب موارد، کانادا هم تصمیم اداره نظارت را پذیرفت و مطابق آن عمل کرد.

عرضه پیتید ۷، در انگلستان برای ماه آوریل و در کانادا برای ماه ژوئن پیش‌بینی شده بود. ولی در ماه مارس قبل از هر نوع اقدامی حادثه‌ای پیش آمد که اولین موجبات نگرانی را فراهم کرد و چنین به نظر رسید که آینده پیتید ۷ را به مخاطره خواهد انداخت.

همه چیز با تلفن خبرنگار روزنامه انگلیسی **دیلی میل**^۱ به مرکز تحقیقات فلدینگ - روت در هارلو شروع شد، خبرنگار می‌خواست با دکتر پت - اسمیت یا دکتر ساستری حرف بزند. وقتی متوجه شد که هیچ‌کدام در آن‌جا نیستند، پیغامی به وسیله منشی داد که منشی هم آن را روی میز مارتن گذاشت.

«دیلی میل خبر یافته است که خودتان را دارید آماده می‌کنید تا یک داروی معجزه‌آسا به بازار عرضه کنید که فعالیت جنسی انسان را تحریک می‌کند، وزن افراد را کم می‌کند و پیرمردها را دوباره جوان می‌کند. در شماره فردا مقاله‌ای در این باره چاپ خواهیم کرد؛ می‌خواستیم هرچه زودتر، در صورت امکان همین امروز، اظهارنظری از طرف شرکت شما داشته باشیم.»

وقتی مارتن، این پیغام را خواند، احساس ترس و عصبانیت به او دست داد. «این روزنامه بدجنس که کارش فقط چاپ داستان‌های پرهیجان است، آیا می‌خواهد یکبارہ تمام زحمات و امیدهایش را بر باد دهد؟»

اولین فکری که به خاطرش رسید این بود که به سلیا خبر بدهد. ساعت ۶:۱۵ صبح، به وقت موریتاون بود. سلیا داشت حمام می‌کرد. مارتن بی‌صبرانه منتظر ماند که سلیا خودش را خشک کند و لباس بپوشد.

مارتن ماجرا را برای سلیا تعریف کرد و پیغام خبرنگار را برایش خواند. صدای مارتن نگران‌کننده بود. سلیا خود را واقع‌بین و هشیار نشان داد و گفت:

«این هم جنبه جنسی پیتید ۷ که فاش شد. من همیشه فکر می‌کردم که بالاخره این اتفاق خواهد افتاد.»

«می‌توانیم کاری کنیم که قال قضیه کنده شود؟»

«فکر نمی‌کنم. این خبر یک جنبه حقیقت دارد و بنابراین نمی‌توانیم آن را تکذیب کنیم. وانگهی هیچ روزنامه‌ای از چاپ چنین داستانی هیچ‌انگیزا صرف‌نظر نمی‌کند.»

مارتن که کاملاً مأیوس شده بود، پرسید:

مقداری درباره قدرت جنسی رونق یافته‌اش خودستایی و تعریف و تمجید کرده بود، با قیافه‌ای بشاش و سرحال نشان می‌داد. همسرش که در کنارش ایستاده بود، با قیافه‌ای جدی و موقر دیده می‌شد و حرف‌های شوهرش را تأیید می‌کرد.

در مقاله همچنین آمده بود که - چیزی که مدیریت فلدینگ - روت از آن خبر نداشت - سایر داوطلبان آزمایشی در انستیتو هم تحریک جنسی غیرعادی را در موقع آزمایش پپتید ۷ تأیید کرده بودند.

امید ضعیفی که این ماجرا فقط در یک روزنامه چاپ شود، بیهوده بود. نه تنها مقاله دلیلی میل به وسیله همه مطبوعات و تلویزیون‌ها بازگو و تکرار شد بلکه تلکس‌ها و تلگراف‌ها هم این خبر را به ماورای آتلانتیک رساندند. در آمریکا بلافاصله نظرها جلب این موضوع شد و اثرات جنسی پپتید ۷ در تمام روزنامه‌ها و در تمام کانال‌های تلویزیون مورد بحث و توجه قرار گرفت. از همان لحظه‌ای که خبر در آمریکا پخش شد اداره استاندارد فلدینگ - روت، تعداد زیادی تلفن از طرف روزنامه‌نگاران دریافت کرد که توضیحاتی مفصل‌تر درباره پپتید ۷ می‌خواستند. با وجود سکوتی که این موج طرفداران لذت جنسی ایجاد می‌کرد، دیگر کاری نمی‌شد کرد. تعداد کسانی که به جنبه واقعی و خاصیت اصلی این دارو توجه داشتند، خیلی کم بود.

بعد از موج خبری رسانه‌های گروهی، موج دیگری برخاست و آن سئوالات مردم بود. اغلب سئوالات فقط به خواص جنسی و یا لاغر شدن مربوط بود و بعد جواب به صورت یک اظهار نظر مختصر خوانده می‌شد که پپتید ۷ برای این منظور تولید نشده است.

بعضی خبرها کاملاً معلوم بود که از طرف افراد غیرعادی و غیرمتعادل ناشی می‌شود. و حتی بعضی‌ها بودند که خیلی بی‌حیا و بی‌عفت بودند. همان طوری که بیل اینگرام شاهد بود: «ناگهان، آنچه ما با این همه دقت و مراقبت در حفظ آن کوشا بودیم، در نمایشگاه‌ها به نمایش گذاشته شد».

این همان چیزی بود که بیش از همه مایه نگرانی سلیا بود. سلیا با خود می‌گفت، آیا پزشکان که نمی‌خواهند در این ماجرا شرکت کنند، اصلاً

- پس، من چه باید بکنم؟

- روزنامه‌نگار را صدا کنید و صادقانه به سئوالاتش جواب بدهید. ولی سعی کنید که هرچه خلاصه‌تر باشد. طوری در این موضوع پافشاری کنید که اثرات جنسی فقط در مورد حیوانات مشاهده شده و به همین دلیل است که مصرف آن را برای تحریک جنسی در انسان توصیه نمی‌کنیم. این قضیه در مورد کم شدن وزن هم صدق می‌کند. بعد سلیا اضافه کرد، شاید به این ترتیب فقط به چاپ یک سرمقاله ختم شود که نظر دیگران را هم جلب نکند.

مارتن با ناراحتی جواب داد:

- از این بابت شدیداً شک دارم.

- من هم همین‌طور، ولی سعی خودتان را بکنید.

سه روز بعد از تلفن مارتن، ژولین هاموند گزارشی درباره توجه رسانه‌های گروهی به موضوع پپتید ۷ به سلیا داد. معاون مدیرکل و مسئول روابط خارجی این‌طور شروع کرد:

- «مثل این که این مقاله انگلیسی باعث یک انفجار شده». دلیلی میل نوشته:

کشف بزرگ علمی

به زودی! یک داروی جدید معجزه‌آسا که شما را جوانتر، لاغرتر و ظریف‌تر و از لحاظ جنسی هم قوی‌تر می‌کند!

به دنبال این خبر که با خط درشت در روزنامه چاپ شده بود شرحی مختصر و در عین حال جالبی درباره اثرات جنسی پپتید ۷ هم به چشم می‌خورد، که در متن آن، این مطلب که اثرات فوق‌الذکر فقط در حیوانات به طور رسمی مشاهده شده است، به سکوت برگزار شده بود.

کلمه «مقوی‌بانه» که مارتن و همکارانش این همه از آن می‌ترسیدند، در چندجا به کار رفته بود. از این هم بدتر، از نقطه نظر شرکت، عکسی بود که در زیر آن نوشته بود: «متشکرم پپتید ۷!» و یاتس پیر را بعد از این که

تصمیم می‌گیرند که پیتید ۷ را به بیماران خود تجویز نکنند؟
سلیا مطلب را به آندرو گفت و با او مشورت کرد، او هم نظر سلیا را تأیید کرد.

– متأسفم که باید این مطلب را به تو بگویم. ولی تعدادی از پزشکان به این ترتیب عمل می‌کردند. تمام این جار و جنجال‌ها احساسی در انسان ایجاد می‌کند که پیتید ۷ با معمولی‌ترین داروهای مقوی بام مقایسه می‌شود.

سلیا آهی کشید و گفت:

– از این که این سؤال را از تو پرسیدم، ناراحتم؛ چون که مرا به تأسف وامی دارد.

به این ترتیب است که در مدتی کمتر از یک ماه قبیل از عرضه پیتید ۷، سلیا در حالتی از تشویش و آشفتگی به سر می‌برد.
مارتن در ناامیدی و یأس عمیقی فرورفته بود.

۵۴

سلیا بعداً به خاطرش آمد: «آنچه بالاخره اتفاق افتاد، این است که در اولین ماه‌های بعد از عرضه پیتید ۷ به بازار با مشکلات واقعی مواجه شدیم – حتی مشکلاتی فوق‌العاده بزرگ. در مدیریت فلدینگ – روت ساعت‌ها با نگرانی سپری شد و بسیاری از مدیران شرکت شب‌های زیادی خواب بر چشم‌شان حرام شد. ولی از همه جالب‌تر این بود که مسائل و مشکلات ما مشکلاتی نبود که انتظارش را داشتیم. (بعد سلیا خندید و اضافه کرد): آنچه این عمل ثابت کرد این بود که هرگز نمی‌توان قبلاً دانست که مردم چگونه عکس‌العمل نشان خواهند داد.»

مسائل و مشکلاتی که سلیا اشاره می‌کرد مربوط می‌شد به موجودی دارو.

از همان لحظه‌ای که پیتید ۷ در اختیار داروخانه قرار گرفت – البته فقط

در قبالت داشتن نسخه پزشک دارو فروخته می‌شد – وضع به صورتی درآمد که بعد از چند ماه هرگز به اندازه کافی پیتید ۷ وجود نداشت تا جواب تقاضاهای مردم را بدهد. صف‌های طولانی در جلوی پیشخوان داروخانه‌ها تشکیل می‌شد. و وقتی داروخانه‌های تمام شدن موجودی خود را به مردم اطلاع می‌داد بلافاصله در داروخانه دیگری همان صف تشکیل می‌شد.

بعدها، بیل اینگرام در مورد این موضوع چنین توضیح داد: «پزشکان و صاحبان داروخانه‌ها قبل از همه مقدار مورد نیاز خود را کنار می‌گذاشتند و آن‌ها را برای دوستان و آشنایان خود نگه می‌داشتند.»

کسمبود و کمیابی، چه در انگلستان و چه در آمریکا بیداد می‌کرد. کارمندان با سابقه و قدیمی شرکت، هرگز چنین چیزی در عمرشان ندیده بودند. این وضعیت به وسیله تلفن‌های سرسام‌آوری معلوم شد که بین نیوجرسی، ایرلند، هارلو، پورتوریکو و... مراکز سازنده قوطی‌های مخصوص رد و بدل می‌گشت.

کارخانه‌های ایرلند و پورتوریکو، با تمام ظرفیت کار می‌کردند، در عین حال هواپیماهای باری کرایه‌ای مخصوصی برای حمل ماده اولیه پیتید ۷، چندین بار بین ایرلند و آمریکای لاتین رفت و آمد می‌کردند.

کسی که در جریان این مرحله سخت و مشکل، ضمن نظارت به تمام عملیات، بازهم انتظار بیشتری داشت اینگرام بود. اینگرام بعداً تعریف کرد که: «ما ضمن بازی با مقدار کمی موجودی و مجبور کردن خودمان به جلب رضایت یک مشت افراد وحشی و بربر که پیتید ۷ می‌خواستند، راحت و آسوده سرپای خود ایستاده بودیم.»

بعد با کمی برگشت به گذشته، می‌خندید و به یاد ناراحتی‌های گذشته می‌افتاد و می‌گفت: «خداوند، با این حال همه را غرق عنایت کند! تمام هستی و دار و ندار شرکت به قمار گذاشته شده بود و هرکس هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. و حتی این پزشکان و صاحبان داروخانه‌ها ضمن این که سود می‌بردند کمک هم می‌کردند تا پیتید ۷ به صورت موفقیت بزرگی درآید.»

«موفقیت بزرگ» تعریف نابجائی نبود. همان‌طوری که عنوان مقاله بالا

بلندی در مجله فورچون یک سال بعد اعلام کرد:

فلدینگ — روت کشف کرد که ثروت چیز بسیار خوبی است.

مجله فورچون اظهار نظر می کرد که اولین سال فروش این دارو، ششصد میلیون دلار درآمد خالص داشته. این مقاله، هم چنین با تخمین دیگری نشان داد که سهام فلدینگ — روت در بورس نیویورک به «قیمت‌های باور نکردنی» رسیده است. بلافاصله بعد از عرضه دارو ارزش سهام سه برابر شد و بعد هم سال دیگر به دو برابر افزایش یافت و در هر هفت ماه بعدی، مجدداً به دو برابر ترقی کرد. بعد شورای اداری تصمیم گرفت سهام را به پنج قسمت جداگانه تقسیم کند تا قیمت معاملاتی قابل قبولی را حفظ کند. حتی به این ترتیب وقتی حسابرسی‌ها محاسبات خود را تمام کردند معلوم شد که تخمین مجله فورچون صد میلیون دلار کمتر از مقدار واقعی بوده است.

مجله فورچون هم چنین اظهار نظر کرده بود «از موقع عرضه دارویی به نام اسمیت کلاین^۱ که برای درمان زخم معده استفاده می شد، تا به حال هیچ تولید صنعتی، موفقیتی هم‌طرز با موفقیت پپتید ۷ به دست نیاورده است. این موفقیت فقط منحصر به سود کلان نبود.

هزاران هزار نفر دارو را مصرف می کردند و می گفتند که حالشان بهتر شده، حافظه‌شان رونق تازه‌ای گرفته و همچنین در نیرو و قدرتشان هم دوباره تجدید حیات شده است. در تمام دنیا، سایر کشورها عجله داشتند هرچه زودتر اجازه فروش پپتید ۷ را در کشور خودشان بگیرند.

هنوز خیلی زود بود گفته شود آیا این دارو در مبارزه علیه بیماری آلزایمر مؤثر می باشد یا نه. این مطلب تا چند سال دیگر امکان نداشت ولی تعداد آن‌هایی که امیدوار بودند تا در این مورد نتیجه مثبتی به دست آورند، کم نبود.

با این حال سنوآل جالبی مطرح بود. پپتید ۷، بدون شک با دست و دل‌بازی فراوانی تجویز شده بود، همان طوری که همین وضعیت درباره سایر داروها در گذشته اتفاق افتاده بود، با این حال آنچه در مورد پپتید ۷ فرق

می کرد، جنبه بی‌ضرر بودن آن بود، به طوری که ایجاد اعتیاد نمی کرد و تقریباً هیچ گزارشی مبنی بر اثرات وخیم و نامطلوب نداشته.

زنی از تگزاس، به عنوان شکایت نوشت که هر بار که مقداری از پپتید ۷ مصرف کرده بعد از این که از رابطه جنسی برخوردار می شد، سردرد شدیدی به او عارض می شد. این نامه به طور عادی به اداره نظارت رسید و تحقیق معمولی روی آن صورت گرفت. و وقتی معلوم شد که این زن هشتاد و دو ساله بود کار تحقیق به کلی منتفی شد.

در کالیفرنیا مردی سعی کرد که از دادگستری خسارت بگیرد برای این که مجبور شده بود، بعد از استفاده از پپتید ۷ که ۱۵ کیلو لاغر شده بود، جالباسی تازه‌ای خریداری کند. این تقاضا هم رد شد.

و دیگر چیزی که جدی تلقی شود گزارش نشد.

در مورد پزشکان، باید گفت که خوشحالی و شور و شوق آنها حد و حصری نداشت. این دارو را به بیماران خود به عنوان دارویی مفید و مطمئن تجویز می کردند که یکی از بزرگترین پیشرفت‌های پزشکی تلقی می شد. بیمارستان‌ها هم از آن استفاده می کردند. پزشکان سورچران و عیاش در مجالس صرف شام و کوکتل‌پارتی‌ها، بدون این که یک دسته سرنسخته در جیب خودشان داشته باشند شرکت نمی کردند، چون می دانستند که از آن‌ها تقاضای پپتید ۷ خواهد شد. و این نزاکت نسبت به یک میزبان یا دوستان به قیمت تجدید دعوت‌شان تمام می شد.

سلیا به آندرو خاطر نشان کرد که برای یکبار هم که شده اشتباه کرده است.

— پزشکان نه تنها از این همه جار و جنجال خسته نشده‌اند، بلکه در واقع حتی مثل این که این ماجرا مفید و سودمند هم بوده است. شوهرش قبول کرد و گفت:

— بله، اشتباه کرده بودم و بدون شک تمام عمرم آن را به من سرکوفت خواهی زد. ولی من از بابت این که اشتباه کرده‌ام خوشحالم و خصوصاً به خاطر تو خوشحالم. تو واقعاً لایق این موفقیت هستی و مارتن هم بدون شک همین‌طور.

عملیات مربوط به پیتید ۷ به نظر می‌رسید که هرگز تمام شدنی نیست. شاید دلیل این قضیه جنبه خلسه‌آوری پیتید ۷ باشد. روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها دائماً درباره این دارو حرف می‌زدند. بیل اینگرام به سلیا گفت:

– یکبار به من گفته بودید که اصلاً خود تلویزیون هم یک روزی به ما کمک خواهد کرد. نظر شما درست بود.

اینگرام که سال پیش به مقام مدیریت کل رسیده بود مقدار زیادی از مسئولیت قبلی سلیا را به عهده گرفته بود. درباره سلیا باید گفت، در این اواخر اشتغال اصلی و مهم او این بود که راهی پیدا کند تا با این همه پولی که به دست می‌آورد – و بدون شک چند سال دیگر هم ادامه داشت – چکار کنند.

بست فنگولد، که در حال حاضر بازنشسته بود، به عنوان مشاور کار می‌کرد و گهگاهی سری به شرکت می‌زد. یک سال و نیم بعد از عرضه پیتید ۷ به بازار، ضمن یک گفتگو با سلیا به او گوشزد کرد: «باید در مورد سودهای کلان و طرز استفاده از آن تصمیمی گرفته شود وگرنه اداره مالیات مقدار زیادی از آن را خواهد بلعید.»

یکی از طرق به کار انداختن این پول‌ها، خرید چند کارخانه جدید بود. بنا به درخواست سلیا شورای اداری خرید کارخانه شیکاگو را که سازنده قوطی مخصوص پیتید ۷ بود تصویب کرد. بعد فلدینگ – روت مؤسسه آریزونا را که متخصص سیستم‌های جدید دارو بود، خرید و میلیون‌ها دلار هم می‌خواستند برای تجدید فعالیت یک مرکز تحقیقات ژنتیک در نظر بگیرند و بعد هم تأسیس چند مرکز دیگر در خارج مطرح بود.

تأسیس یک مرکز اجتماعی دیگر پیش‌بینی شده بود. زیرا ساختمان بونتون خیلی کوچک بود و چندین اداره در ساختمان‌های اجاره‌ای خیلی دورتر از مرکز قرار گرفته بودند. تأسیسات جدید در مورستان در مرکز یک مجتمع ساختمانی، قبلاً یک هتل بود.

همچنین، شرکت اقدام به خرید یک فروند هواپیمای گلف استریم کرد که سلیا و اینگرام برای مسافرت در خطه شمال آمریکا از آن استفاده می‌کردند.

ست، ضمن صحبت با سلیا با صدای تقریباً گرفته‌ای گفت:

– این همه پول به ما امکان خواهد داد وضعیت نابسامان کودکانی را که قربانی مونتن شده‌اند روپراه کنیم. سلیا گفت:

– من هم از این بابت خوشحالم. مدت‌ها بود که سلیا متوجه شده بود که بودجه مخصوصی که برای این منظور در نظر گرفته شده بود تقریباً تمام شده است.

ست با لحنی حزن‌آلود دوباره گفت:

– من هرگز قادر نخواهم بود خودم را از دست سرزنش‌های فاجعه مونتن خلاص کنم، هرگز!

سلیا ضمن همدردی با این تفکر بیدارکننده فکر کرد که گاهی، بعد از چنین موفقیت مالی، داشتن حسن تفاهم درباره شکست‌های پر سر و صدا، که قسمتی از سرنوشت و تاریخچه صنعت داروسازی را تشکیل می‌دهد، سودمند است.

مارتن پت – اسمیت، در طول این مرحله پیروزی به قول معروف خوشحال و سرمست بود. حتی در اعماق رؤیاهایش هم هرگز تصور نکرده بود که تحقیقاتش درباره پیری به چنین موفقیتی منتهی شود. از این به بعد مشهور و مورد احترام و تحسین همگان بود. به عضویت انجمن سلطنتی، قدیمی‌ترین و با سابقه‌ترین مؤسسه علمی انگلستان انتخاب شده بود. سایر انجمن‌های علمی در این فکر بودند که او را به طرف خود جلب کنند. بحث درباره جایزه نوبل آینده بود که نصیب او می‌شد. شایعه پذیرش او در طبقه اشراف و نجبای انگلیس، همه جاشنیده می‌شد و به گوش می‌رسید. با تمام دقت و مراقبتی که مارتن می‌کرد مجبور شد شماره تلفنش را تغییر بدهد در لیست قرمز ثبت‌نام کند. در مرکز تحقیقات، نیگل بنتلی کاری کرد که مارتن از هر نوع تلفن و ملاقاتی، به استثنای موارد خیلی مهم، درامان باشد. حتی در این شرایط معلوم بود که وجود مارتن مثل سابق هرگز بی‌نام و نشان نخواهد بود.

در همین موقع تحول دیگری صورت گرفت. ایوون تصمیم گرفت دیگر با مارتن زندگی نکند و در یکی از آپارتمان‌های کمبریج مستقر شد.

بین آن‌ها نه کشمکش، نه مشاجره و نه مشکلی بود. ایوون در نهایت آرامش خاطر بدون شتاب و عجله تصمیم گرفته بود خودش را از زندگی او کنار بکشد. این اواخر مارتن بارها به مسافرت رفته و او را تنها گذاشته بود. و از همان موقع معلوم شده بود که طی مسافت بین هارلو و کمبریج و رفت و برگشت روزانه کار بیهوده‌ای است. وقتی ایوون از تصمیم خود مارتن را مطلع کرد، مارتن مخالفتی نکرد و بدون هیچ اعتراضی این تصمیم را قبول کرد. ایوون فکر می‌کرد که مارتن لاقفل با یک دلیل منطقی با او مخالفت می‌کند ولی چون مارتن در این مورد کاری نکرد و حرفی نزد ایوون هم ناراحتی و احساس پشیمانی خود را ابراز نکرد.

وقتی موقع عزیمت فرا رسید، فقط ایوون متوجه شد که چه غم و اندوهی بر وجودش مستولی شد. در نتیجه سعی کرد به فکر تحصیلاتش باشد که او را به شور و شوق می‌آورد؛ ایوون سال سوم تحصیلاتش را تازه شروع کرده بود.

بلافاصله بعد از جدایی‌شان، مارتن به مدت یک هفته از نظرها دور شد. وقتی برگشت وارد خانه‌ای خالی و تاریک شد که سوت و کور بود. بیش از پنج سال بود که عادت تنهایی را از دست داده و فراموش کرده بود. در نتیجه از این وضع به هیچ‌وجه خوشحال نشد و خوشش نیامد. به تدریج که روزهای هفته می‌گذشت، هر روز از روز پیش بیشتر تنهایی را حس می‌کرد. از تنهایی رنج می‌برد و حضور مسرت‌بخش ایوون را از دست داده بود. یک شب وقتی داشت می‌خوابید فکر کرد که نوری ناگهان در زندگی‌اش خاموش شده است.

فردای آن روز سلیا از آمریکا برای کاری به مارتن تلفن زد و در پایان گفتگوی تلفنی گفت: «به نظرم ناراحت هستید، مارتن؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

مارتن هم با اطمینانی که به سلیا داشت ماجرا را گفت و چگونگی رفتن ایوون را برایش شرح داد.

سلیا گفت:

– نمی‌فهمم، چرا گذاشتید برود؟

– مسأله این نیست که چرا گذاشتم برود! او آزاد است و تصمیمش را گرفته است.

– سعی کردید از این کار منصرفش کنید؟

– نه.

– چرا؟

– مارتن گفت:

– این کار به نظرم درست نبود. ایوون زندگی مخصوص خودش را دارد و از این لحاظ آزاد است.

– بله، مسلماً معلوم بود، که «چیز دیگری» غیر از آنچه به او می‌دادید

می‌خواهد. آیا هیچ به او پیشنهاد ازدواج کردید؟

– در حقیقت در نظر داشتیم. روزی که ایوون رفت می‌خواستیم این کار را

بکنم ولی این کار را نکردم، برای این‌که این کار به نظر من...

سلیا فریاد زد:

– آه! خدای من! مارتن پت – اسمیت، اگر دم دستم بودید... چطور یک

چنین مرد باهوشی که چنین دارویی کشف می‌کند می‌تواند تا این اندازه

گندذهن باشد. چه بد! ولی او شما را دوست دارد!

مارتن بدون آن که به حرف‌های سلیا اعتنایی داشته باشد از او پرسید:

– از کجا می‌دانید و اصولاً در این مورد چه می‌دانید؟

– من می‌دانم، برای این که من یک زن هستم. برای این که من بعد از

پنج دقیقه که با او بودم همه چیز را فهمیدم.

سکوتی برقرار شد، بعد سلیا اصرار کرد:

– چه می‌خواهید بکنید؟

– اگر دیر نشده باشد... می‌روم و از او تقاضای ازدواج می‌کنم.

– چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟

مارتن مردد شد و با تأنی گفت:

– خوب، فکر می‌کنم به او تلفن بزنم.

سلیا گفت:

– مارتن، من در سلسله مراتب این شرکت مافوق شما هستم و به شما دستور می‌دهم، که «بلافاصله» دفترتان را ترک کنید. سوار اتومبیل شوید و بروید. ایوون را هرجا که هست پیدا کنید. آنچه بعداً خواهید کرد به خود شما مربوط است. ولی به شما اکیداً توصیه می‌کنم در صورت لزوم، در جلوی ایوون زانو بزنید و به او بگوئید که دوستش دارید. اگر هم این‌طور با شما حرف می‌زنم برای این است که هرگز در تمام عمرتان، کسی را پیدا نخواهید کرد که برای شما مناسب‌تر از او باشد. و یا شما را بیشتر دوست داشته باشد. و بعد مسلماً می‌توانید سر راهتان در جایی بایستید و یک دسته گل هم بخرید. لاقل، در مورد گل، سلیقه خوبی دارید، به خاطر دارم که یک روز برای من هم فرستاده بودید.

چند لحظه بعد، بسیاری از کارمندان مرکز هارلو از مشاهده رئیس خودشان که داشت در راهرو می‌دوید و با سرعت هرچه تمامتر از هال گذشت و سوار اتومبیلش شد غافلگیر شدند.

* * *

سلیا و آندرو به عنوان هدیه عروسی برای مارتن و ایوون یک سینی نقره فرستادند، که سلیا دستور داده بود، روی آن چند بیت از اشعار فرانسیس کوارلز^۱ شاعر قرن هفدهم انگلیس تحت عنوان – برای عروس – حک شود.

تمام خوشحالی و شادی‌هایت شبیه ماه مه باد

و تمام روزهایت به روز عروسی‌ات:

نگرانی و ناراحتی فکری

برای همیشه از تو دور باد

* * *

بعد از تمام شدن ماجرای ازدواج ایوون و مارتن، ماجرای دیگری شروع شده بود و آن عرضه هگزین W به بازار بود که تا یک سال دیگر باید صورت می‌گرفت.

1. Francis Quarles

۵۵

آزمایش‌های کلینیکی هگزین W در بیمارانی که آن را همراه با داروهای دیگر مصرف کرده بودند، عواقب نامطلوبی نشان می‌داد. البته مصرف توأم هگزین W با سایر داروها به علت از بین رفتن عناصر آزاد، درمان مؤثری تلقی می‌شد. چند مورد تهوع و استفراغ، همچنین اسهال و سرگیجه یا بالا رفتن فشار خون گزارش شده بود؛ همه اینها نه غیرعادی بود و نه خطرناک. این حالات جز در مورد تعداد کمی از بیماران ایجاد نمی‌شد. خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که دارویی مطلقاً هیچ نوع عواقب نامطلوبی دربر نداشته باشد. البته قضیه پیتید Y یک امر کاملاً استثنایی بود.

آزمایش‌های هگزین W که دو سال و نیم به طول انجامید تحت نظر دکتر لرد انجام می‌گرفت. لرد از زیر بار بعضی مسئولیت‌های بخش خود درآمده بود تا کاملاً در اختیار این آزمایش‌ها باشد و تمام وقت خود را صرف این تحقیق کند. در این مرحله لرد نمی‌خواست با کمترین اشکالی در مورد تولد فرزندش که این همه انتظارش را می‌کشید مواجه شود و امیدوار بود که از چشم‌پوشی یا عدم صلاحیت یک فرد زیردست که ممکن است افتخار و شهرت او را صدمه‌پذیر کند، جلوگیری کند.

لرد پیروزی و موفقیت پیتید Y را با احساساتی متناقض پذیرفته و با آن برخورد کرده بود. از یک طرف نسبت به مارتن پت – اسمیت حسادت می‌ورزید ولی از طرف دیگر با خود حساب می‌کرد که فلدینگ – روت از این به بعد به لطف پیتید Y مؤسسه‌ای معتبرتر شده و در نتیجه برای عرضه محصول جدیدی که با موفقیتی مشابه یا حتی بیشتر و چشمگیرتری از پیتید Y به دست آورد مجهزتر شده است.

نتایج آزمایش‌های کلینیکی هگزین W مایه خوشحالی عمیق لرد بود. هیچ اثر نامطلوب و قابل توجهی به چشم نمی‌خورد. چند اثر جانبی و ثانوی که دیده شده بود در مقایسه با اثرات مفید آن قابل کنترل‌یابی اهمیت می‌نمود.

در جریان آنچه مرحله سوم آزمایش نامیده می‌شد. یعنی مرحله‌ای که دارو به بیمارانی با شرایط مساوی با موارد استفاده بعدی آن تجویز

می‌کردند، نتایج آزمایش‌ها تماماً به یک اندازه رضایت‌بخش بود. هگزین W مدت‌ها در مراحل بسیار طولانی به وسیلهٔ بیش از شش هزار نفر آزمایش شده بود که قسمت اعظم آن در بیمارستان‌ها و تحت‌نظر و کنترل دائمی - در شرایط ایده‌آل آزمایشی - مصرف شده بود.

همان‌طوری که انتظار می‌رفت، بیماران مبتلا به آرتریت به طور مخصوصی واکنش مناسبی از خود نشان می‌دادند. این دسته از بیماران می‌توانستند هگزین W را به تنهایی و هم‌چنین همراه با سایر داروهای ضد التهاب بسیار قوی که تا آن موقع برای آن‌ها ممنوع شده بود، مصرف کنند. هماهنگی این آزمایش‌ها، معرّف تلاش و کوشش عظیمی بود. به همین‌منظور اطلاعات فراوانی که در مرکز فلدینگ - روت جمع‌آوری شده بود قبل از این که به صورت پرونده درخواست به ادارهٔ نظارت فرستاده شود، مجدداً مورد مطالعه لرد قرار می‌گرفت.

لرد از این کار احساس غرور فراوانی می‌کرد، تا این که ناگهان، وقتی به یک‌سری گزارش‌های متناقض برخورد کرد، این احساس به کلی از بین رفت. مطالعهٔ این گزارش‌ها در وهلهٔ اول سبب نگرانی و سپس موجب تردید و دودلی و بالاخره خشم و عصبانیت او شد.

گزارشات مورد بحث از طرف پزشکی به نام دکتر یامینر^۱ که در شهر فونیکس^۲ ایالت آریزونا طبابت می‌کرد تنظیم و ارائه شده بود. لرد شخصاً با یامینر آشنایی نداشت ولی این اسم به نظرش آشنا می‌رسید.

یامینر متخصص بیماری‌های داخلی بود که ارباب رجوع قابل توجهی داشت و در دو بیمارستان کار می‌کرد. مثل بسیاری از پزشکان که در امر آزمایش مربوط به هگزین W همکاری داشتند او هم از طرف فلدینگ - روت به خاطر مطالعهٔ اثر دارو بر روی یک گروه از بیماران، پاداش دریافت کرده بود.

قبل از این که آزمایشی شروع شود باید موافقت بیمار جلب شود و این کار اغلب جز یک کار تشریفاتی چیز دیگری نبود. این عمل یک کار عادی در دنیای پزشکی و داروسازی تلقی می‌شد. به علاوه یامینر قبلاً هم برای

فلدینگ - روت و برای مؤسسات دیگر کار کرده بود.

پزشکانی که قبول می‌کردند این کار را انجام بدهند، به دو دلیل برای آن ارزش قائل بودند: بعضی‌ها صمیمانه علاقمند تحقیق بودند ولی همگی از دریافت مبالغ هنگفتی پول خوشحال می‌شدند و از این بابت بیشتر میل داشتند با فلدینگ - روت همکاری داشته باشند.

در مقابل مقداری کار اضافی، در طول چند ماه هر پزشک پانصد تا هزار دلار در ازای هر بیمار به نسبت شرکت و اهمیت دارو دریافت می‌کرد. یامینر برای مطالعه‌اش در مورد هگزین W هشتاد و پنج هزار دلار دریافت کرده بود. هزینه‌های یک پزشک برای انجام این کار خیلی کم و حداقل متصور بود. در نتیجه مقدار پولی که دریافت می‌کرد سود خالص تلقی می‌شد ولی این سیستم یک نقطه ضعف داشت.

این کار آن چنان پرسود بود که بعضی پزشکان گاهی وسوسه می‌شدند بیش از آنچه قادر به انجام آزمایش بودند، کار بگیرند. این امر سبب می‌شد که در امر تحقیق کوتاهی کنند و در اغلب مواردی که احتمال داشت، در فرضیات و نتایج حاصله اشتباه کنند و در یک کلمه: تقلب کنند.

لرد مطمئن بود که دکتر یامینر در تنظیم گزارش‌های مربوط به هگزین W تقلب کرده. و یا این که آزمایش‌هایی را که موظف بوده دربارهٔ بیمارانی که اسم برده انجام بدهد، نکرده است و یا این که این بیماران، تماماً و یا فقط بعضی از آن‌ها فقط در عالم خیال وجود داشت. یامینر این بیماران را همانند نتایج آزمایش‌ها در عالم خیال خلق و ایجاد کرده بود.

لرد باتوجه به تجارب شخصی‌اش متقاعد شده بود که احتمال دوم بیشتر است.

چگونه می‌توانست در این مورد مطمئن شود؟

یامینر گزارش‌های خودش را با عجله نوشته و در این مورد بی‌دقتی و مسامحه‌کاری از خود نشان داده بود. آنچه در وهلهٔ اول نظر لرد را جلب می‌کرد نظم و ترتیب خط و نوشته‌ها در یادداشت‌ها بود، در حالی که هر یک از یادداشت‌ها تاریخ جداگانه‌ای داشت. معمولاً حتی اگر پزشکی همیشه از یک خودنویس استفاده کند خط و نوشته‌اش از این نسخه به آن نسخه فرق

1. Yaminer

2. Phoenix

می‌کند. ضخامت حروف و شکل نوشته‌ها همیشه مثل هم نمی‌شود.

بدون شک این موضوع اصلاً چیزی را ثابت نمی‌کند. یامینر ممکن بود فقط یادداشت‌های تدریجی خود را یکباره پاکنویس کرده باشد. ولی برای پزشکی که کار زیادی داشته باشد، این احتمال خیلی کم وجود داشت. و همین قضیه لرد را بر آن داشت که به دنبال چیز دیگری باشد.

ولرد موفق شد آن را پیدا کند.

در میان آزمایش‌های انجام شده یکی مربوط به اندازه‌گیری PH ادرار - جنبه اسیدی یا قلیایی آن - بود. یا این که نرخ PH در یک شخص عادی و معمولی بین ۵ تا ۸ بود ولی آزمایش‌ها در همان روز انجام نشده بود. هر آزمایشی به یک پدیده مستقل مربوط می‌شد و باهم فرق می‌کرد. مثلاً نرخ ۴ که در روز سه‌شنبه به دست آمده بود، منجر نمی‌شد به این که روز چهارشنبه هم به همان عدد برسند. به عبارت دیگر در پنج روز متوالی، فقط در یک چهارم موارد امکان داشت که همان مقدار PH به دست آید.

معهداً گزارش‌های دکتر یامینر هر روز برای هریک از بیمارانش همان مقدار PH را نشان می‌داد. این مسأله فوق‌العاده غیرمحمتمل است حتی در مورد یک شخص منحصر به فرد. ولی در مورد پانزده بیمار که این کار کاملاً غیرممکن بود لرد در مطالعات یامینر به آن پی برد.

لرد برای این که در این مورد کاملاً اطمینان حاصل کند به طور تصادفی گزارش آزمایش پانزده بیمار دیگر را برداشت و به همان ترتیب، در مورد فشار خون آنها به بررسی پرداخت. در این جا هم اعداد و ارقام کاملاً یک شکل و با فراوانی غیرعادی تکرار می‌شد.

توضیح بیشتر در این مورد بی‌فایده است. هر متخصصی می‌توانست در این نتایج دلیلی بر تقلب مشاهده کند، و در حال حاضر نوعی تقلب علمی.

لرد که از خشم و عصبانیت لبریز شده بود و از شدت آن به خود می‌پیچید به دکتر یامینر نفرین کرد. گزارشی که یامینر تنظیم کرده بود تصویر بسیار جالبی از هگزین W به دست می‌داد «ولی بی‌فایده بود». این دارو به هر حال بدون این کارها، همان طوری که بقیه آزمایش‌ها نشان می‌داد، می‌توانست تصویر خوبی داشته باشد.

لرد می‌دانست چکار باید بکند.

می‌بایست بدون تأخیر و درنگ اداره نظارت را مطلع می‌کرد و همه چیز را برایشان روشن می‌ساخت. بعد از این اقدام دکتر یامینر مورد تحقیق و بازجویی قرار می‌گرفت و بدون شک مجرم و متهم شناخته می‌شد. قبل از او پزشکان دیگری، در گزارش‌هایشان تقلب کرده بودند و بعضی از آنها به زندان محکوم شده بودند؛ اگر یامینر مجرم شناخته می‌شد، خیلی احتمال داشت به همان مجازات محکوم شود و حق طبابت را از دست بدهد.

ولی لرد چیز دیگری به خاطرش رسید.

اگر اداره نظارت باخبر می‌شد و گزارش‌های یامینر رد می‌شد می‌بایست همه چیز دوباره از سر گرفته می‌شد که در حدود یک سال وقت می‌گرفت و به همان اندازه عرضه هگزین W را به تعویق می‌انداخت.

لرد از این که دکتر یامینر این حماقت‌ها را کرده بود و او را بر سر دو راهی قرار داده خشمگین بود.

چه باید کرد؟

اگر این مطلب در مورد دارویی اتفاق می‌افتاد که شک و تردید در مورد آن بی‌جا نبود، لرد حتی یک لحظه هم درنگ نمی‌کرد و نه تنها یامینر را «لو» می‌داد بلکه خودش هم علیه او شهادت می‌داد. ولی با این گزارش نمی‌توان مانع یک موفقیت بزرگ شد.

در این صورت چرا نباید آن را در میان تمام گزارش‌های واقعی به حال خود گذاشت و ندیده گرفت؟

خیلی احتمال داشت که کسی متوجه آن نباشد و اهمیت پرونده را تضمین کند و اگر یکی از بازرسان اداره نظارت با گزارش‌های یامینر برخورد می‌کرد هیچ دلیلی وجود نداشت که متوجه حقه‌بازی شود. هرکسی مثل دکتر لرد چشم‌های تیزبین ندارد تا متوجه این جزئیات شود.

لرد ممکن بود ترجیح بدهد که پرونده را از بین ببرد ولی می‌دانست که نمی‌تواند به خود اجازه بدهد که دست به چنین کاری بزند. اسم یامینر روی مدارک دیگری که قبلاً به اداره نظارت ارسال شده، دیده می‌شد.

لرد اگر چه داشت که اجازه بدهد یامینر به هر ترتیبی خودش را کنار

بکشد ولی چاره دیگری نداشت. هرچه بادابادا لرد گزارش یامینر را امضاء کرد و آن را با گزارش‌های دیگری که قبلاً بررسی کرده بود - و لابلای آنها - رد کرد.

ولی لرد قسم خورد که طوری عمل کند که دیگر این پزشک متقلب و بی‌اعتنا، هرگز برای فلدینگ - روت کار نکند. یامینر در شرکت پرونده خدمتی داشت که لرد آن را بیرون آورد و یادداشت‌هایی را که نوشته بود در آن گذاشت تا هر آینه، روزی به آنها احتیاج داشت، دقیقاً بدانند که کجا می‌تواند آنها را پیدا کند.

پیش‌بینی‌های لرد درست از آب درآمد.

پرونده به اداره نظارت تسلیم شد و در یک مهلت منطقاً کوتاه، اداره مذکور موافقت خود را اعلام کرد.

فقط یک موضوع دکتر لرد را نگران می‌کرد. در مرکز بین‌المللی اداره نظارت مخصوص تولیدات دارویی و بیولوژیک در واشنگتن، دکتر ژیدون ماس در حال حاضر رئیس بخش شده بود. ماس در مقام مقایسه با آنچه سابقاً بود خیلی فرق کرده و بهتر شده بود. دیگر مشروب الکلی نمی‌خورد، ازدواجش پایدار و محکم بود و در کار خود مورد احترام. حضور شوم و بدفرجام او در کمیسیون سنا مثل این که هیچ مسأله‌ای برایش فراهم نکرده بود، در واقع کمی بعد از آن حتی ترفیع پست هم یافته بود.

لرد متوجه شد که هرچند ماس مستقیماً در جریان درخواست موافقت عرضه هگزین W قرار نگرفته بود ولی در این موارد نیز ظاهراً همانند پرونده‌های شرکت فلدینگ - روت اقدام کرده و به پرونده هگزین W علاقمند شده بود. ماس بدون شک نسبت به این شرکت هنوز هم کینه داشت و منتظر بود که روزی انتقامش را بگیرد.

ولی ماس این بار خودش را آفتابی نکرد و وقتی که اداره نظارت به فلدینگ - روت چراغ سبز نشان داد و موافقتش را اعلام کرد نگرانی لرد برطرف شد.

تصمیم گرفته شده بود که، اسم تجاری هگزین W هم مثل پیتید ۷ همان طوری بماند. سلیا گفت:

- این اسم به راحتی تلفظ می‌شود و روی بسته‌بندی هم خیلی خوب خواهد شد.

بیل اینگرام رضایت داد و اضافه کرد:

- امیدوار باشیم که مثل دفعه قبل، شانس هم داشته باشیم.

هگزین W، روی هم رفته موفقیت بزرگی به دست آورد. پزشکان، که در میان آنان افراد برجسته و عالی مقامی دیده می‌شد، اعلام کردند که این دارو نشانه‌ای از پیشرفت قابل ملاحظه پزشکی است که راه امکانات جدید درمانی را برای بیماران صعب‌العلاج و وخیم باز می‌کند. مجلات پزشکی، دارو و همچنین دکتر لرد را مورد ستایش و تحسین قرار دادند.

پزشکان زیادی به تجویز هگزین W اقدام کردند، از جمله آندرو که به سلیا گفت:

- مثل این که به این ترتیب چیز فوق‌العاده‌ای به دست آورده‌ای. به نظر من این کشف به اندازه کشف لوترومیسین اهمیت داشته باشد.

پزشکان، درباره این داروی جدید حرف می‌زدند و بیماران مراتب رضایت خود را از بابت آرامش و تسکینی که این دارو برایشان فراهم می‌کرد ابراز می‌کردند. هگزین W بیش از پیش معروف شده بود و هر روز بهتر از روز پیش به فروش می‌رفت.

سایر مؤسسات دارویی که بعضی از آنها در وهله اول نسبت به هگزین W بدگمان بودند، با کسب اجازه شرکت آن را بین محصولات تولیدی خودشان قرار دادند و به منظور بهبود ایمنی کاربردی آن به استفاده از هگزین W اقدام کردند. داروهایی که از سال‌ها قبل ساخته شده بود ولی به دلیل سمی بودنشان هرگز به بازار نیامده بود حالا تولید آنها دوباره از سر گرفته شده و بعد از اضافه شدن هگزین W تحت آزمایش قرار گرفته بودند.

یکی از این داروها، دارویی بود ضد آرتريت یا ورم مفاصل به نام آرتریگو^۱ ساخت آزمایشگاه‌های اکستر و استوو^۲ کلیولند، که سلیا رئیس

آن را به نام الکساندر استوو خیلی خوب می‌شناخت. استوو محقق سابق شیمی ده سال قبل با یک نفر شرکتی تشکیل داده بود؛ این مؤسسه با آن که از وسعت چندانی برخوردار نبود ولی به خاطر محصولاتش که با کیفیت بالا تولید می‌کرد شهرتی فراوان به دست آورده بود.

استوو بعد از مذاکره درباره موافقت مجاز شخصاً به مرکز فلدینگ - روت مراجعه کرد. این شخص مردی پنجاه ساله و دوست داشتنی با موهایی پریشان و کت و شلوار مچاله شده و کهنه بود که همیشه طوری وانمود می‌کرد که فردی تودار است، ولی اصلاً چنین نبود. در یکی از مذاکراتش با سلیا و لرد گفت:

«ما موافقت اداره نظارت را برای این که آرتریگو را باهگزین W مخلوط کنیم در دست داریم. چون هردو دارو خواص ضد آرتریت دارند درباره نتیجه چنین اقدامی امید فراوانی داریم. بدیهی است ما شما را در جریان آزمایش‌های خودمان قرار خواهیم داد.»

این ماجرا شش ماه بعد از عرضه هگزین W به بازار پیش آمده بود. چند هفته بعد، سلیا و آندرو شب شنبه به افتخار دکتر لرد در منزل خود مهمانی ترتیب دادند و لیزا و بروس هم به همین مناسبت آمده بودند.

سلیا فکر می‌کرد که برای ادای احترام و نشان دادن صمیمیت، این مهمانی فرصت مناسبی است. جو حاکم بر مهمانی آن‌چنان بود که لرد از تصورش هم عاجز بود و آن چنان تحت تأثیر محیط قرار گرفته بود که سر از پا نمی‌شناخت. حضور مهمانان عالی‌قدر، مقامات عالی رتبه فلدینگ - روت، افراد سرشناس مورستانون، دانشمندان نیویورک و حتی مارتن پت اسمیت، که سلیا عمداً از او دعوت کرده بود، عظمت و ابهت مجلس را دو چندان می‌کرد و لرد هم که می‌دانست مجلس به افتخار او برگزار شده در پوست خود نمی‌گنجید.

مارتن در یک فرصت مناسبی که مهمانان و مدعوین سکوت اختیار کرده بودند گفت: «زندگی یک محقق سرشار از لحظات پر شر و شوری است که گاهی سال‌ها شکست، دلسردی، و ساعت‌ها دلهره و یأس و ناامیدی و تنهایی هم همراه دارد. تا کسی با این لحظات آشنا نباشد نمی‌تواند احساس

کند که لرد در طول مدت تحقیقاتش درباره هگزین W چه بر او گذشته و چه کشیده است. ولی نبوغ و فداکاری او تمام مشکلات‌ها را پشت سر گذاشت که امروز چنین مجلس بزرگداشتی به افتخارش فراهم شد. و من هم مثل شما از شرکت در آن خوشحال هستم و همراه شما در برابر این کشف بزرگ علمی سر تعظیم فرود می‌آورم.»

لیزا کمی بعد، در همان شب، وقتی افراد خانواده جردن بعد از رفتن مهمانان تنها شدند، گفت:

«احترام بسیار شیک و قشنگی بود. اگر سر و صدای این مهمانی به گوش روزنامه‌ها برسد، باید بازهم سهام فلدینگ - روت یک یا دو درجه ترقی کند.»

لیزا به بیست و ششمین سال تولدش نزدیک می‌شد. چهار سال بود که تحصیلاتش را در دانشگاه استنفورد تمام کرده بود. در حال حاضر به عنوان تحلیل‌گر امور مالی در یکی از بانک‌های وال استریت کار می‌کرد ولی می‌خواست در اوایل پاییز محیط کار را ترک کند تا دکتری خود را بگیرد. بروس به خواهرش گفت:

«آنچه تو باید بکنی این است که روز دوشنبه به مشتری‌هایت توصیه کنی تا سهام فلدینگ - روت را بخرند و روز سه‌شنبه سر و صدا راه بیندازی که دکتر پت - اسمیت کاشف پیتید ۷، شیفته و دل‌باخته هگزین W شده است.»

لیزا جواب داد:

«این کار مطلقاً غیراخلاقی است و فکر می‌کنم مدیران روزنامه‌ها از این بابت مرا مسخره می‌کنند!»

بروس که از دو سال پیش تحصیلاتش را در ویلیامز کالج به پایان رسانده بود و در حال حاضر در نیویورک برای یک ناشر کتاب‌های درسی کار می‌کرد و بر چاپ کتب تاریخی نظارت داشت. برای آینده‌اش نقشه‌هایی داشت؛ عزیمت به پاریس و ادامه تحصیل در دانشگاه سورینا

بروس گفت:

«ما فقط در فکر مسایل اخلاقی هستیم و این نشان می‌دهد که چرا

ناشران کتاب کمتر از بانکداران پول درمی‌آورند.

سلیا گفت:

– چقدر خوب است که شما پیش ما هستید و می‌بینیم که چیزی عوض نشده و تغییر نکرده است.

سلیا متوجه شد که مسئولیت یک شرکت رو به ترقی و پیشرفت و در حال توسعه هرگز مشکلات ساده‌ اداری را حل نمی‌کند. در مقام مقایسه با دوره‌ای که شرکت موقعیت و وضعیت مناسبی نداشت، مشکلات به همان حالت یا شاید بیشتر هم باقی مانده بود. با این حال نوع آنها تغییر کرده بود. سلیا بلافاصله بعد از مهمانی که به افتخار دکتر لرد ترتیب داده بوده در مسایل مربوط به امور مالی و تجدید سازمان شرکت که او را مجبور می‌کرد زیاد به مسافرت برود غرق در کارهایش شده بود. سه ماه به همین ترتیب سپری شد. و قبل از این که سلیا بتواند با لرد درباره موافقت با اسکترواستوو راجع به هگزین W حرف بزند، لرد به خاطر موضوع دیگری آمده بود در دفتر سلیا تا او را ببیند.

سلیا از او پرسید:

– آیا درباره الکساندر استوو و آزمایش‌های آرتریگو با هگزین W خبری دارید؟

– به نظر می‌رسد که آزمایش‌های کلینیکی همان طوری که پیش‌بینی شده بود، جریان دارند و همه چیز مثبت به نظر می‌رسد.

– گزارش‌های مربوط به اثرات نامطلوب در مورد هگزین W به کجا رسیده است؟ من حتی یکی از آنها را هم ندیده‌ام.

لرد جواب داد:

– من گزارش‌ها را برای شما نفرستادم، برای این که چیز مهمی در آنها وجود ندارد. در هر صورت چیزی که به هگزین W مربوط باشد در گزارش‌ها دیده نمی‌شود.

– از این لحظه به بعد، مغز سلیا که به خبرهای خوب عادت کرده بود اعتنایی به حرف‌های لرد نکرد، به طوری که کتمان ناراحت‌کننده آخرین

کلمات لرد برایش مفهوم واقع نشد. سلیا این مطلب را داشت به یاد می‌آورد و خود را سرزنش می‌کرد. برای این که لرد باتوجه به عادت‌های که از سال‌های خیلی قبل از برخورد با سلیا داشت تمام حقیقت را نگفته بود.

۵۶

حقیقت کم‌کم آشکار شد. موضوع خبری بود که اول بی‌اهمیت به نظر می‌رسید، برای این که خبر کاملی نبود. به دنبال این خبر سلیا احساس کرد، سرنوشت که قبلاً مثل خنجری در درون غلامف مخفی بود کم‌کم دارد خیز برمی‌دارد تا خودش را نشان بدهد.

همه چیز با یک تلفن که در غیاب سلیا به فلدینگ – روت شده بود شروع شد. سلیا پس از مراجعت از مسافرتش، در میان پیغام‌هایی که برایش رسیده بود، پیغامی هم از الکساندر استوو به چشمش خورد که می‌خواست با سلیا حرف بزند. در آن موقع چیزی نشان نمی‌داد که این پیغام اهمیتی داشته باشد، در نتیجه سلیا مسأله را زیاد به دل نگرفت و به کارهای دیگرش پرداخت و مشغول شد.

یک ساعت بعد، سلیا از منشی‌اش خواست که تلفن استوو را بگیرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که معلوم شد استوو پشت خط است.

– صبح بخیر الکس، امروز صبح به یاد شما بادم و از خودم پرسیدم که آزمایش‌های کلینیکی شما درباره هگزین W به کجا رسیده است؟

یک لحظه سکوت برقرار شد، بعد الکس که غافلگیر شده بود جواب داد:

– چهار روز است که قرارداد را لغو کرده‌ایم، سلیا. شما نمی‌دانستید؟

سلیا با حالتی حاکی از تعجب گفت:

– نه، در این مورد چیزی نمی‌دانستم. اگر شما به کسی مأموریت داده‌اید که قرارداد را فسخ کند، مطمئن هستید که دستورات شما اجرا و انجام شده است؟

– خودم این کار را کردم. مستقیماً با دکتر لرد حرف زدم و امروز متوجه

شدم که در این مورد چیزی به شما نگفته. حداقل ادب و نزاکت ایجاب می‌کرد این کار را انجام دهد، به این دلیل است که به شما تلفن زدم. سلیا از این که دربارهٔ مطلبی که می‌بایست از مدت‌ها قبل باخبر باشد چیزی نمی‌دانست و حالا هم به این ترتیب در جریان امر قرار گرفته بود احساس ناراحتی می‌کرد، گفت:

– من باید دو کلمه با ونس حرف بزنم. (سلیا حرفش را قطع کرد). دلیل لغو قرارداد چیست؟

– خوب... صادقانه بگویم. این مرگ و میرهایی که در نتیجهٔ عفونت عمومی پیش آمده ما را نگران کرده است. خود ما هم با دو مورد برخورد کرده‌ایم، یعنی در بین بیمارانی که به معالجه آنها مشغول هستیم. هرچند که ظاهراً در نتیجه داروهای ارتریگو یا هگزین پیش نیامده است با این حال بعضی سئوالات بی‌جواب مانده‌اند. به طور کلی تعجب می‌کنیم و گیر کرده‌ایم و به همین دلیل تصمیم گرفته‌ایم به این کار ادامه ندهیم. خصوصاً وقتی که مرگ و میرهای دیگری در جاهای دیگر دیده می‌شود.

برای اولین بار، لرزش سردی بر وجود سلیا مستولی شد.

– کدام مرگ و میرهای دیگر؟

این بار سکوت طولانی شد.

– پس به این ترتیب شما هم در جریان نیستید؟

سلیا با لحن توأم با بی‌حوصلگی جواب داد:

– اگر من در جریان بودم و خبر داشتم از شما نمی‌پرسیدم.

– در حال حاضر از چهار مورد خبر داریم و بدون هیچ تعبیر و تفسیری که آیا همهٔ این‌ها در نتیجهٔ هگزین W بوده و همه‌شان در نتیجه انواع مختلف عفونت‌ها مرده‌اند، یا نه. (استوو ساکت شد تا بلافاصله از لحنی محکم و حساب شده استفاده کند) سلیا، می‌خواهم به خودم اجازه بدهم تا چیزی به شما توصیه کنم. و مخصوصاً فکر نکنید که آدمی مغرور و از خودراضی هستم و می‌خواهم در کارهای شرکت شما دخالت کنم. ولی به نظرم می‌رسد که شما باید با دکتر لرد جدی حرف بزنید.

– بله. من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

– دکتر لرد از این مرگ و میرها مطلع است – چه از مرگ و میرهای ما یا موارد دیگر – برای این که در این مورد با هم بحث کرده‌ایم، و بعد لرد برای این که این اطلاعات را در اختیار اداره نظارت بگذارد مجبور بود تا تمام جزئیات را بداند. من صادقانه امیدوارم این کار را کرده باشد. سلیا گفت:

– الکس، من واقعاً و عملاً فاقد این اطلاعات هستم و می‌خواهم هرچه زودتر آنها را جمع‌آوری کنم. از این که مرا در جریان امر قرار دادید فوق‌العاده از شما ممنون و متشکرم. فعلاً فکر می‌کنم که اصل مطلب را به یکدیگر گفته باشیم.

– درست است. ولی اگر احتیاج دارید اطلاعات بیشتری در این مورد داشته باشید، یا این که من به هر ترتیبی بتوانم کمک کنم، تردید نکنید. ضمناً می‌خواستم بگویم از این که مجبور شدم قرارداد را لغو کنم فوق‌العاده متأسفم امیدوارم دفعه دیگر بتوانیم تا آخر با هم کار کنیم.

سلیا که فکرش مشغول کارهایی بود که می‌بایست انجام دهد، به‌طور سرسری جواب داد:

– متشکرم، الکس. من هم امیدوارم.

سلیا یکی از دکمه‌های تلفن را فشار داد تا ارتباط قطع شود. بعد که داشت دکمه دیگری را فشار می‌داد، تا با دکتر لرد ارتباط برقرار کند یک دفعه نظرش تغییر کرد؛ می‌خواست شخصاً بدیدنش برود.

اولین مورد مرگ و میر بعد از مصرف هگزین W، دو ماه بعد از عرضهٔ آن به بازار به فلدینگ – روت گزارش شده بود. این گزارش مثل همیشه برای دکتر لرد فرستاده شده بود که دکتر لرد هم چند دقیقه بعد از مطالعهٔ گزارش، برای همیشه آن را کنار گذاشته بود.

گزارش، که به وسیلهٔ یک پزشک ساکن تمپا^۱ در ایالت فلوریدا نوشته شده حاکی از این بود که بیمار هگزین W را همراه با یک داروی دیگر مصرف کرده ولی علت مرگ بیمار تب عفونی بود. لرد با خودش فکر می‌کرد

یک ماه از این ماجرا گذشت. بعد دو گزارش دیگر به طور هم‌زمان از دو منبع مختلف رسید. این گزارش‌ها مربوط به مرگ یک مرد و یک زن بود. در هردو مورد بیماران هگزین W را همراه با داروی دیگری مصرف کرده بودند. زن که خیلی مسن بود بعد از این که ضمن کار کردن در خانه زخمی شده بود و با عفونت ویروسی پا مواجه شده بود ناچار مبادرت به قطع عضو کردند. ولی عفونت سریعاً گسترش یافته بود که بالاخره به مرگ بیمار منجر شد. مرد هم، که از سلامتی چندان مناسبی برخوردار نبود در نتیجه عفونت شدید مغزی از پا درآمده بود.

لرد وقتی از این دو گزارش اطلاع یافت، عصبانی شد. «چرا» با این حوادث که در هر حال به مرگ افراد منتهی می‌شود، پای هگزین W را به میان می‌کشند. کشف او مسلماً هیچ ربطی به این دو مورد نداشت؟ با این حال این انبوه گزارش‌ها، کم‌کم، نگران‌کننده و مزاحم شده بود.

لرد می‌دانست که به علت عدم انعکاس فوری اولین گزارش حوادث به اداره نظارت، مرتکب خلاف شده است. به این دلیل در وضعیت و موقعیت حساسی قرار گرفته بود.

اگر لرد، حالا گزارش‌های جدید را به اداره نظارت می‌فرستاد، مجبور بود گزارش‌های قبلی را به آن ضمیمه کند. در حالی که این گزارش‌ها می‌بایست از مدت‌ها قبل به اطلاع اداره نظارت می‌رسید. و اگر در حال حاضر این کار را می‌کرد، فلدینگ - روت و خود دکتر لرد متهم به تجاوز و تخطی از قانون می‌شدند و امکان هر اتفاقی وجود داشت. لرد خوب می‌دانست که دکتر ژیدون ماس، در اداره نظارت بدون شک فقط منتظر این فرصت بود تا فریادش به آسمان بلند شود و زنجیرش را پاره کند.

لرد دو گزارش تازه را در پرونده‌اش در کنار گزارش‌های دیگر گذاشت. در هر حال فکر می‌کرد که او تنها کسی است که از مجموع تعداد این گزارش‌ها خبر دارد.

وقتی که الکساندر استوو به لرد تلفن کرد تا قرارداد را لغو کند لرد تعداد دوازده گزارش را تا آن موقع در کشوی میزش رویهم انباشته بود و در ترس و وحشت به سر می‌برد.

که این مرگ، هیچ ربطی با هگزین W نداشته. با این حال گزارش را به جای این‌که به بایگانی بفرستد، در یکی از کشوهای میزش انداخت و آن را قفل کرد. گزارش دوم، پانزده روز بعد رسید. این گزارش را یکی از ویزیتورهای دارویی فلدینگ - روت در دنباله مصاحبه‌ای که با یکی از پزشکان ساتفیلد^۱ در ایالت میشیگان انجام داده بود به شرکت فرستاده بود. این نماینده که خیلی وظیفه‌شناس و با وجدان بود، تمام اطلاعاتی را که توانسته بود به دست آورد، یادداشت کرده بود.

عواقب نامطلوب دارو را منابع مختلفی به اطلاع آزمایشگاه‌های دارویی می‌رساندند؛ گاهی اوقات پزشکان مستقیماً نامه می‌نوشتند؛ سابقاً بیمارستان‌ها بودند که به طور عادی دست به این کار می‌زدند. داروسازان مجرب، هرچه می‌دیدند و خبردار می‌شدند به شرکت اطلاع می‌دادند. گاهی هم خود بیماران این کار را می‌کردند. از طرف دیگر ویزیتورهای دارویی دستور داشتند هرچه را درباره اثرات یک دارو می‌شنوند، حتی اگر به نظرشان بی‌اهمیت و پیش‌پا افتاده باشد، گزارش کنند.

تمام این گزارش‌ها، در اداره مرکزی شرکت‌های دارویی با هم و در یک‌جا طبقه‌بندی می‌شد و هر سه ماه یک بار به اداره نظارت فرستاده می‌شد. این کار یک وظیفه قانونی بود.

قانون همچنین می‌گفت که هر نوع عکس‌العمل و واکنش غیرعادی در نتیجه مصرف یک دارو، مخصوصاً اگر داروی جدیدی باشد، باید با ذکر کلمه «فوری» در یک مهلت پانزده روزه، بعد از مشاهده این واکنش از طرف شرکت به اداره نظارت گزارش و اطلاع داده شود. این اصل، حتی اگر مؤسسه فکر نمی‌کرد که داروی تولیدی آنها، عامل این کار بوده رعایت می‌شد. گزارش ویزیتور دارویی ساتفیلد نشان می‌داد که بیمار در نتیجه عفونت عمومی کبد و بعد از مصرف هگزین W مرده است؛ تشریح جسد این مطلب را تأیید کرده بود.

این بار هم، لرد مطمئن شد که هگزین W نمی‌تواند علت این امر باشد و گزارش را در کشوی میزش، کنار گزارش قبلی گذاشت.

لرد همچنین متوجه شد که - این همان چیزی است که نگرانی او را تشدید می‌کند - استوو ماجرای مرگ چهار نفر را در رابطه با هگزین W شنیده بود، و در نتیجه خیلی سعی کرد که از گفتن این مطلب به استوو خودداری کند که رقم صحیح دوازده نفر بود.

به علاوه چون لرد متوجه مطلبی بود که استوو به او گفته بود پس جمع مرگ و میرها تاکنون چهارده مورد بود.

مورد پانزدهم، درست همان روزی که استوو به سلیا تلفن کرده بود به اطلاع او رسید. از این به بعد و با وجود پنهان کاری‌هایش، لرد دیگر نمی‌توانست شک کند که علت این مرگ و میرها چه بوده است.

لرد - با اعتراف به شکست خود و درهم ریختن رؤیاهای او تشدید وحشت‌های فعلی‌اش - به این نتیجه نرسید مگر چند دقیقه قبل از این که سلیا به دفتر کار او برسد.

لرد، حالا دیگر می‌دانست که می‌بایست هگزین W را از رده فروش خارج کرد. همچنین در نهایت یأس و ناامیدی می‌دانست که به خاطر کتمان و پنهان کردن مدارک، متهم و مجرم شناخته خواهد شد و به این ترتیب مسئول مرگ و میرهایی است که امکان جلوگیری از آنها وجود داشته. بنابراین می‌بایست بار این رسوایی و تعقیب‌های قضایی و شاید هم زندانی شدن را به دوش بکشد.

لرد به طور ناخودآگاه به بیست و هفت سال پیش برگشت... به یاد دانشگاه ایلینویز و چامپنگ - اوربانا، رئیس دانشگاه افتاد که با ترفیع قبل از موعد او مخالفت کرده بود.

در نتیجه، احساس کرد که رئیس دانشگاه به او، دکتر لرد، با نظر فردی نگاه می‌کرد که اسیر کاراکتر و روحیه بسیار ناسالمی است. برای اولین بار در عمرش، در حالی که داشت از صحنه آزمایش وجدان بیرون می‌آمد، از خود می‌پرسید آیا، احتمالاً حق با رئیس دانشگاه نبود؟

* * *

سلیا فرصت را از دست نداد و بدون اطلاع قبلی وارد دفتر لرد شد و در راه هم با دقت پشت سرش بست.

- چرا من نفهمیدم که چهار روز است شرکت اکستر و استوو قراردادشان را لغو کرده است؟

لرد که از این حرکت ناگهانی غافلگیر شده بود ناشیانه جواب داد:

- می‌خواستم به شما بگویم ولی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم.

- اگر این موضوع را از شما نمی‌پرسیدم چند وقت دیگر منتظر می‌شدید؟ (بعد، بدون آن که به او اجازه جواب دادن بدهد گفت) من از یک منبع خارجی شنیدم که در مورد هگزین W گزارش‌های منفی وجود داشته است. چرا در این مورد چیزی نشنیده‌ام؟

لرد به لکنت افتاد:

- داشتم آنها را مطالعه می‌کردم... خوب، داشتم آنها را جمع و جور می‌کردم.

سلیا دستور داد:

- آنها را به من نشان بدهید همه را. و بلافاصله، همین الان.

لرد که فهمیده بود از این به بعد دیگر چیزی نمی‌تواند پنهان بماند چند کلید از جیبش درآورد و یکی از کشورهای میزبانی را باز کرد.

سلیا با مشاهده این وضع، به یاد مطلب دیگری افتاد. درست هفت سال پیش، وقتی به دنبال اولین گزارش‌ها در مورد مونتن آمده بود، لرد اکراه داشت که آنها را هم به سلیا نشان دهد. ولی چون سلیا اصرار کرد، درست همین حرکت از او سر زد. و همین کشوی قفل شده را باز کرد. همان موقع سلیا تعجب کرده بود از این که می‌دید گزارش‌ها به بایگانی فرستاده نشده است یعنی جایی که ممکن بود در دسترس همگان قرار بگیرد.

همان روش کتمان و پنهان کاری.

سلیا شدیداً پشیمان شد از این که از همان تجربه اول درس عبرت نگرفته است. زیرا در نتیجه چشم‌پوشی و گذشت او سازمان شرکت نقطه ضعفی داشت که به عنوان رئیس و مدیرعامل شرکت می‌بایست مسئولیت را به عهده می‌گرفت.

و همان «برخورد» - زیرا سلیا از گزارش لرد برای پنهان کاری و کتمان حقیقت، وقتی که خبرهای ناچور می‌رسید، وقتی از چیزی خوشش

نمی‌آمد خبر داشت ولی کاری برای جلوگیری و بهبود آن نکرده بود. لرد، پرونده کلفت و بزرگی را به طرف سلیا دراز کرد. اولین احساسی که از دیدن آن‌ها به سلیا دست داد ترس و وحشت شدید بود. احساس بعدی، که ضمن ورق زدن صفحات پرونده و مطالعه آن‌ها، در برابر نگاه خاموش و بی‌حال لرد به سلیا دست داد، احساس نفرت و قیاحت بود. سلیا تعداد گزارش‌ها را شمرد. پانزده مورد مرگ و میر و تمام آن‌هایی که قربانی شده بودند هگزین W مصرف کرده بودند.

در پایان کار، با این که جواب سئوالی را که می‌خواست بپرسد از قبل می‌دانست با این حال به ناچار سئوال کرد:

– آیا اداره نظارت از این گزارش‌ها مطلع است؟

عضلات صورت لرد وقتی داشت جواب می‌داد، منقبض شد:

– نه.

– مسلماً باقانون آشنایی دارید و موضوع مهلت پانزده روز را هم می‌دانید؟ لرد با سکوت خود این حرف را قبول کرد.

سلیا دوباره گفت:

– من، همین اواخر از شما درباره اثرات منفی هگزین W گزارشی خواسته بودم و شما جواب دادید که چیزی وجود ندارد.

لرد برای نجات خودش دست به کارهای مایوسانه‌ای زد:

– من نگفتم که چیزی وجود ندارد، به شما گفتم که هیچ کدام از گزارش‌ها مستقیماً مربوط به هگزین W نمی‌شود.

سلیا که مات و مبهوت شده بود به یادش آمد: «درست» همان طوری بود که فکر می‌کرد.

لرد جواب‌های سریالا می‌داد و درست همان رفتاری بود که از بیست و هشت سال پیش به این طرف با آن آشنا بود.

سلیا که از این بابت مطمئن بود پیش خود گفت، اگر فقط در مورد گزارشات پافشاری و اصرار کرده بود، این گزارشات منفی می‌بایست ماه‌ها قبل به اداره نظارت رسیده باشد. در نتیجه با موارد کمتری – حتی از لحاظ مرگ و میر – برخورد می‌کردیم. چون که اداره نظارت اقداماتی می‌کرد و در

نتیجه از توزیع دارو جلوگیری می‌شد...

ولی نه‌ا به جای این کار، تحت تأثیر موفقیت سرمست شده بود و در برابر دورنمای پیروزی دومی کور شده بود... اول پیتید ۷ و حالا هم هگزین W... سلیا فکر می‌کرد که هیچ چیز نمی‌توانست درست نباشد. ولی با این حال قضیه اتفاق افتاده بود و آینده او همراه آینده دکتر لرد داشت محو و نابود می‌شد...

هرچند که سلیا هیچ جواب قانع‌کننده‌ای نشنیده بود ولی با این حال می‌خواست بداند چرا لرد این کار را کرده است.

لرد شروع کرد:

– من به هگزین W ایمان داشتم...

سلیا حرف او را قطع کرد و گفت:

– اهمیتی ندارد!

بعد گزارش‌ها را در پرونده جابجا کرد و گفت:

– همه این‌ها را با خودم می‌برم. رونوشت مدارک موجود همین امروز با قید کلمه «فوری» به واشنگتن – به اداره نظارت – فرستاده خواهد شد.

۵۷

اداره نظارت خیلی زود عکس‌العمل نشان داد، بدون شک برای این که سلیا مستقیماً کمیسر عالی را در جریان قرار داده بود. دستور خارج کردن موقتی هگزین W از رده فروش صادر شد. کلمه «موقتی» این امید را ایجاد می‌کرد که ممکن است در این تصمیم تجدیدنظر شود ولی معلوم بود که روزهای خوش هگزین W داشت به پایان می‌رسید.

کمی بعد الکس استوو به سلیا گفت:

– شرم‌آور است. این دارو منهای قلب و پشت گوش‌اندازی‌های لرد یک داروی خوبی است و یک موفقیت علمی به شمار می‌رود. مشکل شرکت ما این است که داروهایی می‌خواهد که عاری از هر نوع خطری باشد. و

همان‌طور که شما هم مثل من می‌دانید، چنین چیزی امکان ندارد و هرگز هم امکان نخواهد داشت...

مدتی بود که سلیا اغلب با استوو که خود را دوستی مطلع و شایان اعتماد نشان می‌داد به بحث و گفتگو می‌نشست...

علی‌رغم مرارت و ناراحتی که خارج شدن هگزین W از رده فروش همراه داشت پرونده دعوا خیلی سبک تشکیل شد. سلیا پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود. وقتی اطلاعیه اداره نظارت به دستش رسید، بخشنامه‌ای را که قبلاً آماده کرده بود، برای تمام پزشکان فرستاد تا به آنها اطلاع داده شود دیگر هگزین W را تجویز نکنند. دو هفته بعد، این دارو از تمام داروخانه‌ها جمع‌آوری شد. سلیا سعی کرده بود طوری اقدام کند که خارج شدن هگزین W از رده فروش اختیاری جلوه کند ولی اداره نظارت با استفاده از قدرت خود با این عمل مخالفت کرده بود. چون مسأله تأخیر تحویل پرونده معلق مانده بود وکلای سلیا به او توصیه کردند که از این عمل خودداری کند.

در این مورد هیچ خبری درز نکرد و افساء نشد. ولی چند هفته بعد، «ورقه قرمز» - بولتن هفتگی صنعت داروسازی که در واشنگتن چاپ و منتشر می‌شد - اعلام کرد:

«در مورد فلدینگ - روت و هگزین W، اداره نظارت درخواست کرده است که درباره تخلف احتمالی از قانون و درباره گزارش‌های منفی، تحقیقی صورت بگیرد. ولی به نظر می‌رسد که هیچ دستوری، در مورد ضرورت تشکیل یک هیأت رسیدگی صادر نشده است.»

چایلدرز کنتن در یکی از مذاکرات تلفنی‌اش با سلیا، که بیل اینگرام و یکی از وکلای شرکت هم در آن شرکت داشتند گفت:

«بنابر اطلاعاتی که من دارم - این مطلب باید بین خودمان باشد - درباره پرونده شما، دو گروه آشوب‌طلب و هوجی در درون اداره نظارت در مقابل هم قرار گرفته‌اند و دارند از این موضوع سوءاستفاده می‌کنند.»

کنتن بنا به درخواست سلیا اقداماتی در مرکز انجام داده بود تا از سر و ته قضیه آگاه شود و بداند چه خبر است. و بعد، هرچه از این بابت خبر

تازه‌ای به دست می‌آورد، به سلیا گزارش می‌داد. کنتن ادامه داد:

«یکی از این گروه‌های هوجی و آشوب‌طلب شامل کمیسر عالی و چند نفر دیگر است که معتقدند باید آرام آرام پیش رفت. چون می‌دانند که هیأت رسیدگی ممکن است اقدامات غافلگیرکننده‌ای داشته باشد تا کارمندان اداره نظارت را اگر در موردی چشم‌پوشی داشته‌اند، بدنام کنند. کمیسر عالی با مشاهده صداقتی که شما درباره گزارش‌های تحویلی که فراموش شده بود، نشان دادید، فوق‌العاده تحت تأثیر قرار گرفت. (کنتن یک لحظه سکوت کرد) با این حال گروه هوجی دیگری هم هست که تحت نظارت یکی از معاونین اداره نظارت فعالیت می‌کند. معاون مزبور از نوعی قدرت برخوردار می‌باشد که زوال‌ناپذیر است. از جمله در جبهه کسی به نام دکتر ژیدون ماس می‌جنگد که با بوق و کرنا مقادیر قابل توجهی مطالبه می‌کند. شاید او را به خاطر داشته باشید که در حضور کمیسیون سنا شهادت داد.»

سلیا گفت:

«بله، خیلی خوب او را به خاطر دارم. به نظر می‌رسد که دکتر ماس کینه شدیدی نسبت به فلدینگ - روت دارد. نمی‌دانم چرا.»

بیل اینگرام دخالت کرد:

«می‌توانیم با پیش‌بینی آن چه اتفاق خواهد افتاد، یا ممکن است در وزارت دادگستری اتفاق بیفتد، کاری انجام بدهیم؟»

کنتن گفت:

«بله، می‌توانیم بدون آن که حرفی بزنیم صبر کنیم و امیدوار باشیم. چیزهایی هست که می‌توان در واشنگتن قاطی آنها شد و گاهی هم امکان دارد خود را کنار کشید. ولی مسأله رسیدگی به وسیله هیأت مخصوص، از این چیزها نیست.»

آن روز در این باره دیگر چیزی نگفتند و با نگرانی منتظر عواقب کار ماندند. بعد از چند روز وقتی دیدند که چند پلیس فدرال با در دست داشتن حکم بازرسی، به امضای دیوان فدرال وارد محوطه مرکز فلدینگ -

روت شدند، نگرانی‌شان تشدید شد.

مسألهٔ خارج کردن هگزین W از ردهٔ فروش، اوایل اکتبر انجام شد و اواسط ماه نوامبر وکیل ناحیهٔ نیوجرسی با اقداماتی که در وزارت دادگستری انجام داد، اجازهٔ موافقت «بررسی و جمع‌آوری کلیه یادداشت‌ها، مکاتبات و سایر مدارک و اسناد مربوط به تولید هگزین W» را درخواست کرد. چون اقامهٔ دعوی جنبهٔ غیرحضورى داشت - که فلدینگ - روت از آن مطلع نبود - بنابراین وقتی حکم صادر شد، نمایندهٔ شرکت در آنجا حضور نداشت.

تصمیم بازرسی و توقیف و همچنین حضور پلیس فدرال با بردن کامیونى محتوی پرونده‌های هگزین W باعث نگرانی سلیا و دیگر افراد شد و یکی از این پرونده‌ها پرونده قسمت تحقیقات بود. لرد خواست به این دخالت ناحق اعتراض کند ولی وقتی خود را در برابر حکم بازرسی دید مجبور شد تسلیم شود.

از روزی که سلیا متوجه گزارش‌های مخفی شد که به‌طور غیرقانونی مخفی نگهداشته شده بود مدیر تحقیقات تا می‌توانست از برخورد و روبرو شدن با مقامات اداری و اعضای هیأت مدیره و خصوصاً از مواجه شدن با سلیا خودداری می‌کرد. تمام افراد مربوط می‌دانستند که کار لرد در فلدینگ - روت تمام است و می‌دانستند که تا حل موضوع گزارش‌های مخفی مربوط به هگزین W، تمام شرکت از جمله خود لرد، چاره‌ای جز این نداشتند که جنبهٔ متحدی تشکیل بدهند. توقیف پرونده‌ها این موضوع را روشن‌تر کرد و یک نوع صلح موقتی و آتش‌بس را ایجاد نمود.

در حالی که لرد از همه کس فاصله می‌گرفت و دوری می‌کرد، سلیا برای تجدید سازمان دواير علمى طرح‌ریزی می‌کرد: زیر نظر یکی از مدیران کل، مسئولیت بخش‌های تخصصی، از جمله بخش جدید تحقیقات ژنتیکی، را چند نفر از معاونین به عهده می‌گرفتند. سلیا دربارهٔ شخصی که مسئولیت و مدیریت بخش ژنتیک را می‌بایست به عهده بگیرد خیلی درست و دقیق فکر کرده بود.

بعد از ناراحتی‌های نیمهٔ نوامبر، دیگر مطلبی دربارهٔ آن موضوع تا پایان

سال شنیده نشد. کمی قبل از نوئل، چایلدرز کنتن گفت:

- تحقیق دربارهٔ هگزین W به طور رسمی ادامه دارد ولی وزارت دادگستری کارها و اشتغالات دیگری هم دارد و ماجرای هگزین W در اولویت کارهایش به چشم نمی‌خورد.

بیل اینگرام که در مذاکرات حضور داشت گفت:

- فکر می‌کنم که هرچه ماجرا طولانی‌تر شود، به همان اندازه احتمال کمتری برای پیش آمدن مشکلی است. کنتن قبول کرد و گفت:

- این مسئله قبلاً هم مشاهده شده و سابقه دارد ولی خیلی روی آن حساب نکنید.

سال نو، خبر خوبی به همراه داشت. ارتقای درجه اجتماعی مارتن پت - اسمیت و پذیرش او در سلک نجبا و اشراف که درباره‌اش صحبت می‌شد جامهٔ عمل به خود پوشید و تحقق یافت: اسم مارتن در لیست مقامات وابسته به ملکه به چشم می‌خورد. روزنامهٔ تایمز لندن گزارش داد که این مقام، پاداشی است برای «خدمات استثنایی که به بشریت و دنیای علم شده است».

مراسم رسمی اعطای مقام سر مارتن پت - اسمیت^۱ به وسیلهٔ علیاحضرت ملکه و اعلیحضرت پادشاه انگلستان در اوایل ماه فوریه در کاخ بوکینگهام^۲ انجام می‌شد. سلیا به مارتن تلفن کرد تا به او تبریک بگوید و ضمناً اضافه کرد: «من و آندرو یک هفته به لندن خواهیم آمد و بعد از مراسم، یک مهمانی به افتخار شما ترتیب خواهیم داد».

سلیا و آندرو، در آخرین روزهای ژانویه همراه با لیلیان هاتورن که زن و شوهر تصمیم گرفته بودند او را هم در این مسافرت همراه خود ببرند به لندن رفتند. از هفت سال و نیم به این طرف که سام مرده بود لیلیان به تنهایی عادت کرده بود و خیلی کم به سفر می‌رفت ولی سلیا به او خاطرنشان کرد که این فرصت، از بعضی لحاظ، برای سام نوعی احترام بعد

1. Sir Martin Peat - Smith

2. Buckingham

از مرگ تلقی می‌شود. زیرا فکر تأسیس مرکز هارلو و همچنین انتخاب مارتن به عنوان مدیر آن مرکز، از او بود.

سلیا و آندرو و لیلیان در بهترین جای مخصوص مسافرتین پولدار، یعنی در فورتی سون پارک استریت^۱ واقع در می‌فر^۱ که خدمات یک هتل را همراه با آرامش و سکوت آپارتمان‌های لوکس و شیک داشت اقامت گزیدند. لیلیان که در آینده نزدیک شصت ساله می‌شد هنوز هم از زیبایی چشمگیری برخوردار بود و در یکی از دیدارهایی که سه نفری در هارلو انجام دادند راثو ساستری باوجود این که بیست سال با لیلیان تفاوت سنی داشت - آشکارا مجذوب و دلباخته جذبه و زیبایی او شد.

ساستری آزمایشگاه‌ها را به لیلیان نشان داد و بعد دو نفری باهم رفتند تا ناهار بخورند. سلیا با شوخی و جدی متوجه شد که تصمیم گرفته‌اند هفته آینده یک شب را در لندن باهم بگذرانند - شام و تأثر.

دوشنبه دو روز قبل از مراسم، سلیا پیامی تلفنی از بیل اینگرام دریافت کرد: «از این که دارم خبرهای بدی به شما می‌دهم واقعاً متأسفم ولی در هر صورت باید بگویم که چایلدرز کنتن همین الان به من تلفن زد مثل این که در واشنگتن طوفانی شروع شده است.»

بیل اینگرام توضیح داد که خبر مربوط به اداره نظارت، دکتر ژیدون ماس، وزارت دادگستری و سناتور دوناهو درباره هگزین W است. بعد ادامه داد:

- باتوجه به آنچه کنتن به من گفت، ماس از دست چیزی که فکر می‌کند عدم تحرک دادگستری است خسته شده است، در نتیجه از طرف رئیس مستقیم خود، تمام مدارک و اسناد مربوط را در کاپیتول به همکاران و معاونین دوناهو داده است. آنها هم مدارک مزبور را برای دوناهو فرستاده‌اند که وقتی آنها را دیده، خودش را روی آن انداخته، مثل این که هدیه نونل دریافت کرده است. بنابر اطلاعات کنتن، سناتور گفته: «این درست همان چیزی است که منتظرش بودم.»

سلیا گفت:

- بله، خیلی راحت می‌توانم مجسم کنم.

بعد دوناهو به دادستان خبر داده و خواسته است که در این مورد اقداماتی به عمل آورد. از آن موقع به بعد بازهم باتوجه به آنچه کنتن به من گفته است، دوناهو هر ساعت با دادستان تماس می‌گیرد.

سلیا آهی کشید و گفت:

- این مطالب به تنهایی از خبرهای بد خیلی بدترند، چیز دیگری هم هست؟

- بدبختانه، هنوز خیلی چیزها باقی مانده است. اولاً تصمیم گرفته شده که هیأت رسیدگی تشکیل شود و گزارش‌های فرستاده نشده را مورد مطالعه قرار دهد و همچنین هیأت منصفه‌ای برای دادستانی که به تازگی مطرح شده است تشکیل خواهد شد و دادستان، که به دلیل وجود دوناهو، شخصاً به این کار رسیدگی می‌کند، بدون شک ادعایمانه را خواهد خواند.

- علیه کی؟

- علیه دکتر لرد، مسلماً و همچنین بگویم که علیه شما سلیا. طوری می‌خواهند. نتیجه‌گیری کنند که مسئول شما بوده‌اید و این امر فقط بنا به درخواست دوناهو صورت می‌گیرد. به عقیده کنتن، دوناهو تشنه خون شما است.

سلیا می‌دانست چرا. اعلام خطری را که وکیل بعد از جلسات کمیسیون سنا کرد به خاطر آورد. بعد حرف‌هایی که چند لحظه قبل بیل اینگرام زده بود نظرش را جلب کرد و پرسید:

- بیل، شما داشتید درباره داستان دیگری که به تازگی مطرح شده است، حرف می‌زدید، موضوع چه بود؟

اینگرام آهی کشید و گفت:

- در این جا قضایا کم‌کم پیچیده می‌شود ولی سعی می‌کنم که روشن و کوتاه و مختصر کنم.

وقتی نتایج آزمایش‌های کلینیکی هگزین W را در اختیار اداره نظارت گذاشتند در پرونده درخواست - مثل همیشه - تمام گزارش‌های دکتر یامینر به تمام معنی غلط و اشتباه بوده. یامینر لیستی از بیماران درست

کرده که بیماران خودش نبوده‌اند. اصل پرونده‌اش ساختگی و تقلبی است. سلیا گفت:

– متأسفم که این را می‌شنوم. ولی گاهی چنین اتفاق و حادثه‌ای رخ می‌دهد. شرکت‌های دیگر هم با همین مشکل مواجه هستند، ولی وقتی تقلبی بشود، اگر کسی متوجه آن تقلب بشود مطلب را به اداره نظارت گزارش می‌دهد و آنها هم پزشک را تحت تعقیب قرار می‌دهند. اینگرام قبول کرد و گفت:

– درست است. ولی آنچه مجاز نیستند انجام بدهند این است که گزارش را در پرونده درخواست موافقت – بعد از این که متوجه تقلب می‌شوند – جا کنند. مسلماً نه.

– لرد این کار را کرده است. یعنی گزارش یامینر را امضاء کرده و رد کرده است.

– ولی از کجا می‌دانند که لرد متوجه این قضیه بوده است؟

– الان می‌گویم.

سلیا با لحنی خسته و کوفته گفت:

– همه چیز را به تفصیل برای من بگوئید.

– وقتی مأموران فدرال برای بازرسی آمدند پرونده‌های لرد را هم با خودشان بردند. در این پرونده‌ها یادداشتی با دست خط لرد بود که تأیید می‌کرد، قبل از فرستادن به اداره نظارت متوجه تقلب دکتر یامینر شده است. وزارت دادگستری در حال حاضر گزارش و یادداشت‌های دست‌نویس لرد را ضبط کرده است.

سلیا سکوت کرد. چه می‌توانست بکند؟ با خودش می‌گفت کاش رسوایی هم حدی داشت.

اینگرام دوباره گفت:

– فکر می‌کنم که همین بود. مگر این که...

– مگر این که چی؟

– خوب... درباره دکتر ماس و کینه و عداوتش نسبت به ما، به خاطر دارم

که می‌گفتید به هیچ وجه نمی‌دانید چرا؟

– این درست است.

اینگرام گفت:

– فکر می‌کنم که لرد باید بداند. این را احساس می‌کنم. این را دیده‌ام.

هر بار که اسم ماس برده می‌شود رنگش می‌پرد.

سلیا آن چه را داشت می‌شنید سبک و سنگین کرد. بعد ناگهان حرف‌های اینگرام با گفتگویی که در حین جلسات با لرد داشت، در ذهنش باهم ربط پیدا کرد. سلیا او را در جایگاه مخصوص شاهدان به دروغگویی محکوم کرده بود و...

سلیا، بی‌اختیار گفت:

– می‌خواهم او را ببینم. در همین جا.

– لرد را؟

– بله، به او بگوئید این یک دستور است. به اولین هواپیما سوار شود و به

محض رسیدنش به این جا به دیدن من بیاید.



حالا، دکتر لرد و سلیا روبروی هم نشسته‌اند.

مذاکره در سالن نشیمن آپارتمان خانواده جردن در می‌فرجریان داشت. لرد خسته به نظر می‌رسید. سنش بیش از شصت و یک سال نشان می‌داد و خیلی هم شکسته و وارفته و لاغر شده بود و صورتش کوچکتر از همیشه به نظر می‌رسید. «تیک» عضلات صورتش که همیشه مختصر بود حالا بیشتر شده بود.

سلیا مطلبی به خاطرش رسید که به اوایل دوره آموزشش برمی‌گشت که می‌بایست اغلب از توصیه‌ها و راهنمایی‌های لرد استفاده می‌کرد؛ سلیا به منظور این که روابطشان صمیمانه‌تر باشد گفته بود، همدیگر را با اسم کوچک صدا بزنند و لرد جواب داده بود: «برای هردو نفرمان بهتر است که اختلاف موقعیت اجتماعی‌مان را به خاطر داشته باشیم و رعایت کنیم».

سلیا تصمیم گرفت که در این موقعیت نظر او را رعایت کند، بعد با لحنی خشک و سرد شروع کرد:

– باید بدانید که برای شرکت ما هیچ کاری ندارد که خودش را از شما جدا کند تا خودتان به میل خودتان از این کار اسفانگیز دفاع کنید؛ این را فقط برای اطلاع شما می‌گویم.

لرد با درخششی از پیروزی که در چشم‌هایش دیده می‌شد، جواب داد: – نمی‌توانید چنین کاری را بکنید برای این که در این صورت خودتان هم مجرم و متهم می‌شوید.

– اگر بخواهم این کار را بکنم هیچ‌کس نمی‌تواند مانع آن بشود و اقداماتی که خواهم کرد تا دفاع از خودم را تضمین کند به من مربوط است نه به شما.

– اگر این کار را «بکنید»... لرد به نظر می‌رسید که ناراحت شده و به فکر فرو رفته است.

– من هیچ مسئولیت و تعهدی را به گردن نمی‌گیرم و اصلاً تعهد و مسئولیتی متوجه من نیست. این را خوب بفهمید. ولی اگر شرکت باید به شما کمک کند که از خودتان دفاع کنید من باید از همه‌چیز باخبر باشم و همه‌چیز را بدانم.

– همه؟

– «چیز» دیگری وجود دارد که شما می‌دانید و من نمی‌دانم. با این حال می‌دانم که مربوط به دکتر ماس است.

لرد که سرپا ایستاده بود یکی از صندلی‌ها را نشان داد و گفت: – می‌توانم؟

– خواهش می‌کنم. سلیا هم نشست.

لرد دوباره گفت:

– در حقیقت یک چیزی هست ولی شما از آن خوشتان نخواهد آمد. بعد هم از دانستن آن متأسف خواهید شد.

– منتظرم. مطلب را بگوئید.

لرد همه چیز را برای سلیا تعریف کرد، از اولین مشکلاتی که در اداره نظارت در برخورد با ماس داشت، خساست‌ها و بی‌احترامی‌ها، تأخیرهایی که در موافقت با فروش استیدپاس بیهوده کش پیدا می‌کرد و در نهایت امر

بیهوده‌ای بود... بعد جستجوی مخفیانه برای پیدا کردن چیزی علیه ماس، برخورد او با یکی از همکاران ماس در کافه همجنس‌بازان... و خرید اسناد و مدارک رسوایی ماس. دو هزار دلار «هزینه‌ای که سام تصویب و تأیید کرده بود» که قبول کرد این خبر را جایی فاش نکند ولی مدارک را برای روز مبادا نگهدارد... دو سال بعد که ماس تصویب و تأخیر مونتین را از طرف اداره نظارت به تعویق می‌انداخت، «تصمیم مشترکی با سام گرفتند» تا ماس را به زانو درآورند... و آن باج‌گیری بود که با وجود شک و تردیدهای صمیمانه ماس در مورد قرص مونتین انجام گرفت...

تمام شد. سلیا از همه‌چیز باخبر شد و همان‌طوری که لرد پیش‌بینی کرده بود از این بابت متأسف بود. با این حال کاملاً لازم بود که سلیا این مطلب را بداند، زیرا تصمیماتی که می‌بایست در مقام رئیس و مدیر عامل شرکت در آینده اتخاذ کند، از خیلی جهات به آنها، یعنی به این مطالب مربوط بود.

در عین حال خیلی چیزهای دیگر هم روشن شد: یاس و ناامیدی سام و دلیل اصلی خودکشی‌اش... و جواب معمایی دکتر ماس در جلسه کمیسیون سنا و کینه و دشمنی او با فلدینگ – روت و هر آنچه به آن بستگی داشت. سلیا اندیشید: اگر من هم ماس بودم از خودمان متنفر می‌شدم.

و حالا که سلیا این داستان نفرت‌انگیز را تماماً می‌دانست، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ وجدان سلیا به او می‌گفت که فقط یک کار می‌تواند بکند و آنهم مقامات را مطلع کند و حقیقت را بگوید، و با صدور اعلامیه‌ای مسئولیت تمام جزئیات را به عهده بگیرد. دکتر لرد، ژیدون ماس، فلدینگ – روت و خودش.

ولی در این صورت چه پیش می‌آمد، نتیجه این کار چه می‌شد، و آنها را به کجا سوق می‌داد؟ لرد و ماس بدون شک مسلماً نابود می‌شدند ولی این کار برای او اهمیتی نداشت. آنچه می‌توانست سلیا را از این کار باز دارد اطمینانی بود که فلدینگ – روت در این رسوایی محو و نابود می‌شود. نه تنها اسم شرکت، بلکه کارمندان، مدیران، سهام‌داران و محققان هم نمی‌توانستند از این رسوایی و بی‌آبرویی جان سالم بدر برند تنها او

ایوون به زحمت می‌توانست باور کند. آیا واقعاً در کاخ بوکینگهام است؟ آیا واقعاً در سالن بزرگ رقص، در کنار اشخاص دیگری که پدر و مادرشان به افتخار دریافت مدال و نشان نائل می‌شدند و همگی کم و بیش به تدریج که لحظه ورود ملکه نزدیک می‌شد، بی‌تابی می‌کردند و برانگیخته و هیجان‌زده شده بودند، نشسته بود؟ یا این که قضیه خواب و رؤیا بود.

در این صورت رؤیایی شیرین و دلنشین بود که گویی با موزیک هنگ گولد استریم گاردز^۱ مستقر در جایگاه مخصوص نوازندگان مشرف به سالن که آهنگ معروف اِرلی وان مورنینگ^۲ از آهنگ‌های پرشور و نشاط را می‌نواخت و او را بر فراز آسمان‌ها به پرواز درمی‌آورد.

ولی نه. قضیه خواب و رؤیا نبود. ایوون همراه با مارتن، که حالا دیگر در سرسرای کاخ در انتظار لحظه‌ای بود که با تشریفات خاص، وقتی مراسم شروع شود، صدایش بزنند، به بوکینگهام آمده بود. ایوون قبلاً در یک مراسم تمرین مختصر، تحت نظر مسئول تشریفات کاخ سلطنتی شرکت کرده بود.

ناگهان سر و صداها خاموش شد و هیجان همه‌جا را فرا گرفت. موزیک از ترنم افتاد و قطع شد. بعد هرگونه حرکتی خاموش شد. رهبر ارکستر، در جایگاه مخصوص، در حالی که چوبدستی ویژه رهبری را در هوا نگهداشته بود، منتظر دستور و علامت بود. چند سرباز در لباس مخصوص خادمان دربار، لنگه‌های در را باز کردند و ملکه وارد شد.

مردان اونیفورم‌پوش به حالت خیردار ایستادند. مدعویین از جا برخاستند. چوبدستی رهبر ارکستر به حرکت درآمد و سرود ملی با جلال و شکوه هرچه تمامتر در فضای سالن طنین انداخت.

ملکه که در پیراهن ابریشمی فیروزه‌ای لبخند می‌زد، به طرف وسط سالن رفت و در فاصله‌ای معین، لرد چامبلان^۳ و رئیس دفتر مخصوص هردو در لباس رسمی، به دنبال ملکه حرکت می‌کردند.

می‌توانست خونسردی خود را حفظ کند ولی این جنبه کم‌اهمیت قضیه بود. سؤال دیگری هم مطرح بود، اگر سلیا مطلب را به همه می‌گفت و باب مذاکره را باز می‌کرد به چه درد می‌خورد؟ بعد از گذشت زمان، احتمالاً به درد هیچ چیز.

بنابراین سلیا به حکم وجدانش عمل نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت، می‌دانست بدون آنکه احتیاجی داشته باشد بیشتر فکر کند، مثل دیگران سکوت اختیار می‌کند «تا در فساد و تباهی با آنها غرق شود» چاره دیگر نداشت.

لرد هم این را می‌دانست. لبخند رنگ و رو رفته‌ای بر روی لب‌هایش خشک شده بود «سلیا او را تحقیر می‌کرد». بیش از همه از او متنفر بود.

لرد، خودش فاسد شده بود. ماس را فاسد کرده بود و سام را هم به دنبال خودش کشیده بود. حالا داشت سلیا را به ورطه فساد می‌کشید.

سلیا که خشمگین شده بود و نفرت در وجودش موج می‌زد بلند شد و گفت:
- گم شو بیرون!

آندرو که برای ویزیت یکی از بیمارستان‌ها رفته بود یک ساعت بعد برگشت.

سلیا گفت: ...

- خبر تازه‌ای است. من باید بلافاصله بعد از مراسم جشنی که به افتخار مارتن و ایوون برپا می‌شود، یعنی پس فردا صبح، در اولین فرصت برگردم، اگر می‌خواهی چند روز بمانی...

آندرو جواب داد:

- ما با هم برمی‌گردیم. بعد با لحن ملایمی افزود، به کارهای جزئی هم خودم می‌رسم. احساس می‌کنم که خیلی ناراحت هستی.

کمی بعد، آندرو جریان کارش را برای سلیا گفت: چون هواپیمای کنکورد روز پنجشنبه به مقصد نیویورک تکمیل بود در صندلی قسمت درجه یک هواپیمای ۷۴۷ بریتیش ایرویز جا رزرو کرده است. به این ترتیب، پنجشنبه بعدازظهر، اول به نیویورک بعد هم به مورستانون خواهند رسید.

1. Gold stream Guards

2. Early one Morning

3. Chambellan

مراسم اعطای عنوان‌ها شروع شد. ارکستر یکی از والس‌های اشتراوس را به آرامی می‌نواخت. همه‌چیز نشانه‌ای از وقار و متانت داشت. هرچند که شدیداً تحت کنترل بود، یک لحظه هم وقت بیهوده تلف نمی‌شد، ولی یک سلسله حوادث که هرگز دیده یا شنیده نشده بود اتفاق می‌افتاد که بدون شک افراد حاضر و مدعوین آنها را فراموش نمی‌کردند.

ایوون جزء به جزء مراسم را دقیقاً در حافظه‌اش ضبط می‌کرد.

بعد از یک شوالیه عالی رتبه سن میشل و سن ژرژ که با زعایت حق تقدم و قبل از مارتن بود، بلافاصله نوبت به مارتن رسید. با توجه به تبلیغات و دستوراتی که قبلاً صادر شده بود مارتن وارد شد، سه قدم به جلو آمد و تعظیم کرد... به نقطه مخصوص زانو زدن نزدیک شد و زانوی راستش را روی آن گذاشت، در حالی که پای چپش روی زمین بود... با این حال ملکه شمشیری از دست یکی از میرآخوران سلطنتی گرفت و با قسمت پهن آن شانه‌های مارتن را یکی پس از دیگری لمس کرد. مارتن بلند شد... در حالی که سرش کمی پائین بود. ملکه حمایلی به رنگ قرمز و طلایی به گردن مارتن انداخت که مدالی طلایی به روی آن آویخته شده بود.

ملکه با هریک از افراد حاضر و شرکت‌کنندگان در مراسم چند کلمه حرف می‌زد ولی به نظر ایوون چنین می‌آمد که با مارتن مدت بیشتری مشغول صحبت بود. بعد مارتن سه قدم به عقب برداشت، ادای احترام کرد و بیرون رفت.

چند دقیقه بعد، مارتن به ایوون ملحق شد و یواشکی در کنارش نشست. ایوون به آرامی در گوشش گفت:

– ملکه به تو چه گفت؟

مارتن خیلی آهسته همراه لبخندی جواب داد:

– ملکه خانمی است که از اطلاعات کافی برخوردار می‌باشد.

ایوون می‌دانست که بعد متوجه خواهد شد که ملکه دقیقاً چه گفته است. تنها تأسف ایوون این بود که نتوانسته حتی شاهزاده و شاهزاده خانم گالز^۱ را یک لحظه ببیند. به او گفته بودند که حضور آنها اعلام نشده. ولی با

این حال ایوون کمی امیدوار بود. شاید این ملاقات روزی صورت بگیرد؟ حالا که با مارتن ازدواج کرده بود همه‌چیز امکان‌پذیر بود.

از وقتی که مردم می‌دانستند که مارتن به زودی در سلک اشراف و نجبا درخواهد آمد، ساکنین هارلو و اهالی کمبریج ایوون را های‌لیدی^۱ صدا می‌کردند. ایوون از عادت کردن به این اسم ناراحت بود و تا حال چندین بار از سرایدار دانشگاه لوسی کاوندیش خواسته بود که با این اسم صدایش نزند. ولی بیهوده بود. ایوون با خود می‌اندیشید که با گذشت زمان مثل همه چیزهای دیگر به آن عادت خواهد کرد و بعد از همه این حرف‌ها به زودی روستائینی پیدا خواهند شد که او را لیدی پت – اسمیت دامپزشک صدا بزنند تا گاوها و خوک‌هاشان را مداوا کنند.

مجلس مهمانی که سلیا و آندرو به افتخار سر مارتن و لیدی پت – اسمیت برگزار کردند با موفقیت بزرگی مواجه شد. از ساعت پنج بعدازظهر تا اوایل شب در حدود یکصد نفر، از جمله اعضای اصلی هارلو، در سالن هتل دورچستر^۲ درهم می‌لولیدند.

رائو ساستری همراه لیلیان آمد و مثل این که خیلی به آنها خوش می‌گذشت. با این حال سلیا دوبار آنها را دید که خیلی جدی با هم حرف می‌زدند و سرشان خیلی به هم نزدیک بود. رائو مرد آزادی بود، لیلیان آن را می‌دانست و به نظر مارتن او تا حال ازدواج نکرده است.

ایوون مثل ستاره‌ای می‌درخشید و چشم‌هایش برق می‌زد، مقداری از وزنش کم شده بود و در این مورد به سلیا گفت که مارتن بالاخره به او اجازه داده بود تا از پپتید ۷ استفاده کند. اثر لاغرکنندگی این دارو روی ایوون مثل هرکس دیگری مشخص بود.

سلیا، در جریان پذیرایی، یواشکی به مارتن گفت: من و آندرو باید فردا صبح خیلی زود برگردیم، حالا خیلی دلم می‌خواست که بتوانم چند لحظه ما چهار نفری با هم باشیم.

بالاخره مراسم تمام شد و مدعوین رفتند.

وقتی سلیا، آندرو، مارتن و ایوون مختصر فاصله بین دورچستر و فورتی سون پارک^۱ را طی کردند، شب شده بود. در این روز از ماه فوریه هوا سرد ولی آفتابی بود. به نظر می‌رسید که روشنایی روز، شب هم ادامه خواهد داشت.

در حال حاضر هر چهار نفر، در سالن آپارتمان خانواده جردن داشتند استراحت می‌کردند، که سلیا شروع کرد:

– می‌خواهم مستقیماً به طرف هدف بروم و بدون مقدمه به اصل مطلب بپردازم، زیرا، بعد از این روز فکر می‌کنم که همه ما کمی خسته باشیم. همان طوری که می‌دانید فلدینگ – روت مراکز جدیدی دایر می‌کند که به منظور تحقیقات ژنتیک در نظر گرفته شده است، ساختمان‌ها در نیوجرسی در نزدیکی مرکز اجتماعی جدید خودمان در مورستان است. و خیلی دقت می‌کنیم که آزمایشگاه را با تمام تجهیزاتاتی که یک متخصص ژنتیک ممکن است تصور کند راه بیندازیم.

مارتن گفت:

– شنیده‌ام، این مطلب را شنیده‌ام.

سلیا دوباره گفت:

– برمی‌گردم به اصل مطلب. آیا قبول می‌کنید، ایوون و خود شما بیائید آمریکا و مرکز تحقیقات ژنتیک ما را اداره کنید؟ عنوان پست در این محل معاون کل خواهد بود. به شما قول می‌دهم میدان را برای شما خالی بگذارم تا هرطور دلتان می‌خواهد تحقیقات را در همان جهتی که می‌خواهید سوق بدهید.

سکوئی برقرار شد. بعد مارتن جواب داد:

– این یک پیشنهاد فوق‌العاده‌ای است و از این جهت از شما تشکر می‌کنم ولی من نمی‌توانم قبول کنم.

سلیا اصرار کرد:

– مجبور نیستید که همین الان به من جواب بدهید؛ چرا قدری درباره آن فکر نمی‌کنید و در این مورد با ایوون هم صحبت نمی‌کنید؟

مارتن گفت:

– می‌ترسم که جواب من قطعی نباشد، زیرا باید چیزی را به اطلاع شما برسانم و ترجیح می‌دهم موقع دیگری این کار را بکنم. ولی خوب حالا این کار را می‌کنم. من از فلدینگ – روت استعفا می‌دهم.

این حرف سلیا را غافلگیر کرد.

– اوه نه! درست نیست! (بعد نگاهی به مارتن کرد) وارد یک شرکت دارویی دیگر می‌شوید؟ کسی پیشنهاد بهتری به شما داده است؟ در این صورت...

– نه، مسلماً چنین رفتاری با شما نمی‌کنم. لاقلاً قبل از این که در این مورد با شما صحبتی نکرده باشم چنین کاری نمی‌کنم. ولی در مورد اصل آن چه مطرح است برگشت به عشق و علاقه‌های سابق می‌باشد. ایوون دخالت کرد و گفت:

– منظورش کمبریج است. نه یک زن دیگر. می‌خواهیم برگردیم و در آن‌جا زندگی کنیم. قلبش در دانشگاه مانده و فکرش هم در آن‌جا است. سلیا اندیشید و به خاطر آورد که «در آنجا، خیلی پیش از آن که شما او را بشناسید، من او را پیدا کردم».

سلیا هرگز انتظار چنین حرفی را نداشت. ولی غریزه زنانه‌اش به او می‌گفت که مارتن اجازه نمی‌دهد منصرفش کنند و حتی لزومی نداشت دست به امتحان بزنند. مارتن نمی‌توانست در مقابل کشش و دعوت کمبریج مقاومت کند. در یک روز یک‌شنبه آفتابی، سیزده سال قبل، سلیا در برابر دانشگاه با موفقیت و پیروزی مواجه شده بود، ولی حالا ورق برگشته و در حال حاضر نوبت کمبریج بود که جام پیروزی را سر بکشد.

آندرو رو به مارتن کرد و رشته کلام را در دست گرفت.

– همیشه فکر می‌کردم که یک روز دانشگاه، شما را دوباره دعوت کند و به سوی خودش بکشد. آیا شما استاد یکی از دانشکده‌ها خواهید شد؟ یک جایی خواندم که چند کرسی خالی وجود دارد.

مارتن تأیید کرد:

– کرسی خالی وجود دارد، ولی نه در سن چهل و شش سالگی. من هنوز

هم برای اشغال یک کرسی در دانشگاه خیلی جوان هستم، شاید بعدها، وقتی پیر شدم و موهایم سفید شد و درجه و نشانی دریافت کردم...

سلیا با صدایی بلند گفت:

– خدای من! چه درجه و نشانی که هنوز هم ممکن است فاقد آن باشید؟ شما کشف بزرگی کردید، تحسین و نظر ستایش تمام دنیا را به خود جلب کرده‌اید و در سلک نجبا و اشراف درآمده‌اید.

مارتن لبخند زد و گفت:

– کمبریج تاکنون بارها شاهد تمام این‌ها بوده است. دانشگاه به این سادگی‌ها تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. نه، من در چارچوب یک برنامه جدید تحقیقاتی درباره خون به آنجا برمی‌گردم.

مسئله یک پروژه دولتی بود. یعنی پروژه‌ای که دولت در آن سرمایه‌گذاری کرده بود. مارتن در مقام معاون مدیر تحقیقات انجام وظیفه می‌کرد. مثل اغلب پست‌های دانشگاهی حقوق مارتن چندان زیاد نبود. کمتر از ده‌هزار پوند در سال. با این حال زن و شوهر به لطف درآمد و عایدی حاصله از پیتید ۷، به راحتی می‌توانستند زندگی کنند.

چند ماه قبل، دواير مالی و حقوقی فلدینگ – روت در جهت تأمین نظر مارتن اقدام مخصوصی کرده بودند که اول سلیا و بعد هم شورای اداری آن را تصویب کرده بود.

باتوجه به قوانین انگلستان، مارتن می‌توانست برای کشف خود از وزارت دادگستری تقاضای پاداشی بنماید ولی نمی‌خواست در اقامه دعوی پیش از فلدینگ – روت اقدامی به عمل آورد. با این حال موافقتی خصوصی صورت گرفته بود که مقرر می‌داشت مبلغی در حدود دو میلیون پوند در باهاماس به حساب مخصوصی واریز شده و عایداتی مرتب به دست مارتن می‌رسید. این حساب تحت نظر تمام مقررات قانونی صورت می‌گرفت تا اداره مالیات انگلستان به قول سلیا، «مارتن را از پاداش مخصوصش محروم نکند».

همین پاداش به نظر سلیا، که در حال حاضر خیلی از این بابت ناراحت بود مسلماً مسئله برگشت به کمبریج را تسهیل می‌کرد. ولی سلیا می‌دانست که اگر مارتن هیچ پاداشی هم دریافت نمی‌کرد همان تصمیم خودش را

می‌گرفت و موضوع دریافت پاداش به دلیل کشف پیتید ۷ نمی‌توانست مانعی بر سر راه او ایجاد کند.

قبل از این که مارتن و ایوون اجازه بگیرند تابه‌خانه خود برگردند سلیا گفت: – جای شما دو نفر در فلدینگ – روت خیلی خالی خواهد بود، ولی امیدوارم که دوستان خوبی برای همدیگر باشیم.

مارتن و ایوون در این مورد قول دادند.

* * *

قبل از مراجعت سلیا و آندرو، آخرین مسأله هم حل شد.

مدتی بعد از رفتن مارتن و ایوون که چیزی نمانده بود سلیا و آندرو بخوابند، کسی زنگ آپارتمان را زد. این لیلیان هاتورن بود. آندرو با این حدس که لیلیان می‌خواست به تنهایی با سلیا حرف بزند یواشکی از اتاق بیرون رفت.

لیلیان گفت:

– خیلی متشکرم از این که مرا هم با خود به انگلستان آوردید. بدون شک متوجه شدید که لحظات خوشی را می‌گذرانم.

– بله. من متوجه بودم. (سلیا لبخندی زد) و خیلی خوشحال بودم که راثو هم خوشحال و راضی به نظر می‌رسد.

– ما متوجه شدیم که نسبت به یکدیگر احساس دوستی و صمیمیت می‌کنیم، و حتی بیشتر از این (لیلیان مردد شد). بدون شک با مشاهده این که به این زودی و در سن و سال من کارها به اینجا کشیده شده است، خواهید گفت که من ابله هستم...

– اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم! برعکس، لیلیان موقع آن رسیده است که بالاخره از لذت‌های زندگی برخوردار باشید و اگر این لذت و شادی به وسیله راثو برای شما فراهم شده...

– خیلی خوشحالم که شما در این مورد این‌طور فکر می‌کنید. برای این که هدف و منظور من از ملاقات امشب همین است. می‌خواستم در مورد من لطفی کنید.

– اگر بتوانم، با کمال میل انجام می‌دهم.

– خوب، راثو میل دارد به امریکا بیاید. می‌گویند که مدت‌ها است در این

فکر است. این کار مایه خوشحالی من می‌شود. و اگر می‌توانست در شرکت فلدینگ - روت به کار مشغول شود...

جمله لیلیان ناتمام ماند. سلیا آن را تکمیل کرد:

- این کار برای هر دو نفر شما بهتر بود.

لیلیان لبخند زد:

- در هر حال.

سلیا دوباره شروع کرد:

- مطمئن هستم که می‌توان در آزمایشگاه‌های جدید ژنتیک پستی

برای او پیدا کرد، در واقع می‌توانید به او بگوئید این کار از طرف من قطعی است.

قیافه لیلیان باز و روشن شد.

- متشکرم، سلیا. خیلی از این بابت خوشحال خواهد شد، خیلی هم از

این بابت امیدوار بود، در واقع فوق‌العاده امیدوار بود. رانو می‌داند که از

معلومات و استعداد استثنایی کسی چون مارتن برخوردار نیست؛ خودش این مطلب را به من گفت ولی او یک محقق جدی و باوجدان است.

سلیا گفت:

- من همه این کارها را می‌دانم. ولی حتی اگر فاقد تمام این معلومات و

استعداد هم بود من این کار را می‌کردم. مدت‌ها پیش، لیلیان عزیزم، لطف

بزرگی در حق من کردید. این کار من، در برابر آن چه شما کردید فوق‌العاده ناچیز است.

لیلیان خندید.

- منظورتان آن صبح لعنتی است که برای اولین بار همدیگر را دیدیم؟

وقتی که شما پیش من آمدید خیلی جوان و از خودراضی، به این امید که

به شما کمک کنم، با پا در میانی پیش سام، ویزیتور دارویی بشوید؟

سلیا در حالی که بغض گلپوش را می‌فشرد، خاموش شد، ناگهان لیلیان

را در آغوش کشید. در این لحظات خاطرات فراوانی برای هردوشان زنده

شده بود. سام و زندگی که آنها را به او بیوند زده بود.

فردا صبح، خیلی زود یک اتومبیل لیموزین، سلیا و آندرو را به فرودگاه

رساند.

خاتمه

در قسمت درجه یک هواپیمای ۷۴۷، ظرف‌های ناهار را جمع کردند. آندرو بعد از چند لحظه که از صندلی‌اش بلند شده بود دوباره سر جایش برگشت.

آندرو ضمن این که داشت دستشویی هواپیما را نشان می‌داد گفت:

- در آنجا، داشتم به این روش فکر می‌کردم که تصور می‌کنیم همه چیز

برای ما لازم است. وقتی لیندبرگ برای اولین بار از اقیانوس اطلس گذشت،

خیلی وقت هم از این ماجرا نگذشته است، مجبور بود روی صندلی‌اش

بنشیند و تکان نخورد و کارش را در یک شیشه یا بطری انجام دهد تا

خیالش راحت شود.

سلیا خندید و گفت:

- خیلی خوشحالم که این وضعیت عوض شده و تغییر کرده - (بعد

نگاهی استفهام‌آمیز به شوهرش کرد). تمام شد؟ فکر می‌کنم که یک نکته

فلسفی کشف کرده باشم.

- در هر حال در فکر ناراحتی تو بودم - صنعت داروسازی. و یک یا دو

فکر به ذهنم رسید که شاید به نظر تو دلگرم‌کننده و امیدبخش باشد.

- قدم‌شان روی چشم. با کمال میل منتظرشان هستیم. با آغوش باز

استقبالشان خواهیم کرد.

آندرو دوباره گفت:

- اشخاصی مثل تو، که دائماً در هیجان و جوش و خروش زندگی

می‌کنند آن‌چنان در کار خود غرق هستند که بعضی مواقع، مثلاً همین

حالا، جز ابرهای غلیظ و تیره و تار چیزی نمی‌بینند و قوس و قزح را به کلی

فراموش می‌کنند.

– کمی درباره این قوس و قزح با من حرف بزن.

– از این ساده‌تر کاری نیست. از این قوس و قزح‌ها، وقتی باهم آشنا شدیم یکی را به من دادی. لوترومیسین. همیشه اینجاست. درست به همان صورتی که برای اولین بار گفتم از آن استفاده کنم – مؤثر و ضروری و همیشه در کیف دستی‌ام، برای نجات زندگی بیمارانم، مسلماً، دیگر کسی درباره لوترومیسین حرف نمی‌زند، چون که دیگر حساسیت ایجاد نمی‌کند و همه‌کس به آن عادت کرده است. ولی آن را به داروهای دیگر اضافه کن، از چنان فراوانی دارو برخوردار خواهی شد – داروهایی که از سال‌های پنجاه به این طرف کشف شده‌اند – خواهی دید که علم پزشکی و صنعت داروسازی با پیشرفت و تحولی واقعی روبرو شده است. من شاهد این ماجرا بوده‌ام و با چشم‌های خودم دیده‌ام. آندرو یک لحظه سکوت کرد و گفت وقتی تحصیلات پزشکی‌ام را به پایان رساندم، هفت سال بعد از جنگ، تمام آنچه می‌توانستیم برای بیماران انجام بدهیم این بود که کمک‌شان کنیم تا در مقابل بیماری مقاومت کنند و بعد هم امیدوار باشند. و آن قدر مرض وجود داشت که ما در برابر آن خلع سلاح شده بودیم. ولی حالا دیگر این مطلب صدق نمی‌کند. برای مبارزه و بهبودی و معالجه بیماری به اندازه یک قورخانه دارو داریم. و این صنعت داروسازی است که آن‌ها را در اختیار ما گذاشته است.

سلیا گفت:

– چه موسیقی ملایمی می‌شنوم. خواهش می‌کنم ادامه بده.

– این همه پیشرفت پزشکی و داروسازی مفید! من هر روز مقدار زیادی از آنها را به بیماران خود تجویز می‌کنم.

– بعضی از آنها را برایم تعریف کن.

آندرو چند دارو را به طور تصادفی اسم برد.

سلیا اعتراف کرد:

– این دیگر، برای ما کافی است. مقصودت از این حرف‌ها چیست؟

– تعداد داروهای خوب خیلی بیشتر از داروهایی است که موفقیتی به دست نیاورده‌اند. در مقابل هر داروی ناموفق و چند نمونه دیگر که در

برنامه‌های تلویزیونی مطالبی درباره آن‌ها شنیده‌ایم صدتا داروی خوب و موفق وجود دارد. در این میان فقط شرکت‌های داروسازی نیست که چیزی عایدشان می‌شود و در واقع برنده هستند، آن‌هایی که از بیماری رنج می‌برند و حالا سلامت و زنده هستند شانس زندگی دوباره دارند و به یک زندگی عادی و معمولی دست یافته‌اند. مثل بیماران مبتلا به مرض قند و کسانی که از ناراحتی‌های دیگر رنج می‌برند. و باید بگویم آنچه صنعت تو انجام داده، با تمام اشتباهات و خطاهایی که مرتکب شده و با وجود انتقاداتی که علیه آن به عمل می‌آید نوعی خدمت و احسان به بشریت است.

سلیا گفت:

– بس کن! این قدر قشنگ و درست و حسابی حرف زدی که ممکن بود یک کلمه اضافی همه چیز را خراب کند. تو «واقعاً» مرا دلگرم و امیدوار کردی. حالا می‌خواهم چشم‌هایم را روی هم بگذارم و کمی فکر کنم.

* * *

سلیا که بعد از ده دقیقه دوباره چشم‌هایش را باز کرد به طرف آندرو

برگشت و گفت:

– چیزهایی هست که باید به تو بگویم (در این موقع یک لحظه از حرف زدن باز ایستاد). تو برای من خیلی چیزها بودی و حالا که در هیأت یک کشیش درآمده‌ای می‌خواهم به اعتراف من هم گوش بدهی. اولاً در مورد تمام این مسائل ناخوشایند و ناراحت‌کننده مربوط به هگزین W من مسئول هستم. در ذهن خودم هیچ شک و تردیدی در این مورد ندارم. اگر من سریع‌تر جنبیده بودم و زودتر عمل کرده بودم زندگی چندین و چند نفر را نجات می‌دادم. من سرمست موفقیت و پیروزی بودم.

– امیدوارم که قصد نداشته باشی همه این‌ها را در دادگاه بگویی؟

– نه. اگر این کار را بکنم احق می‌شوم. قبلاً گفته‌ام، اگر من مقصر بودم

و به دادگاه احضار می‌شدم، می‌جنگیدم و مبارزه می‌کردم. ولی لازم است که گناه و مجرمیت خودم را برای کسی اعتراف کنم. به این دلیل است که موضوع را با تو در میان گذاشته‌ام و برای تو تعریف می‌کنم.

– پس. دکتر لرد چه می‌شود. اگر او مقصر است؟
 – برای او یک محاکمه قضایی تشکیل می‌دهیم. تصمیمش را گرفته‌ام.
 ولی علاوه بر این، او باید مسئولیت و عواقب اعمال خودش را به عهده گیرد.
 آندرو با ملایمت تمام، دوباره گفت:

– علی‌رغم تمام آن چه که به من گفתי و قبول می‌کنم که از یک لحاظ درست است نگذار از پشیمانی و ندامت آزرده خاطر شوی. تو انسانی، مثل همه ما. هیچکس یک پرونده صاف و بی‌غل و غش ندارد و پرونده تو از پرونده بسیاری دیگر پاک‌تر و بی‌آلایش‌تر است.

– ولی آن قدرها هم که دلم می‌خواست دست نخورده نیست. می‌دانم که می‌توانم بهتر بکنم، و یک تجربه، از همین نوع، باید مرا در این مورد کمک کند. (صدا و لحن سلیا دوباره مصمم شد) با توجه به این دلایل است که می‌خواهم ادامه بدهم و خیلی هم امیدوارم در این مورد موفق شوم. من فقط پنجاه و سه سال دارم. هنوز هم می‌توانم خیلی کارها را در این صنعت انجام دهم.

آندرو گفت:

– و تو موفق خواهی شد. همان طوری که همیشه موفق بودی.
 سکوتی برقرار شد و وقتی آندرو به سلیا نگاه کرد سلیا چشم‌هایش را بسته بود و داشت چرت می‌زد.

سلیا تا موقعی که هواپیما می‌خواست به زمین بنشیند، خوابید. وقتی بیدار شد، بازوی آندرو را گرفت و آندرو به طرف سلیا برگشت.

– متشکرم عزیزم. برای همه چیز (سلیا لبخندی زد) من باز هم فکر کردم و حالا همه چیز روشن است، هرچه باشد، من پیروز و سربلند هستم.
 آندرو چیزی در جواب نگفت و فقط دستش را گرفت و تا موقعی که در نیویورک به زمین نشستند هنوز هم دست سلیا را در دست داشت.